جورج اورول

دختر کشیش

ترجمه مهدی افشار



دختر کشیش

جورج اورول

ترجمهٔ مهدی افشار

سروش اندیشه ـ خیابان جمهوری اسلامی (قسمت الف) پاساژ صفوی طبقه پائین

نام کتاب : دختر کشیش

نویسنده : جورج اورول

ترجمه : مهدی افشار

چاپ : ارژنگ ۱۳۶۹

نوبت چاپ : چهارم «چاپ اول سروش اندیشه)

تیراژ : ۴۰۰۰

پیشگفتار

بدنبال ترجمه و انتشار کتابهای "مزرعه حیوانات " و یا "قلعه حیوانات" و "۱۹۸۴" درایران، قلم جورج اورول نویسنده معاصر انگلیسی برای همه ایرانیان اهل کتاب شناسا گردید، چرا که اورول در قلمروی از اندیشه گام نهاده بود که ایرانی با فرهنگ و فرهیخته نه تنها بیگانـــه از آن نبود که آن را نیز بخوبی لمس و حس کرده بود. از اینرو مترجم کتاب حاضر نیز با شناخت و دریافتی که از پیام اورول داشت، اثر دیگری از او را که تاکنون به جامعه کتابخوان ایرانی عرضه نشده بود به فارسی برگرداند. اگرچه اورول در این کتاب برخلاف دو کتاب دیگرش و حتی برخلاف کتاب "درود بـــر کاتولونیا" به قلمرو دیگری از مسائل انسانی پای نهاده، لیکن در ورود به این گستره نیز توانایی فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده است.

اورول در این کتاب کوشیده است تا فقر و تاءثیرات آن را بر جامعه انگلیس که بطریق اولی میتواند در هر جامعه‌ای باشدت و

ضعف همین تاءثیرات را بجای نهد، بصورت نقش برجسته‌ای به نمایش گذارد. او بطریق روشنی نشان میدهد که فقر نه تنها عـزت، شرافت، اخلاقیات و ابتدایی‌ترین محرمات را ازانسانها باز می‌ستاند و زشتی‌ها وپلشتی‌ها را آسان و زودهضم میسازد بلکه انسان را از ایمان، این گرانبهاترین سرمایه معنویت تهی میسازد و اگرچه خلاء ناشی از بی‌ایمانی دردآور است، لکن فقر دردناکتر می‌باشد، چرا که حتی پس از امحای فقر تاثیرات آن همچنان بجای میماند.

قلم اورول درتوصیف واقعیت‌های زندگی مردم فقرزده انگلیس بحدی قدرتمند است که خواننده خود را ناظر و حتی در کنار قهرمانان داستان حس می‌کند. او آنقدر آسان خواننده را به هدف فلسفی که دارد رهنمود میسازد که شخص ابدا" احساس نمی‌کند در پیچاپیچ صغری و کبری‌های فلسفی گرفتار شده و از گستـره ناهمـوار فلسفه عبور کرده است بلکه بناگاه خود را با واقعیتهایی که نویسنده قصد بیان آن‌ها را دارد رویاروی می‌بیند و یک‌چنین توانایی راصرفا "ازنویسنده‌ای‌چون اورول میتوان انتظار داشت.

نـاشـر

فصل اول

۱

به محض اینکه زنگ انفجارگونه ساعت شماطه‌ای روی گنجه کشودار چون بمب کوچک هولناکی به صدا آمد، دوروتی از اعماق رویایی پیچیده و رنج‌آور بیرون جست، با یک حرکت از شکم به پشت دراز کشید و در تاریکی به‌خلایی بی‌انتها خیره ماند.

ساعت شماطه‌ای به آوای ناهنجار خود همچنان ادامه می‌داد این آوا که به فریاد زنانه‌ای می‌مانست به مدت پنج‌دقیقه یا همین حدود ادامه می‌یافت مگر آنکه ساکتش می‌کردند.

دوروتی احساس می‌کرد که‌از مغز سرش تا نوک انگشتان پایش بشدت درد می‌کند و در کنار این درد نوعی توهم موذیانه وحقیرانه نسبت به خویشتن احساس می‌کرد، احساسی‌که هرروزصبح به هنگام برخاستن از بستر سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و موجب می‌شد که صورتش را زیر ملافه پنهان کرده و بکوشد تا گوشهایش را بر روی اصوات و آوا ناخوشایند مسدود سازد.

امروز نیز چون دیگر روزها دوروتی صورتش را در زیر ملافه

پنهان ساخت تا علیه دشمن درونی که زجرش می‌داد مقابله کند و چون همیشه خودش را دوم شخص جمع قرار داده و شروع به نصیحت کرد : بس کنید دوروتی ، خودتان را خلاص کنید ، بیهوده وقت گذرانی نکنید ، ضرب‌المثل‌های شماره‌های ۶ و ۹ را بخاطر بیاورید ، چرت زدن کافیست ! آنگاه متوجه شد اگر کمی دیگر زنگ ساعت ادامه پیدا کند پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد و با خیزی ناگهانی از بستر بیرون جهیده ساعت شماطه‌ای را از روی گنجه برداشت و اهرم زنگ را متوقف‌کرد . دوروتی تعمدا" ساعت را روی گنجه کشودار گذاشته بود تا در کوتاهترین زمان بتواند صدای آنرا ببرد . در تاریکی بر روی زمین زانو زده به نیایش پرداخت اما بطور غیرمنتظره‌ای احساس کرد که پایش از سرما فسرده شده است .

ساعت درست پنج و سی‌دقیقه بامداد بود و سرمای صبحگاهی ماه اوت چندان غیرمنتظره نبود . دوروتی (نامش دوروتی هیر و تنها فرزند کشیش چارلز هیر ، کشیش سن‌آتلستان ، نایپ هیل و سافولک بود) ژاکت کهنه‌اش را روی لباس خوابش به‌تن کرده و از پله‌های‌طبقه بالا بطرف طبقه همکف سرازیر شد . صبح خنکی بود و بوی خاک ، رطوبت و ماهی سرخ‌کرده شام دیشب به مشام می‌رسید و از هردوجانب راهروی طبقه دوم صدای خرخر به گوش می‌رسید یکی از پدرش و دیگری‌از آلن ، مستخدمه‌ای که همه کارهای خانه را بعهده داشت و در واقع همه کاره بود . دوروتی به آرامی و با احتیاط گام برمی‌داشت برای اینکه می‌دانست در صورتی که در تاریکی‌احتیاط نکند و در آشپزخانه پایش به میز برخورد کند ، میز صدای ناهنجاری تولید می‌کند که حتما" پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد . دوروتی راه‌خود را

بطرف آشپزخانه به آرامی طی‌کرده و شمع روی پیش بخاری‌را روشن کرد. بدنش هنوز بشدت درد می‌کرد. زانو زده و آتش درون اجاق را زیر و رو کرد.

آتش اجـــاق ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به اطراف خود نور پاشانده جایی را روشن کند. لوله‌بخاری‌گیـــرکـــرده‌بود و به‌همین جهت همیشه هیزم‌ها نیمسوز می‌شدند و تنها زمانی هیزم‌های نیمسوز شعله‌ور می‌گشتند که یک پیمانه نفت روی آنها ریخته‌می‌شد درست مثل دایم‌الخمری که گیلاس صبحگاهی جین خود را سربکشد. دوروتی کتری را روی اجاق گذاشت تا برای اصلاح پدرش آبگرم آماده شود و سپس از پله‌ها بالا رفته بطرف حمام رفت. صدای خرخر آلن هنوز به گوش می‌رسید. این دختر سخت‌کوش و کاری بود، البته در زمانی که بیدار بود، اما او از آن‌دخترهایی بود که وقتی بخواب می‌رفت نه شیطان و نـــه فرشتگان قادر به بیدارکردن و بیرون کشیدن او از رختخواب‌پیش‌از ساعت‌هفت صبح نبودند. دوروتی‌وان را از آب به‌آرامی‌پرکرد، چون اگر شیر را تا آخر باز می‌گذاشت صدای‌شـــرشـــرآب‌پدرش را از خواب بیدار می‌کرد. آنگاه چند لحظه‌ای به وان پرآب بیرنگ‌که تمایلی به فرورفتن در آن نـــداشت خیره ماند. سراسر پوست بدنش ترک خورده بود. دوروتی ازحمام سرد نفرت داشت اما عوامل متعددی وجود داشت که ناگزیر بود از آوریل تا ماه نوامبر حمام آب سرد بگیرد. برای آزمودن شدت سرمای آب دستش را داخل آب کرد ــ بطـــرز دردناکی سرد بود ــ چون همیشه که خود را نصیحت می‌کرد، گفت: کافیست دوروتی، داخل شوید! لطفا هراس بخود راه ندهید! آنگاه مصممانه وارد وان شده داخل آن نشست و اجازه داد تا آب سرد همه بدنش را فراگیرد و

بجز موهایش کلیه بدنش را در زیر آب فرو برد و برای آنکه هرچه بیشتر در آب فرو رود سرش را عقب کشید. لحظه‌ای بعد به سطح آب آمد از شدت سرما می‌لرزید و دندانهایش‌به هم برخورد می‌کرد. هنوز نفسش جانیامده بود که فهرست یادداشت‌هایش را بخاطر آورد. فهرست در جیب ژاکتش بود. تصمیم گرفت آن را بخواند. در حالیکه هنوز داخل وان آب سرد بود دست دراز کرد تا از جیب ژاکتش یادداشتش را بیرون آورد و در عین حال با دست دیگرش به لبه وان چسبیده بود تا نلغزد. آنگاه در زیر نور کمرنگ شمعی که از آشپزخانه آورده وبر روی صندلی گذارده بود شروع به خواندن کرد.

بر صفحه یادداشت چنین نوشته بود:

* ۷ صبح هـ.س.
* خانم رت. بی‌بی؟ باید ملاقات شود.
* صبحانه.گوشت‌خوک. از پدر پول درخواست شود. (پ)
* از آلن در مورد شربت تقویت پدر سوال شود. درباره پارچه پرده‌ای در سولپیپ هم سوال شود.
* دعوت ملاقات از خانم پ، برش روزنامه م،تهیه چایی که برای روما تیسم خانم پ مفید است
* ساعت دوازده تمرین نمایشنامه چارلز اول، سفارش نیم‌گالن چسب، یک قوطی رنگ.
* ناهار...؟
* گردشی پیرامون منطقه‌ماگ، خانم ف ۳/۶ پاوند طلبکار است.
* ۴/۳۰ بعدازظهر چای با مادر"لی"، ۲/۵ یارد پارچه را فراموش نکنی.

* *گل برای کلیسا.*
* *شام: خاگینه تخم مرغ*
* *ماشین کردن متن موعظه پدر. درمورد نوار جدید ماشین تحریر چه؟*

دوروتی از وان بیرون جست و خود را با حوله‌ای که به زحمت بزرگتر از دستمال سفره بود خشک کرد ــ آنان هرگز نمی‌توانستند با حقوق کششی حوله بزرگ تهیه کنند ــ سنجاق‌های موهایش جدا شده و دو دسته مو بر روی آخرین مهره گردنش کپه شده بود. موهایش پرپشت، ظریف و بطور فوق‌العاده‌ای روشن بود. شاید علت پرپشتی موهایش آن بود که پدرش اجازه نمی‌داد بلند شود و به محض اینکه از گردنش سرازیرمی‌شد کوتاه می‌گردید و تنها امتیاز مثبتی که از نقطه نظر زیبایی داشت همین موهایش بود. در مورد سایر خصوصیات جسمی، دوروتی قامتی متوسط داشت و اندکی لاغر اما قوی بنیه و چابک بود و چهره‌اش نقطه ضعفش بود: لاغر، بور از آن چهره‌ها که در خاطر نمی‌ماند. با چشمانی روشن و بینی که تیغه‌اش بیش از حد کشیده شده بود. اگر از نزدیک در چهره‌اش دقت می‌کردی پیرامون چشمانش چروکهایی که به پنجه کلاغ می‌مانست مشاهده می‌شد و دهانش زمانی که در حالت عادی قرار می‌گرفت خسته بنظر می‌رسید. هنوز ترشیده‌نشده بود اما مسلم بود که در سالهای آینده به صفت ترشیده متصف خواهد شد. معهذا غریبه‌ها عموما" سن او را کمتر از آنچه که بود گمان می‌زدند (او هنوز بیست و هشت ساله نشده بود) شاید بدین خاطر که در چشمانش شوق و شور کودکی دیده می‌شد. ساعد چپ او ازگله‌های سرخی پوشانده شده بود که به گزیدگی حشره می‌مانست.

دوروتی دوباره پیراهن خوابش را به تن کرده دندانهایش را با آب خالی مسواک کرد، ترجیح می‌داد تاقبل از خوردن صبحانه از خمیردندان استفاده نکند. بناگاه در حالیکه دندانش را مسواک می‌کرد، دستش از حرکت بازماند. مسواک را در جای خود قرار داد بدنش بطور هولناکی تیرکشید، از آن دردهای جانکاه که از معده‌اش زبانه می‌کشید. موضوعی بخاطرش آمده بود، سخت ناخوشایند که عموما" چنین یادآوریی با چنین تکانهای عصبی دردناکی همراه است و این موضوعی بود که بعد از بیدار شدن به ذهنش خطور نیافته بود: صورتحساب کارگیل قصاب، صورتحسابی که پرداخت آن هفت‌ماه به تعویق افتاده بود. مبلغ صورتحساب لعنتی ۱۹ یا ۲۰ پاوند بود اما کمترین امید برای پرداخت آن وجود نداشت. و این یکی از عوامل بزرگ عذاب دهنده روح او شده بود. این بدهی در همه ساعات شب و روز در گوشه‌ای از فکرش جای گرفته بود و آماده بود تا در فرصت مقتضی بیرون جهیده و آزارش دهد. همراه با این یاد ناخوشایند و آزاردهنده خرده صورتحساب‌های دیگر را بیاد آورد که جمع رقم آنها به مبلغی می‌رسید که او حتی جسارت فکر کردن به آنها را نداشت. تقریبا بی‌اراده به دعا مشغول شد، خدایا لطفی کن که کارگیل دنبال صورتحسابش نفرستد. امروز صبح نیایشی که بدرگاه خدا می‌کرد بخاطر مادیات بود، نیایشی که در نظرش کفرآمیز می‌نمود و فورا" از خداوند برای این گناه طلب عفو کرد. باردیگر ژاکت کهنه را به تن کرده به طرف آشپزخانه دوید با این‌امید که فکر صورتحساب‌ها را از مغزش بیرون راند.

طبق همیشه آتش در حال خاموش شدن بود. دوروتی هیزم را زیرو رو کرد، بر روی دستهایش گرد ذغال نشست وبا اندکی نفت

یکبار دیگر آتش شعله کشید . اطراف آتش پرسه زد تا کتری بجوش آمد پدرش انتظار می‌کشید که آب‌گرم برای‌اصلاح او برسد . ساعت ربع از شش می‌گذشت . درست هفت دقیقه تاخیر شده بود . دوروتی پیاله‌ای را که پدرش‌در آن کف صابون درست می‌کرد تا اصلاح کند با خودش به طبقه بالا برده و در اتاق را به صدا آورد .

صدای خفه‌ای که در آن شتابزدگی موج می‌زد گفت : " بیاتو، بیا تو ! "

در اتاق پرده‌های ضخیمی آویزان بود و بوی مرد به مشام می‌رسید . کشیش شمعی روشن برروی کمدکنار تختخواب قرار داده و در حالیکه به پهلو دراز کشیده بود به ساعت طلای خود که چند لحظه پیش از زیر بالش بیرون آورده بود می‌نگریست موهایش به سفیدی وضخامت یک بته خار بود . کشیش با چشمان سیاه روشنش نیم‌نگاهی شتابزده به دوروتی افکند .

ــ "صبح بخیر پدر"

ــ کشیش با صدایی نامفهوم پاسخ داد : " صبح توهم بخیر باشد" ــ تا زمانیکه کشیش دندانهای مصنوعیش را در دهان نمی‌گذاشت صدایش بشدت گرفته و خفه بود ــ " بهتر است صبح‌ها آلن را زودتر از خواب بیدار کنی و یا اینکه خودت سروقت حاضر شوی "

ــ "ببخشید پدر ، اجاق آشپزخانه‌خاموش شده بود . "

ــ " بسیار خوب ، آب گرم را روی میز آرایش بگذار . همانجا بگذارش و پرده‌ها را بکش . "

حال صبح دمیده بود ، صبحی تیره و ابری . دوروتی با شتاب به اتاقش رفت و با شتابی بیشتر لباس پوشید ،لباسی را که شش روز در هفته به تن می‌کرد . در اتاقش یک آینه کوچک مربع شکل

قرار داشت ولی‌حتی آن نیز بکارش نمی‌آمد. او تنها صلیب طلایی ساده‌ای را که در اختیار داشت به گردن آویخت، بر صلیبش حتی تصویر عیسی مسیح نیز نقش نبسته بود. موهایش را در پشت سرش گره زد و چند سنجاق سر دراین سو و آن سوی مویش بی‌آنکه نظم خاصی را رعایت کند فرو برد. سپس کت ایرلندی نخ‌نمای خاکستری را بر روی لباس‌هایش پوشید. رنگ جورابها و دامنش تجانس چندانی‌باهم نداشتند و کفش‌های قهوه‌ای که بپا داشت در مجموع پوشاکش از همه کهنه‌تر و فرسوده‌تر بود. می‌بایست فورا" به‌اتاق غذا خوری که در عین حال اتاق مطالعه پدرش بود می‌رفت. پدرش هر زمان که می‌خواست وارد کلیسا شده موعظه کند چند دقیقه‌ای در آن اتاق – به مطالعه انواع موعظه‌ها می‌پرداخت. آماده کردن اتاق غذاخوری بیش از بیست دقیقه به طول نکشید.

وقتی دوچرخه‌اش را از خانه بیرون آورد، صبح هنوز حاکمیت داشت و علفها در زیر شبنمی سنگین خفته بودند. از میان شاخه‌های گلی که بر روی تپه روئیده بود کلیسای سن‌آتلستان بطور مبهمی مانند یک اسفنکس سربی‌نمایان بود. ناقوس کلیسا، صدای موزون و یکنواخت اندوهبـاری سـر داده بود: بوم! بوم! بوم! از هفت ناقوس تنها یکی از آنها صدا می‌کرد و شش ناقوس دیگرسه سال بود که در محفظه سنگی خود بی‌تحرک قرار گرفته بودند. دیوار برج ناقوس‌ها در زیر سنگینی آنها ترک برداشته بـود. از فاصله‌ای دورتر صدای ناقوس پرشتاب کلیسای آر.سی. بگوش می‌رسید. صدای بی‌طنینی بود و کشیش سن‌آتلستان آن صدا را به صدای برخورد کفگیر به کماجدان تشبیه می‌کرد.

دوروتی روی دوچرخه پریده و بسرعت سربالایی تپه‌ای را که بطرف کلیسا می‌رفت درپیش گرفت. بر روی دسته دوچرخه‌اش خم

شده بود. تیغه باریک بینی‌اش از سرمای صبحگاهی سرخ شده بود. صدای آواز سینه سرخی که از بالای سرش می‌گذشت بگوش‌می‌رسید. پرنده کوچک در هوای ابری‌دیده نمی‌شد. گویی می‌گفت در این صبح زود آواز من تنها برای توست!

دوروتی دوچرخه را به در هشتی کلیسا تکیه داد و متوجه شد که دستهایش هنوز از خاکه ذغال سیاه می‌باشد. زانو زده و با مالیدن کف دست بر علفهای بلند شبنم نشسته میان قبرها، سیاهی ذغال را از کف دستش زدود. در این هنگام آوای‌ناقوس متوقف شد و دیگر بار سکوت برهمه‌جا حاکم گردید. دوروتی با شتاب وارد کلیسا شد در همان زمان پروگت، خادم کلیسا، با جبه ضخیم و خشن و پوتین‌های گشاد، در راهرویی که بطرف‌جایگاهش در کنار محراب قرار داشت لخ لخ‌کنان‌به پیش می‌رفت.

داخل کلیسا خیلی سرد بود و بوی موم شمع و بویی که مخصوص اماکن قدیمی است درهم آمیخته بود. کلیسایی بزرگ بود، بزرگتر از نیاز اجتماع‌کنندگان و همیشه بیش ازنیمی از صحن آن خالی می‌ماند. سه ردیف نیمکت تا اندکی بیشتر از نیمی از شبستان کلیسا را فرا گرفته بود و در پشت نیمکت‌ها فضای خالی‌سنگفرش‌شده‌ای گسترده شده بود که بر روی برخی سنگها نوشته‌هایی دیده‌می‌شد و نشان از آن داشت که قبرهای قدیمی تا داخل شبستان نیز راه یافته‌اند. سقف شبستان کلیسا بصورت مشخصی شکم داده بود. در کنار صندوق اعانه کلیسا دو میز چوبی سوراخ سوراخ شده قرار گرفته بود که با زبان بی‌زبانی خبر از وجوددشمن جاودانه قلمرو مسیحیت یعنی مـــوریـــانـــه می‌داد. نوری که از میان شیشه‌های‌ارسی و شکاف درها بدرون شبستان راه می‌یافت کمرنگ و ملایم بود. از میان در باز جنوبی صحن کلیسا درخت سرو ریش ریش شده و

شاخه‌هایی از درخت لیمو دیده می‌شد که در زیر هوای بی‌آفتاب با وزش‌نسیم به آرامی به اینسو و آن سو حرکت می‌کرد.

طبق معمول تنها یکی از اعضای شرکت کننده در مراسم عشای ربانی در کلیسا حضور داشت و او کسی جز میس می‌فی‌از گوانگ نبود. وضعیت شرکت د مراسم عشای ربانی خیلی خراب بود بطوری که کشیش بجز روزهای یکشنبه که پسرها با لباسهای جبه مانند در صف مقدم نمازگزاران جمع می‌شدند در روزهای دیگر حتی نمی‌توانست یک پسربچه را بیابد تا به خانم می‌فی خدمت کند. دوروتی بر روی نیمکتی که در پشت خانم می‌فی قرار داشت جای گرفت و در طلب مغفرت و توبه برای برخی گناهان که روز گذشته مرتکب شده بود، زیر زانویی که مخصوص نیایش در کلیساست کنار زده بر روی سنگ لخت کلیسا زانو زد. مراسم عشای ربانی آغاز گردید. کشیش در جبه فرو رفته و بر روی آن جلیقه‌ای کتانی به تن کرده بود و با سرعت و با صدایی‌پرشتاب نیایش کرده دعاها را می‌خواند. صدایش به حد کافی روشن و مفهوم بود و معلوم بود که دندانهای مصنوعی را در دهانش جای داده است اما بطرز غریبی صدایش ناخوشایند بود و بدل نمی‌نشست. در چهره خسته و پیر و رنگ پریده او که چون یک سکه پول‌نقره سفید بود نشانی از دلتنگی و حقیرنگریستن دیگران دیده می‌شد. گویا چهره‌اش فریاد می‌زد: " این تقدسی ارجمند است و این وظیفه من است که شما را بسوی تقدس و پاکی کشانده هدایتتان کنم اما بیاد داشته باشید که من فقط کشیش شما هستم نه دوستدارتان و به عنوان یک انسان‌از یک یک شما متنفرم و همه شمارا تحقیر می‌کنم."

پروگت، خادم کلیسا که مردی چهل‌ساله با موهای خاکستری وز کرده و صورتی سرخ و وحشتزده بود در گوشه‌ای آرام و پرشکیب

ایستاده و زنگ‌کوچکی‌راکه در میان دستهای بزرگ سرخ رنگش گم شد بود به صدا می‌آورد .

دوروتی انگشتانش را بر چشمانش قرارداده فشرد . او هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز سازد . در حقیقت صورتحساب کارگیل دایم به ذهنش هجوم می‌آورد و اورا می‌آزرد . دعـاهایـی که از حفـظ بود بـی‌اراده در مغـزش جاری می‌شد . برای لحظه‌ای سربلند کرد و دعاها فورا" پراکنده شدند . اول بطرف فرشتگان بی‌سر رفتند که می‌توانستی هنوز جای بریدگیهایی که سربازان پیوریتان بوجود آوردند در گردن آنهاببینـــی و سپس دیگر با ر بطرف کلاه سیاه و شق و رق و گوشواره‌های منگوله‌دار خانم می‌فی بازگشتند . خانم می‌فی پالتوی سیاه کهنه‌ای که بر یقه آن پوست استرخانی کشیده شده و از کثرت استفاده پوست آن چرب‌شده بود به تن داشت . از زمانی که دوروتی بیاد می‌آورد خانم می‌فی‌همواره این پالتو را به تن میداشت . پالتو از جنس مخصوصی بود مثل ابریشم آبی اما خشن‌تر از آن بنظر می‌رسید و جز آن قسمت‌هایی ازپالتوکه‌نخ‌نماشده بود ، طرح دیگری در آن دیده نمی‌شد .

خانم می‌فی خیلی پیر بود ، آنقدر پیر که هیچکس جز با واژه پیرزن از او یاد نمی‌کرد . بوی ضعیفی‌از او به مشام می‌رسید . این بو آمیخته‌ای ازادوکلن ، رم و بوی ضعیفی‌از جین بود .

دوروتی یک سنجاق ته‌گرد از برگردان یقه کتش بیرون کشید و در پناه خانم می‌فی بی‌آنکه کسی متوجه شود نوک سنجاق را در ساعدش فرو کرد . پوستش شروع به سوزش کرد . این‌عمل یک روش دایمی برای دوروتی شده بود ، هرزمان براثر عدم تمرکز نمی‌توانست به نیایش‌های پدرش توجه کند ، به خودش‌سوزن می‌زد و آنقدر فشار می‌داد تا خون بیرون بزند . این روشی بود که برای منضبط ساختن

خویش از خود اختراع کرده بود تا اندیشه‌های پریشانش را جمع وجور سازد

با فرورفتن سنجاق در دستش برای چند لحظه‌ای به افکارش تمرکز بخشید. در همان لحظه پدرش از آن نگاه‌های تند و خشن به خانم می‌فی کرد که درهرچند لحظه به چند لحظه برسینه‌اش با دست صلیب می‌کشید. پدرش از این عمل خوشش نمی‌آمد. یکبار دیگر دوروتی متوجه شد که حواسش به جای‌آنکه به دعا و مراسم نیایش باشد بر روی جبه‌ای که دوسال پیش برای پدرش دوخته بود متمرکز شده است. دندانهایش را بر روی‌هم فشرد و سنجاق ته‌گرد را باندازه سه‌میل در ساعدش فرو کرد.

حاضرین در کلیسا یکبار دیگر زانو زدند. زمان اعتراف عمومی فرا رسیده بود. دوروتی چشمهایش را گشود افسوس‌نگاهش نیز سرگردان بود، این بار نگاهش بر روی شیشه. رنگی پنجره در سمت راستش متمرکز شد. طرح روی شیشه توسط سروارد توک در سال ۱۸۵۱ طراحی شده بود و موضوع‌طرح آن بود که قدیس آتلستان در برابر دروازه‌بهشت مورد استقبال جبرییل و گروهی‌از فرشتگان قرارگرفته و همه فرشتگان شبیه به یکدیگر بودند و دوروتی یکبار دیگر سوزن را به دست خود فرو کرد و به دنبال آن در اعماق مفاهیم یک‌یک دعاهایی که خوانده می‌شد فرو رفت و اندیشه‌اش مستقیما" متوجه مراسم نیایش شد ولی با آنکه توانسته بود حواس خود را کاملا" متمرکز سازد وقتی پروگت زنگی را که در میان دستان خود داشت به صدا آورد، دوروتی متوجه شددیگر بار در ساعد خود سوزن فرو کند چرا که نگاهش یکبار دیگر متوجه مجسمه‌های فرشتگان کوچک و فرشتگان بزرگ شد فرشتگانی که همواره این وسوسه را در او بوجود می‌آوردند که به آنها بخندد. علت خنده او به مجسمه‌های

فرشتگان خاطره‌ای بود که پدرش برای اوبازگو کرده بود و گفته بود درسالهـای کودکی زمانی که در خدمت کشیش در محراب کار می‌کرد ، زنگ مراسم‌عشای‌ربانی دارای پیچی بود که هرزشده و گاهگاهی شل می‌شد بطوری که صدای زنگ آن بسیار نامانوس می‌گردید و کشیش ضمن دعا چنین می‌خواند : " بنابراین درکنار فرشتگان و فرشتگان بزرگ و همه بهشتیان ما ترا ستایش کرده و نامت را گرامی می‌داریم و هرزمان ستایشت می‌کنیم ای کله‌گنده پیچ را سفت کن ، سفتش کن ! " به‌محض آنکه مراسم تبرک نیز پایان گرفت خانم می‌فی کوشید تا سرپا بایستد خیلی بکندی و با زحمت زیاد درست مثل عروسک چوبی که قطعات آن ازهم گسسته است،برای سرپاشدن تقلا می‌کرد . با هر حرکتی نفسی از دهان خود بیرون می‌داد و استخوانهای بدنش جرق‌جرق صدا می‌کرد . می‌توانستی تصور کنی که اسکلتی خشکیده است که در پالتویی سیاه جای گرفته است .

دوروتی چندلحظه دیگر در جای خودماند .خانم می‌فی آهسته و تاتی‌کنان چون کودکان نوپا به طرف محراب رفت .بسختی قدم برمی‌داشت با این‌حال اگر کسی در راه‌رفتن به یاریش می‌شتافت خشمگین شده دشنامش می‌داد .درچهره بیرنگ و سالخورده‌اش دهان گشادش بیش از دیگر اسباب صورتش خودنمایی می‌کرد . لب پائینش از شدت پیری آویزان شده بود و بر روی لثه‌اش یک رشته دندان مصنوعی‌که ازشدت‌زردی به‌شاسی‌های‌پیانویی‌کهنه‌شبیه‌شده بود ، ردیف شده بود . پشت لبش موهای کرک مانند سیاه و مرطوبی جای خوش کرده بود . در مجموع دهان خوشایندی نداشت از آن دهانها بود که وقتی به لیوان آب تـو لب می‌زد دلچرکین می‌شدی . بناگاه وبی‌آنکه دوروتی اراده کرده باشد ، این کلمات که

گویی شیطان در دهان او گذارده بود از لبهایش جاری گردید :

" خداوندا ! نگذار که پس از خانم می‌فی جام شراب مراسم عشای ربانی را لب بزنم "

لحظه‌ای بعد متوجه مفهوم و معنای کلام خویش شد و آرزوکرد که کاشکی زبانش را گاز گرفته بود تایک چنین عبارات کفرآمیزی آن هم درنزدیکی پله‌های محراب از دهانش خارج نمی‌شد و بدنبال این احساس ندامت یکبار دیگر سنجاق ته‌گرد را از لبه برگشته کتش بیرون‌کشیدونوک‌تیزآن‌را در گوشت ساعدش فروکرد آنقدر شدید که بسختی توانست مانع از گریستن خود شود .آنگاه از پله‌های محراب بالا رفت و فروتنانه در سمت چپ خانم می‌فی زانو زد تا حتما پس از خانم می‌فی جام شراب را مضمضه کرده تبرک جوید .

درحالیکه از شدت تحسر دستهایش را بر پاهایش می‌فشرد زانو زده و باسرعت شروع به دعا و طلب مغفرت کرد تا پیش از ورود پدرش با نان مقدس آمرزیده شده باشد . اما جریان افکارش ازهم گسسته شد و اگرچه لبهایش تکان می‌خورد لکن قلبش مفاهیم دعاهایی را که می‌خواند درنمی‌یافت . کوشش برای قلبی‌ساختن نیایش بیهوده بود چرا که صدای لخ‌لخ چکمه‌های گشاد پروگت و صدای آرام لکن مشخص پدرش که می‌گفت " بگیر و بخور " در گوشش منعکس گردید . با آنکه قدرت اندیشیدن را از دست داده بود اما باریکه فرش کهنه‌ای که در برابر محراب گسترده شده و او بر روی آن زانو زده بود ، بوی ادوکلن و روغن مرطوب‌کننده ، نان و شراب که سمبل و نماد گوشت و خون مسیح بود و بالاخره هدف از آمدن به کلیسا را تشخیص می‌داد.اندیشه‌هایش در خلایی هولناک جریان یافته قدرت تفکر را از دست داده بود . همه کوشش خود را بکار برد تا افکارش را متمرکز سازد وبطور

خودکار وغیرارادی کلماتی از دعاها را به صورت پراکنده بر لب جاری کرد ، اما همه این کوشش‌ها بیهوده‌بود کلمات بر لبانش می‌ماسید و نامفهوم و فسرده باقی می‌ماند . پدرش نان مقدس را با دستهای چروکیده‌اش در برابرش گرفته بود . او نان متبرک را میان انگشت نشان و شصتش آنچنان با بی‌میلی و اعراض گرفته بود که گویی قاشق داروی بدطعمی را در دست دارد . نگاه پدرش متوجه خانم می‌فی بود که خودش را شبیه کرم درخت روی زمین انداخته بـــود .

دوروتی در گرفتن نان تبرک‌شده در تردید بود ، مایل نبود با یک چنین افکار پریشانی نان متبرک را از دست پدرش بگیرد و قصد کرد از محراب گام بیرون نهند .

آنگاه نگاهش متوجه گوشه‌ای از صحن کلیسا شد . از میان در باز جنوبی کلیسا شعاعی از نور خورشید ازشکـــاف ابرها عبور کرده و خود را به زمین رسانده بود . نور خورشید مستقیما بر برگهای درخت لیمو می‌تابید و برگهای سبز شفاف را شفاف‌تر کرده بود. رنگ سبزی که زیباتر از زمرد و ابریشم و یا آبهای اقیانوس اطلس‌بود . گویی زرگر طبیعت در طرفةالعینی ورودی درجنوبی را از لایه‌ای از جواهرات سبز پوشانده و پرتو سبز روشنی را بر متن چهارچوب درافکنده بود . موجی از شادی در قلب دوروتی جریان یافت . برق زندگی در چشمانش و روح حیات در قلبش روانه گردید احساسی که وجودش را فراگرفته بود عمیق تر از منطق و تعقل بود ، این احساس آرامش اندیشه ، عشق به خداوند و قدرت نیایش را به او بازگرداند . بطریق مبهمی برگهای سبز دیگربار قدرت نیایش را به او بازگردانده بود و در دل گفت ای سبزینه‌های سبز،زمین خداوند را نیایش کنید : نان متبرک بر روی زبانش ذوب

شد و سپس پیاله شراب را از دست پدرش گرفت و بی‌اکراه آن را چشید و حتی با شادیی مضاعف از اینکه لبهای مرطوب و پرموی خانم می‌فی لبه پیاله را لمس کرده است دیگر بارجام را به لب نزدیک ساخت .

کلیسای سن آتلستان در مرتفع‌ترین نقطه نایپ‌هیل واقع شده بود و اگر از برج کلیسا بالا می‌رفتی می‌توانستی افقی به شعاع ده مایل یا بیشتر از منطقه‌ای که کلیسا در آنجا قرار گرفته بود را مشاهده کنی. در آنجا منظره تماشایی وجود نداشت آنچه که دیده می‌شد افق مواج و عاری از پوشش گیاهی آنگلیان شرقی بود که در تابستانها سخت کسل‌کننده لکن در زمستانها با روئیدن نارونها در برابر آسمان سربی رنگ منظره زیبایی می‌یافت.

درست در زیر پایست شهرک قرار داشت با خیابان اصلی که شهر را به دو بخش نامساوی تقسیم می‌کرد. بخش جنوبی، قسمت قدیمی وکشاورزی و زیبای شهرک بود و بخش شمالی ساختمانهای کارخانه تصفیه چغندر قند بلیفیل گوردون و دورادور این مجموعه ساختمانها و مسیری که به کارخانه منتهی می‌شد کلبه‌هایی کوچک با آجرهای زرد به صورت پراکنده و شلوغی‌جای گرفته‌بود بیشترین ساکنین این کلبه‌ها را کارکنان کارخانه تشکیل می‌دادند که تعدادشان بیش از دوهزار نفر بود و غالبا افرادی تازه‌وارد و

ناآشنا برای مردم قدیمی و بومی شهرک بودند. مرکز اجتماع و گردهم‌آیی این دو محور مسکونی کلوپ نایپ هیل بود که البته جواز تاسیس داشت و هرزمان که بار کلوپ بازبود از پنجره‌های کوتاه آن که از زمین فاصله چندانی نداشت‌می‌توانستی‌صورت‌های گنده و چاق و سرخ بزرگان شهرک راببینی‌که منظره ماهیهای کوچک طلایی را از پشت شیشه آکواریوم تداعی می‌کرد. و کمی پائین‌تر در همان خیابان اصلی " چایخانه قدیمی " قرار داشت که محل اجتماع و قرار و مدار خانم‌های شهرک بود. همه روزه حدود ساعت یازده صبح زنهای سطح بالای شهرک در آنجا اجتماع کرده و به مدت نیم ساعت یا بیشتر قهوه می‌خوردند و صداهایی از این قبیل به گوش می‌رسید که به یکدیگر می‌گفتند : " عزیزم او ورق ۹ خال داشت و می‌خواست تک خال را داشته باشد. چی‌گفتی عزیزم می‌خواستی بگویی که می‌خواهی یکبار دیگر پول قهوه مرابپردازی؟ آه، اما عزیزم این کمال لطف توست ، درعوض فردا من بجای تو می‌پردازم. به آن توتوی کوچولوی عزیز که آنجا نشسته و به یک آدم زیرک کوچولو شبیه است نگاه کن. مادرش به او یک تکه قند کلوخه‌داده‌است. ")واین‌اجتماعات‌و صداها خصوصیت ویژه جامعه نایپ هیل‌بود. کشیش با تحسر این زنان را با نام مستعار " گروه قهوه‌نوش " می‌نامید. در نزدیکی ویلاهای معمارسازی محل سکونت گروه‌قهوه‌نوشان ،خانه‌خانم می‌فی‌قرارداشت که زمین وسیع خانه‌وی، محل سکونت خانم‌می‌فی را از ویلاهای اطرافش جدامی‌کرد. خانه‌اش تقلیدی از یک قصر بود با آجرهای قرمز تیره که در سال ۱۸۷۰ بناشده و حال در میان بوته‌های انبوه از چشم پنهان مانده بود.

خانه کشیش در میانه تپه جای گرفته بود و رویش بجانب کلیسا

و پشتش بجانب خیابان اصلی شهرک بود. خانه‌ای بود که قدمت آن، انسان را به اشتباه می‌انداخت، بطور بی‌قواره‌ای بـــزرگ و نمای آن رنگ زردی داشت که پوسته‌پوسته شده و در حال ریختن بود. یکی از کشیش‌هایی که سابق براین دراین خانه زندگی می‌کرد گلخانه‌ای به خانه اضافه کرده بود که حال به اتاق کار دوروتی مبدل شده بود، اما این گلخانه‌یا اتاق کار ،دائما نیاز به تعمیر داشت .حیاط جلویی خانه با درختان کاج ،صنوبروافرا مزین شده بودواتاقهای مقابل حیاط در زیر سایه درختان قرارداشت.وجود درختان سایه‌ریز مانع از رشد هرگونه گلی درحیاط می‌شد.در پشت خانه یک باغچه بزرگ مخصوص کاشت انواع سبزیها جای‌گرفته بود. پروگت در فصل‌های بهاروپائیز زمین باغچه را تا عمق زیادی حفر می‌کرد و دوروتی درآنجا تخم انواع سبزیجات رامی‌کاشت و خود وجین وبرداشت می‌کرد و این کارها غالبا اوقات بیکاری دوروتی را پرمی‌کرد.بااین‌حال حیاط پشت خانه عمدتا جنگـل نفوذناپذیری از علفهای هرز بود.

دوروتـــی در برابردر جلویی خانه که برروی آن پوستری نصب شده‌وبر آن نوشته‌شده‌بود "رای به بلیفیل‌گوردن :دستمزد بیشتر "از دوچرخه پائین پرید (انتخابات درپیش بود و آقای بلیفیل‌گوردن صاحب کارخانه تصفیه چغندرقندازجانب محافظه‌کاران کاندید شده بود) .به‌محض آنکه دوروتی در را گشود مشاهده کرد که برروی حصیر کهنه پای در دو پاکت افتاده‌است. یکی‌ازطرف‌کدخدای‌روستا و دیگـری نامه‌ای چروکیده و کثیف ازجانب موسسه‌خیاطی کاتکین و پالم‌که لباس کشیشی برای پدرش می‌دوخت‌بود .بدون‌تردیدمحتوی پاکت دوم صورتحساب بود.کشیش عادت داشت نامه‌هایی را که بنحوی‌خوشایندش‌بود جمع کند و بقیه را دور بریزد و این دو پاکت

ازجمله نامه‌هایی بود که پدرش بدور افکنده بود دوروتی به‌محض آنکه خم شد تا پاکت کثیف و چروکیده را اززمین‌بردارددچار لرزش شدیدی شد ، لرزشی که همه وجـودش را فرا گرفت برای اینکه به پـاکت کاغذی‌الصاق شـده بود و اطمینان حاصل کرد کـه کاغذ یک صورتحساب است .

همانطور که‌دوروتی حدس زده‌بود کاغذی که‌به‌پاکت الصاق‌شده بود صورتحساب بود همان صورتحساب دلهره‌انگیزی که همواره‌سعی می‌کرد وحشت خود را ازآن در درون خود سرکوب کند و ایـــن صورتحساب جز صورت‌بدهی‌های پدرش به قصاب کارگیل نبود .از شدت وحشت امعاءواحشایش نیز به‌لرزش آمد ، برای لحظه‌ای در دل دعاکرد که‌خدایا این صورتحساب‌قصاب نباشدبلکه صورتحساب ۳/۰۹ پاوندی پرده‌دوز سولپیپ و یا صورتحسابی ازنانـوا یا خواربارفروشی باشد .آرزومی‌کرد که صورتحساب به‌هرکس جز قصاب کارگیل تعلق‌داشته‌باشد .سپس بروحشت خودغلبه کرد وصورتحساب رابدست گرفت‌و هیجان‌زده آن را گشود .برروی کاغذ نوشته‌شده‌بود

" بدهی شما ۲۱پاوند و۷شیلینگ است "

صورتحساب توسط صندوقدار قصاب نوشته شده‌بود . اما در زیر آن با خط کج‌ومعوجی اضافه شده بود : " بایدبه‌شمایادآورشوم که اززمان بدهی شما مدت طولانی می‌گذرد .درصورتیکه هرچه زودتر بدهی خود راتصفیه کنید کمال خشنودی خواهد بود "

چهره بیرنگ دوروتی بیرنگ‌تر شده بود و احساس می‌کرد که میلی به صبحانه‌ندارد نامه را در جیبش فروکرد و به اتاق غذاخوری رفت .اتاق کوچک وتاریک بودوبنحو ناخوشایندی روی آن‌کاغذ دیواری کشیده بودند و اثاثیه آن مانند اثاثیه سایـــر اتاقهای خانه کشیـــش از ته‌مانده‌های سمساری‌هابود . اثاثیه اتاق

البته زیبابود ولی آنقدر مستعمل شده بود که تعمیرشان نیز ممکن نبود و صندلیها بقدری موریانه‌خورده بود که تنها زمانی جرات نشستن روی آنهارامی‌کـردی که از ماهیت و کیفیت صندلیها اطلاع نداشته باشی .

برروی‌دیوارها تابلوهای‌فلزی‌حکاکی شده‌ای‌قرارداشت‌که‌برروی‌یکی از آنهاتصویر چارلز اول حک شده بودو بدون‌تردید اگر زنگ‌زدگی پیدانمی‌کرد از ارزش زیادی برخوردار بود .

کشیش دربرابر بخاری دیواری بدون هیزم ایستاده و خود را با خیال روشن بودن بخاری گرم می‌کرد و سرگرم خواندن نامه‌ای بود که از پاکت آبی بیرون کشیده‌بود . او هنوز جبه‌ای را که از ابریشم سیاه‌بودوبا موهای‌سفید و چهره‌رنگ‌پریده و دوست‌داشتنیش ترکیب جالبی‌رابوجود می‌آورد به‌تن داشت .به‌محض آنکه دوروتی وارد شد، پدرش نامـه را به‌کنار گذارده ساعت طلایش را ازجیب جبه‌اش بیرون آورد و با دقت درآن خیره شد .

ـ پدر !فکر می‌کنم کمی دیر کرده‌باشم "

کشیش کلام دخترش را بانرمی اماباتاکید تکرار کرده وگفت : "بله دوروتی کمی دیرکردی .تودوازده دقیقه تاخیر داشتی.لطفـــا به‌موقع بیا .آیافکرنمی‌کنی،که‌منی‌که‌یک‌ربع بعدازشش‌برای‌عشای‌ربانی ازخواب‌برمی‌خیزم و با عجله خسته و گرسنه به خانه بازمی‌گردم انتظاردارم که صبحانه‌ام را بدون معطلی بخورم ؟ "

باآنکه کشیش از تاخیر دخترش ناراحت بود لکن‌بگفته دوروتی آن روی سگش بالانیامده وحسن برخورد داشت(۱)وبالحنی سخن می‌گفت که دوروتی میدانست حتما آمیخته با خشم نیست هرچند که‌به‌خوش‌خلقی نیز نزدیک نبود .ازهمان لحنی بودکه‌باآن‌می‌گویند "من نمی‌فهمم این‌همه هیاهو برای چیست ؟ "کشیش درمجموع آدم

بدخلقی نبودلکن خشم‌گاهگاهی وی متاثراز نادانی و نادرستی‌های مردم بود.

ـ"ازاینکه تاخیرکردم پوزش می‌خواهم ،من فقط سر راه بـه احوالپرسی خانم تاونی رفتم (تاونی همان کسی است که دوروتی در یادداشت‌های خودنام اورابا خانم "ت"مشخص کرده‌بود.)آخر می‌دانید شب گذشته بچه‌اش را بدنیا آورد و به‌من‌وعده داده بود پس از بدنیاآوردن کودکش به کلیسا آمده و تبرک جوید . وقتـی احساس کند که ما نسبت به او بی‌توجه هستیم علاقه‌ای برای روی آوردن به کلیسا نشان نخواهدداد .شما که می‌دانید این زنها چه نوع‌آدمهایی هستند .ظاهرا آنان‌از تبرک‌جستن نفرت دارند .آنان به‌کلیسا روی‌نمی‌آورند مگرآنکه‌آنان رابرای ورودبه‌کلیساتشویق‌کنیم.

کشیش عملا نق‌نق نکردولی اندکی اظهارنارضایتی کرده‌بطرف میز صبحانه رفت دلیل نارضایتی کشیش نخست این بود که وی معتقد بودخانم تاونی می‌بایست خود به تبرک‌جستن علاقه نشان دهد نه آنکه دوروتی او را تشویق کند و درثانی کشیش فکر می‌کرد دلیلی ندارد که دوروتی وقت خود را تلف کند و از همه مردم‌شهر آنهم پیش از صبحانه دیدار و احوالپرسی کند .خانم تاونی همسر یک کارگر بودوازجمله افرادی بود که به کلیسا عقیده‌ای نداشـت . خانواده‌آنان در بخش شمالی خیابان اصلی شهرک زندگی‌می‌کردند. کشیش دستش را پشت صندلی گذاشته نگاهی به دوروتی افکند و با زبان نگاه به او فهماند که‌بالاخره‌آماده صرف صبحانه هستی؟ یا بازهم می‌بایست بی‌جهت منتظر بمانیم؟"

دوروتی گفت : "پدر فکر می‌کنم همه‌چیز آماده است . شاید شما خودتان لطف ـ "

کشیش کلام دوروتی را ناتمام گذارده گفت : "خداخیرت‌دهد ،

خداخیرت دهد" وسپس ظرف آب نقره داده‌شده را که بخش‌هایی ازپوشش آن جداشده بود بدست گرفت، بیشتر ظروف غداخوری خانه کشیش از وول‌ورشا تهیه شده بود، واضافه کرد : " بازهم گوشت خوک !" صدای کشیش نسبت به سه دقیقه قبل خشن‌تر شده ونگاهش‌به‌قطعه‌های مربع بریده‌شده گوشت خوک خیره مانده بود. دوروتی گفت : "متاسفم پدر، این‌همه چیزی بودکه درخانه داشتیم کشیش باظرافت خاصی آنچنانکه گویی می‌خواست باچوب‌کبریت‌خانه پوشالی درست کند چنگال را میان انگشت نشان و انگشت شصتش گرفت و گفت

" می‌دانم به هنگام صبحانه خوردن گوشت خوک در انگلیس رسمی است که تقریبا به دیرینه‌سالی حکومت پارلمانی در این کشورمی‌باشد، امابازهم فکر نمی‌کنی که‌گاهگاهی تنوع‌لازم باشد ؟

دوروتی با اندوه و سرافکندگی‌گفت : "پدر گوشت خوک خیلی ارزان است بنظرمی‌رسد که نخریدن آن گناه محسوب می‌شود . چهارصدوپنجاه گرم آن پنج پنس می‌شود و من توانستم مقداری گوشت خوک را که از مرغوبیت کافی برخوردار بود به بهای سه‌پنس خریداری کنم "

ـ فکرمی‌کنم گوشت خوک دانمارکی است؟آه این دانمارکی‌های لعنتی بطرق مختلف به کشور ما حمله کرده‌اند اول با شمشیر و آتش و حالا با این گوشت خوک ارزان قیمت متعفنشان. نمی‌دانم کدامیک از این دوشیوه‌تهاجم بیشتر کشته بجای گذاشته شمشیر و آتششان و یا گوشت فاسد خوکشان ؟

کشیش پس از بیان این لطیفه نیمه‌جدی خلق‌وخوی بهتری یافت و سپس روی صندلی جابجا شده و قطعه بزرگی از همان گوشت خوکی را که تحقیرش می‌کرد به بشقاب خود منتقل کرد. دوروتی

برای صبحانه گوشت خوک نخورد تا بدینطریق بخاطر کفرگویی روز گذشته خود و نیز وقت‌گذرانی نیم ساعته بعد از ناهار دیروز خود را تنبیه کند. او فکر می‌کرد که با شکم گرسنه بهتر می‌تواند به رازونیاز عابدانه بپردازد.

او کاری بس نفرت‌انگیز در پیش داشت: تقاضای پول. درمواقعی که وضع مالی پدرش بسیار عالی بود، پول‌گرفتن از او برایش بسیار دشوار بود و بدیهی‌بود که با مشاهده آن صورت‌حساب تقاضای پول دشوارتر از همیشه شده‌بود. کلمه دشوار از همان حسن تعبیرها بود که در ذهن خود داشت. دوروتی فکر می‌کرد که خبرهای بدی بدست پدرش رسیده است و بانگرانی به پاکت آبی نگاه می‌کرد.

شاید هرکسی فقط ده دقیقه با کشیش صحبت کرده بود قادر به انکار این حقیقت نمی‌شد که او آدم دشواری است. از آن آدمها که همه چیز را سخت می‌گیرد و چهره تند و خلق همیشه تنگ او این حقیقت را عیان می‌ساخت‌که تولد او در این دوره یک اشتباه تاریخی‌بوده است. اوهرگز به دنیای امروز تعلق نداشته بود. فضای پیرامون او همه تنفر و خشم بود. اگر او تنها دو قرن زودتر بدنیا آمده‌بود احتمالا در شمار شاعران شاد و سرحال و اجتماعی و یا گردآورندگان فسیل قرار می‌گرفت که‌درعین‌حال‌شغل‌کشیشی‌رادرازاء مبلغ سالیانه ۴۰ پاوند یدک می‌کشید. حتی همین حالا اگر او مرد ثروتمندی بود می‌توانست با درآمدی که داشت خود را تسلی داده و دریچه اندیشه خود را بر روی تحولات قرن بیستم ببندد. اما زیستن در دنیای قدیم و عصرگذشته‌بسیارگران تمام می‌شد. نمی‌توان با کمتر از ۲۰۰۰ پاوند در سال زندگی دوران گذشته را برای خود حفظ کرد. کشیش به خاطر فقرش به دنیای معاصر یعنی عصر لنین‌وروزنامه دیلی‌میل پیوند خورده بود و

ناسازگاری و خلق‌وخوی کهنه اوباعصر مدرن معجونی را بوجود آورده‌بود که تحمل او رابویژه برای نزدیکترین کسانش یعنی دوروتی دشوار می‌ساخت .

او در سال ۱۸۷۱ بدنیا آمده‌بود .وجوان ترین‌پسرازجوانترین پسر یک بارونت بود و برسم از مدافتاده و بسیار قدیمی‌که‌براساس آن جوانترین پسران خاندان به کلیسا راه می‌یافتند به خدمت کلیسا واردشده بود . اولین مرحله خدمت وی در دنیای روحانیت از کلیسای بزرگی در محله‌ای واقع درمشرق لندن آغاز شده بود . محله‌ای که عموما جایگاه اراذل و اوباش بود و او همواره به آن دوران با نفرت و بیزاری می‌نگریست حتی در همان روزها مردم طبقه پائین جامعه یعنی همان مردمی که مامور بود تا آنان را با کلیسا نزدیک سازد ، بشدت دور از دسترس بودند.و وقتی بـه ناحیه‌ای در کنت اعزام گردید از نظر عرضه خدمات کلیسایی. در وضعیت بهتری قرار گرفته و در همانجا دوروتی بدنیا آمده بود کنت ناحیه دورافتاده‌ای بود که مردم آن خصوصیات فرهنگی و سنتی خویش را حفظ‌کرده بودند و برای کشیش‌ها حرمت قائل شده در برابر آنان کلاه از سر می‌گرفتند. کشیش‌ازبدوازدواج‌با ناسازگاری همسرش مواجه شده بود و از آنجا که کشیشان شرعا و عرفا حق ندارند با همسر خود به مجادله برخیزند ،بدبختی کشیش مضاعف که هیچ،ده‌برابر شده‌بود .او درسال ۱۹۰۸ درسن سی‌وهفت سالگی با خلق‌وخویی اصلاح‌ناپذیر ـ خلق‌وخویی که دارنده آن را منزوی می‌کند ومرد و زن و کودک را از کلیسا بیزار می‌سازد ، به نایپ‌هیل وارد شد .

اینطور نبود که کشیش بدی باشد ، خیر مانند دیگرکشیشان بود . در اجرای وظایفی که بعهده یک کشیش قرار داشت‌فوق‌العاده

صادق بود، شاید کمی هم صادق‌تر از حدودی که یک کشیش در منطقه‌ای کوچک چون نایپ‌هیل باید باشد. خدمات کلیسایی خود را در حد مطلوب عرضه می‌داشت،زیباترین خطبه‌ها را موعظه می‌کرد و هرچهارشنبه و جمعه در ساعات پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست و برای مراسم عشای ربانی آماده می‌شد. اما هر کشیشی در خارج از چهاردیواری کلیسا وظایفی بعهده دارد که او نسبت به آنها کاملا بیگانه بود.از آنجا که نمی‌توانست معاونی برای خود دست‌وپا کند کلیه‌وظایف شرعی خارج از محدوده کلیسا را به همسرش وانهاده بود و پس از مرگ همسرش (درسال ۱۹۲۱) دوروتی عهده‌دار اینگونه کارها شده‌بود. مردم حوزه کلیسای او به ناحق می‌گفتند کشیش اگر می‌توانست قرائت خطبه‌ها را نیز بعهده دوروتی می‌گذاشت.قشرهای طبقه پائین جامعه ازهمان برخوردهای نخست خود با کشیش،دیدگاههای وی رانسبت به خودشان دریافته بودندواگر اومردثروتمندی‌بود،این قشرازمردم باآنکه ازاو خوششان‌نمی‌آمد بنابه طبیعتشان چکمه‌هایش رانیز لیس می‌زدند.کشیش اهمیت نمیداد که مردم منطقه تحت سرپرستیش از او نفرت‌دارند ،یا خیر زیراابدااز وجود آنان اطلاعی نداشت.اما درمورد طبقات بالای اجتماع وضع از این بهتر نبود و با این قشر نیز روابط نزدیکی برقرار نکرده بود. با یک‌یک مقامات شهری برخورد پیداکرده و با نوه بارونت که شخصیت ثروتمند شهرک بشمار می‌آمد درگیری شدیدی یافته و به کلیه آنان بدیده تحقیر می‌نگریست و ابدا ابایی نداشت که این رفتار خود را آشکار سازد. ظرف بیست‌وسه سال خدمت در کلیسای نایپ‌هیل موفق شده بود تعداد نیایشگران سن‌آتلستان را از ششصدنفر به رقمی حدود دویست نفر کاهش دهد.

کاهش تعداد نمازگزاران صرفا نتیجه خصلت‌های فردی کشیش نبود بلکه‌نظام متروک وکهنه‌شده آنگلیکانیسم که کشیش سخت بدان پای‌بند بود کلیه گروههای مردم پیرامون کلیسا را یکسان می‌آزرد. امروزه کشیشانی که می‌خواهند اجتماعات مذهبی را حفظ کنند دو راه بیشتر پیش‌پای ندارند، یا می‌بایست روش آنگلوکاتولیسیسم را بعهده گیرند که روشی نسبتا ساده است و یا می‌بایست جسارت و جرات بخرج داده و با سعه‌صدر در خطبه‌های خود بخوانند که جهنمی وجود ندارد و همه مذاهب و ادیان یکی و یکسان می‌باشد. اما کشیش هیچیک از این دو روش را دنبال نمی‌کرد. از یکطرف عمیق‌ترین نفرت‌ها و تحقیرها را نسبت به روش بدون دردسر و فارغ از هرگونه دشواری آنگلوکاتولیک که مورد علاقه جوانان بود ابرازداشته ، این جنبش را از ریشه نفی می‌کرد و آن را "تب رومی " می‌خواند و از سوی دیگر پیران و سالخوردگان را که روش وی را می‌پسندیدند با زخم‌زبان‌های خود میازرد، و این زخم‌زبانها نه‌تنها در مراسم جمعی که در برخوردهای خصوصی نیز ادا می‌شد. بدیهی بود که سال به سال از تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم‌مذهبی کاسته شودو اولین‌گروههایی که‌از جمع نیایش‌کنندگان جدا شدند محترم‌ترین آنان بودند. اولین کسانی که کلیسا را ترک گفتند لردپوکترون از دربار پوکترون و صاحب یک‌پنجم کل منطقه، آقای لویس تاجر بازنشسته چرم، سرادواردهوسن از کراپتری هال و خانواده بارونت تولیدکننده وسایل نقلیه موتوری بودند. بیشتر اینان برای شرکت درمراسم روزهای یکشنبه کلیسا با اتوموبیل به کلیسایی در میلبورگ واقع در پنج مایلی نایپ‌هیل می‌رفتند. میلبورگ شهرکی با پنج‌هزار جمعیت بود و دارای دو کلیسا بود: سن‌ادموند و سن‌ورکایند. سن‌ادموندازجمله کلیساهایی بود که

روش جدید را دنبال‌می‌کرد و در مراسم عشای ربانی بجای شراب با لیکور ازشرکت‌کنندگان پذیرایی‌بعمل می‌آورد .کلیسای‌سن‌دوکایند پیرو مکتب آنگلوکاتولیک و بطور مداوم در مجادله‌با اسقف بود .اما آقای کامرون مدیر کلوپ نایپ‌هیل طرفدار و پیرو کاتولیک رومی بود و فرزندانش به متون و مقالات جنبش کاتولیک رومی علاقه بسیاری نشان می‌دادند .گفته می‌شد که اینان در خانه‌شان طوطی دارند که این جمله رادائما " ادا می‌کنند که درخارج از کلیسا امنیتی نیست .

درحقیقت جز خانم می‌فی هیچیک از شخصیت‌های نایپ‌هیل به کلیسای سن‌آتلستان بطورجدی وابسته نمانده بود .خانم می‌فی بخش اعظم ثروت خود را به کلیسای سن‌آتلستان اهداء کرده بود هرچند که گفته می‌شد تاکنون هیچگاه بیش از شش پنس در صندوق اعانات کلیسا نگذاشته است .

ده دقیقه نخست صبحانه در سکوت مطلق سپری شد .دوروتی می‌کوشید تا بخود جسارت داده و با پدرش وارد گفتگو شود ، پیش از طرح مسئله پول باب گفتگو گشوده شده بود اما پدرش از آن آدم‌های آسانی نبود که بشود با او به‌گفتگو پرداخت زیرا درمواقعی که بی‌حوصله بود بسختی می‌شد موضوعی را مطرح کرد که موردتوجه و علاقه او قرار گیرد و در مواقعی دیگر آنچنان بدقت به یک‌یک کلمات توجه می‌کرد که گوینده تصور می‌کرد هیچ کلامی ارزش یک چنین‌توجه عمیقی را نداردروش بازکردن رشته‌کلام ، با این عبارت متداول "چه‌هوایی است؟ !"درنظر کشیش بسیار مسخره می‌نمود لکن دوروتی تصمیم گرفت بالاخره با سخن‌گفتن درباره وضع هوا گفتگو را آغازکند .

دوروتی گفت : "چه‌روز مسخره‌ای است ،اینطورنیست؟ " وخود

از پوچی کلام خویش آگاه بود.
کشیش پرسید : "کجاش مسخره است؟"
ـخوب منظورم این بود که صبح خیلی سردی است و حالا که خورشید بیرون می‌آید آدم جون می‌گیرد و هواخوب می‌شود.
ـ امروز بدلیل خاصی روز مسخره‌ای است؟
دوروتی به‌وضوح دریافت که پدرش خلق‌وخوی میزانی نداردا‌و می‌بایست خبرهای بدی دریافت داشته‌باشد. برای ازسرگرفتن کلام بار دیگر کوشش خودرا آغاز کرد:
ـ"پدر کاشکی یک فرصتی می‌کردید و سری به باغچه عقبی‌خانه می‌زدید تا ببینید چه‌می‌گذرد. یک لوبیای رونده کاشته‌ام که بسیار زیبا شده است غلاف تخم‌هایش به ۳۰ سانتیمتر رسیده است ،قصد دارم برای روز حشن خرمن‌چینی آنها را بچینم .فکر کردم اگر سکوی وعظ و خطابه را با این لوبیای رونده زینت کنیم بسیار زیبا شود البته می‌بایست‌چندعدد گوجه‌فرنگی نیز میان ساقه‌های رونده بیاویزیم ."
کشیش از روی بشقابش سربلندوبانگاهی که حاکی از بی‌میلی بود به‌دوروتی‌نگریست دوروتی می‌دانست که این نوع تزئین‌کردن غیرشرعی است.
کشیش با کلامی قاطع و تیز گفت :"دوروتی عزیزم آیا لازم است با صحبت‌هایی درباره جشن برداشت محصول سر مرا بدرد آوری حالا به برداشت محصول چه ارتباطی دارد؟"
دوروتی گفت: "ببخشید پدر ،نمی‌خواستم سر شما را بدردآورم فقط فکر می‌کردم."
کشیش با لحن دلسردکننده‌ای گفت: " فکر می‌کنی برای من موعظه‌کردن و خطبه‌خواندن در میان شاخه‌های لوبیای

رونـــده دلپذیر است؟من که باقلافروش نیستم . این صحبت‌ها مرا از صبحانه‌خوردن وامیدارد .جشن محصول‌چینی چه‌وقت است؟ "
ـ"شانزدهم سپتامبر ،پدر."
ـیکماه دیگر تا آن زمان مانده است .بخاطر خدابگذار این موضوعات کوچک را فراموش کنم .فکر می‌کنم همه‌ساله می‌بایست یک روز را تعیین کنم تا همه باغداران آماتور بهترین محصولات خود را عرضه کنند .اما حالا حوصله اندیشیدن به این موضوع بی‌ارزش را ندارم .
کشیش همانطور که دوروتی می‌بایست بخاطر داشته باشد از جشن خرمن‌چینی نفرت داشت .در این جشن بود که کشیش یکی از مومنین به کلیسای خود را برای همیشه ازدست داده بود،قضیه از این قرار بود که آقای تواگیس که یک تاجر ثروتمند بود و همه ساله کمک‌های‌بسیاری به‌کلیسا می‌کرد در باغچه خانه خود کدوحلوایی را عمل آورده بود که برای برداشتن آن زور دو مرد قوی‌هیکل لازم بود . تواگیس برای نشان‌دادن شاهکار خود آن را در برابر یکی از درهای کلیسا قرار داده بود به نوعی که راه ورود نورگرفته‌شده‌بود آقای تواگیس برای نشان‌دادن کار بزرگ خود ، دوستانش را به‌تماشا می‌آورد و آنان با مشاهده آن کدوی بزرگ او را ستایش می‌کردند . حالت و خطوط چهره‌او این‌شعر وردزورث‌را از مجموعه‌پل وست‌مینستر را تداعی می‌کرد که می‌گفت :

" دنیابیش از این کس را مورد مرحمت قرار نداده است
" روح آنکس که بتواند از یک چنین منظره‌ای
که عظمت را معناکرده است بگذرد ،نابخرد است"

دوروتی امیدوار بودکه به واسطه این کدو ،آقای تواگیس‌بیش‌از پیش به اجتماعات مذهبی توجه نشان داده و کمک‌های بیشتری به

کلیسا بدهد. اما وقتی کشیش چشمش به کدوتنبل افتاد سخت بخشم آمده و فریاد برآورد که "این اعمال عصیان علیه‌دین وطاغیگری است ، کلیسا را به کدوتنبل چه‌کار" و فرمان داد که آن را از کلیسا به بیرون افکنند ، بدنبال آن آقای‌تواگیس‌از آن‌نمازخانه خارج شد و نه‌تنها خود او که نزدیکان و ورثه‌اش نیز هرگز به کلیسا پای نگذاشتند .

دوروتی یکبار دیگر تصمیم گرفت برای گشودن باب گفتگو با پدرش تلاش کند :

–می‌خواهیم لباسهای دوره‌چارلز اول را بپوشیم (بچه‌های مدرسه کلیسا سرگرم تمرین نمایش چارلزاول بودند و این نمایش به کمک صندوق کلیسا صورت می‌گرفت .) اما کاشکی یک موضوع ساده‌تر را برای نمایش انتخاب می‌کردیم آماده‌کردن زره خیلی مشکل است و می‌ترسم که کار تهیه چکمه‌های سربازان انجامی خوش نداشته باشد فکر می‌کنم بار آینده یکی از نمایشنامه‌هایی که موضوع آن به رومی‌ها یا یونانی‌ها می‌پردازد را تمرین کنیم چون مردم روم و یونان باستان نوعی پیراهن بی‌آستین می‌پوشیدند که در ناحیه کمر آن یک کمربند ساده بسته می‌شد .

این صحبت‌ها تنها موجب شد که کشیش غرغر مبهم دیگری بکند . نمایش‌های مدرسه ، اجتماع ، بچه‌ها ، بازارها ، آواز کرکلیسا اینها موضوعاتی نبود که چون جشن برداشت محصول و خرمن‌چینی کشیش را بخشم آورد ، امابا این‌حال کشیش علاقه و توجهی به این صحبت‌ها نشان نداد . او در قبال این صحبت‌ها عمدتا می‌گفت این کارها اعمال‌شیطانی است . دراین لحظه الن ، مستخدمه خانه در را گشود و با بی‌اعتنایی و بدون توجه به آداب صبحگاهی وارد اتاق شد و در همان حال پیش‌بند چرب و کثیفش را بر روی شکم خود

می‌بست .او دختری بلندقامت باشانه‌های گرد ، موهای سیاه ، صدایی گرم ،پوستی ناهموار بود که دایم از اکزما در رنج بود . نگاهش با نگرانی متوجه کشیش بود اما مورد خطابش دوروتی بود زیرا از گفتگوی مستقیم با کشیش ابا داشت .او چنین آغاز سخن کرد :

ـ لطفا ممکن است .

ـ چه‌می‌خواهی الن ؟

ـ لطفاممکن‌است ـ الن‌با صدآیی گرفته‌ادامه داد ـ: "آقای‌کشیش زحمت کشیده و فرزند آقای پورتر را غسل تعمید دهد ؟آقای پورتر الان در آشپزخانه است و برای غسل تعمید فرزندش شتابزدگی نشان می‌دهد چون فکر نمی‌کند که بچه‌اش یک روز دیگر زنده باشد می‌خواهد بچه‌اش تعمید شده بمیرد .خانم ."

دوروتی ازجای برخاست .کشیش با صدای قاطعی بر سرش‌فریاد کشید که :

ـ "دوروتی بنشین . "

دوروتی گفت : " درمورد این بچه چه فکری می‌کنند ؟ "

الن گفت : بچه رنگش سیاه شده و مبتلا به اسهال است و بزودی می‌میرد .

کشیش محتویات دهانش را به گلو راند وبا اعتراض گفت : "آیا وقتی‌صبحانه می‌خورم می‌بایست‌این‌حرفهای ناخوشایند را بشنوم ؟ " آنگاه به طرف الن بازگشته گفت : "پورتر را به خانه‌اش بازگردان و به او بگو که حدود ساعت ۱۲ به خانه‌شان می‌آیم "واضافه کرد : "نمی‌دانم چرا این مردم‌درجه سوم وقت غذا را برای ملاقات انتخاب می‌کنند ؟ "

آقای پورتر کارگر بود ،دقیق‌تر گفته شودبه بنایی اشتغال داشت نظر کشیش در مورد غسل تعمید بسیار روشن بود ومعتقد

بود که اگر لازم باشد برای یک غسل تعمید بیست مایل راه را میان برف و باران می‌پیماید، تایک‌کودک مرده را غسل دهد .اما دوست نداشت که دوروتی او را مجبور سازد ،میز صبحانه را بخاطر یک بنای معمولی ترک گوید .

در طول صبحانه گفتگوی دیگری صورت نگرفت ، دوروتی‌جرات سخن‌گفتن رابیشتر و بیشتر ازدست می‌داد .تقاضا برای پول معلق مانده بود و از پیش مشهود بود که این تقاضا بی‌فایده است .کشیش صبحانه‌اش را تمام کرد و سپس بپاخاسته بطرف پیش‌بخاری رفت و پیپ خود را از توتون پرکرد .دوروتی در دل دعاکرده و از خداوند خواست که به او قدرت وجسارت‌ببخشد و آنگاه به خودنهیب زد که بجنب دوروتی !موضوع را طرح کن !تردید و دودلی بس است ! بالاخره با یک کوشش به‌صدای خود مسلط شده گفت :

" پدر ! "

کشیش‌درحالیکه‌به توتون پیپش شعله کبریت رانزدیک‌می‌ساخت از حرکت بازایستاد با پیپی که میان لب داشت ازمیان دندانهایش گفت : "دیگر چیه؟"

ـ"پدر می‌خواستم چیزی را از شما بخواهم ،چیز مهمی است ."

خطوط چهره کشیش تغییر کرد .اومی‌دانست که دوروتی درباره چه‌چیزی می‌خواهد صحبت کند و نکته جالب دراینجاست که حال کمترازگذشته چهره‌اش خشمگین بنظر می‌رسید .گویی چهره‌اش‌سکون و آرامش یک سنگ را یافته بود .بیشتر حالت‌یک اسفنکس درمانده و فوق‌العاده درمانده را یافته بود .

ـ"بله دوروتی عزیز می‌دانم درباره چه‌چیزی می‌خواهی صحبت کنی ،فکر می‌کنم بازهم از من پول می‌خواهی .اینطور نیست؟"

ـ"بله پدر ،برای اینکه ـ"

جسارتی که دوروتی در قلب خود جمع کرده بود بتدریج از دست می‌رفت و آنچه که بیش از هرچیز او را عذاب می‌داد چهره آرام ودرمانده‌ای بود که پدرش بهنگام شنیدن درخواست دوروتی بخودگرفته بود. هیچگاه به‌اندازه این‌بار که به او بدهیهایش را یادآورمی‌شد بی‌تحرک و منجمد نمی‌شد. ظاهرا نمی‌خواست یا نمی‌توانست بفهمدکه فروشندگان هرازچندگاهی بدنبال مطالباتشان می‌آیند و دیگر آنکه ظاهرا باورش نمی‌شدکه یک خانه اگربحدکفایت درآمدنداشته باشد خوب اداره نمی‌شود. او همه ماهه تنها ۱۸پاوند دراختیار دوروتی می‌گذاشت و انتظار داشت با این مبلغ همه مخارج خانه ازجمله دستمزد الن را بپردازد. بااین‌حال در قبال هرگونه تغییر نامطلوبی درمواد غذایی دلیل کاهش کیفیت را جویا می‌شد. نتیجه این وضعیت آن بود که خانه کشیش همواره بدهکار بود، اماکشیش ابداتوجهی به‌بدهی‌نشان‌نمی‌داددرحقیقت آنچنان رفتار می‌کرد که گویی از بدهیها اطلاعی ندارد. وقتی خودش میخواست خرج کند بشدت ناراحت میشد آنچنانکه گویی به اعصابش سوهان می‌زدند لکن درقبال بدهی‌های خودآنهم به یک فروشنده جزءکاملا بی‌تفاوت بود و حاضر نبود که فکر خود را با این موضوعات مغشوش کند.

توده دودی از روی پیپ وی برخاسته و در فضای بالای سرش‌شناوربود. بانگاهی متفکرانه به لوحه فولادی حک‌شده چارلز اول می‌نگریست آنچنانکه گویی درخواست دوروتی را برای پول فراموش کرده و بی‌آنکه توجهی به دوروتی بکند او را در جای خود میخکوب کرده بود. یاسی عمیق سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت، بخود فشار آورد که دیگربار جسارت یافته و درخواست خود را تکرارکند. این‌بار موفق‌تراز بار گذشته بود و با صدای قاطعانه‌ای

پرسید :

"پدر لطفا به من گوش کنید. من باید هرچه زودتر مقداری پول دراختیار داشته‌باشم. حتما باید این پول دراختیار من قرار گیرد درغیراینصورت نمی‌توانیم ادامه دهیم. این وضع قابل تحمل نیست ما تقریبا به همه کاسبکارهای اطراف خودمان بدهکاریم. من نمی‌توانم با این همه بدهی و صورتحسابی که برایمان فرستاده می‌شوددرخیابان سربلند کنم. آیا می‌دانید که به کارگیل قصاب نزدیک به بیست پاوند بدهی داریم؟" کشیش‌درحالیکه‌دودپیپش را با بازدمی به بیرون می‌پراکندپرسید: "بابت چه؟"

ــ برای اینکه ظرف هفت ماه گذشته پول وی را نپرداخته‌ایم و دایم مبلغ بدهی افزایش یافته است. او بارها و بارها برای ما صورتحساب‌فرستاده‌است. مابایدهرچه‌زودتر بدهی خودرابپردازیم انصاف نیست که درپرداخت یک چنین مبلغی تااین‌حد قصور کنیم و یک کاسبکار را درانتظار بگذاریم"

ــ"دخترم‌این حرفهاپوچ وبی‌معناست. کاسبکاران خودمی‌دانند که می‌بایست برای دریافت مطالباتشان انتظار بکشند. آنان انتظار کشیدن را دوست می‌دارند درعوض هرچه بیشترمنتظر بمانند پول بیشتری دریافت‌می‌دارند. خدامی‌داندچقدر من به کاتکین‌اندپالم بدهکارم، خود من هم اهمیتی نمی‌دهم، آنان صدهانامه و صورتحساب برای من فرستاده‌اند اما تابحال دیده‌ای که من گلایه یا شکایتی بکنم؟"

ــ"اما پدر من نمیتوانم مانند شما با این موضوع برخوردکنم، نه نمی‌توانم. برای من بسیار دردآور است که همواره بدهکار باشم، حتی اگر بدهکاربودن خیلی هم بد نباشد برای من چندش‌آوراست این موضوع مرا آزرده‌خاطر می‌سازد. هروقت‌که برای‌خرید به قصابی

کارگیل می‌روم با من به سردی‌رفتارمی‌کند و با کلمات منقطع با من سخن می‌گوید و مرا آنقدر سرپانگاهمیدارد تا همه مشتری‌های خود را راه‌بیندازد .همه‌این بدعنقی‌ها از این بابت است که صورتحساب ما بسرعت رو به افزایش می‌باشد، من نمی‌تــوانــم اخم‌وتخم‌های قصاب محله را تحمل کنم می‌دانم اگر از او تقاضای نسیه بکنم مرااز خود خواهد راند"

کشیش چهره درهم کشیده پرسید : "منظورت چیست که میگویی قصاب با تو اخم‌وتخم می‌کند .آیا او رفتاری غیرمودبانه دارد ؟"

ـ"خیرپدر ،من نگفتم او با من با بی‌ادبی رفتار می‌کند ،اما شما نمی‌توانیداورا بخاطر ناراحتیش‌که ناشی‌از دیرکرد در پرداختهایش می‌باشد سرزنش کنید ."

ـ"من بخودم اجازه میدهم که او را سرزنش کنم اینان قابل سرزنش هستند زیرا بخود اجازه می‌دهند که با رفتاری ناپسند باتو برخورد کنند .امااین شماها هستید که به آنان فرصت می‌دهید که چنین رفتاری را داشته باشند ، این رفتار نتیجه همان چیزی است که شما به آن دموکراسی می‌گوئید. ترقی تعبیر دیگری برای این رفتار است و آنان کلمــه تــرقــی را بکار می‌گیرند .منبعد به اینطور آدمها فرصت نده به آنان بگو که طلبشان را از جای دیگری تامین کنند ، این تنها روش صحیح و منطقی برای برخورد با اینگونه افراد است ."

ـ"اما پدر این رفتار و این نحوه پاسخگویی هیچ چیز را حل نمی‌کند براستی آیا فکر نمی‌کنید که باید بدهی‌هایمان را بپردازیم مسلما می‌توانیم از یک جا پولی تهیه کرده و بدهیمان را بپردازیم آیا نمی‌توانیم قسمتی از سهام یا چیز دیگری را بفروش رسانیم ؟"

ـ"دختر نازنینم درباره سهام صحبتی نکن که همین امروز از واسطه‌امان‌خبر ناخوشایندی دراین‌باره شنیده‌ام .او گفت که سهام قلع سوماترا از هفت‌پاوند و چهارپنس به شش‌پاوند و یک پنی کاهش گرفته است .معنایش این است که حدود شصت پاوند متضرر شده‌ایم .می‌خواهم به او بگویم‌پیش از آنکه قیمت سهام ،کاهش بیشتری گیرد هرچه زودتر آنها را بفروش رساند ."

ـ پس پدر اگر سهام را بفروش رساندید پول برای پرداخت بدهیهایمان داریم .فکرنمی‌کنید بهتر است برای یک بار و برای همیشه از شر بدهی‌هایمان خلاص شویم ؟ کشیش درحالیکه پیپش را به‌میان‌لبهایش‌بازمی‌گرداندبه‌آرامی‌گفت : "چر نداست‌چرندتودرباره این مسائل هیچ چیز نمی‌دانی. .باید با پول فروش سهام در زمینه دیگری سرمایه‌گذاری کنیم ،زمینه‌ای که می‌توان در آن سودی را جستجو کرد .این تنها طریقی است که می‌توان پولی بدست آورد "

کشیش درحالیکه انگشت شصتش را در کمربند جبه‌اش فروبرده بود با اخمی که از دقت ناشی می‌شد در لوحه فولادی چارلز اول بانگاه فرورفته بود .واسطه‌اش خرید سهام سلانز متحده را توصیه کرده بود .بنابراین مشکلات مالی کشیش از خرید سهام ناشی می‌شد و کشیش بخش اعظم درآمد و مواجب خود را صرف خرید سهام می‌کرد .او قماربازبااحتیاطی‌بود .البته خود به خریدوفروش سهام به‌عنوان قمار نمی‌نگریست بلکه امیدواربود که از اینطریق‌بتواند ثروت هنگفتی به‌چنگ آورد .حال که سنین پیری فرامی‌رسید،کشیش توانسته بودمبلغ ۴۰۰۰پاوند ذخیره‌کند که همه آن صرف خریداری سهام ۱۲ شرکت مختلف شده بود آنچه که بیش از هرچیز دوروتی را آزارمی‌داد آنکه کشیش‌خود را مکلف می‌دانست که همه‌ماهه مبلغ ۵۰ پاوند از کل حقوقش را برای خرید سهام و یا سرمایه‌گذاری در

جاهای مختلف کنار بگذارد. این حقیقتی جالب است که شهوت خرید سهام و یا اشتیاق به یک سرمایه‌گذاری خوب کشیشان رابیش از سایر قشرها و گروههای اجتماعی جذب می‌سازد. شاید این شهوت و اشتیاق همتای شهوتی است که درقرون وسطی کشیشان نسبت به زنان ازخود نشان می‌دادندو معتقد بودند این شیطان است که در قالب زن ظاهرشده و کشیشان را می‌فریبد و امروزه آن شهوت جای خودرا به‌شهوت‌درسرمایه‌گذاری‌وخرید سهام داده‌است. کشیش‌بالاخره گفت: "من‌باید معادل پانصدپاوند سهام سلانزمتحده را خریداری کنم"

دوروتی بتدریج امید خلاص‌شدن از چنگال نگرانیهای ناشی از وامها را ازدست می‌داد. پدرش دراندیشه سرمایه‌گذاریهایش بود (دوروتی ازسرمایه‌گذاری هیچ نمی‌دانست جزآنکه نظم زندگیش را ازهم می‌پاشاند). لحظه‌ای‌بعد مسئله بدهی‌هایی که به صاحبان فروشگاه‌های‌اطراف خانه داشتنداز ذهن دوروتی گذشت. اوآخرین تلاش خود را برای براه آوردن پدرش بکار گرفت.

ـ"پدراجازه بدهید این مشکل را حلش کنیم. آیا فکر می‌کنید بتوانید هرچه زودتر مقداری پول مازاد بر مبلغ ماهیانه دراختیار من قراردهید؟ منظورم همین حالا نیست، شاید ماه دیگر یا حداکثر دو ماه دیگر؟"

ـ"نه عزیزم، نمی‌توانم. حوالی‌ماه‌کریسمس و یا پس از آن ممکن است بشود کاریش‌کرد اما حالا ممکن نیست، حتی نیم‌پنی هم برای پرداخت وامهایم ندارم!

ـ"اما پدر این احساس که نمی‌توانیم وامهای خود را بپردازیم خیلی هولناک است. این موضوع برای هردوی ماشرم‌آوراست. دفعه گذشته که آقای ولوین‌فوستر (آقای ولوین‌فوستر سمت شهردارشهرک

راداشت) با همسرش به اینجاآمده‌بود ، همسر خود را برای تحقیق درباره خصوصیات رفتاری و خصلت‌های‌ما به اطراف فرستاده بود او پرسش‌هایی درباره مسائل خصوصی ما بعمل آورده ازجمله پرسیده بود که اوقات خود را چگونه می‌گذرانیم و چقدر پول در اختیارداریم و همه ساله چه میزان ذغال مصرف داریم وسئوالات متفاوتی از این‌قبیل ، او همیشه می‌کوشد تا در امور کنجکاوی و پرس‌وجو کند .فکرش را بکنید که اطلاع پیداکند که مابدهکاریم ! "

ـ" مسلما این موضوع به خود ما ارتباط دارد .نمی‌توانم بپذیرم که بدهکاری ما چه ارتباطی به خانم ولوین فوستر یا هرکس دیگری دارد ! "

ـ"اما این خانم ولوین آدم شایعه‌پراکنی است و کوس بدهکاری ما را برسر بامها می‌زند ، درضمن اخلاق مبالغه نیز دارد و همه چیز را بزرگ می‌کند . شما که خانم ولوین فوستر را می‌شناسید ،او به هر منطقه کشیشی که می‌رود می‌کوشد نقطه‌ضعفی برای کشیش‌ها بیابد و رسوایی‌بپاکند وموضوع‌را به گوش‌اسقف برساند . ابدا نمی‌خواهم که بدست یک‌چنین زنی بهانه‌ای بدهم ،اما واقعا او ـ "

دوروتی می‌دانست که خانم‌ولوین مایل است‌که آنها را خطاکار بیابد و بهانه‌ای‌علیه‌آنها بدست آورد .

کشیش بامتانت گفت : "او زن منفوری است .حال بهانه‌ای هم بدست آورد، چه‌می‌تواندبکند ؟چه کسی به حرفهای زنی چون‌خانم ولوین فوستر توجه می‌کند ؟ "

ـ اما پدر چگونه می‌توانم شما را متقاعد کنم که بدهکاربودن چه تاثیر بدی در افکار مردم دارد . ما برای روزهای آینده این ماه پولی برای خرج‌کردن نداریم .نمی‌دانم برای ناهار امروز گوشت چگونه تهیه کنم .

ـفکر ناهاررا نکن ،فکر حاضری باش! (کشیش اندکی متغیرشده بود) امید من این است که تو بتوانی این اخلاق زشت مردم طبقه پست را که عادت به‌خوردن ناهار دارند ترک کنی غذای نیمروز خیلی مفید نیست فکر حاضری باش .

ـ خوب ناهار را فراموش می‌کنیم همان حاضری چه؟ امشب گوشت‌از کجا بیاورم من که جرات آن را ندارم بازهم از کار گیل قصاب تقاضای نسیه کنم .

ـ سراغ یک قصاب دیگر برو ،اسمش چیه؟سالتر .دیگر هم به کارگیل اعتنانکن .او میداند که دیر یا زود مطالبات خود را دریافت خواهدکرد . مشکلات حل شد .من نمی‌دانم این همه‌هیاهو برای چیست .آیا تنها ما هستیم که به کاسبکاران بدهکاریم ؟بخوبی بیاد دارم (کشیش پشت‌راست کرده پیپش‌را مجددا درمیان لبهایش گذاشت و به‌نقطه‌ای مبهم خیره‌ماند .صدایش لحن قصه‌گویانه‌ای به خود گرفته‌بود)بله بخوبی بیاد دارم زمانی که درآکسفورددرس می‌خواندم پدرم صورتحسابی را پرداخت نکرده بود که مربوط به سی سال پیش بـــود. همین تام (تام پسر عمویش بود)قبل از آنکه پولدار شود مبلغ ۷۰۰۰پاوند بدهکار بود . او خودش گفت که هفت هزار بدهی داشته است .

زمانی که پدرش شروع به صحبت درباره پسرعمو تام کرد و نیز روزهایی را که در آکسفورد درس می‌خواند بیاد آورد و وقتی این جملهٔزمانی‌که در آکسفورددرس می‌خواندم "را بر زبان راند آخرین امید دوروتی برای قانع ساختن پدرش نقش برآب شد.این سخنان بدان معنابود که او به دنیای طلایی گذشته خود فرورفته است دنیایی‌که امور پست و بی‌ارزشی‌چون صورتحساب قصاب را در آن راهی نیست .وقتی پدرش در دنیای طلایی گذشته خود فرومی‌رفت

فراموش می‌کرد که یک کشیش مفنگی شهرکی کوچک است ،فـراموش می‌کرد چـــه فقری را پشت‌سر گذاشته است آنچه که به ذهنش راه می‌یافت ،زندگی اشرافی‌بود که در آن نشانی از نکبت و غم وجود نداشت .البته زمانی که او در این دنیای تخیلی و بی‌دغدغه خود می‌زیست ، این دوروتی بود که می‌بایست با کاسبکاران و طلبکاران دست به‌گریبان باشد و از یکشنبه تا چهارشنبه با آنان به‌نوعی‌کنار آید و می‌دانست که دیگر بحث‌وجدل با پدرش بیهوده است و طرح هرموضوع‌تازه‌ای‌دراین‌باب‌به خشمگین‌شدن وی می‌انجامد .دوروتی ازجای خودبرخاست و شروع به جمع‌کردن میز صبحانه کرد و همه را روی سینی چید .

او برای آخرین بار زمانی که با سینی قصد خروج از اتاق را داشت گفت : "پدر شما مطمئن هستید که نمی‌توانید مقداری پول به من بدهید تا بدهیهایمان را بپردازیم "

کشیش صدای دخترش‌رانمی‌شنید و از میان دود برخاسته از پیپش به نقطه‌ای نه‌چندان دور خیره مانده‌بود . او شاید به روزهای طلایی دانشجویی خود در آکسفورد می‌اندیشید .دوروتی از اتاق خارج شد اندوهی عمیق سراپای وجودش را فراگرفته بود آنچنانکه می‌خواست بگرید مسئله هولناک‌بدهی‌هابی‌آنکه امیدی به رفع آن باشد لاینحل مانده‌بود ،همانگونه که پس از هزاران بار گفتگو این مسئله بقوت و قدرت همیشگی بجای‌مانده بود تا او را بیازارد .

۳

دوروتی روی زین دوچرخه کهنه‌ای که بر دسته‌اش یک سبد میله‌ای لحیم شده بود، پرید و بی‌آنکه رکاب بزند سرازیری تپه را طی کرد. و در مغز خود به سه‌پاوند نوزده و چهاردهم پنسی فکر می‌کرد که می‌بایست با آن مخارج را بکشد.

در ذهن خود فهرست نیازمندی‌های آشپزخانه را مرور کرد. آیا در آشپزخانه چیزی یافت می‌شد که خرید آن ضروری نباشد؟ چای، قهوه، صابون، کبریت، روغن‌خوراکی، شمع، شکر، عدس، هیزم سودا، لامپا، واکس‌کفش، پودرنان‌همه و همه می‌بایست خریداری‌شود عملا در آشپزخانه چیزی نمانده و همه قوطی‌ها از محتویات خالی شده بود. در هر لحظه یک قلم جنس دیگری که می‌بایست خریداری شود به ذهنش می‌آمد و بر شدت ناامیدی او افزوده می‌شد. ذغال ازدیگر اقلامی بود که می‌بایست به فهرست اجناس خرید اضافه شود چرا که در حال تمام‌شدن بود و بیاد آورد که ماهی جمعه را نیز می‌بایست علاوه کند. کشیش در مورد ماهی بسیار سختگیر بود

درحقیقت او فقط ماهیهای گران قیمت می‌خورد و از خوردن ماهی کفور ،فیله‌ماهی ،ماهی پهن ،ماهی آزاد و نظایر آن ابا داشت.

در این احوال فکر تهیه گوشت برای ناهار امروز و یا به قول پدرش برای حاضری امروز چون خوره بجانش افتاد (دوروتی دقت داشت که دستورات پدرش را رعایت کند و غذای بعداز صبحانه را بجای ناهار همان حاضری تهیه کند) اما از سوی دیگر وقتی به جای ناهار حاضری خورده شد، دیگر نمیشد شام نیزحاضری خورد. با خود فکر کرد بهتر است بهنگام ظهر املت درست کند. دوروتی تصمیم خودرا گرفت همان حاضری‌ازهرنوع غذایی‌ارزان‌ترتمام می‌شود او دیگر جرات رفتن نزد کارگیل را نداشت هرچند که می‌دانست اگر ناهار املت و شام، خاگینه تخم‌مرغ آماده کند زخم‌زبانهای پدرش را نیز می‌بایست تحمل کند. هفته گذشته که ظرف یک روز دو وعده غذای تهیه‌شده از تخم‌مرغ جلوی پدرش گذاشت، بسردی‌به‌اوگفته‌شده‌بود: دوروتی‌شمادرخانه‌مرغ نگاهداری می‌کنید؟ باخود فکر کرد شاید بتواند حدود یک کیلو سوسیس تهیه کند و از این طریق مسئله کمبود گوشت را جبران کند.

سی‌ونه روز دیگر درپیش بود و سه‌پاوند ونوزده پنس دراختیار داشت. باندیشیدن به این موضوع موجی از نگرانی درو‌جودش جریان‌یافت. بخود نهیب‌زده گفت: بس است دوروتی خودرانیازار انجیل می‌فرماید: "اگر بخداوند توکل کنی همه کارها بر توراست خواهد شد (انجیل‌متی بخش ششم صفحه ۲۵). خداوند چاره‌ساز است. آیابراستی چاره‌سازاست؟دوروتی دست‌راستش را از دستگیره دوچرخه برداشت و بطرف سنجاق سرش بردتا این اندیشه کفرآلود را که در توانایی خدا شک کرده بود از مغز خود بیرون راند، اما تردید خود از ذهن او گریخته بود. در این لحظه صورت سرخ

پروگت را در برابر چشمان خوددید که با احترام در حاشیه جاده برای او دست تکان می‌داد دوچرخه بسرعت از کنار او گذشت . دوروتی ایستاد و از دوچرخه پائین جست .

پروگت گفت :"ببخشید خانم ،می‌خواستم درمورد موضوع خاصی باشماصحبت کنم "

دوروتی دردرون آه‌کشید .بخوبی می‌دانست‌وقتی‌پروگت‌میگوید "موضوع‌خاصی "معنایش این است که می‌باید خبرهای ناخوشایند یا هشداردهنده‌ای درباره وضع کلیسا بشنود

پروگت مردی باوجدان و درمجموع بدبین و نسبت به‌کلیسا و وظایف خود در کلیسا بسیار وفاداربود .او کودن‌تر از آن بود که دارای اعتقاد مذهبی شخصی باشد .همواره با اشاره به وضعیت نابسامان ساختمان کلیسا نگرانی شدید خود را اظهار می‌داشت . در گذشته می‌گفت کلیسای مسیح یعنی همین چهاردیواری و سقف و برج سن‌آتلستان نایپ هیل و دائما دورادور ساختمان کلیساراه می‌رفت‌و می‌گفت یک ترک آنجاست ،یکی از تیرهای چوبی موریانه خورده است‌و البته برای تعمیراین خرابیها به‌سراغ‌دوروتی‌میآمد ، دوروتی که توان پرداخت هزینه تعمیر را نمی‌داشت .

دوروتی گفت : "موضوع چیست پروگت ؟ "

ــ خانم ،همین اینها ــ.

کلام بر لبهای پروگت ماسیده‌بود .او عموما با لکنت سخن می‌گفت و به‌ویژه در بیان برخی کلمات مشکل داشت .او می‌خواست کلامی را بر زبان آورد اما تنها شبحی از کلام را برلب می‌راند . واژه‌ای که پروگت سعی در ادای‌آن داشت با حرف "ن "شروع‌میشد پروگت از آن آدمها بود که تا میامد قسم بخورد کلام خود را پس می‌گرفت و از سوگندیادکردن ابا داشت .بالاخره پس از فشارآوردن

بخوداز شرحرف "ن "خلاص شد و گفت : "ناقوسهاخانم ،ناقوسهایی که آن بالا توی برج کلیسا هستند .آنها قاش برداشتند از آن‌قاشها که اگر نگاهتان به آن بیفتد چندشتان می‌شود .کف برج هم شکاف برداشته و ممکن است یک روز تا بخودمان بیائیم از آن‌بالا روی سرمان آوار بشــود امروز صبح به بالای برجها رفتم و به شما میگویم با چه سرعتی پائین دویدم ،نمی‌دانید زمین چه قاشی برداشته."

ظرف سه سال گذشته هفته‌ای نبود که پروگت لااقل یکباردرباره وضعیت خطرناک برجهای ناقوس هشدارندهد . مدت سه سال بود که ناقوس‌ها کف برج قرار گرفته بود و هزینه نصب ،جابجایی آنها بیست‌وپنج پاوند تخمین زده‌می‌شد . همانگونه که پروگت خاطرنشان کرده بود برج‌ها در وضعیت خطرناکی قرار داشت و آنچه که مسلم بود اگر همین امسال برج‌ها فرود نمی‌آمد سال دیگر ریزش می‌کرد و همراه با ناقوس‌ها در صحن کلیسا می‌ریخت و چه بسا این اتفاق همانطورکه پروگت دوست داشت بگوید روز یکشنبه واقع میشد آنهم صبح یکشنبه و در وقت نیایش جمعی .

دوروتی یکبار دیگر آه‌کشید . نگرانی درباره وضعیت برجها موضوعی نبود که برای مدت طولانی از فکر او محوشود و حتی چندین بار وحشت از خراب‌شدن برج‌ها در خواب بسراغ او آمده بود . کلیسا همواره درمرکز نگرانیهای دوروتی قرارداشت ، اگر از بابت‌ناقوسها نگران نبودحتما از ناحیه دیوارها یا سقف وپشت‌بام کلیسا نگرانی داشت و یا یکی از نیمکت‌ها شکسته بود و نجار برای تعمیر آن تقاضای ده‌شلینگ میکرد و یا شیرازه کتابهای مقدس ازهم گسسته شده و صحاف برای صحافی آنها پول طلب می‌کرد و یا لوله بخاری کثیف می‌شد و یا جبه پسرهای کرخوان پاره شــده‌ودهها نگرانی دیگر از این‌قبیل که برطرف کردن آنها نیاز به پول داشت

از پنج سال پیش که بر اثر پافشاری او پدرش ارگ جدید برای کلیسا خریداری کرد (ارگ قدیمی صدای گاوی را می‌داد که مبتلا به آسم باشد).نتوانسته‌بود به‌پدرش‌بقبولاندکه‌ازصندوق‌هزینه‌های‌کلیسا مبلغی را بمصرف برساند .

دوروتی پس از چند لحظه سکوت گفت : "نمیدانم چه‌می‌توانیم بکنیم ،براستی‌نمیدانم‌،ما راستش را بخواهی پولی در بساط نداریم خرجی هم که داریم برای نمایش بچه‌های مدرسه کلیسا می‌کنیم به حساب صندوق‌ارگ است .مردم‌هم که به صندوق ارگ‌کمکی‌نمی‌کنند درمورد خرابی برج‌ها با پدرم صحبت کردی؟"

ــ بله‌خانم اما او توجهی‌نکرد .برجهای این کلیساحدودپانصد سال پیش بنا شده است .نمی‌توان به پایدارماندن آنها بیش از چند سال دیگر اعتمادکرد .

این پیش‌نگری کاملا صحیح بود .حقیقت روشن‌آنکه کلیسا در حال فروریختن بود و کشیش نسبت به آن بی‌تفاوت بود . او این خطر مشهود را نادیده می‌گرفت همانطور که هرچیزی را که مایل نبود نسبت به‌آن نگران باشد نادیده می‌گرفت .

دوروتی تکرارکرد : "واقعا نمی‌دانم چه‌می‌توانیم بکنیم .البته قرار است دو هفته دیگر حراج خرده‌ریزها در میدان شهرک برپا شود ،روی خانم می‌فی حساب می‌کنم که شاید چند تکه جنس زیبا به‌ماهدیه کند تاآن‌را درحراج‌عرضه کنیم .من می‌دانم‌که‌او توانایی دادن هدایایی را به کلیسا دارد چون در خانه‌اش خرده‌ریزهایی دارد که ابدا بکارش نمی‌آید یکبار در کمد خانه‌اش زیباترین سرویس چایخوری را دیدم که خودش‌می‌گفت بیش از بیست سال است که حتی یکبار هم از آن استفاده نشده است . فقط فکرش را بکن که آن سرویس را به کلیسا هدیه کند .می‌توان به قیمت چندین

پاوند آن را آب کرد. ما باید فقط دعا کنیم که درحراج خرده‌ریزها و کالاهای متفرقه شانس بیاوریم. دعا کنیم که این حراج لااقل پنج پاوند برای ما سود داشته باشد. مطمئنم اگر از صمیم دل دعا کنیم پول به نوعی بدستمان خواهد رسید."

پروگت در کمال ادب درحالیکه نگاهش را به نقطه‌ای دوردست می‌افکند گفت: "بله خانم، همینطور است"

در این لحظه صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد و اتومبیل بزرگ آبی رنگی که رنگ آبی آن بچشم میزد از دور نمایان شد. اتومبیل آهسته‌حرکت می‌کرد و در سرپائینی تپه بطرف جاده اصلی شهرک می‌رفت. در پشت شیشه عقب اتومبیل آقای بلیفیل‌گوردن مالک کارخانه تصفیه چغندرقند بطرز بیمارگونه‌ای یله‌داده بود و سرش که موهای مشکی چشمگیری داشت روی سینه‌اش خم شده بود. وقتی ازکنار آنان عبور کرد بجای آنکه مثل همیشه دوروتی‌رانادیده بگیرد، لبخندگرمی تحویل‌او داد از آن لبخندها که عاشقها تحویل معشوقها می‌دهند. گوردن را بزرگترین پسرش رالف یا همانطور که خود او و اعضای خانواده‌اش تلفظ می‌کردند والف همراهی می‌کرد رالف جوانی بیست ساله بود. در کنار رالف دو دختر پاکتورن نشسته بودند. آنان همه به دوروتی لخند زدند، حتی دو دختر لرد پاکتورن نیز لبها را به نشانه لبخند ازهم گشودند. دوروتی متحیر شد، بود زیرا چندین سال بود که آنان او را در خیابان نادیده می‌گرفتند و ابدا اعتنایی به او نمی‌کردند.

دوروتی گفت: ""امروز صبح آقای بلیفیل‌گوردن رفتار خیلی دوستانه‌ای دارد!"

ــ بله‌خانم، دلیلشرا می‌دانم، هفته آینده روز انتخابات است و او امیدوار است که انتخاب شود و حالا هرچه کره و عسل دارد

عرضه می‌کند ،شما به او رای دهید و بعد از آن او صورت شما را تا انتخابات آینده فراموش می‌کند .

دوروتی با تحیر گفت : "آه انتخابات ! "او آنقدر گرفتار مسائل روزمره‌کلیسا و خانه شد ه‌بود که اموری از قبیل انتخابات پارلمانی برای او خیلی دور از دسترس می‌نمود و آنقدر خود را به مسائل خصوصی مشغول کرده بود که میان لیبرالها و محافظه‌کاران و یا سوسیالیستها و کمونیست‌هاتفاوت قائل نمی‌شد .

دوروتی گفت : "بسیار خوب‌پروگت ،انتخابات‌رابخاطر موضوع مهمتری فراموش کن .با پدرم صحبت می‌کنم و به او می‌گویم که وضع برج‌های ناقوس‌ها تا چه‌حد خطرناک است .فکر می‌کنم که بهترین کار این است که تقاضای یک اعانه ویژه بکنیم ،این اعانه فقط برای ناقوس‌ها باشد کی‌می‌داند شاید بتوانیم پنج پاوندوحتی ده‌پاوند اعانه بگیریم .فکر نمی‌کنی اگر بسراغ خانم می‌فی بروم و برای دریافت آبونمان از او شروع کنم حاضر شود مبلغ پنج‌پاوند به ما بدهد ؟"

ـ شما عرایض مرا شنیدید ولی از شما خواهش می‌کنم نگذارید این موضوع به گوش خانم می‌فی برسد ،اگر او بفهمد که وضعیت برجها استوار نیست ،دیگر هرگز او را در کلیسا نخواهید یافت .

ـ آه عزیز من فکر نمی‌کنم اینطور باشد .

ـ نه خانم دوروتی !نباید در این مورد به‌آن پیرزن ـ .

یکبار دیگر پروگت دچار لکنت شد و شبحی از کلام در دهانش ماند ، ولی این‌بار خاطرش آسوده بود که هشدار لازمه را داده‌است او در کمال ادب‌کلاه از سر برگرفت و از دوروتی جدا شد و دوروتی با دوچرخه بطرف خیابان اصلی شهرک رفت و این‌بار نگرانی‌فکری وی مضاعف شده‌بود از یک‌سو بدهی به کاسبکاران و از سوی دیگر

هزینه‌های کلیسا .این دو نگرانی در اندیشه او به سیلان آمده و آرامش از او می‌ستاند

خورشید بی‌رمق از پشت توده‌های ابر قایم‌باشک می‌کرد و نور کمرنگ خود را بصورت مایل به خیابان اصلی می‌پراکند و خانه‌های شمالی را با نور خود نوازش می‌داد . از آن خیابانهای خواب‌آلود سنتی بود و برای کسی که بطور اتفاقی از آنجا عبور می‌کرد از نظر آرامشی‌که‌برآن حاکم بود ایـده‌آل بنظر می‌رسید اما اگر قرار بود در آنجا زندگی کنـی قضیه کاملا فرق می‌کرد ، پشت هر پنجره یک دوست نشسته و یا یک دشمن کمین کرده بود .تنها ساختمان‌هایی‌که برووبیایی بود چاپخانه "بی‌اوله"بود که روی شیشه پنجره آن طرح یک بطری مشروب نقاشی شده بود و دویست‌مترآنطرف‌تر در همان خیابان اصلی یک بازار روز کوچک تشکیل شد ه‌بود که در مرکز آن پمپ‌بنزین شهر قرارداشت و در دوسوی پمپ‌بنزین دو انبار چوبی موریانه‌زده‌خودنمایی می‌کرد . درست‌در روبروی‌پمپ‌بنزین چاپخانه اصلی شهر و کلوب محافظه‌کاران نایپ‌هیل جای گرفته بود . در انتهای این خیابان قصابی هولناک کارگیل قرار داشت .

دوروتی متوجه میان خیابان شد که هیاهوی بسیاری از آنجا به گوش می‌رسید هیاهو آمیخته‌ای از غش‌غش خنده و نوای ترومبون انگلیسی بود . خیابان خواب‌آلود از مردمی که برخی از آنان با شتاب به این سووآن سو می‌رفتند سیاه‌شده بود و عده‌ای نیز برای شنیدن نوای ترومبـون‌نواز به جمع تماشاگرانی که در دو طرف خیابان اجتماع کرده بودند ، می‌پیوستند خیابان از جمعیت سیاه بود .دراین لحظه فریاد هورا از جمعیت برخاست .دوروتی مشاهده کرد که از بام چاپخانه به بام کلوب محافظه‌کاران رشته‌های بیشمار نوارهای‌چراغانی آویخته شده است و در وسط این نوارها پلاکاردی

نصب شده بود که بر روی آن نام بلیفیل‌گوردن با حروف درشتی نوشته شده‌بود. از میان دو صف جمعیت، اتومبیل بلیفیل‌گوردن به آهستگی گام‌برداشتن به‌پیش می‌رفت و آقای‌بلیفیل با خوشرویی به همه لبخند بذل و بخشش می‌کرد ابتـدا به یکطرف و بار دیگربه جانب دیگر. مردی که ماسک یک بوناموررا به صورت داشت پیشاپیش اتومبیل حرکت می‌کرد و هم‌او بود که ترومبون را به‌نواآورده بود و در کنار او مرد دیگری قدم برمیداشت که پلاکارد دیگری در دست داشت که بر روی آن چنین نوشته شده‌بود:

چه کسی انگلیس را از چنگال سرخ‌ها نجات می‌دهد؟

بلیفیل‌گوردن!

چه‌کسی نان شما را روغن‌دار می‌کند؟

بلیفیل‌گوردن!

بلیفیل گوردن برای همیشه.

ازپنجره کلوب محافظه‌کاران یک پرچم بانسیم باد به اینسو و آن‌سو می‌رفت. نشانه وحدت ملی بر روی آن سخت بچشم می‌آمد و از بالای پرچم از پشت شیشه صورت شش زن بار که همه لبخند می‌زدند دیده می‌شد.

دوروتی دوچرخه را در سرازیری‌خیابان‌باآهستگی هدایت کرد با دیدن نمای قصابی کارگیل قلبش بشدت به‌تپش افتاده جریان خونش تشدید شده بود (او برای رسیدن به سولپایپ ناچار بود از برابر قصابی کارگیل عبورکند). اتومبیل بلیفیل‌گوردن در برابر چایخانه بی‌اوله چندلحظه‌ای توقف کرده بود و در برابر اتومبیل گروه قهوه‌نوشان به استقبال آمده‌بودند. بنظر می‌رسید که نیمی از بانوان شهربه پیشواز گوردن می‌آیند، عده‌زیادی از آنان سبدخرید بدست‌داشتند وعده‌دیگرسگهای دامن‌پرورده‌شان را درآغوش‌کشیده

بودند . خوب هرچه باشد انتخابات فرصتی بود تا مردم عادی‌شهر با بالاترین مقامات خود لبخند مبادله‌کنند .احساسات و عواطف زنانه بجوش آمده‌بود و صــدای زنان که فریاد می‌کردند "آقای بلیفیل‌گوردن بخت یارتان‌باد ،اقای بلیفیل‌گوردن عزیزامیدواریم پیروز باشید گوش فلک را کرکرده بود و آقای بلیفیل‌گوردن از کیسه پرفتوت لبخند ،بیدریغ لبخند نثارشان می‌کرد ،اما در نثار لبخند ملاحظات را نیز رعایت می‌کرد بدین ترتیب که وقتی به توده مردم می‌رسید لبخندش متوجه صورت فرد خاصی نبود بلکه متوجه همگان بود بی‌آنکه در چهره‌ای دقیق شوداما در برابر گروه قهوه‌نوشان که از بانوان سطح بالای شهر بودند و به‌یک‌یک چهره‌های زنان بار که از جمله طرفداران‌اوبودند لبخنـــــدی‌ تحویل می‌داد .در برابر شخصیت‌های محبوب شهر علاوه بر لبخند آقای‌گوردن،والف جوان نیز دست تکان می‌داد و خوشوبشی می‌کرد .

قلب دوروتی فشرده‌شد .آقای کارگیل در برابر قصابی مانند سایر مغازه‌داران ایستاده‌بود . اومردی بلندقامت و زشت صورت‌بود پیش‌بند راه‌راه آبی به تن کرده بود ،صورتش ارغوانی ســـرخ بود برنگ گوشتهایی که از پشت شیشه آویخته بود . آنقدر نگاهش‌جذب آن چهره شوم شده بود که ابدا توجه نداشت دوچرخه‌اش به کدام سوی درحرکت است و بناگاه چرخ جلویی با پای مرد چاقی که از پیاده‌رو به خیابان قدم گذاشت برخورد کرد .

مرد خپل چرخی زده و فریاد برآورد "خدای من ،این دوروتی است ! "

ـ چرا آقای واربرتون ،این ملاقات چه فوق‌العادگی داشت؟ می‌دانید احساس می‌کردم امروز با شما برخورد داشته باشم .

آقای واربرتون‌با تمام چهره صورتی رنگش خنده‌ای کرده گفت :

"فکرمی‌کنم از اینکه انگشت‌های شصتـــت سوزن‌سوزن می‌شد ،هان ؟ خوب بگوببینم حالت چطوره؟هرچند رنگ رخساره‌خبرمی‌دهد از سر ضمیر .با دیدن چهره‌ات چه دلیلی دارد که حالت را بپرسم . چون از همیشه جذاب‌تر شده‌ای ."

آقای واربرتون ضمن ادای این کلمات آرنج لخت دوروتی را نیشگون گرفت (دوروتی بعد از خوردن صبحانه تغییر لباس داده و یک‌بلوزبی‌آستین به‌تن کرده‌بود)او به‌محض این حرکت ناخوشایند از طرف آقای واربرتون یک گام‌عقب گذاشت‌تا از دسترس او بدور باشد ازاینکه کسی او را نیشگون بگیردو یا در میان دستهایش بفشرد بشدت‌بیزار بود واز کسی که این‌عمل را انجام می‌داداحساس انزجار می‌کردبه‌همین روی با کمی خشونت گفت :

" لطفا آرنج مرا نیشگون نگیرید من از این حرکت خوشم نمی‌آید "

ـ دوروتی عزیزم‌کی می‌تواند‌دربرابر این آرنج‌ها مقاومت‌کند ؟ آرنج‌های تو از نوعی است که آدم بطور خودکار آنها را نیشگون می‌گیرد اگر می‌توانستی احساس مرا درک‌کنی ،می‌فهمیدی که این عمل یک حرکت انعکاسی است "

دوروتی درحالیکه دوچرخه‌اش را میان خودش و آقای واربرتون حایل کرده بودپرسید "چه وقت به نایپ هیل بازگشتید ؟بیش از دو ماه است که شما را ندیده‌ام ."

ـ"پریروز برگشتم .امااین یک سفر کوتاه‌مدت است ،فردا دوباره نایپ‌هیل را ترک می‌کنم ،می‌خواهم بچه‌ها را به بریتانی ببرم ، میدونی که منظورم از بچه‌ها چه کسانی است ،همان حرامزاده‌هارا می‌گویم "

کلمه " حرامزاده‌ها "راآقای واربرتون با لحن خاصی تلفظ‌کرد

به‌نوعی که دوروتی احساس شرم کرده غـرورش جریحه‌دارشد .اوبا سه حرامزاده‌اش افتضاح بزرگ نایپ‌هیل بشمار مـی‌آمـد و درسراسر نایپ‌هیل به‌عنوان آدمی که گندش را درآورده بود شناخته می‌شد او زندگی و درآمد مستقلی داشت ، خودش را نقاش می‌خواند همه ساله پنج یا شش دورنما می‌کشید— دو سال پیش به نایپ‌هیل وارد شده و یکی از ویلاهای جدید پشت خانه کشیش را خریداری کرده درآنجـــا زندگـــی می‌کرد و یا روشن‌تر گفته شود اقامت موقت داشت و بازنی که عنوانش رسیدگی به‌امور خانه بود ازدواج موقت کرده‌بود . آن زن — یک خارجی بود ، گفته می‌شد اسپانیایی است چهار ماه پیش افتضاح دیگری بالاآورد بدین معنا که با مرد دیگری گریخت و برایش سه فرزند حرامزاده بجای گذاشت و آقای واربرتون در وضعیت ناخوشایندی در لندن از فرزندانش مراقبت می‌کرد .از نظر ظاهری او مرد خوش‌قیافه‌ای بود هرچند که کاملا طاس‌بود (او آنقدر از طاسی خود رنج می‌برد که می‌کوشید به‌هرنحوی شده آن را پنهان کند)و کمی شکمـش بزرگ شده بود لکن همیشه شکم‌رابدرون می‌داد تا برجستگی آن بچشم نیاید چهل و هشت ساله بود اما جوان‌تر بنظر می‌رسید . مردم شهر می‌گفتند او بیشرف "تمام عیار" است . دختران جوان از او وحشت داشتند و این وحشت بی‌دلیل نبود .

آقای واربرتون دست خود را روی شانه دوروتی گذاشته وچون پدری که فرزندش را در راه‌رفتن هدایت می‌کند برای او ازمیان جمعیتی که این‌سو و آن سو می‌رفت راه‌می‌گشودو یک‌بند حرف‌می‌زد

اتومبیل آقای بلیفیل‌گوردن پمپ‌بنزین را دورزده و حال راه رفته را بازمی‌گشت و هنوز جمعیت پیرامون اتومبیل وی در حرکت بودند . توجه آقای واربرتون به‌سوی اتومبیل معطوف شد و از سخن

گفتن بازماندتا با دقت سرنشینان اتومبیل را شناسایی کند .
او پرسید : "منظور از این اداواصولهای چندش‌آورچیست ؟"
ـ آه آنهاـ چی بهش می‌گویند ؟ـ تبلیغات انتخاباتی می‌کنند فکر می‌کنم می‌خواهند آراء ما را برای خودشان بگیرند"
آقای واربرتون درحالیکه به‌کاروان تبلیغاتچی‌ها می‌نگریست زیر لب گفت : "آه خدای مهربان از ما می‌خواهند که به آنها رای بدهیم !"آنگاه عصای نقره‌ای را که همیشه با خودش همراه داشت‌به طرف سرنشینان اتومبیل نشانه رفته‌گفت : "نگاه کن ،تراخدا به این قیافه‌ها نگاه کن ،ببین چطور به‌ما لبخند می‌زنند ،مثل میمونی که چشمش‌به یک‌سبدنارگیل افتاده باشدآیا تا بحال یک‌چنین منظره چندش‌آوری را دیده‌بودی؟"
دوروتی زیرلب گفت : " مراقب باشید ،حتما یکی صدای شما را می‌شنود"
آقای واربرتون بناگاه صدایش را بلندترکرد گفت : "خوب‌است ، بگذار بشنوندحتما این عوضی‌ها فکر می‌کنند ما از دیدن دندانهای مصنوعیشان سراپا آکنده از شور و نشاط می‌شویم همان‌لباسی که آقای گوردون پوشیده خودش‌مایه مضحکه است . این بابا کاندیدای حزب سوسیالیست است ؟اگر اینطوراست حتمامن به او رای‌می‌دهم "
چندنفری که در پیاده‌رو ایستاده بودند برگشتند و به آندو خیره‌خیره نگاه کردند .دوروتی در یک نگاه متوجه شد که آقای تویس آهنگر که سن‌وسالی از او گذشته‌بودازپشت در توی مغازه‌اش با خشم به آنان می‌نگرد .او کلمه سوسیالیست را شنیده بودوآقای واربرتون را در ذهن خود در فهرست سوسیالیست‌ها قرار داده و دوروتی را نیز به عنوان دوستدار سوسیالیست‌ها فرض کرده‌بود .
دوروتی گفت : "من باید هرچه زودتر بروم "احساس می‌کرد

باید هرچه‌سریع‌تر پیش از آنکه آقای واربرتون حرف‌ناخوشایند دیگری برزبان آورد از معرکه بگریزد و اضافه‌کرد : "من باید مقدار زیادی خرید کنم .حالا به شما خدانگهدار می‌گویم تا بعد."

آقای واربرتون باخنده‌گفت : "نه ، تونمی‌روی ،یعنی به این زودی می‌خواهـی از من جدا شوی ،من با تو می‌آیم . "

به‌محض اینکه دوروتی دوچرخه‌اش را به حرکت آورد ،واربرتون در حالیکه عصایش را زیر بغلش گذاشته بود درکنارش بحرکت آمد .او آدم کنه‌ای‌بود و سفت‌وسخت به دیگران می‌چسبید و اگرچه‌دوروتی او را در شمار دوستان خود بحساب می‌آورد ولی گاه آرزو می‌کردکه این مفتضح شهرو خود او که دخترکشیش است درجایی غیرعمومی‌تر ملاقات داشته باشند .

ولی در این لحظـــه دوروتی خوشحال بود که آقای واربرتون او را همراهی می‌کند زیرا درحصار پیکر آقای واربرتون پنهان شده و به‌آسانی بی‌آنکه دیده شود از برابر کارگیل قصاب که هنوز مقابل قصابیش ایستاده بود عبور کرد ، اما زمانی که به پشت سر خویش نگریست‌متوجه‌شد که‌قصاب زیرچشمی با نگاه حقیرانه‌ای به‌اومی‌نگرد

آقای واربرتون یک‌بند حرف می‌زد : " امروز صبح خوبی است و من سرشانسم چون‌ـتـو را ملاقات کردم .راستش را بخواهـی من دنبال تو می‌گشتم و نگاهم در جستجوی تو بود . می‌دانی امشب چه کسی را برای شام دعوت کرده‌ام ؟بیولی ،رونالدبیولی ، حتما اسم او را شنیده‌ای؟ "

ـ نه ،متاسفم اسم او را نشنیده‌ام ،درحقیقت تاکنون هرگزاسم او را نشنیده‌ام .

ـ دوروتی عزیزم ، تو از خودت غافل مانده‌ای تو حتما بایـد کتاب "حوضچه ماهیها و متعه‌ها "را خوانده باشی از آن داستانهای

دلپذیر و سرگرم‌کننده است که آدم را سرکیف می‌آورد از آن داستانهای‌فحشانگاری‌سطح‌بالاست‌ازآن کتابهاست که راهنمای مفیدی برای دختران می‌باشد، تو حتما باید آن را بخوانی .

دوروتی درحالیکه ناراحت بنظر می‌رسید به پشت سر خویش نگاه کرده گفت : دوست ندارم از این صحبت‌ها بکنید "اما خیلی زود بطرف واربرتون نگریست زیرا همچنان آقای کارگیل قصاب به او خیره مانده بود .دوروتی اضافه کرد : این آقای بیولی کجا زندگی می‌کند ، مسلما محل سکونت او این‌جانیست ، همینطوراست؟"

ـ نه او از ایپسویچ برای شام می‌آید و احتمالا شب را نزد من می‌ماندبه همین جُهت بود که دنبال تو می‌گشتم فکر کردم شاید بدت نیاید که با او آشنا شوی فکر می‌کنی بتوانـــی امشب را به خانه ما بیایی؟

ـ فکر نمی‌کنم بتوانم چون بایدشام پدرم را حاضر کنم و هزاران کار دیگر دارم تا ساعت هشت شب سخت گرفتارم و بعد از آنهم کارهای متفرقه دیگری دارم که باید به آنها سروسامان بدهم.

ـ خوب بعد از شام بیا .خیلی دلم می‌خواهد که با اوآشناشوی مرد جالبی است از آن آدمهای شوخ‌وشنگ است حتما از آشنایی با او خوشحال می‌شوی بخصوص برای تو این آشنایی لازم است چو نچند ساعتی از کلیسا و مسائل آن فارغ می‌شوی.دوروتی وسوسه شده و در تردید بود چه پاسخی بدهد. چندباری که به خانه آقای واربرتون رفته بود فوق‌العاده لذت برد ەبود البته دیدار وی از آن خانـەبسیار بندرت اتفاق می‌افتاد چنانچه هر سه یا چهار ما ەیکبار به آنجا می‌رفت.مسلم بود که اجازه نداشت با یک‌چنین مردی آزادانه معاشرت کند.و هر زمان که می‌خواست به خانه آقای واربرتون‌برود مراقب بود که حتما تنها میهمان آن خانه نباشد

و لااقل یک میهمان دیگر درآن خانه دعوت شده‌باشد .

دو سال پیش که برای اولین بارسروکله آقای واربرتون در نایپ‌هیل پیدا شد او ابتدا قیافه مرد زن مرده‌ای را بخود می‌گرفت که از همسرش دو فرزند داشت بناگاه زنی که به امور خانه رسیدگی می‌کرد در یک نیمه‌شب فرزند سومی بدنیا آورد .

زمانی که دوروتی برای نخستین بار به خانه آقای واربرتون دعوت شده بود او در آن دیدارعصرانه تاثیر عمیقی بر دوروتی بجای گذارده بود .

ابتدا با او درباره کتابهای مختلف صحبت کرده و پس از صرف چای روی مبل کنـــار او نشسته و در گوشش زمزمه عاشقانه سر داده بود و این زمزمه اگرچه خوشایند بود لکن بسیار زود هنگام بود بخصوص آن که سعی کرده بود دوروتی را نوازش دهد دوروتی وحشت‌زده، رنگ‌پریده و لرزان و گریان خود را به آن سوی مبل کشانده اما آقای واربرتون بی‌آنکه شرم کند برجسارت خود افزوده بود .

دوروتی هق‌هق‌کنان گفته" آه چطور می‌توانید؟چطور به خودتان اجازه میدهید ؟

آقای واربرتون جواب داده‌بود :"دست خودم نیست من در مقابل تو بی‌اراده می‌شوم . "

ـ اما چطور می‌توانید تا این حد جسور باشید ؟

ـ آه کوچولوی من خیلی آسان است هر زمان به سن من رسیدی دلیل این رفتار مرا درک می‌کنی .

بزعم این شروع ناخوشایند، نوعی دوستی میان آندو پای گرفته‌بودو میزان دوستی آندوبحدی‌بود که‌دوروتی درباره آن‌با دیگران صحبت می‌کردوسخن‌گفتن درباره‌آقای‌واربرتون درنایپ هیل‌کار

چندان آسانی نبود. دوروتی خیلی دیر به دیر با آقای واربرتون ملاقات می‌کرد وبیشترین دقت را بعمل می‌آوردکه هیچگاه با وی تنها نماند اما حتی در جمع نیز او گاه فرصتی می‌یافت تا با دوروتی از عشق سخن گوید و دستهای دوروتی را لمس کند. اما دیگر اظهار عشق آقای واربرتون نسبت به دوروتی مودبانه شده بود و سعی میکرد برخلاف حادثه تلخ گذشته حرکتی از او سرنزند که موجب رنجش دوروتی شود. بعدها زمانی که دوروتی او را مورد عفو قرار داده بود به دوروتی گفته بود که در اولین برخورد با هر زنی که احساس می‌کند آمادگی دارد چنین رفتاری را از خود نشان میدهد

دوروتی با اطلاع از این موضوع نتوانسته جلوی خود را گرفته و این سئوال را نکندکه: "آیا دیگر زنان و دختران شما را بخاطر این حرکتتان سرزنش نمی‌کنند؟"

ــ آه مسلم است، اما درعوض درمواردی نیز موفقیت‌هایی به همراه دارد.

گاه مردم حیرت می‌کردند که چطور دختری چون دوروتی می‌تواند حتی گاهگاهی رضایت دهد که با مردی چون واربرتون دیداروگفتگو داشته‌باشد، اما نفوذی که این مرد بر دوروتی داشت دقیقا شبیه همان نفوذی بود که یک کافر بر یک زاهددارد. این یک حقیقت است‌کافی است به اطراف خود نگاهی بیندازید تا آن را تصدیق کنید ــ که اخلاقیون و غیراخلاقیون قویا بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند. بهترین توصیفاتی که از فحشا داده شده بدون استثناء توسط اخلاقیون مذهبی یا اخلاقیون غیرمذهبی بوده است البته دوروتی زاده قرن بیستم تا اندازه‌ای می‌توانست کفرگویی‌های آقای واربرتون را درآرامش تحمل کند، زیرا چه‌بسا برای کافران مشاهده خشم زاهدان از کفرگویی‌هایشان دلپذیر است. بالاتر از

همه اینها دوروتی از آقای واربرتون خوشش می‌آمددرست بود که او را میازرد و آشفته‌اش می‌کرد بااین‌حال‌بدون اینکه خود کاملا اطلاع داشته باشد نوعی همدردی و محبت و تفاهم در او میدیدکه در هیچ کجای دیگر نمی‌توانست سراغ کند .او با همه شرارتهایش آدم دوست‌داشتنی بود و کلماتی که در محاوره بکار می‌گرفت اگر چه گاه‌او را متحیر می‌ساخت اما از آنجا که برای او تازگی داشت جاذبه برانگیز بود .شاید نیز دیدارآقای بیولی برای او خالی از لطف نبود ، اگرچه کتاب "حوضچه ماهیها و متعه‌ها "کتابی نبود که او ابدا آن را بخواند زیرا درصورتیکه یک‌چنین کتابی را می‌خواند بشدت احساس پشیمانی می‌کرد ، امابهرحال در نایپ‌هیل مشاهده یک نوول‌نویس خود جای شگفتی داشت و گفتگو با او غنیمتی به حساب می‌آمد هرچند که در لندن در هر خیابان پنجاه نوول‌نویس از کنار هرکس می‌گذرند

دوروتی گفت : " مطمئن هستید که آقای بیولی می‌آیند ؟"

ــ حتما درضمن فکرمی‌کنم با همسرش بیاید ،تمام‌رسمی .امشب از شوخی و سرگرمی خبری نیست .

ــ پس بسیار خوب ،امیدوارم بتوانم ساعت ۸/۳۰ آنجا باشم .

ــ بسیار خوب ،اگر بتوانی ترتیبی بدهی که‌قبل از تاریک‌شدن هوا بیایی خیلی بهتر خواهدبود .چون می‌دانی که‌خانم سمپریل که در همسایگی ما زندگی می‌کند بعد از غروب آفتاب از همه کسانی که به خانه ما رفت‌وآمد می‌کنند بازجویی بعمل می‌آورد و از آنان اسم شب می‌خواهد .

خانم سمپریل کانون سخن‌پراکنی و شایعه‌سازی شهر بود یعنی بزرگترین آنان بود و دیگران از نظر شایعه‌سازی به پای او نمی‌رسیدند. آقای واربرتون به‌آنچه که می‌خواست رسیده بود (او

جداً از دوروتی می‌خواست که بیشتر به خانه آنان رفت‌وآمدکنند) آقای واربرتون با گفتن به امید دیدار از او جداشد و دوروتی را به حال خود گذاشت تا به خرید خود ادامه دهد .

درست درلحظه‌ای که می‌خواست پیشخوان فروشگاه سولیپ را که شامل یک جالباسی به طول دوونیم یارد بود ترک گوید صدایی بگوشش رسید که سعی میکرد غم‌انگیز جلوه کند این صدا به خانم سمپریل تعلق داشت .او زنی باریک‌اندام چهل‌ساله‌با صورتی باریک و زردرنگ و مشخص بود که موهای تنک تیره‌ای آن را قاب می‌کرد .از چهره‌اش جنون و مالیخولیا فریاد می‌زد و در صورتش یک چیزی داشت که تصویر ون‌دایک را تداعی می‌کرداو پشت یک کپه پارچه پرده‌ای در کنار پنجره مخفی شده بود بدون تردید شاهد گفتگوی او با آقای واربرتون بوده است .هرزمان می‌خواستی کاری بکنی که خانم سمپریل از آن اطلاع نداشته باشد مطمئناً او ظاهر می‌شد .او قادربود چون جن هزار و یکشب در هر لحظه و در هرجا حاضر شود. مهم نبود که کارتو تاچه‌حد کوچک است ،رادارهاو شاخک‌های‌حسی خانم سمپریل حتما آن را می‌گرفت، آقای واربرتون همیشه درباره او می‌گفت : " این زن باندازه چهارتا از جانوران جهنمی است او تمام وجودش چشم است و بیادداشته باش که شب و روز خواب ندارد و پاسداری می‌دهد "

خانم سمپریل زیرلب با صدایی اندوهبارو موثر که می‌کوشید با لحن صدای خود از فاجعه‌ای خبردهد و تا حدامکان آرام گفت. "می‌خواستم با تو صحبت‌کنم ،می‌خواهم از ماجرایی هولناک‌خبر بدهم ،ماجرایی که حتما تن تو را می‌لرزاند و تورا در وحشت فرو می‌افکند "

دوروتی بابی‌میلی‌پرسید : " آن خبر از چه قرار است؟" و

بخوبی می‌دانست که مجموعه سخنان‌خانم سمپریل از چه‌بافتی است زیرا او فقط دریک رشته سخن می‌گفت .

آنان از فروشگاه خارج شدند و مسیر سراشیبی خیابان را در پیش گرفتند . دوروتی دسته دوچرخه را در دست گرفته و خانم سمپریل در کنارش با کرشمه وناز قدم برمی‌داشت و هرچه بیشتر دهانش را به گوش دوروتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌ساخت تا ضمن نشان‌دادن صمیمیت خود به او،خبر را سری‌تر و مهم‌ترجلوه‌دهد .

او اصل خبر یا اصل فاجعه را چنین شروع‌کرد:" تاحالا متوجه آن دختره که روی‌نیمکت‌های انتهایی کنار ارگ کلیسا می‌نشیند شده‌ای؟دختر نسبتا خوشگلی است ،موهای قرمزی دارد .نمیدانم اسمش چیست . (خانم سمپریل کسی است که نام کوچک ،نام میانی و نام‌خانوادگی کلیه ساکنان شهرک را می‌داند)

دوروتی‌گفت : "مولی‌فریمن ،او برادرزاده‌فریمن سبزی‌فروش‌است."

ـ"آه مولی‌فریمن ،اسم او این‌است؟همیشه تو این فکر بوده‌ام که ـ "

خانم سمپریل دهان قرمز کوچک خود را نزدیکتر به گوش دوروتی آورده و به صدایش زنگ‌داد تا آن را عمیق‌تر و موثرتر سازد و بدنبال آن شروع به بارش یک‌رشته اتهامات و برچسب‌های مختلف ازجمله اینکه خانم مولی‌فریمن و شش جوان کارخانه تصفیه چغندرقند بله . . .کرد.پس ازچند لحظه که‌ازبارش این کلمات گذشت ،موضوع وقیحانه‌تر تشریح شد و بناگاه دوروتی رنگ‌باخته از حرکت بازایستاده گفت :

"نمی‌خواهم این حرفها رابشنوم ،این حرفها واقعیت ندارد و درباره خانم مولی‌فریمن صدق نمی‌کند .این حرفها نمی‌تواند واقعیت داشته‌باشد ،او دختر کاملا محجوبی است ،اویکی از بهترین

دختران کلیسـاست و در یاری‌رساندن به امور کلیسا از هیچ‌کوششی فروگذاری نمی‌کند. من اطمینان کامل دارم آنچـــه که شما درباره‌او می‌گوئید مصداق ندارد"

ـ "اما دوروتی نازنین من! وقتی چیزی را به تو می‌گویم با چشمان خود دیده‌ام ..."

ـ من اهمیت نمی‌دهم. این منصفانه نیست که درباره مردم اینطور صحبت و قضاوت کنیم. حتی اگر آنچه که شما می‌گوئید راست باشد بازگوکردن آن کاری اخلاقی نیست. دراین دنیا بحدکفایت زشتی ودنائت وجود دارد، ما با بازگوکردن آن برزشتی‌ها اضافه نکنیم"

خانم سمپریل آهی کشیده گفت: "اما توجه کن دوروتی عزیز! دراین شهر باید یکی باشد که بر این اعمال زشت نظارت‌کند، یعنی به یک‌چنین آدمی نیاز هست. موضوع از اینجا آب می‌خورد که یک نفر مثل من نمی‌تواند شاهد این همه رذالت و شرارت و فساد باشد.

اگر به‌خانم سمپریل گفته می‌شد که شما همیشه درجستجوی اعمال مفسده‌انگیز هستید متحیـــر شــده اعتراض می‌کرد ومیگفت که از مشاهده مفاسد انسانهادررنج‌است و همین رنج درونی است که او را مجبور میسازد تا آنچه شاهد بوده است از مخفیکاری بیرون آورد تا بدینوسیله از شیوع آن جلوگیری کند.

تذکر دوروتی ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خانم سمپریل را از ادامه بحث درباره شدت‌گرفتن فساد در نایپ هیل بازدارد. او مورد خانم فریمن را به عنوان نمونه‌ای از عمومی‌شدن فساد در این شهرک آورده بود. آنگاه پس از قصه مولی‌فریمن و شش مرد جوان به قصه دکترگیترون پزشک شهر پرداخت که با دو پرستار در بیمارستان رابطه دارد آنگاه نوبت به خانم کورن همسر شهردار رسید که او را در گوشه‌ای مست لایعقل یافته‌بود درحالیکه‌دربوی

ادوکلن مردانه غرق شده‌بود. سپس سری به ووکینه در میلبورگ زده و او را متهم کرد که با یک پسربچه از ارکستر کرکلیسا رابطه دارد و این قصه ادامه یافت و هرچیز را به هر چیزارتبــاط داد از جمله کلنگ را به آسمان و ریش را به سبیل .و بدین ترتیب اگر دوروتی همچنان به‌یاوه‌های خانم سمپریل گوش فرامی‌داد در شهر کسی نمانده‌بود که او دستش را رونکرده و رازهای مگویش را کشف نکرده باشد.

نکته قابل‌توجه دراینجا بودکه داستانهای او نه‌تنها کثیف و افتراآمیزبودبلکه‌همه دارای یک ریتم و یک نوای مشخص بود و در مقایسه با سایر شایعه‌پراکنان شهر نقش فروید را در برابر بوکاچیو بازی می‌کرد .از مجموع گفته‌های او درمی‌یافتــی که نایپ‌هیل با دو هزارنفر ساکنین آن بمراتب از کل شهرهای سدوم و گومورا و بوئنس‌آیرس کثیف‌تر و پرگناه‌تر می‌باشد .اگر از نگاه خانم سمپریل به شهرمی‌نگـریستی از بانکداری کــه مسرفانه برای کارکنان زن بانک خرج می‌کند و با زن بار ازدواج می‌کند و بدین ترتیب صاحب دو همسر شده است و یا زنی که شبها با پیراهن ساتن خواب در بالکن خانه ظاهر می‌شود و یا از خانم شانون پیر که با معلم موسیقیش رابطه عاشقانه دارد و یا از مگی‌وایت دخترنانوای شهر که از برادر تنی خودش سه‌تا بچه دارد اطلاع می‌یافتی و وقتـــی درمی‌یافتی که همه مردم شهر اعم از پیر و جوان و کودک ،غنی و فقیر همه در منجلابی از فساد به‌شیوه فساد بابلیان عصر باستان فرورفته‌اندحیرت مـی‌کردی که چطور آتشی از آسمان فـــرو نمی‌آید تا شهر را به آتش کشد و همه چیز را بسوزاند .اما اگر کمی در صحبت‌های خانم سمپریل دقیق‌تر مـی‌شدی ابتدا صحبت‌های او بـــرایـــت یکنواخت و سپس بطرز غیرقابل تحملی کسل‌کننده میشد

چرا که در شهری که همه ساکنان آن دوزنه یا دوشوهره، امردباره یا معتاد به مواد مخدر بودند بزرگترین فسادها و افتضاحات دیگر بی‌تاثیر بود و نیشی برای گزیدن نداشت. در حقیقت خانم سمپریل چیزی زشت‌تر از یک تهمت‌زن بود او یک خوک‌بود، خوک‌کثیف.

خانم سمپریل برای اینکه داستانهایش مورد قبول افتد رنگ و روغن‌های مختلف به‌آنها میزد. درمواقعی که‌میدانست‌حرفش‌تاثیر دارد و مخاطب می‌پذیرد بددهنی می‌کرد و کثیف‌ترین کلمات‌رابردهان می‌آورد و در مواردی دیگربا احتیاط بیشتر کلمات را بکار می‌گرفت او نه‌تنها از مناسبات وتماس‌های جنسی مردم شهر خبر می‌داد که از دعوا و مرافعه‌های زن و شوهرها نیز خبر داشت.

در طول تمام این صحبت‌ها، دوروتی بی‌نتیجه کوشیده بود تا خانم سمپریل را از ادامه سخن‌گفتن درباب این مسائل بازدارد، خانم سمپریل او را درموقعیتی قرار داده‌بود که راه‌فراری‌برایش باقی‌نمانده بود و ناچار بود از گوشه دیوار همگام با خانم‌سمپریل قدم بردارد و درعین‌حال با یک دست دوچرخه‌اش را هدایت کند. اما خانم‌سمپریل بی‌وقفه و یک‌بند، در تنها زمینه مورد علاقه خود سخن می‌گفت. این سخن‌گفتن و قدم‌زدن ادامه‌داشت‌تا‌آنکه آنان به‌انتهای‌خیابان‌اصلی‌شهرک‌رسیدند و ناچار شدند که دور بزنندودرنتیجه‌دوروتی‌درسمت‌چپ‌خیابان‌قرارگرفت‌وراه فراربرای او باز شد. او ایستاد، پای راستش را روی رکاب دوچرخه گذارده گفت:

" دیگرنمی‌توانم بمانم، هزاران کار دارم که باید به‌یک‌یک آنها برسم و خیلی دیرم شده"

—— آه دوروتی عزیز یک چیز دیگر مانده که می‌خواستم ترا در جریان قراردهم، یک موضوع بسیار مهم.

ـ "متاسفم ،من خیلی عجله دارم ،شاید یک وقت دیگر "
خانم سمپریل باشتاب گفت : "موضوع درباره آقای واربرتون است او این امید راداشت که دوروتی از او نگریزد و ادامه داد " او دو سه روز است که از لندن بازگشته و میدانی بخصوص می‌خواستم این موضوع را برای تو بگویم ،او حالا ـ "

در اینجا دوروتی دریافت که باید هرچه زودتر به هرقیمتی که شده بگریزد زیرا ابدا میل نداشت درباره آقای واربرتون با خانم سمپریل صحبت کند .دوچرخه‌اش را سوارشد و با یک معذرت‌خواهی بسیار کوتاه گفت :"متاسفم ، دیگر نمی‌توانم بمانم "و بسرعت از او فاصله گرفت .

ـ" می‌خواستم به تـــو بگویم که او با یک زن تازه به نایپ‌هیل آمده است . "خانم سمپریل این جمله را درپشت سر دوروتی فریاد کرد و حتی فراموش کرده بود که می‌بایست آن را در گوشی فاش کند .

امادوروتی با سرعت رکاب زده وبدون اینکه به پشت سرخود نگاه کند وانمود کرد که سخن‌آورانشنیده است و این کار اقدام نابخردانه‌ای بود زیرا خانم سمپریل را از لذت بیان مفاسد محروم ساخته بود و هرکس با او چنین می‌کرددرفرصت‌مقتضی‌اوشایعه هولناکی درباره‌اش می‌ساخت .

به‌محض اینکه دوروتی راهی خانه شداندیشه‌های ناخوشایندی در ذهنش نسبت به خانم سمپریل راه یافت و برای بیرون راندن این‌اندیشه‌ها خود را نیشگون گرفت .حال اندیشه ناراحت‌کننده دیگری گریبان‌او را گرفته بود که‌تاکنون بسراغش نیامده بود و آن اینکه خانم سمپریل از ملاقات امشب او با آقای واربرتون اطلاع خواهد یافت و مسلم است‌که فردا از این ملاقات داستانی‌پرماجرا

خواهدساخت و آن را به افتضاحی بزرگ مبدل خواهدکرد. این اندیشه، هشداری هولناک برای دوروتی بود آنگـــاه در بـــرابر مدخل خانه کشیش جایی که سیلی‌جک ، دیوانه و مخبط شهر برای خودش می‌پلکید و به این سووآن سو می‌رفت‌ازدوچرخه بر زمین جست. اومردی‌باصورتی‌مثلثی شکل و قرمزرنگ چون توت فرنگی بود.

ساعت کمی‌ازیازده می‌گذشت‌لکن حال‌وهوای بیوه‌زنان ترشیده اما امیدواری را داشت که خود را در هفده سالگی حس می‌کنند و گویی هوای ماه آوریل نیست و داغی و گرمای آن ماه اوت را بخاطر میآورد .

دوروتی با دوچرخه راهی دهکده کوچک فنلویک واقع دریک مایلی نایپ‌هیل شد او سبوس گندمی را که خانم لوین خواسته بود تهیه کرده‌ودر اختیارش قرار داده و حال می‌رفت تا بریده روزنامه "دیلی‌میل "درباره چای سنبلی ختانی که برای درمان روماتیسم مفید تشخیص داده شده بود را به خانم پیتر سالخورده برساند . خورشید در آسمان بی‌ابر با قدرت می‌تابید و از ورای بلوزکتانی پشت دوروتی را هدف قرار داده ، می‌سوزاند در زیر تابش آفتاب جاده خاک‌آلودی که‌به‌دهکده منتهی می‌شد، چهره سراب بخودگرفته‌و مواج بنظرمی‌رسید . چمن‌زارهای داغ آفتاب‌زده دو طرف جاده که در میان آن تک‌وتوکی چکاوک با بی‌حالی سردر

پرکشیده بودند در این فصل سال آنقدرسبز شده بود که چشم را خیره‌می‌کردوعابربناگزیرمیبایست‌برای‌پرهیزازخیره‌شدن نگاه برگیرد. آن روز از آن‌روزهایی بود که بـــرای مردمی که کاری برای انجام دادن ندارند روز باشکوه خوانده می‌شود.

دوروتی دوچرخه خود را به در کلبه خانم پیتر تکیه داد و دستمال از کیف بیرون کشید و دستهایش را که از گرفتن دستگیره فلزی دوچرخه خیس عرق بود پاک کرد. در زیر آفتاب بی‌امان چهره‌اش کشیده‌تر و لاغرتر و رخسارش کمرنگ‌تر شده بود در آن وقت روز در همان سن خودش و گاس کمی‌هم بیشتر بنظر می‌رسید درسراسر روز که برای او تا هفده ساعت درازا داشت او منظما بطور متنـــــــاوب بـــرنــــامــــه‌هـــای دشـــوار خسته‌کننده و انرژی‌خواه را پشت‌سر می‌گذارد. دیدار ازبیوه‌زنان وتیمار سالخوردگان از جمله برنامه‌های خستـــه‌کننده‌ای بود که اوقات نیم‌روز او را به خود اختصاص داده بود.

بخاطر بعد مسافت،دیدارها با دوچرخه صورت می‌گرفت و از آنجا که تعداددیدارشوندگان کم نبودند و ناچاربود از خانه‌ای به خانه دیگر بـــرود تمام اوقات صبحگاهی وی گرفته می‌شد. همه روزهای هفته بجز روزهای یکشنبه صرف دیدار از شش‌تا دوازده نفر از اتباع کلیسا می‌شد واوبناگزیراز این کلبه به آن کلبه می‌رفت. دوروتی توانسته بود تا اعماق خانه‌ها نفوذ کند، روی صندلی راحتی خاک‌آلوده کنار پیرزنان بنشیند و به شایعاتی که می‌پراکنند گوش فرادهد و گله‌هایشان را به گوش جان نیوشاباشد و نیم ساعتی را صرف هریک کرده برای یکی لباس‌اتو کند ، زخم پای‌دیگری را باندپیچی کند برای سومی سفرهایی از انجیل بخواند،و با سخن گفتن و نویددادن به آن دیگری آرامشی برایش فراهم آورد و با

بچه‌هایشان که با انگشتان چسبناکشان به او می‌آویختند اکردوکر بازی کند و با دادن توصیه‌های درمانی و بهداشتی به بیماران و معلولین از شدت رنجشان بکاهد و برای نوزادان اسم‌گذاری کند و در کنار همه اینها در هر کلبه چای ناخواسته‌ای از قوری جوشیده بنوشد چرا که همه زنانی که به آنان سرکشی می‌کرد از او می‌خواستند در یک فنجان چای دلچسب با آنان سهیم شود.

بیشتر این کوششها بی‌ثمر بود تنها معدودی آنهم تعداد بسیار معدودی از زنانی که دوروتی به آنان سرکشی می‌کرد درک ضعیفی از مفهوم حیات مسیحی و کوششی که دوروتی برای هدایت آنان بعمل می‌آورد را حس می‌کردند. بعضی از آنان شرمسار بودند و عده‌ای به‌یاری‌های او با تردید می‌نگریستند و برخی موضع تدافعی بخود گرفته و در قبال دعوت دوروتی به مراسم عشای ربانی عذر می‌آوردند. عده‌ای نیز به ریا تظاهر می‌کردند که قدرت پرداخت اعانه به صندوق خیریه کلیسا را ندارند. تنها گروهی که از دعوت دوروتی استقبال می‌کردند زنان وراجی بودند که یک گوش شنوا برای شکایت از شوهرانشان یا داستانهای بی‌پایانشان در مورد مرگ و میرهای خویشاوندانشان می‌جستندو دوروتی چون سنگ‌صبور همه آن یاوه‌ها را با شکیبایی می‌شنید. درست نیمی از زنانی که در فهرست دیدارهای دوروتی قرار داشتند بطریق غیرمعقولانه‌ای قلبا کافر و بی‌خدا بودند دوروتی در تمام طول روز با آنان به مجادله می‌پرداخت ولی مباحثه با زنان بی‌سواد و بی‌منطق که فاقد احساس خداپرستی هستند به راستی بی‌فایده بود. اوباهمه‌تلاشهایی که بعمل می‌آورد نتوانسته بودبا بیش‌از ده دوازده زن پیرامون‌منطقه تحت نظارت کلیسایشان ارتباط دلخواه برقرار کند. زنان قول می‌دادند که درمراسم کلیسا

شرکت کنند و گاه یکی دوماهی نیز بطور نامرتب به کلیسا می‌آمدند لکن بناگاه ارتباط خودرا قطع می‌کردند و همه‌بافته‌های دوروتی رشته می‌شد. کوشش‌های دوروتی درمورد زنان جوان‌تر براستی ناامیدکننده بود. آنان حتی حاضر نمی‌شدند در شعبات محلی مجامع کلیسا که درجهت منافع و کسب حقوق آنان فعالیت می‌کرد شرکت جویند و تقریبا سازمان زنان وابسته به کلیساخالی از عضو بود و تنها جلسات هفتگی" اتحادیه مادران " که‌سرمنشاء پخش شایعات و مرکز میهمانیهای چای بود جاذبه‌ای داشت و با استقبال روبرو می‌شد. آری این کوشش‌ها بقدری ناامیدکننده بود که دوروتی احساس می‌کرد درصورتیکه نتواند دلایل ناتوانی و عقیم‌ماندن کوشش‌هایش را درک‌کند، می‌بایست همه این تلاشها را پوچ و بی‌ثمر بداند.

دوروتی در کلبه خانم پیتر را که بطرز نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود و از زیر آن بوی تند کلم جوشیده و آب ظرفشویی نشت می‌کرد، بصدا آورد. براثر تجربیات مکرر و ملاقاتهای متعددی که باخانه‌هاو کلبه‌های اطراف داشت، بوی کلم جوشیده هریک از ملاقات شوندگان خود را تشخیص می‌داد زیرا هریک به شیوه خاصی کلم را می‌پختند، یکی نمک‌سود می‌کرد و دیگری کلم وحشی می‌پخت. دوروتی بوی کلم وحشی را عموما در خانه آقای تامبز سالخورده که کتابفروشی بازنشسته بود و همه ساعات روز را روی تختخواب‌اتاق نیمه‌تاریکش درازمی‌کشید سراغ‌می‌کرد. آقای تامبز دماغی کشیده و بی‌ریخت داشت‌و عینکی برچشم می‌گذاشت که به دو قلوه سنگ شباهت بیشتری داشت، که‌ازمیان توده‌ای‌پشمالو که چون پتو سراسر بدنش را پوشانده‌بود بیرون زده‌بود. در نگاه اول تصورمی‌شد که‌این بالاپوش دارای‌بافت منسجم و بهم‌پیوسته‌ای

است ولی به‌محض‌آنکه به آن دست میزدی از هم‌وامیرفت و هرتکه آن به‌گوشه‌ای میگریخت زیرا این بالاپوش از چندین گربه و یا دقیق‌تر گفته شود از بیست و چهار گربه تشکیل شده بود که از نوک پا تا صورت اورا می‌پوشاندند آقای تامبز همیشه می‌گفت که این گربه‌ها مرا گرم نگاهمیدارند. تقریبا از کلیه کلبه‌ها بوی آب گندیده ظرفشویی و یا پالتوی کهنه به مشام می‌رسید وتنها ازکلبه‌تامبز علاوه بردو بوی یادشده بوهای دیگری نیز از جمله بوی چاه‌مستراح، بوی پای بچه‌ها ، بوی گوشت خوک مانده و برتر از همه بوی عرق تن به مشام می‌رسید .

خانم پیتر در را گشود و چون همیشه به تیر عمودی در تکیه داد .وقتی درباز می‌شد تمام کلبه به لرزه می‌آمد .اوزنی درشت هیکل ،خمیده‌پشت با موهایی خاکستری بهم چسبیده بود و یک پیش‌بند ازجنس گونی‌برسینه خودبسته و سرپایی پشمی چروکیده‌ای بپا داشت .اوبا صدایی پراندوه و بیروح و درعین‌حال بی‌آنکه خالی ازعاطفه ومحبت باشدفریاد برآورد "جز دوروتی کی‌می‌تواند باشد ؟ ! "

او در میان دستهای درشت و خشنش با انگشتانی که از شدت پیری چون پیاز شفاف شده‌بود دوروتی را به گرمی فشرده بر صورتش بوسه‌زد سپس او را بدرون کلبه‌دنگ‌گرفته کشید .

به‌محض اینکه وارد شدند خانم پیترگفت " پیتر برای انجام کاری از خانه خارج شده است او به خانه دکتر گیترون رفته تا زمین را برای آماده‌کردن باغچه حفر کند . "

آقای پیتر به کار باغبانی مشغول بود . او و همسرش هر دو بالای هفتاد سال داشتند و در میان فهرست اسامی دوروتی از جمله معدود زوجهایی بودند که به خداوند اعتقادداشته و شعله

ایمان در وجودشان فروزان بود. خانم پیتر با آن هیکل درشت در کلبه کوچکشان زندگی کرم‌مانندی داشت چرا که همه ابعاد کلبه کوچکتر از اندام درشت وی بود. او ناگزیر بود که بهنگام عبور از در ورودی خانه تا حدامکان سرفرودآورد بهمین روی همواره گردنش خشک باقیمانده و حالت رگ‌برگ‌داشت. عدم‌تناسب‌کلبه باهیکل‌درشت‌خانم پیتر منحصر به در ورودی نمیشد بلکه سایر قسمت‌های‌خانه‌رانیزشامل میشد از جمله هنگام بیرون‌آوردن آب از چاه، شستن ظروف در چاهک سنگی آشپزخانه، تمیزکردن اجاق و کارکردن در آشپزخانه کوچک ناگزیر بود بیش‌از حد گردن خود را خم‌کند. آشپزخانه بسیار مرتب و منظم لکن فوق‌العاده گرم بودبوی گند ظرفشویی و بوی رطوبت ونا آشپزخانه را برداشته بود در انتهای آشپزخانه درست در نقطه مقابل اجاق، خانم پیتر نوعی نیایشگاه مرکب ازیک نیمکت برای زانوزدن و یک پیش‌بخاری برای قراردادن کتاب مقدس که بر بالای آن یک صلیب چربی‌گرفته جای داشت، تعبیه کرده بود. در گوشه‌ای از پیش‌بخای عکس عروسی آقا وخانم پیتر که در سال ۱۸۸۲برداشته شده‌بود سخت به چشم می‌آمد.

خانم‌پیتر با همان صدای حزن‌آلود خود گفت : " پیتر بیچاره در این‌سن و سال باید برود زمین بکند، بدتر از همه روماتیسمش شدت گرفته، دوروتی خانم ترا بخدا این ظلم نیست؟ !دلم برایش می‌سوزد. مفصل‌های پایش بشدت درد می‌کند این درد خیلی عذابش می‌دهد، این چندروزه دردش شدیدتر هم شده‌است. بدبختی اینجاست که این زندگانی با همه تلخی‌هایش را باید ادامه دهیم، آیا سرنوشت ما مردم بدبخت همین است؟ "

دوروتی پاسخ گفت : "جای تاسف است، اما امیدوار بودم که

خود شما حالتان بهتر شده‌باشد ،آیا بهبودی حاصل‌شد؟ "
ــ "آه خانم چه می‌گویی ،دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند حال‌مرا خوب‌کند ،من دیگر فکر درمان و سلامتی را ندارم ،لااقل در این دنیا ،سلامتی را در این دنیای کثیف می‌خواهم چه‌کنم . "
ــ "آه خانم پیتر شما نبایداینطور حرف بزنید ،امیدوارم که شما سالهای دیگر زنده باشید و من بدیدن شما بیایم "
ــ وای خانم دوروتی شما نمی‌دانید این یک هفته گذشته چه حال و روزی داشتم .امان از این روماتیسم پاهای لاجون مرا از کار انداخته است .بعضی صبحها که از خواب بیدار می‌شوم پاهایم بقدری درد می‌کند که نمی‌توانم تا باغچه رفته و یک مشت پیاز بچینم .آه دوروتی خانم ما در دنیای پررنجی زندگی می‌کنیم ،ترا خدا اینطور نیست؟دنیای پررنج ، ،پرگناه ".
ــ اما خانم پیتر البته نباید فراموش کنیم که زندگی بهتری انتظار ما را می‌کشد .زندگی این جهانی فقط دوران آزمایش است در این زندگی ما باید خود را آماده سازیم و شکیبایی را فراگیریم تا زمان ورود ما به بهشت فرارسد "
در این لحظه تحولی ناگهانی ومشهود در خانم پیتر ظاهر شد این تحول ناشی ازشنیدن کلمه بهشت بود .خانم پیتر تنها وتنها دو موضوع را برای گفتگو داشت : شادیهای بهشت که به آن چشم امید دوخته‌بود ورنجهای زندگی دون که آرزوی چشم‌بستن بر آنها را داشت .کلام دوروتی چون جادویی روح‌پرور تحولی در سراسر وجود او ایجادکرد .اگرچه چشمان خاکستری غمگین وی دیگر توان آن‌رانداشت که‌برق شادی‌بجهاندلکن‌صدایش ازاشتیاقی‌شادی‌بخش آکنده شد .
ــ" آه خانم دوروتی خوب است که این را می‌گوئید ،خوب‌است

که این امید را میدهید ،این همان امیدی است که من و پیتر همیشه بخودمان می‌دهیم و تنها همین یک دریچه گشوده شده امید است که ما را سرپا نگاهداشته است. تنهاو تنها امید به بهشت و آرامش طولانی‌آنجاست که ما را از مایوس شدن بازمیدارد. هرچه در این دنیا زجر می‌کشیم ، درعوض در آن دنیا به آرامش دست خواهیم یافت ،اینطورنیست؟هررنج کوچکی که در این دنیا تحمل می‌کنیم صدبرابر آن در آن دنیا آرامش کسب می‌کنیم ،اینطور نیست خانم دوروتی‌برای همه بهشت آرامشگاهی پرشکوه است. درآنجاست که آرامش وقرار می‌یابم و دیگر رنج روماتیسم را حس نمی‌کنم،دیگر در آنجانه پیتر زمین حفر می‌کند نه من آشپزی و رختشویی می‌کنم نه هیچ کار دیگری. شما که اعتقاددارید ،اینطور نیست خانم دوروتی؟

دوروتی گفت : " البته که اینطور است. "

ـ " آه خانم دوروتی‌نمی‌دانید اندیشیدن به‌بهشت چه‌آرامشی به من می‌بخشد. شب‌ها وقتی پیتر خسته و هلاک بخانه می‌آید و هردویمان از درد روماتیسم عاجز شده‌ایم به من می‌گوید : مهم نیست عزیز من ،ما حال دیگر از بهشت فاصله چندانی نداریم " او می‌گوید خداوند بهشت رابرای امثال ما ساخته‌است ،او میگوید فقط و فقط بهشت مال ما مردم فقیر زحمتکش است که‌با همه رنجها و دردهایی که‌تحمل می‌کنیم تابحال کفر نگفته و ناشکری نکرده‌ایم و همواره در مراسم نیایش شرکت جسته‌ایم. خانم دوروتی ترا بخدا این‌بهترین طریق برای رسیدن‌به‌بهشت نیست که در این دنیا فقیر و در آن دنیا غنی باشیم؟ نه مثل آن آدمهای ثروتمندی که خانه‌های قشنگ و اتومبیلهای‌شیک دارند و در خوشیهای زندگانی چون کرم میلولند و در اندیشه جهنم نیستند .خانم‌دوروتی میتوانید کمی اینجا بمانیدوباهم دعاکنیم؟از صبح تا بحال دلم

برای نیایش لک‌زده اما فرصت نشده است ."

خانم پیتر در هر ساعت شب ویا روز آماده‌نیایش بود . دعوت از دوروتی برای نیایش معادل یک فنجان چایی بود که در دیگر خانه‌هابه او تعارف می‌شد .آنان روی حصیر پوسته‌پوسته‌شده زانو زده چند دقیقه‌ای را به نیایش گذراندند و دوروتی بنا به خواهش خانم پیتر، بخشی از انجیل را که به‌معجزات عیسی‌مسیح اشاره دارد قرائت کرد و در میان هرآیه خانم پیتر بی‌اختیار کلمه آمین‌را برزبان می‌راند و از دوروتی می‌پرسید : "این کلمات همه راست است خانم‌دوروتی؟براستی او توسط فرشتگان به میان شکوفه‌های ابراهیم برده می‌شود زیبـــاســـت ،چـــه زیباست آمین ،خانم دوروتی ،آمین . "

دوروتی بریده‌های روزنامه دیلی‌میل را که درباره خواص چای ختایی در درمان روماتیسم بود به او داده و سپس متوجه شد که خانم پیتر قادر نیست از چاه برای مصرف روزانه خودآب بیرون‌کشد بهمین جهت سه سطل آب از چاه بیرون آورده و درمخزن ریخت . چاه بسیار عمیق بود و اینچنین بنظرمی‌رسید که سرنوشت مسلم خانم پیتر این است که روزی در چاه افتاده غرق‌شودزیرا چاه فاقد چرخ و حتی فاقد محوری برای بیرون کشیدن سطل بود و صرفا با کشیدن طناب توسط دست صورت می‌گرفت .آنگاه‌آندو کنار یکدیگر نشسته و خانم پیتر بازهم درباره‌رویاهای خود دربهشت‌سخن‌گفت ذهنیت او درباره بهشت بقدری فعال بود که جای‌جای آن را چون روز روشـــن در برابر چشمان خود می‌دید و می‌توانست به‌وضوح قسمت‌های مختلف بهشت را براساس توصیفاتی که در انجیل شده و یا بر سر زبانهابود مشاهده کند : خیابانهای طلایی و درهای‌مرصع به مروارید از جمله توصیفاتی بود که درباره بهشت میشد و او در

برابر چشمان خویش آنها رامشاهده‌می‌کرد گاه توصیفاتی که او از بهشت میداد عینیت‌مادی‌بیشتری‌بخود میگرفت‌و تا حد زندگی یک انسان مرفه نزول می‌کرد از جمله می‌گفت :

تختخوابهای نرم ،غذای لذید ،لباسهای ابریشمی لطیف که هرروزصبح آراسته وتمیزشده آماده به تن کردن است و لذایدی که دایمی و جاودانه می‌باشد .تقریبا در هر لحظه اززندگیش رویای بهشت آرامش‌بخش و مسکنی قوی برای‌او بود و هر زمان که شکوه‌ای از زندگی فقیرانه خود داشت با قراردادن رویای پرشکوه بهشت خود راتسکین داده می‌گفت : " درعوض بهشت متعلق به مردم فقیرو زحمتکش است‌و جایگاه اصلی این مردم در آن دنیا جایی جز بهشت نیست ."و این معامله‌ای بود که خانم پیتر با خدای خویش کرده بود تا در ازاء زندگی پررنج امروز آخرتی جاودانه خوش داشته باشد.ایمان او اگر بشود گفت بیشتر از حد معمول قوی بود و تصویر روشنی که از بهشت درذهن خود داشت حتی دوروتی را نیز بحیرت وامیداشت .

خانم پیتر پس از سخن‌گفتن درباب بهشت رویایی بالاخره گفت : " خانم دوروتی از اینکه دستورالعمل چای ختایی را برای من آوردید از شما تشکر می‌کنم مطمئنا از این چای درست کرده‌و می‌خورم و امیدوارم که تسکینی برای دردهایم باشد هرچند که‌زیاد چشمم آب نمی‌خورد . دوروتی خانم اگر می‌دانستید که این یک هفته گذشته از روماتیسم چه‌کشیده‌ام ، سرتاسر پشت پایم را مثل این است که سیخ داغ فرو کرده‌اند وآنقدر درد دارم که جرات مالش آن را نیز ندارم .اینکه از شماخواهش می‌کنم قبل از رفتن کمی پشت‌پای مرا بمالید ،درخواست زیادی‌است؟من زیر ظرفشویی یک شیشه روغن کوچک گذارده‌ام . "

دور از چشم خانم پیتر، دوروتی دست خود را یک نیشگان سفت‌وسخت گرفت او انتظار چنین درخواستی را داشت وپیش از این نیز بارها چنین کاری را کرده بود لکن ابدا از مالیدن پاهای خانم پیتر خوشش نمی‌آمد .او بشدت و با خشم خود را سرزنش‌کرده ویکبار دیگرخویشتن رامخاطب قرار داده و گفت: " بجنب‌دوروتی و سپس آیه ۸از سوره ۱۳ انجیل یوحنا را بخاطرآورد که می‌گفت: " پطرس‌به او گفت پاهای مرا هرگز نخواهی شست .عیسی اوراجواب داد اگر ترا نشویم ترا با من نصیبی نیست . " آنگاه به سرعت‌گفت " البته که پای شما را مالش می‌دهم "

آنان از پلکان باریک دِنگ‌زده‌ای که در چند پله آن ناچار بودند کاملا خم شوند تا سرشان به سقف برخورد نکند بالا رفتندو به اتاق خوابی که تنها نورگیر آن پنجره کوچک مربع شکلی که به طریق نامتناسبی در دیوارجای گرفته‌بود ،وارد شدند .پنجره لااقل بیست سالی بود که گشوده نشده بود در اتاق خواب کوچک یک تختخواب دونفره بزرگ که تقریبا همه اتاق را فراگرفته بود خودنمایی می‌کرد .ملافه آن عرق‌آلود و چرک بود و تشک تخت که از زیر ملافه دیده می‌شد دارای فرورفتگی و برجستگی‌های بسیاربود آنچنانکه پنداری به نقشه جغرافیای طبیعی سوئیس نگاه میکنی .

پیرزن با غرغرو ناله بسیار به شکم بروی تخت افتاد .تشک‌بوی ادرار و داروی مسکن می‌داد .دوروتی شیشه روغن را بدست گرفت و سپس با دقت مقداری روغن کف دستش ریخت و به‌آرامی‌ساقهای صاف و گوشت‌آلود خانم پیتر را که از میان آنها رگهای‌آبی‌رنگ بیرون زده بود روغن‌مالی کرد .

درخارج از کلبه خانم پیتر، در گرمای مواج‌دوروتی بر زین دوچرخه‌اش‌پریدوبسرعت بجانب خانه رکاب‌زد .آفتاب مستقیما تو

صورتش‌پخش می‌شد اما با این‌حال‌هوا تازه و فرحبخش بنظرمیرسید. خوشحال و سرحال بود،کاملا سرحال ،هروقت که ملاقاتهای صبحگاهیش پایان می‌یافت بطرز فوق‌العاده‌ای سرحال میامد اما نکته‌ای که غریب بود اینکه خود او دلیل این همه خوشحالی را نمیدانست. در زمین‌های زراعی بورلاس که در دو طرف جاده‌کشیده شده بود گاوهای قرمزرنگ مشغول چرابودند و تا زانو در چمن‌های سبز درخشان فرورفته بودند.بوی گاو و بوی وانیل تقطیرشده و علف تازه فضا را پرکرده بود و سوراخهای بینی دوروتی را نوازش میداد. اگرچه نیمی از کارهای صبحگاهیش هنوز باقی مانده بود لکن در برابر این وسوسه که اندکی در میان چمن بیارامد،نتوانست مقاومت کند.در کنار چهارچوب دروازه مزرعه بورلاس دوچرخه را متوقف ساخت و خود به تیر دروازه تکیه داد و مشاهده کرد که گاو سرخ‌رنگی خارش پوزه مرطوب و صورتی‌رنگ خود را با دیگر تیر دروازه آرام می‌بخشد و درعین‌حـال خواب‌آلوده به اونگاه می‌کند دوروتی در بحر بوته‌گل سرخ وحشی که گلهای آن ریخته بود فرو رفت.این‌بوته از پشت پرچین مزرعه سرکشیده و خود رابا تکیه به دروازه بالاکشیده‌بودتادریابد در اینطرف حصار بوته گل‌سرخ دیگری‌هست‌یاخیردوروتی‌درمیان علف‌های وحشی زیر پرچین زانو زد.در آنجا رطوبت و گرما تند و تیزتر بود.وزوز صدها حشره که به چشم نمی‌آمدند در گوشش نجواکردندوبخاری که ازتابش‌آفتاب بر علفهای مرطوب برمی‌خاست پیرامونش را فراگرفت .دورادور او رازیانه‌های چندی قد کشیده‌بودند،شاخ و برگ آنها به دم اسب آبی مانده‌بود.دوروتی یکی ازشاخه‌های رازیانه را از ساقه جدا ساخته و در برابر صورتش گرفت‌وبوسیدوبوی‌خوشی‌شامه‌اش‌رانوازش داد. این شمیم شامه‌نواز آنچنان او را به شوق آورد که برای

لحظه‌ای از خود بیگانه شد. آنگاه با قدرت هرچه تمامتر یکبار دیگر شاخه رازیانه‌رابویید و شش‌های خود را از بوی خوش رازیانه آکنده ساخت. این‌بو، این شمیم دل‌انگیز روزهای تابستان، روزهای‌کودکی، جزایرمه‌آلود وخیس پراز گیاهان ادویه‌ساز دریاهای شرق‌رابیادش آورد. قلبش‌ازشادی آکنده‌شداین آن شادی رمزآلودی بود که در زیبایی زمین و طبیعت بسیاری از مخلوقات به ودیعت نهاده شده و به او انتقال یافته بود واعوذبالله‌درحدزیبایی‌وحسن خداوندی بود. وقتی در حصار علفهای گرم مرطوب و بوی خوش و وزوز چرت‌آلود حشرات زانو زد، احساس کرد که برای لحظه‌ای قادر به شنیدن سرود ستایش مخلوقات در برابر خالق است، احساس‌کرد که حشرات نیزتسبیح‌گوی خالق‌خویشند، احساس کرد که همه گیاهان برگها، گلها، علفها دراوج‌نشاطندوهمه فریاد سبحان‌الله سرداده‌اند با گوش جان می‌شنید که چکاوک‌ها تسبیح و مدح خالق خویش را سرداده‌اند، هرچند که‌در پیرامون‌او چکاوکها دیده نمی‌شدند لکن صدای پرنشاط آنان آسان به گوش می‌رسید. غنای پرشکوه تابستان، گرمای زمین، آواز پرندگان، بوی برخاسته ازگاوها، زمزمه زنبوران‌بیشمار آمیزه‌ای روحانی برای اوبوجود آورد که ناگاه خودرا در برابر محرابی باشکوه احساس کرد. محرابی که پیرامون آن فرشتگان بزرگ و کوچک‌درپروازبودند. شروع به نیایش کرد. نیایشی از سرشوق. از صمیم دل، از ضمیرباطن، نیایشی که خلسه‌آور بود و او را از خویشتن جداساخت و لحظه‌ای بعد بخویش‌آمد و دانست که سربسجده نهاده و بر شاخ‌های رازیانه‌ای که در برابر صورتش قرار دارد بوسه میزند. فورا برخودنهیب زده سر به عقب کشید. وای او چه‌میکرده‌است؟ آیا این خدای پرستیدنی است که پرستیده میشد و یا زمین ناقابل است؟ شادیی که در قلبش نشسته بود فروپژمرد و

جایش رآ به احساس سرد و گزنده‌ای داد، خود را سرزنش کرد که چرا در خلسه‌ای نیمه‌کفرآلود فرورفته بود. در درون برخود فریاد کشیدکه: " نه هیچیک از اینها پرستیدنی و شایسته پرستش‌نیستند دوروتی حواس خود را متمرکز کن‌آنچه را که می‌پرستیدی‌مخلوق خالق بودندنه خود خالق " پدرش بارها به او هشدار داده وصدها بار در مواعظو خطبه‌هایش‌یادآورشده‌بودکه‌عشق به‌خالق‌راباعشق به مخلوق اشتباه نکنند و پرستش موجودات و مخلوقات بدین دلیل که همه مخلوق خداوندهستند شرک و کفر است و یک‌چنین پرستشی گناه محسوب می‌شود. گناهی که برخاسته از هوس است.
دوروتی پیش از آنکه بطرف دوچرخه‌اش رود یک خار از بوته گل کنده آن را سه بار در بازویش فروکرد تا بخود تثلیث را یادآورشود و بیاد داشته باشد که تنهاپدر، پسر و روح‌القدس پرستیدنی هستند. از فاصله‌ای نسبتا دور یک کلاه بسیار غبارآلود بطرف پرچین مزرعه نزدیک می‌شد. این کلاه متعلق به پدر مک‌گوئیر کشیش کاتولیک روم بود که سوار بر دوچرخه سرفرو افکنده‌ونزدیک می‌شد و از دوربیش از هرچیز کلاهش مشخص بنظر می‌رسید. او موجودی درشت‌هیکل بود، آنقدر درشت هیکل که با دوچرخه زیرپایش مثل توپ‌گلفی بود که بر روی میله شروع بازی قرار گرفته باشد. چهره‌اش سرخرنگ، شوخ و کمی موذی بود.
دوروتی با مشاهده او بناگاه احساس ناراحتی کرد. چهره‌اش رنگ باخت و دستش بی‌اختیار بطرف صلیب طلایی زیر پیراهنش رفت. پدرمک‌گوئیر نفس‌نفس‌زنان بطرف اورکاب می‌زد. دوروتی کوشید تا لبخند برلب آورد و زیر لب به آرامی گفت: "صبح‌بخیر" اما او بی‌آنکه پاسخی بدهد نگاهی به چهره دوروتی افکند وسپس به خلاء پشت سر او نگریست و چنین وانمود کرد که متوجه وجود او

نشده است و اصلا برای او،دوروتی وجود نداشته است‌دوروتی نیز سوار بر دوچرخه‌اش با سرعت ازآن نقطه دور شد و در همان حال دست به گریبان یادهای ناخوشایندی شد که در برخوردهای میان پـــدرش و مک‌گوئیر درخاطر داشت.

پنج یا شش سال پیش که پدر مک‌گوئیر مراسم تشییع جنازه‌ای را در صحن کلیسای سن‌آتلستان برگزار میکرد (در نایپ‌هیل قبرستان کاتولیک رومی وجود نداشت) میان او و پدرش بخاطر آداب لباس پوشیدن در کلیسااختلاف‌نظر حاصل شد و دو کشیش بطرز تند و وقیحانه‌ای در صحن کلیسا و در میان قبرها به یکدیگر پریدند. از آن زمان به بعد آندو حتی یک کلمه با یکدیگر حرف نزدند. پدرش میگفت اینطور بهتراست. اعتقاد پدرش در مور د سایر کشیش‌ها و روحانیون نایپ‌هیل (آقای وارد که مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کرد، آقای فولی کشیش وسلیان) این بود که اینها یک مشت آدمهای عامی و بیسواد هستند و به دوروتی موکدانه گفته بود که حق ندارد هیچگونه رابطه و مناسبتی با این افراد برقرار کند.

۵

ساعت دوازده بود- در زیر سقف شیشه‌ای فکسنی و رنگ‌گرفته هنرستان که از شدت کهنگی و چرک‌آلودی سبز تیره شده و چون شیشه‌های روم باستان خاصیت شفافیت خود را از دست داده بود آنان با شتاب و با سروصدای بسیار نمایشنامه چارلز اول را تمرین می‌کردند. دوروتی عملا در این تمرینات شرکت نداشت، اما برای هنرپیشگان این نمایش لباس میدوخت. او وظیفه دوخت لباس را به عهده گرفته بود زیرا بیشتر بازیکنان و نقش‌آفرینان کودکان مدرسه‌ای بودند که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد. مدیر تهیه و صحنه ویکتوراستون بود دوروتی، او را ویکتور می‌خواند او مدیر مدرسه کلیسا بود مردی کوچک‌اندام، استخوانی، هیجان‌پذیر باموهایی سیاه و بیست وهفت‌ساله. لباس‌تیره کلیسا را می‌پوشید، لباسی که به جامعه روحانیت بستگی داشت لکن بدرجه کشیشی نایل نیامده بود و در آن لحظه با خشونت طوماری از دستخط ها را در برابر شش کودک که بطور فشرده‌ای درکنار هم نشسته بودند، گرفته بود.

درنیمکت بلندی که به دیوار تکیه داشت چهار کودک دیگر نشسته بودند ،آنان متناوبا پچپچ می‌کردند و بخاطر خوردن تکه‌بزرگتری از کیک از سروکول هم بالا می‌رفتند .

هوای داخل هنرستان فوق‌العاده گرم بود و بوی تند سریش با بوی عرق شور کودکان درهم آمیخته بود .دوروتی روی زمین زانوزد میان لبهایش تعداد زیادی سنجاق جای گرفته بود و یک قیچی در دست داشت و بسرعت کاغذهای قهوه‌ای را بصورت نوارهای باریک درازی قیچی می‌کرد .ظرف سریش که روی بخاری نفتی کنار دست دوروتی بود، غل‌غل می‌کرد .در پشت سر دوروتی بر روی میزکاری‌که از جوهر لکه‌لکه شده‌بود انبوهی لباسهای نیمه‌کاره و مقدار زیادی کاغذ قهوه‌ای انباشته شده بود و در گوشه دیگری از سالن نمایش هنرستان چرخ خیاطی ،انبوهی از الیاف رازیانه و تکه‌ای سریش که بر روی زمین خشک شده بود بچشم می‌خورد.دوروتی با نیمی از حواسش به دو جفت پوتین‌هایی فکر می‌کرد که‌می‌بایست برای‌چارلز اول و اولیور کرامول آماده سازد و با نیمه دیگر به فریادهای‌پرجوش و خروش ویکتور گوش فراداده‌بود،فریادهایی که بطور مداوم از ابتدای‌تمرین آغاز شده بود. او ذاتایک هنرپیشه بودو از اینکه بچه‌ها در اجرای نمایش از خود ضعف نشان می‌دادند بخشم میامد و بـه این سو و آن سو می‌جهید و برای بچه‌ها با لحن عامیانه‌ای سخنرانی می‌کرد و هرچند دقیقه یکبار با شمشیر چوبی که از روی میز برداشته بود یکی از بچه‌ها را تهدید می‌کرد .او درحالیکه پسر بچه یازده دوازده ساله‌ای را که صورت روباه‌مانندی داشت تهدید میکرد ،فریادبرآورد " نمی‌توانی کمی روح به سخنان و حرکاتت بدهی ،نمی‌توانی؟ اینطور یکنـواخـت حرف نزن مثل مرده‌ای میمانی که‌در قبر کرده‌اند و بعد بیرون آورده‌باشند ،چه‌فایده‌ای

دارد که اینطور زیر پوزی حرف میزنـــی بی‌آنکه کسی بفهمد چه میگویی؟برخیز و فریاد بکش و آن قاتل ثانوی را از سر راه خود فراری بده."

دوروتی از میان لبهای بسته خود که با آنها یک مشت سنجاق را نگاهداشته‌صداکرد: " پرسی بیا اینجا ،بجنب دیگر"

دوروتی با چسب و کاغذ روغنی سرگرم تهیه زره برای بازیکنان نمایش بود ــ بجز کارتهیه چکمه‌ها ،تهیه زره دشوارترین کار نمایش بشمار می‌آمدــ دوروتی با تجربیات طولانی که داشت می‌توانست تقریبا با کاغذ روغنی و سریش هرچیزی را بسازد او حتی قادر بود با این کاغذها کلاه‌گیس تهیه کند؛بدین ترتیب که با یک تکه کاغذ کلاهی به قاعده سر درست می‌کرد و با رنگ کردن شاخه‌های کرکی رازیانه مو درست می‌کرد و آنها را به کلاه پیوند مـی‌داد .تجربیاتی که طی سالین نسبتا طولانی با چسب و سریش و کاغذ روغنی و سایر ابزارهای دکوراتورهای آماتور و غیرحرفه‌ای تئاتر کسب کرده و کوشش‌هایی که با این ابزارها بکار برده بود بسیار عظیم بود .بی‌پولی مزمن و نیاز همیشگی کلیسا به پول موجب می‌شد که‌همه ماهه نمایشی توسط‌کودکان مدرسه وابسته به کلیسا برگزار یا گردهم‌آیی‌ونمایشگاهی تشکیل شود و البته برگزاری برنامه‌های حراج و فروش خرده‌ریزهایی که به کلیسا هدیه می‌شد جای خودداشت و همه این کوشش‌ها پشتوانه عظیم تجربیات دوروتی بود .

به‌محض اینکه‌پرسی ــ پرسی‌جودت پسر کفاش،کودکی با موهای وزوزیـ از نیمکت پائین جست و با حالت قوزکرده‌ای در برابر دوروتی‌ایستاد ،دوروتی یک ورقه کاغذ روغنی را روی سینه‌اواندازه گرفت و جای سوراخ‌کردن وحــفر بازوها را تعیین کرد و به کاغذ

انحناء داده و به‌صورت‌قوس‌باسنجاق دوطرف انحناء را به یکدیگر پیوند داد و از آن قالبی برای گردن و سینه ساخت. دراین هنگام صداها درهم آمیخته بود.

ویکتور: "بیا، زودباش‌بیا، اولیورکرامول داخل شو ــ تو اولیور کرامول هستی؟ نه، ابدابه او شباهت نداری، فکر می‌کنی اولیور کرامول اینطور لرزان‌لرزان و مردنی مثل سگی که توسری خورده باشد وارد صحنه می‌شود؟ صاف بایست، سینه‌ات را بده جلو ابروها را درهم‌فروکن، حالا بهتر شد کرامول اینطور بگو: ایست! من یک هفت‌تیر در دست دارم حالا ادامه بده."

یک دختر: "ببخشید خانم، مادرگفت که به شمابگویم ــ"

دوروتی: "صاف بایست پرسی! بخاطر خداآرام بگیر!"

کرامول: "وایسا! من یک هفت‌تیر تودستامه!"

دخترکی که روی نیمکت نشسته: "خانم دوروتی شیرینیم‌ازدستم افتاد (نق‌نق‌کنان) شیرینیم، شیرینیم!"

یک دختر دیگر: "ببخشید خانم دوروتی مادر گفت که‌به شما بگویم نمی‌تواند شلیته مرا آنطور که قولش را داده بود آماده کند برای اینکه ــ"

ویکتور: "نه، نه، نه، تومی‌نه، نه، نه."

دوروتی: "پرسی! اگر بازهم آرام نایستی سوزن به تنت فرو میرود."

کرامول: "ایست! من یک هفت‌تیر دارم ــ"

دختر کوچک بحالت گریه: "شیرینیم"!

دوروتی قلم سریش را بدست گرفت و با سرعت و مهارت فوق‌العاده‌ای سینه پرسی را از بالا تا پائین سریش‌مالی کرد و با سرعت با انگشتانش کاغذها را روی سریش‌ها قرار داد. ظرف پنج

دقیقه از کاغذهای روغنی و چسب یک زره نیم‌تنه ساخت که بحد کفایت استحکام داشت و وقتی خشک می‌شد می‌توانست در برابر تیغه تیز یک شمشیر واقعی مقاومت کند. پرسی در بی‌تحرکی کامل میخ شده بود و دوروتی مشغول بریدن و قیچی‌کردن کاغذهای قسمت گردن او بود. پسرک آنچنان به خود می‌نگریست که گویی سگ در آب افتاده‌ای است. دوروتی‌زره‌راازپهلوشکافت و قالبی از تن او بیرون‌آورد و فورا مشغول تهیه‌زره برای یکی دیگراز بازیکنان شد. با صدای شلیک گلوله‌ای دیگر صداها فرونشست و بعدصدای پای اسبها بگوش رسید. انگشتان دوروتی از چسب سریش هر زمان خشک‌تر و خشک‌تر می‌شد و هرچند دقیقه‌یکبار در سطل آبگرمی که کنار دستش بود سریش‌های‌خشک‌شده را از میان انگشتانش پاک می‌کرد. ظرف بیست دقیقه کار بدنه‌زره‌را به پایان رساند. پس از خشک‌شدن بدنه زره‌ها، آن را رنگ کرده یک ورقه آلومینیوم روی آن می‌کشیدند و سپس ازیک پهلوی آن نخ عبور دادند که بسادگی قابل پوشیدن باشد. بعد نوبت تهیه قسمت‌های سخت زره بود دشوارترین قسمت کار تهیه زره، کلاهی بود که به زره‌اتصال داشت. ویکتور بدنبال سروصدای ناشی ازشلیک هفت‌تیر که در اصل یک ترقه بود و سروصدای پای اسبها با شمشیر به صحنه وارد شد تا همه صداها را آرام کند، صداهایی که کرامول، چارلزاول راندهد، شوالیه‌هاو دهقانان و همسران آنان ایجاد کرده‌بودند، حال بتدریج بچه‌ها خسته شده و خمیازه می‌کشیدند و به یکدیگر دهن‌کجی کرده‌وبه‌دورازچشم ویکتورکنار دستی خودرانیشگون می‌گرفتند کارتهیه‌زره‌هابپایان رسید. دوروتی فورا خرده کاغذها و سایر آشغالها را از روی میز جمع کرده و چرخ خیاطی را آماده ساخت تا جلیقه و شلوار سبز مخملی شوالیه‌ها را آماده کند. پارچه لباس

شوالیه‌های سبز کلفت و از جنس نامرغوب بود لکن از دور مناسب بنظر می‌رسید .

ده دقیقه کار پرشتاب دیگر انجام گرفت؛ نخ سوزن خیاطی پاره شد و دوروتی زیر لب غرید : " لعنتی " لکن خود را کنترل کرده و با شتاب دیگر بار سوزن را نخ کرد.او ناچار بود علیه زمان مقابله کند .قرار بر این بود که نمایشنامه چهارده روز دیگر روی صحنه‌آورده‌شودو کارهای ناتمام بسیاری باقی مانده‌بود .کلاه‌خودها، جلیقه شلوارها ،شمشیرها ،چکمه‌ها (فکر و دلواپسی آماده کردن چکمه‌هاشب‌هاچون‌بختک براو می‌افتاد و آزارش می‌داد)کلاه‌گیس‌ها مهمیـــزهاو دهها کار دیگر که وقتی به عظمت آنها فکر می‌کرد قلبش فشرده‌می شد .والدین‌کودکانی‌که‌قرار بود درصحنه‌نمایش‌نقش‌آفرینی کنند هیچگونه همکاری نمی‌کردند ،یعنی حقیقتش اینکه وعده همکاری میدادنداما بعدا به نوعی عذرآورده و طفره می‌رفتند .

دوروتی دچار سردرد شدیدی شده بود ، بخشی بخاطر گرمای زیادهنرستان و بخش دیگر ناشی از کشش عصبی بود که از سرعت و شتابزدگی در کارها از خود نشان می‌داد .برای لحظه‌ای او حتی بدهی بیست و یک پاوندی خود را به کارگیل قصاب فراموش کرده بود . او جز به کوه هولناک پارچه‌هایی که در برابرش قرار گرفته و قراربود به‌لباس مبدل شود ،به‌چیزی‌نمی‌اندیشید .افکارپریشانی‌یکی پس از دیگری به مغز او هجوم میاوردند .ابتدا انبوه پارچه‌ها ، سپس سقف در حال آوار برج‌ناقوس ،بدهی‌هاو بالاخره علف‌هرزه‌ای که ازمیان بوته‌های‌لوبیـــا ســربرآورده بوداین افکار آنقدر پریشان بودند که همه وجود او را بخود مشغول کرده بودند .

ویکتور شمشیر چوبی خودرا به کناری نهاد ، ساعت بغلی خود را بیرون آورد و به آن نگریست .با لحنی شتاب‌زده و پرخشونت

که همواره در تماس با بچه‌ها بکار می‌گرفت گفت : "خوب دیگر بس است ،روز جمعه تمرین را دنبال می‌کنیم .خودتان را تمیز و آراسته کنید از دیدن چهره‌های کثیف شما حالم بهم می‌خورد "
او با نگاه خروج بچه‌ها را از هنرستان بدرقه کرد ، و سپس‌گویی وجود آنان را فراموش کرده صفحه نتی را از جیبش بیرون آورد و ضمن نواختن آهنگی شروع به بالا و پائین پریدن کردوسپس‌به‌دو شاخه گیاه پیچک خشکیده که در گوشه‌ای قرار گرفته بود خیره ماند دوروتی هنوز روی چرخ خیاطی خم‌شده و قطعات پارچه سبز مخملی را به یکدیگر می‌دوخت .
ویکتور موجود ناآرام ،باهوش و کوچک‌اندامی بود و تنها زمانی احساس شادی میکرد که با کسی در حال مجادله و یا درگیر کاری عمده‌بود .چهره رنگ‌پریده و خطوط صورت وی حکایت از این حقیقت‌داشت‌که‌موجودی‌ناآرام و ناراضی است و هنوزبرتری‌جویی‌ها و اشتیاق‌های یک پسربچه در وجودش شعله می‌کشد.کسانی که برای اولین بار با او برخورد می‌کردند می‌گفتند حیف است آدمی‌بایک چنین استعدادی نیروی خود را در شهرکی کوچک به عنوان مدیر یک مدرسه تلف کند ،اما درحقیقت استعداد او چندان خریدار نداشت بجزآنکه علاقه‌ای به‌موسیقی داشت و در این زمینه نیز استعداد از خود نشان می‌داد ونیز در مواجهه با کودکان نسبتا قوی بود . در مجموع رفتارش با کودکان بسیار عالی بود و می‌توانست با آنان بخوبی کنار بیاید .هرچند این استعداد خاص را دست‌کم می‌گرفت .علائق او بیشتر زمینه مذهبی داشت و دارای خصلت‌هایی بود که مردم آنها را خصلت کلیسایی می‌گویند او همیشه به کلیسارفتن خود می‌بالید و انگیزه او از رفتن به کلیسا فراگیری زبانهای یونانی و عبری بود هرچند که قدرت فراگیری دو

زبان را چندان نداشت. صرف‌نظر از اینکه در لباس روحانیت وارد شده‌بود طبیعت او برای این ساخته شده بود که مدیر یک مدرسه کلیسایی باشد و یا در کلیسا ارگ بنوازد. همین طبیعت بود که او را بر می‌انگیخت تا درباره کلیسا بسیار سخن گوید و نگفته‌پیداست که‌از پیروان کلیسای کاتولیک انگلیس بود و کاتولیک‌تر از پاپ. بجز آنکه در مورد تاریخچه لباس کشیشان اطلاع چندانی نداشت دارای اطلاعات غنی درباره تاریخ کلیساها بود و البته در هر لحظه‌آماده برای مقابله‌ای خصمانه‌با نوگرایان، پروتستانها، پیروان اصالت علم، بلشویک‌هاو صدالبته بابی‌دینان.

دوروتی برای لحظه‌ای چرخ خیاطی را از حرکت بازداشته و شروع به واردکردن نخ پاره‌شده در سوزن کرده و گفت: "داشتم فکر می‌کردم بهتر است کلاه‌خودهارا با همان کلاه‌های قدیمی درست کنم. البته اگر بحد کافی از آن کلاهها در دسترس باشد. کافی‌است لبه کلاهها را ببریم و به آنها شکل مناسب داده ویک روکش نقره‌ای روی آنهابیاوریم."

ویکتور که پس از خاتمه‌یافتن تمرین دیگر علاقه‌خود را به نمایش از دست داده و در فکر موضوعات دیگری بودگفت: "آه خدای من شمابه چه‌چیزهایی فکر می‌کنید، چرا فکر خودتان را با این مسائل ناراحت می‌کنید؟"

دوروتی پارچه مخمل سبز را روی زانوانش قرار داده به آنها نگریست و گفت: "این چکمه‌های پاره و ازهم‌گسیخته شده است که فکر مرا ناراحت میکند"

ـ" آه فکر چکمه‌ها را نکنید، بیائید برای چند لحظه‌ای درباره نمایش‌فکرنکنیم، به این‌طومار نگاه کنید" در ضمن ورقه‌هایی راکه روی آنها نوشته‌هایی داشت و به صورت‌طومار لوله‌کرده بود ازهم

گشود "اینها نت‌های موسیقی است، می‌خواستم برای‌من‌باپدرتان صحبت کنید و از اوبپرسید می‌توانیم دریکی ازروزهای ماه آینده یک برنامه سرودخوانی داشته‌باشیم ؟"

ـ"یک برنامه سرودخوانی دیگر؟به چه بهانه‌وبرای چه؟"

ـ" راستش نمی‌دانم. شما همیشه می‌توانید بهانه‌ای برای برگزاری مراسم سرودخوانی پیداکنید. روزتولد عیسی مسیح نزدیک است، روز هجدهم همین ماه است، و برگزاری چنین‌مراسمی برای‌یک چنین روزی کاملا مناسب است. من هم‌اکنون سروده‌های بسیاری را آماده کرده‌ام که در همین صفحات نوشته شده است و شاید بتوانم پرچم آبی مریم مقدس را از سن‌دوکانید در میلبورگ امانت بگیریم کافیست پدرتان موافقتش را اعلام کند، من فورایک گروه کرخوان آماده‌سازم ".

دوروتی درحالیکه سوزنی را نخ می‌کرد تاتکمه جلیقه‌شلوار را بدوزد گفت: "شما می‌دانید که میگویدنه. او واقعا با مراسم سرود خوانی موافق نیست، بنابراین بهتر است پیشنهادی نکنیم که پاسخ آن را ازپیش می‌دانیم و نیز موجب خشم او نشویم. "

ویکتوراعتراض‌کنان‌گفت: " ای باباین حرفها را رهاکنید. از زمان آخرین مراسم سرودخوانی ماهها‌می‌گذرد "از زمانی که به این کلیسا آمده‌ام یکبار هم یک گردهمایی مذهبی جانبخش و روح‌پرور نداشته‌ایم، شما فکر می‌کنید که ما از گروه‌پاپتیست‌ها هستیم و یا پیروانی‌ازاین‌گروه که این‌چنین خشک‌و بیروح مراسم داشته‌باشیم "

ویکتور دائما از روش عرضه خدمات کلیسایی‌توسط‌کشیش‌انتقاد می‌کرد و می‌گفت آنچه من از مراسم کلیسا طلب می‌کنم همان شیوه پرستشی است که خاص کاتولیک‌های واقعی‌می‌باشد و در این مراسم که از شکوه بسیاری برخوردار است بوی خوش در سراسر مجلس به

مشام می‌رسد و تصاویر قدیسین زینت‌آرای مجلس هستند و مراسم با ابهت هرچه تمامتر برگزار می‌شود .ویکتور بخاطر آنکه ارگ مینواخت همواره تاکید داشت که مراسم سرودخوانی بیشتری برگزار شود و هرچه اوبیشتر بر شادی و نشاط و اجرای مراسم دینی همراه با موسیقی و ترانه تاکید می‌کرد فاصله میان او وکشیش بیشتر می شد و در این اوج جدایی میان ویکتور و کشیش،دوروتی جانب پدرش را می‌گرفت چرا که او در فضای خشک و بی‌روح آئین آنگلیکانیسم رشد یافته بود و با لذات مخالف و معارض با شادی و نشاط و جشن و سرور بود و در ضمیر خود نیمه وحشتی از مراسم تشریفاتی داشت .

ویکتور ادامه‌داد : "بابا این حرفها رارهاکنید ،مراسم سرود خوانی یک رسم عبادی تشریفاتی است تصورشرابکنیددرمیان‌سالن و ازراهروی نیمکت‌های پراز شرکت‌کننده در مراسم ازسمت درغربی به طرف در جنوبی در کمال شکوه کرخوانان شمع بدست حرکت می‌کنند و در پیشاپیش آنان پسرک پیشاهنگ با پرچمی در دست حرکت می‌کند .فکرش را بکنید چقدراین صحنـه‌باشکوه است و او یک بند از سرود را به‌آرامی لکن‌باصدای بم چنین می‌خواند :

" درود بر تو ای روز عید ،روز مبارکی که هنر برای همیشه تقدیس می شود"

ویکتورادامه داد : " اگر کارها در دست من بود و اگر میشد روش من پیاده‌شود ،در صف مقدم کرخوانان دو پسر را می‌گذاشتم تابهترین بخور را بدهند و بوی خوش فضای کلیسا را فراگیرد "

ـ" بله اماشما می‌دانید که‌تاچه حد پدرم از اینگونه مراسم بیزار است ..بخصوص وقتی به نوعی با مریم مقدس ارتباط داشته باشد او می‌گوید این مراسم مخصوص کلیسای روم استو موجب می‌شود که مردم‌به خود صلیب کشیده وبیموقع سربسجده گذارند و

خدامیداند که این مراسم نادرست‌چه‌اثری‌بجای می‌گذارد شما بیاد دارید که در مراسم روزه‌داری چه اتفاقی افتاد . "

سال گذشته در مراسم روزه‌داری ، ویکتور سرخود سرودی را به گروه کر داد که ترجیع‌بند آن چنین بود د"رود بـــر مریم ، درود بر مریم ،درودبرمریم مظهر جمال و کمال " این قطعه سرود بشدت کشیش را رنجاندبطوری‌که در پایان اولین‌قطعه سرود کتاب سرودها را به کناری گذاشت و چرخی زده در مقابل کرخوانان در جایگاه خودایستاده با نگاه سرد و خشمگین به یک‌یک آنان نگریست بطوری که پسرهای کرخوان دچار لکنت زبان شده و در خواندن سرود وقفه و اختلال بوجود آمد .

آنگاه در جمع حاضران با خشونت‌گفت‌خواندن‌یک‌چنین‌سرودهایی ابدا خوشایند کلیسا نیست و با شنیدن یک چنین آوایی احساس می‌کند که به مشروب‌فروشی پای نهاده‌است .

اما ویکتور با لحنی اندوهگین که هر زمان بر شدت اندوهش اضافه می‌شدگفت : "بابا این حرفها را رها کنید .هرزمان که من بخواهم اندکی روح و شادی به مراسم عبادی بدهم پدرشما مانع می‌شود .او به ما اجازه نمی‌دهد در فضای کلیسا عطرافشانی کنیم و نیز با موزیکی که کمی سبک و نشـاط‌آور باشد مخالفت می‌کند یا حتی اجازه نمی‌دهد که لباس کشیشی به تن کنیم و صدها مورد دیگر از این‌قبیل .خوب نتیجه چه می‌شود ؟نتیجه این است که ما نمی‌توانیم بحد کفایت مردم را به کلیسا بکشـــانیـم . در روز عیدپاک‌حتی‌یک‌چهارم کلیسارا نیز جمعیت فرانگرفته بود درروزهای یکشنبه‌به‌اطرافتان در کلیسا نگاه کنید جز پسربچه‌ها و دختربچه‌ها و پیرزنان کسی دیگری بـــرای اجرای مراسم به کلیسا نمی‌آید . "

دوروتی درحالیکه تکمه را روی لباس می‌دوخت تائیدکنـان

گفت : "میدانم و این موضوع مرا بشدت می‌آزارد ،اما بهرحال مردم کششی به‌کلیساندارند و بنظرنمی‌رسدحتی اگر تغییری‌دربرنامه‌های مراسم داده شود تفاوتی در گرایش مردم بوجود آید ، "و پس از اندکی سکوت اضافه کرد : "آنان بهرحال برای مراسم عقد و ازدواج و یا دفن مردگانشان به ما مراجعه می‌کنند و فکر نمی‌کنم درسال جاری درمراسم عید پاک کمتر از گذشته شرکت کنند چون در سال گذشته حدود دویست نفر شرکت داشتند . "

ـ " دویست نفر ! باید دو هزار نفر درمراسم شرکت‌کنند . یعنی تمام جمعیت شهرک می‌بایست شرکت می‌کردند . این حقیقتی‌است که سه‌چهارم مردم این شهرک هرگز از کنار کلیسایی که در پیرامون آن زندگی می‌کنند عبور نیز نکـرده‌اند . کلیسا بطور کامل نفوذ خود را بر روی آنان ازدست داده‌است. آنان نمی‌دانند که کلیسایی هم وجود دارد . میدانیدچرا؟این پرسشی است که برای خود من هم مطرح است و می‌خواهم بدانم چرا ؟ "

دوروتی پاسخی را که پدرش برای‌این پرسش درآستین داشت عینا بازگو کرد : " برای اینکه علوم جدیده و نـهضــت آزاد فکری پدیدآمده است . "

یادآوری دوروتی ،ویکتور را از آنچه که می‌خواست بر زبان بیاورد ، منحرف ساخت ،او می‌خواست بگوید که تعدادجمعیت شرکت‌کننده در اجتماعات مذهبی کاهش گرفته صرفا بدین جهت که مراسم خشک و بیروح و کسل‌کننده است ،اما عبارت تکراری علـوم جدیده و نـهضــت آزاد فکری " اورا به مسیر دیگری افکند مسیری که حتی شناخته‌تر بود . او درحالیکه دیگر بار بالا و پائین می‌جهید گفت : "البته باید بگوئید به‌اصطلاح آزاد فکری . این خوکهای خدانشناس چون برتراندراسل و جولیان هاکسلی و کسان

دیگری از این گروه هستند که‌مبدع اندیشه بی‌خدایی می‌باشند .و آنچه که کلیسا را به تباهی کشانده این‌است که‌ما بجای پاسخ‌گویی به اراجیف و اکاذیب آنـان بی‌حرکت نشسته‌ایم و فرصت می‌دهیم تا درهرکجا که می‌خواهند تبلیغات کفرآمیز خود را منتشر سازند. البته این تقصیر اسقف‌هاست. (ویکتور همانند هرآنگلوکاتولیکی موضع قهرآمیزی نسبت به اسقف‌ها اتخاذ کرده بود) همه آنان‌نوگرا و فرصت‌طلب هستند. به خداقسم همه آنان همراه‌باجریانات فکری روز حرکت‌می‌کنند". سپس باکمی مکث گفت: "نامه مرا که در شماره هفته پیش‌چرچ‌تایمز (Church Times) چاپ‌شده بود خواندید؟"

دوروتی درحالیکه تکمه دیگری را در وضعیت دوختن بر روی پارچه قرار می‌دادگفت: "نه متاسفانه نخوانده‌ام. موضوع‌نامه چه بود؟"

ـ "آه به تن این اسقف‌های نوگرا و اذناب آنان کیسه خوبی کشیــدم."

بندرت هفته‌ای سپری می‌شد که ویکتور نامه‌ای برای نشریه چرچ‌تایمز نمی‌نوشت،او آماده قرار گرفتن‌درهرجریان‌بحث‌انگیزی بود و پیشتاز تهاجم علیه نوگرایان و لامـذهبـــان .او تاکنون دوباربشدت دکتر میجر را مورد حمله قرار داده بود ونیز بادین اینگ،و اسقف بیرمنگهام درگیر شده و راسل را به باد انتقادگرفته بود و البته راسل جرات پاسخگویی درخود سراغ نکرده بود. دوروتی‌بنـــدرت نشـــریـه چـــرچ تـایمـــز را میـــخوانـــد و درصورتیکه کشیش‌نسخه‌ای از این نشریه را در خانه می‌یافت‌بشدت خشمگین می‌شد .نشریه مورد علاقه کشیش مجله هفتگی های‌چرچمن (High Church) بود که نشریه‌ای کوچک و قـدیمـــی ودارای تیراژ محدودی بود ودر محافل خاصی طرفدار داشت .

ویکتور درحالیکه دستش را تا حدامکان در جیب شلوارش کرده بود گفت : "این خوک کثیف بشدت خون مرا بجوش می‌آورد . "

دوروتی درحالیکه به نخ دندان می‌زدگفت : "این شخص همان کسی نیست که آن کتاب ارزشمند منطق ریاضی را نوشت ؟ "

ویکتور با تائید گفت : "آه می‌توانم بگویم که او البته در رشته خودش تسلط و تخصص دارد و در زمینه ریاضیات آدم فوق‌العاده‌ای است . اما ریاضیات به الهیات چه ارتباطی دارد ؟صرفا بدین دلیل که مردی در زمینه ارقام و اعداد توانایی دارد ، فکر نمی‌کنم بتواند هرچرندی را بهم ببافد . خوب فراموش کنیم بیائید بر سر صحبت اول خود بازگردیم . سئوال من این است که چرا نمی‌توانیم رغبتی در مردم بوجود آورده آنان را به کلیسا بیاوریم ؟به عقیده من صرفا بدین دلیل که خدمات کلیسایی مابسیار خسته‌کننده و بیروح است دلیل اصلی بی‌رغبتی مردم را در همیـــن امر باید جستجو کرد . وقتی مردم می‌خواهند پرستش کنند معنایش آن است که می‌خواهند پرستش کنند ، آنان پرستش و عبادت واقعی کاتولیکی را از کلیسای واقعی کاتولیکی چشمداشت می‌کنند ، کلیسایی که ما تابع آن هستیم لکن چنین انتظاری برآورده نمی‌شود . همه‌روش‌های عبادتی‌ما مبتنی بر روش‌های قدیمی پروتستان‌هاست که مبتنی بر ایجاد وحشت خرافی جهت کرنش در برابر خداوند است و پروتستانیسم دیگر محلی از اعراب ندارد و چون کلون درهای قدیمی بی‌مصرف و مرده است و همه کس این را می‌داند ."

دوروتی درحالیکه سومین تکمه را روی لباس می‌دوخت با کلامی نسبتا تند گفت : "اینطور نیست ، شما می‌دانید که ما پیرو مذهب پروتستان نیستیم . این گفته دایمی پدرم است که کلیسای انگلیس ، کلیسای کاتولیک است . او مواعظ متعدد و خطبه‌های بسیاری

درباره جانشینی حواریون داشته‌است که تعدادآنها را از شدت کثرت فراموش کرده‌ام به همین‌جهت است که لردپوکتورن وسایرین به کلیسای ما نمی‌آیند .او تنها بدین دلیل به کلیسای مانمی‌آید و به طریق اولی به جنبش آنگلو_کاتولیک نمی‌پیوندد که فکر می‌کند اشتیاق بیش از حد به‌مراسم و آئین‌های مذهبی دارد و ما نیز از طرف خودمان اینطور فکر می‌کنیم .

_ " من نگفتم که پدر شما مطلقا دربند دکترین کاتولیکی‌نیست بلکه بالعکس در چهارچوب آئین‌های حاکم حرکت می‌کند .اما سئوال من این است که اگر او فکر می‌کند که کلیسایش کلیسای کاتولیکی است چرا به مـــراسم بطور کامل عمل نمی‌کند ؟این زشت است که ما نتوانیم گاهگاهی در جریان مراسم ،عطرافشانی کرده و کلیسا را بخور دهیم و برتر از آن عقاید او درباره لباس‌روحانیت_ آیا درست نمی‌گویم_ واقعا وحشت‌آور است .درمراسم یکشنبه عید پاک به شیوه آلمانهای‌قدیمی یک ردای آلمانی را بر روی یک جبه سفید ایتالیایی به شیوه کشیشان امروز ایتالیا به تن کرده‌بود . چرا نباید این حرفها را بازگو کنم ،درست مثل‌آن بود که یک کلاه فرفره‌را با یک جفت چکمه قهوه‌ای باهم پوشیده باشند . "

_ " خوب فکر نمی‌کنم طرز لباس پوشیدن موضوع خیلی مهمی باشدواینطورها که شما می‌گوئید اهمیت داشته‌باشد ،من فکر می‌کنم آنچه که اهمیت دارد روحی است که‌کشیش در اجتماع نمازگزاران می‌دمد ،نه لباسهایی که به تن میکند . "

ویکتور با خشم گفت : "لباس‌پوشیدن یکی از موارد بی‌توجهی پدر شما نسبت به آئین‌های موجود است .ولی بدون تردید لباس روحانیت درجریان مراسم اهمیت بسیاری دارد .وقتی زمینه و فضای عبادت‌کردن فراهم نباشد چطور می‌توان بطو ر کامل عبادت

کرد؟ حالا اگر می‌خواهید ببینید که چطور پرستش کاتولیکی بطور کامل صورت می‌گیرد سری به کلیسای سن‌راکنید در میلبورگ بزنید بخدا قسم آنان درست برطبق موازین تعیین‌شده عمل می‌کنند. تصویرهایی از مریم مقدس، فضای آکنده از روحانیت و معنویت و هرچه که بخواهید در آن کلیسا وجود دارد. آنان تا بحال سه‌بار با اسقف درگیر شده‌اندولی هر سه‌باربه‌پیروزی‌آنان انجامیده

دوروتی پاسخ داد: "من ازروشی که کلیسای سن‌راکنید پیروی می‌کند بیزارم. آنها خیلی شق ورق راه می‌روند و بیش از حد در بند تشریفات هستند. شما بسختی می‌توانید ببینید که درمحراب چه می‌گذرد برای اینکه محراب درهاله‌ای ازدود و بخور پیچیده می‌شود. فکر می‌کنم مردمی که این‌چنین عبادتی را دوست‌می‌دارند می‌بایست دیگر بار به آئین کاتولیک رومی‌بازگردند و به شیوه آنان پرستش کنند."

ــ "دوروتی عزیز شما حتما پیرو کلیسای انگلیس نیستید، به عقیده من شما ابدا پیرو این کلیسا نیستید. شما از پیروان مسلک پلیموت هستید، از آن افرادی که سرود مورد علاقه‌شان سرود ۵۶۷ است که می‌گوید: "ای خدای من، از تو هراس در دل دارم، تو با عظمت و باشکوهی."

دوروتی‌درحالیکه چهارمین و آخرین دکمه را میدوخت گفت: "سرود و شعار مورد علاقه شما هم سرود شماره ۲۳۱ است که میگوید: "شبانه خیمه متحرکم را به فاصله یک راه یک روزه به روم نزدیکتر برپامیدارم."

مباحثه میان آندو در مدتی که دوروتی سرگرم تزئین یک کلاه جنـــس پوست سگ‌آبی برای شوالیه نمایش بود، ادامه‌یافت (این کلاه متعلق به خود او بود و درسالهای مدرسه بر سر می‌گذاشت.)

دوروتی و ویکتور هیچگاه مدت درازی در کنار یکدیگر نمی‌ماندند مگر آنکه درباره مسئله تشریفات در جریان مراسم عبادت مجادله و مباحثه کنند .از دیدگاه دوروتی ویکتور آدمی‌بود که در تشریفات پرستی از کلیسای روم نیز فراتر رفته است و اگر مانع اونشوند صرفا دربند تشریفات خواهد بود و در این مورد حق با دوروتی بود . اماویکتور خود از مقصد احتمالی خویش آگاه نبوده ونمی‌دانست در زمینه تشریفات تا کجا پیش خواهد رفت. درحال حاضر از جنبش آنگلو کاتولیک حمایت می‌کرد که این جنبش بی وقفه در سه‌جبهه درگیر جنگ بود، با پروتستانها که در جانب راست قرار داشتند، نوگراها که در موضع چپ و متاءسفانه کاتولیک رومی که در پشت سر آن‌جای گرفته بود و همواره آماده بود که با لگدی به این جنبش، موازنه را در هم ریزد. مقابله و معارضه با دکتر میجر از طریق هفته نامه چرچ تایمز مهمترین مسئله زندگی او بشمار میآمد . اما با همه کلیسازدگیش در اصل توجه چندانی به‌ماهیت‌کلیسا نداشت.بحث‌های مذهبی برای او یک نوع سرگرمی بشمار میآمد-پر جاذبه‌ترین سرگرمیها ــ برای اینکه تا هر زمان که‌مایل بود می‌توانست آن را کش دهد و در ضمن می‌توانست سفسطه نیز بکند .

دوروتی درحالیکه کلاه پوستی شوالیه را در دستش میگرداند تا بر روی میز بگذارد گفت : " شکر خدا تمام شد ، آه خدای من چقدر دیگر کار ناتمام باقی مانده است. کاشک می‌توانستم فکر آماده کردن چکمه‌ها را از سرم بیرون کنم ، ساعت چند است ویکتور؟".

ـ" تقریبا " پنج دقیقه به یک.

ــ " آه خدای مهربان باید عجله کنم . باید سه ظرف املت

حاضر کنم ـ متاءسفانه‌نمی‌توانم به الن اعتماد کنم. راستی ویکتور برای حراج‌خورده ریزی چیزی داریدکه عرضه کنید؟ حتی اگر یک شلوار کهنه هم‌باشد ما می‌پذیریم، بخصوص شلوار همیشه مشتری دارد."

ـ "شلوار؟ نه. اما می‌توانم بگویم چه چیزی را می‌توانم عرضه کنم. یک کتاب تحت عنوان تحولات زیارت، ویک کتاب دیگر از انتشارات فوکس تحت عنوان/ "کتاب شهدا". سالهاست‌که می‌خواهم از شرهر دوی‌آنان خلاص شوم، هر دو کتاب از خز عبلات پروتستانهاست. عمه پیر غرغرویم آن را به من داده بود. از این همه دوره گردی‌و به این و آن دست دراز کردن برای دریافت چندپنی ناقابل حالتان بهم‌نمی‌خورد؟ حالا اگر می‌توانستیم مراسم را در حد مطلوب برگزار کنیم و خدمات کلیسایی با شکوهی بوجود آوریم باز هم قابل توجیه بود، حال چه احتیاجی ـ."

دوروتی کلام ویکتور را قطع کرده گفت: "خیلی خوب شد، ما همیشه برای کتاب یک مشتری داریم. در ضمن یک پنی بابت حق فروش هر کتاب دریافت می‌داریم و در کمتر حراجی است که کتابی روی دستمان بماند. ما به آسانی می‌توانیم‌حراج خرده‌ریزها را با موفقیت توام سازیم در حال حاضر روی خانم می‌فی حساب می‌کنم به این امید که بتوانم برخی اجناس واقعا "لوکس بخصوص سرویس چایخوری اعلای او را در حراج عرضه کنم و در صورتیکه بتوانیم آن را بدست آوریم لااقل پنج پاوند بفروش خواهد رفت. امروز صبح دعای مخصوص خواندم تا او آن سرویس را به ما بدهد."

ویکتور بی شوق‌تر از همیشه تنها گفت: "آه؟" رفتار او مانند

رفتار بهت آلودامروز صبح پروگست بود . او با شنیدن کلمه "دعا" کمی دستپاچه شد زیرا که حاصر بود تمام روز درباره یک مسئله تشریفاتی د رکلیسا صحبت کند اما گفتگو درباره نیایش‌های فردی اوراسخت‌میازرد به نوعی که گوئی درباره موضوع ناخوشایندی صحبت شده است . او سعی کرد تا به موضوع اصلی گفتگو باز گردد به همین روی گفت : " فراموش نکنیدکه‌راجع به مراسم سرود خوانی از پدرتان سئوال کنید . "

– " بسیار خوب . سئوال میکنم ، اما شما میدانید ,پاسخ چه خواهد بود ، او رنجیده خاطر شده و میگوید این‌ها مربوط به عواطف و شوق و شور کاتولیکهای رومی است .

ویکتور که ظاهرا" بر خلاف دوروتی از دشنام دادن‌و سوگند یادکردن ,ابایی نداشت و احساس پشیمانی نمی کردگفت : "لعنت بر این شوق و شور رومی . "

دوروتی با شتاب خود را به آشپزخانه رساند و مشاهده کرد تنها برای سه نفر پنج تخم مرغ جهت تهیه املت باقی مانده‌است بهمین روی تصمیم گرفت حجم املت را با سیب زمینی مانده از دیروز اضافه کند . با دعایی کوتاه به امید استجابت این آرزوکه املت خوب از کار در آید (زیرا املت خیلی زود وا میرود و غالبا" به محض بیرون آوردن از تا به تکه تکه میشود دست به کار شد .و در همان حال ویکتور از کنار مستخدم خانم می‌فی میگذشت که دوقاروره در دست داشت تادر حراج آنها را به فروشندگان عرضه کند .

ساعت کمی از ده می‌گذشت. در طول روز اقدامات مختلفی صورت گرفته بود ــ هر چند واقعه قابل اهمیتی روی نداده و تنها همان‌کارهای‌روزمره‌حوزه‌کلیسا که‌اوقات‌بعد از ظهـــر وشب دوروتی را پر میکرد، به مور دا جرا گذارده شده بود. حال طبق قراری که صبح هنگام گذارده بود در خانه واربـــرتـــون بود و میکوشید از وارد شدن در یکی‌از آن بحث‌های پر پیچ و خم مورد علاقه آقای واربرتون پرهیز کند. آنان گفتگو می‌کردند، اما در حقیقت آقای واربرتون از هر طریقی می‌کوشید تا موضوع گفتگو را به جانب‌مسئله اعتقادات دینی سوق دهد.

او در حالیکه در طول سالن پذیرایی بالا و پایین می‌رفت، یک دستـــش را در جیـــب کتش و با دست دیگر شـبـــایک سیگار برزیلی بازی می‌کرد با لحن مباحثه طلبانه‌ای گفت: " دوروتی عزیز م تو قصد نداری بطور جدی به من بگوئی که‌دختری‌در سن تو ــ فکر میکنم بیست و هفت ساله باشی ــ و با هشیاری و زیرکی

تو چطورمیتواند اعتقادادت مذهبی خود را حفظ کند؟"
ــ " البته که میتوانم و شما میدانید که من قادر هستم به اعتقادات خود پای بند بمانم."
ــ"آه دست بردار! می‌خواهی بگویی به همه آن خرافات اعتقاد داری؟ به همه آن خز عبلاتی که در دامن مادرت یاد گرفته‌ای؟ مسلمانمی‌خواهی تظاهر کنی که همه آنها را باور داری؟ البته که نمی‌خواهی! یعنی نمی‌توانی! موضوع اصلی این جاست که تو از اینکه احساسات درون خود را باز گوکنی وحشت داری. اما میدانی در این جا دلیلی برای وحشت و پرده پوشی وجود ندارد. همسرکدخدا گوش نایستاده و من‌هم قصد هوچیگری و افشای راز های ترا ندارم."
دوروتی روی صندلیش راست نشست و موضع تهاجمی بخود گرفته و بالاخره اینطور وارد بحث شد: " من نمی‌فهمم منظور شما از بکار بردن کلمه خز عبلات چیست؟"
ــ خوب اجازه بده یک مثال بیاورم، چیزی که قبولش دشوار است وابدا" تو کت من نمی‌رود. برای‌مثال همین جهنم، توبه جهنم اعتقاد داری؟ وقتی می‌گویم "اعتقاد" به مفهوم آن حتما" توجه داری که منظورم این نیست که تو بصورت استعاره‌ای به جهنم معتقدی، همانطور که‌برخی اسقف‌های نوگرای جوان که این ویکتور استون از آنان بشدت‌متاثر شده است، جهنم را بصورت استعاره‌برای‌خودپذیرفته‌اند منظورم این است که آیا توجهنم راهمانطورقبول داری که وجود استرالیا را باور داری؟".
دوروتی گفت: " بله، البته که اعتقاد دارم" و کوشید تا به او تفهیم کند که وجود جهنم واقعی تر و دایمی‌تر از وجود

استرالیا است . "

واربرتون بی آنکه از این توجیهات تاءثیری پذیرفته باشد گفت : " هوم ، البته خیلی منطقی به‌نظر می‌رسد اما فقط در چهارچوب کلمات ،امـا آنچه‌که همیشه مرا خیلی مشکوک می‌کند و به تردید می‌افکند این است که شما مسیحیان دو آتیشه در قبال احساسات دینی و اعتقادات خود خیلی بی‌تفاوت و خونسرد هستید . در این‌مورد می‌توان گفت که لااقل خود تـو خیلی هم تصور درستی از اعتقـاداتت نـداری . ببیـن ، من یک کافر و لامذهبم و تا گردن در کفر و الحاد فرو رفته‌ام و مسلم است که سرنوشت محتوم من عذاب ابدی است و در این دنیا کسی نیست که نداند زمانی که اجل من فرا رسد در سوزان‌ترین بخش جهنم کباب‌خواهم شد ، با این حال همین تـو در کنار من به آرامی و متانت نشسته‌ای و مثل این است که شخص‌من ابدا " چنین اعتقاداتی را ندارم . حالا اگر همین‌من که‌در کنارم به آرامی نشستـه‌ای مبتلا به‌سرطان یا جذام یا بیماری دیگری بودم ، تـو حتما از اینکه در کنار من بـاشی احساس نگرانی و ناراحتی میکـردی . لااقل می‌توانم به خودم بگویم که ناراحت و مضطرب میشـدی . من دارم روی آتش جلز و لز می‌کنم و بنظر می‌رسد که این موضوع ابدا " به شما ارتباطی ندارد .

دوروتی تا حدودی بی‌حوصله شده و مایل بود که زمینه‌های دیگری برای گفتگو طرح شود و به همین روی سعی‌کرد موضوع را با این جمله خاتمه‌دهد که : " من هرگز نگفتم شما جهنمی‌هستید " حقیقت آنکه آقای واربرتون موضوعی را طرح کرده بود که خود دوروتی نسبت به آن اشکالاتی داشت ، هر چند که دوروتی قصد نداشت در این مورد با آقای واربرتون سخنی بگوید و

اشاره‌ای‌به ایرادات خود در این مـورد بنماید. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد،اما هرگز نتوانسته بود خود را قانع سازد که براستی کسی به جهنم رانده شود. او اعتقاد داشت که جهنم وجودداردِ لکن خالی از سکنه است و از آنجا که نسبت به صحت اعتقاد خود در تردید بود، ترجیح می‌داد که آن را برای خود حفظ کند. او بالاخره با قاطعیت گفت: " فکر نمی‌کند کسی به جهنم افکنده‌شود " و احساس می‌کرد که در بیان این مورد محق است.

آقای واربرتون با حیرتی که در آن ریشخند احساس میشد گفت: " چی؟! حتما" منظـــورت این نبود که بگوئـی حتی برای من هم هنوز امیدی هست؟ "

ـ"البته‌که‌امیدی‌هست.این‌تنها‌مردم‌قضاوقدری‌یاقدری مسلک‌ها هستند که معتقدند اعم ازاینکه شما توبه کنید یا توبه نکنید، جهنمی خواهید بود. شما که فکر نمی‌کنید کلیسای انگلیس طرفدار کالونیست‌ها یعنی همان‌قدری‌مسلک‌ها باشد، فکر می‌کنید؟ "

آقای واربرتون متفکرانه‌گفت: " فکر میکنم همیشه این فرصت وجود دارد که انسانها به عذر نادانی و جهل اجتناب‌ناپذیرشان از جهنم نجات یابند. " و سپس با اطمینان بیشتری اضافه کرد: " دوروتی میدانی پس از دو سال که از آشنایی ما می‌گذرد هنوز گاه‌تصور می‌کنم‌که یک نیمچه امیدی در دل می‌پرورانی تا روزی مرا به انسانی معتقد و مومن مبدل سازی. یعنی مرا همان گوسفند گم شده تصور می‌کنی و می‌کوشی تا مرا از آتش دوزخ نجات بخشی. تصورمی‌کنم این خیال 'را،در سر می‌پرورانی که روزی‌چشمان من بروی حقیقت گشوده شود و مرا آنهم در سرمای لعنتی زمستان در جمع شرکت کنندگان روزهای‌مراسم صبحگاهی یکشنبه مشاهده

کنـــی ، اینطور نیست ؟"

دوروتی دیگر بار احساس بی‌حوصلگی و ناراحتی کرد. اگر چه آقای واربرتون ازجمله آدمهای بودکه نمی‌شد نسبت به ایمان آوردن او بخود نوید داد، لکن از آنجا که دوروتی ذاتا موجودی بود که نمی‌توانست بی‌تفاوت نسبت به بی‌دینان و بی‌خدایان بـــاشـــد و خود را متعهد می‌دانست که‌آنان راآگاه‌سازد ورهنمون باشد، در دل این امید را هر چندکه‌روزنه آن بسیار کوچک بود بخود میداد که روزی آقای واربرتون در شمار مومنین جای گیرد. دوروتی چه ساعات طولانی صرف هدایت وارشاد روستائیان بی‌دینی کرده بود که بی‌جهت و بدون‌هیچگونه پشتوانه منطقی از خداوند روی گردان بودند دوروتی‌بالاخره گفت : " بله چنین امیدی را در دل می‌پرورانم " لکن نمی‌خواست اساسا" در مورد این پرسش پاسخ دقیقی عرضه کند.

آقای واربرتون از سر نشاط خنـــده سر داده گفت :

تـــو طبیعت امیدواری داری، اما آیا این احتمال ضعیف‌را نمـــی‌دهی که ممکن است من تـــــــرا بی‌دین سازم"دوروتی درقبال این کلام تنها لبخندی بر لب آورد و در دل گفت : " اجازه نده ترا تحت تاءثیر قرار دهد . " او هر زمانی که با آقای واربرتون گفتگو میکرد این عبارت را در خود تکرار میکرد. آنان بهمین روال بی‌آنکه به نتیجه‌ای دست یابند یک ساعتی بحث کردند و این بحث می‌توانست اگر دوروتی مایل به ماندن بود تا پاسی از شب ادامه یابد، زیرا آقای واربرتون‌از اینکه با تهاجم به اعتقادات مذهبی دوروتی ، او را میازرد ، احساس نشاط می‌کرد آنان در اتاق بزرگ و نسبتا" زیبائی که آقای واربرتون به آن استودیو می‌گفت و نور مهتاب بدرون آن می‌تراوید نشسته بودند

و یا روشن‌تر گفته شود دوروتی روی صندلی راحتی نشسته و آقای واربرتون ایستاده و گاه قدم‌میزد و در این اتاق نشانی از یک اثر نقاشی‌تازه مشاهده نمیشد. دوروتی در کمال یا س احساس میکرد که سخنی درباب آقای بیولی نیز در میان نیست (در حقیقت نه آقای بیولی، نه همسرش و نه آن اثر کذائیش تحت عنوان "حوضچه مـاهیها و متعه‌ها" واقعیت نداشتند. آقای واربرتون همه آنها را به محض برخورد با دوروتی جعل کرده و آنها رابهانه ساخته بود تا دوروتی را از این طریق به خانه بکشاند زیرا که می‌دانست دوروتی بدون یک مراقـب به خانه او نمی‌آید.) دوروتی از اینکه آقای واربرتون را تنها می‌یافت احساس ناراحتی میکرد. این احساس در او پای گرفته بود که عاقلانه‌ترین کار این است که هر چه زودتر آنجا را ترک گفته بخانه رود. با این حال د رآنجا مانده بود و دلیل اصلی آن بود که بشدت از کارهای‌روزانه خسته بود و چرم نرم صندلی راحتی‌که به محض ورود به خانه باصرار آقای واربرتون در آن فرو رفته بود آنقدر مهربان بود که او را از رفتن باز می‌داشت. حال وجدانش به او سیخونک می‌زد و در وجودش فریاد می‌کشید که نباید تا دیروقت در ین جا بمانی، اگر مردم خبرشوند برایت حرف در میآورند. بعلاوه کارهای متعدد دیگری نیز بود که او می‌بایست انجام دهد و به خاطر آمدن به خانه واربرتون در اجرای آنها تعلل کرده بود. در نظر دوروتی حتی گذراندن یک ساعت از اوقات فـراغـت به گفتگو و گپ زدن گناه محسوب می‌شد.

دوروتی به خود فشارآورده روی صندلی راحتی صاف نشست و گفت: فکر میکنم با اجازه شما وقت رفتن است."

آقای واربرتون بی‌آنکه توجهی به سخن دوروتی بکند به کلام خود ادامه داده گفت: " صحبت از جهل اجتناب ناپذیر بود. نمی‌دانم آیا بــــرایــت گفتم که وقتی در خارج از فروشگــاه مشروبفروشی ورلدزاند" در چلسی منتظر تاکسی ایستاده بودم چه شد؟ یکی از اعضای " سپاه رستگاری" بطرف من آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: "شما وقتی در پیشگاه عدل الهی قرار گرفتید چه پاسخی‌میدهید؟" گفتم: "من حق دفاع را برای خود حفظ می‌کنم" پاسخ منطقی بود ولی فکر می‌کنم تــو قبول نـــداری؟"

دوروتی پاسخی نداد، ضمیر باطنش سیخونک سخت‌تری به او زد ـ آن چکمه‌های آمــاده نشده را بخاطر آورد که در صورتیکه به این جا نیامده بودمی‌توانست امشب لااقل کار یکی از آنها را تمام کند. بهر حال بشدت خسته بود چرا که بعد از ظهر خسته کننده‌ای را گذرانده مسافتی قریب ده مایل را با دوچرخه در زیر آفتاب به این سو و آن‌سوی رفته ارگان کلیسا را توزیع کرده‌و بدنبال آن در اتاقک کوچک چوبی کنار کلیسا در جمع اتحادیه مادران چای صرف کرده بود. هر چهارشنبه یکبار مادران در اتاقک چوبی پشت سالن کلیسا اجتماع می‌کردند و در فاصله‌ای که دوروتی با صدای بلند برای آنان مطالب مختلف میخواند، سرگرم دوخت و دوز لباس برای فقرا و ضعفا میشدند. در هفته‌های اخیر برای‌آنان کتابی از جین استراتون پورتر با عنوان دختری از لیمبــرلاست را انتخاب کرده بود. عموما "یک‌چنین کارهایی بعهده دوروتی بود زیرا تعداد زنانی که به نوعی خدمت به کلیسا می‌کردند در حوزه نایپ هیل بشدت کاهش گرفته بود. مردم این افراد را جغدهای کلیسا می‌خواندند که در نایپ‌هیل تعداد آنان بیش‌از چهار یا پنج نفر نبود. این زنان کارهای

مختلفی که عموما" وظایف بی ارزشی نظیر دوخت و دوز بود بعهده داشتند. از میان این چهار یا پنج نفر دوروتی تنها بر روی خانم "فوت" حساب می‌کرد. او دوشیزه‌ای با قامتی بلند و صورت خرگوشی بود و در کلیه جلسات چهارشنبه‌ها شرکت می‌جست، اما با آنکه بسیار سخت کوش بـــود بی‌نظم و نامرتب بود چرا که در همه کارها شتابزدگی از خود نشان میداد. آقای واربرتون همیشه می‌گفت خانم " فوت" او رابیاد یکی از این ستارگان دنباله‌دار میاورد ــ موجودی با دماغ گنده و مسخره‌ای که بدور یک مدار مرکزی می‌گردد و همیشه یک مرحله عقب است دوروتی می‌دانست که می‌تواند به دوشیزه فوت برای کارهای تزئیناتی کلیسا تکیه کنـــد اما نمی‌توانست‌به مـــادران یـــا اعضای مدرسهٔ کلیســـا متکی باشد، با این حال اگرچه او آدمی بود که بطور مرتب به کلیسا میآمد ولی در مورد صداقـــت و ایمان او جای تردید وجود داشته. او به‌دوروتی اطمینان داده بود که زیر گنبد کبود آسمان بمراتب‌بهتر میتواند خداوند را نیایش کند دوروتی بعدازبرنامه‌چای خوری با مادران، به سرعت به کلیسا رفته بود تا گلهای پژ مرده محراب را عوض کرده و گل تازه جایگزین سازد. سپس خطابه‌پدرش را ماشین کرده بود ــ ماشین تحریراو یکی از آن ماشین‌های قدیمی فکستی بود که بیش از ۸۰۰ کلمه در ساعت تایپ نمی‌کرد، و بعد از صرف شام در کرت سبزیجات، تا آنجا که نور غروبین اجازه میداد علفهای هرزه‌را گرفته بود و از پشت درد ناشی از خستگی نالیده بود و در مجموع به لحاظ برخی کارهای اضافی خسته‌تر از همیشه بود.

دوروتی با کلمات قاطعانه‌تری گفت: " من واقعا" باید به خانه بروم، مطمئن هستم که خیلی دیر شده است. "

واربرتون جواب داد : " خانه؟ این حرف چرنداست ، هنوز کاملا " شب فرا نرسیده است ". او دیگر بار در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد ، سیگارش را در زیر سیگاری‌خاموش کرده و حال هر دو دستش در جیب کتش بود. اندیشه آماده کردن چکمه‌ها از گوشه تاریک ذهنش آهسته آهسته به بخش روشن خرامید . او بناگاه تصمیم گفت‌که همین امشب به جبران یک‌ساعتی که با آقای واربرتون تلف کرده بودبجای یک لنگه چکمه کار هر دو لنگه را تکمیل کند . در ذهن خود شروع به طرحریزی برای تولید چکمه‌ها با کاغذ روغنـــــی و مقـوا کرد که‌متوجه شد آقای واربرتون در پشت صندلی راحتی او ایستاده است . "

دوروتی پرسید : " میدانید چه ساعتی‌است؟ "

ــ " فکر می‌کنم ده ونیم است . اما آدمهایی مانند من و تــو درباره موضوع بی‌ارزشی‌چون‌زمان‌و وقت‌صحبت نمی‌کنند . "

دوروتی‌گفت : " اگر واقعا ساعت ده ونیم است من باید بروم چون پیش از رفتن به بستر می‌بایست کارهای متعددی را انجام دهم . "

ــ " کار در این وقت شب ؟ غیر ممکن است . "

ــ " بله کار دارم ، من باید یک جفت چکمه آماده کنم " .

ــ " باید یک جفت چی‌آماده کنی ؟ "

ــ " چکمه . بچه‌های مدرسه سرگرم تمرین نمایش هستند و من برای آنان با کاغذ و سریش چیزهای‌مختلف آماده می‌کنم . "

آقای واربرتون زیر لب زمزمه کرد : " خدای من با چسب و کاغذروغنی ؟او در عین حال سعی می‌کردخود را هر چه بیشتر به صندلی دوروتی نزدیک سازد به نوعی که دوروتی متوجه نزدیک

شدن او نشود . آنگاه پرسید : " این چه نوع زندگی است که تــو داری ؟ در نیمه شب‌خـــودت‌را با انبوه کاغذها و کثافت سریش مشغول میکنـــی ! باید بگویم پاره‌ای اوقات وقتی احساس میکنم دختر کشیش نیستم‌خوشحال میشوم . "

دوروتی دهان گشود که پاسخ بدهد : " فکر می‌کنم — "

لکن کلامش بر لبهایش ماسید چرا که آقای واربرتون در پشت سرش از نگاهش پنهان مانده بود و احساس کرد که دستهای واربرتون شانه‌اش را نوازش میدهد . دوروتی بناگاه خود را جمع و جور کـرد تـــا از دست او نجات یابد لکن آقای واربرتون او رابایک‌حرکت‌قاطع بجای‌خودنشاند .

به آرامی گفت : " آرام بنشین . "

دوروتی با خشم گفت : " اجازه بدهید بروم . "

آقای واربرتون دستش را نوازش‌کنان به بازوی‌دوروتی دواند . بطریقی که‌بااورفتارمیکردبرای دوروتی مشخص بـــود این دست یک مرد اســت که می‌خواهد بدن یک زن را نوازش دهد ،دستی که‌کرسنه بنظر میرسید .

او گفت : تــو براستی بازوان فوق‌العاده‌زیبایی داری . چطور تاکنون هنوز ازدواج نکـرده‌ای ؟ .

دوروتی دیگر با رتقلا کـرده با خشم گفت : " اجازه بدهید همین حالا بروم . " آقای واربرتون با لحنی معترضانه گفت " :اما من‌نمی‌توانم‌اجازه بدهم تــو بــروی و ابدا " مایل نیستم که از من جدا شــوی . "

— " لطفا اینطوری به بازوهای من دست نزنید ، ابدا " خوشم نمیاید " .

— " چه کوچولوی غریبی هستـــی ، چراخــوشــت‌نمیآید . "

ـ " گفتم که ابدا" خوشم نمیاید . "

آقای واربرتون به نرمی‌گفت : " حالا بجای‌رفتن به طرف من برگرد. تو نمیدانی تا چه حد از خود ابتکار و سلیقه نشان داده‌ام که در پشت‌سرت قرارگرفته‌ام . چون اگر برگردی مشاهده می‌کنی‌که من آنقدرپیرم که میتوانم پدر تو باشم با کله‌ای طاس که میکوشم طاسی خود را پنهان سازم ، اما اگر آرام بگیری و به من نگاه‌نکنی میتوانی در تصور خود مرا یکی ازهنرپیشه‌های محبوب تجسم کنی. "

دوروتی به دستی که بازوی او را نوازش میداد نگریست ـ بزرگ ، صورتی‌گوشتالو با انگشتانی‌درشت‌که لایه‌ای موی زردرنگ بر پشت آن نشسته بود. چهره‌اش بشدت رنگ باخته بود و خطوط صورتش از وحشت و نگرانی‌خبر میداد . دوروتی تقلای شدیدی کرده از جای خود برخاست و رویاروی‌او قرار گرفت .

دوروتی‌باصدایی‌آرام اماآکنده‌ازخشم‌واندوه‌گفت : آرزو میکردم با من این‌چنین رفتار نمی‌کردید . "

آقای واربرتون گفت : " ترا چه شده است ؟ "

و در حالت طبیعی سرپا ایستاد . گویی ابدا" اتفاقی نیفتاده و با نگاهی که در آن کنجکاوی موج میزد به دوروتی نگریست . چهره دوروتی تغییر کرده بود ، تنها این نبود که رنگ باخته باشد در چهره‌اش اضطراب و در نگاهش نشانه‌هایی از وحشت دیده میشد. در آن لحظه آن‌چنان به آقای واربرتون می‌نگریست که گویی به یک بیگانه نگاه می‌کند . واربرتون احساس کردبه نوعی زخمی بر روح دوروتی وارد آورده است ، اما نمی‌دانست چگونه و شاید دوروتی مایل نبود که از احساسات درونی وی آگاهی یابد .

واربرتون پرسش خود را تکرار کرد : "تـــــرا چه شده است ؟ "
ــ " چرا باید هر بار که مرا می‌بینید با من چنین رفتاری داشته باشید ؟ " .
آقای واربرتون گفت : " هر با رکه تـــرا می‌بینم . آیا مبالغه نمی‌کنـــی، حقیقت این است که خیلی بندرت چنین فرصتی دست میدهد . اما اگر حقیقتا " و براستی خوشـــت نمیاید ــ "
ــ" البته که‌خوشم نمیاید، شما میدانید که برای من این حرکات خوشایند نیست ! "
ــ " خوب ، خوب ، پس دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنیم ، بنشیـــن حال موضوع صحبت را عوض میکنیم . "
ازشرم و حیا بویی نبرده بود و این شاید برجسته‌ترین خصلت او بشمار میآمد چرا که کوشیده بود تا او را بی‌عفت کند و زمانی که موفق نشده بود ، در کمال وقاحت میگفت مهم‌نیست موضوع گفتگو یمان را عوض میکنیم و آنچنان رفتار می‌کرد که پنداری هیچ حادثه‌ای‌روی نداده است .
دوروتی گفت : " من همین حالا از این جا میروم ، دیگـــر نمی‌توانم این جا بمانم . "
" آه چرند نگو، همین جا بنشین و آنچه که گذشته است فراموش کن ،مامیتوانیم دوباره،اخلاق‌مذهبی ، یا معماری‌کلیسا یا دختران راهبه یا هر چیز دیگری که میل داشته بـــاشی صحبت کنیـــم . فکرش را بکن اگر در این ساعت بخانه بروی چه تنهایی را بر من تحمیل کرده‌ای . "
امـــا دوروتی بـــه رفتـــن پـــای میفشـــرد و بحـــث میـــان آن دو آغاز شـــد . دوروتی میـــدانست حتی اگـــر قصـــد دست‌یازیدن بـــه وی را نـــداشته باشـــد ، چنـــد دقیقـــه دیگـــر بـــار دیگـــر

رفتار وقیحانه خود را شروع خواهد کرد هر چند که قول بدهد که مرتکب چنین‌عملی‌نشود . آقای واربرتون اصرار داشت‌که‌دوروتی درخانه او بماند زیرا همانند همه مردم فارغ‌البال و بی‌خیال از رفتن به بستر خواب در آن وقت شب وحشت داشت و ابدا برای زمان ارزش قائل نمی‌شد . او ازجملهآدم‌هایی‌بودکه اگر صبح هنگام که وقت کوشش و تلاش است با او وارد گفتگو می‌شـدی، حاضر بود تـا چهـار ساعـت به گفتگـو و بحـث بپردازد حتی وقتی دوروتی توانست از چنگال‌وی بگریزد درزیر نور مهتاب پا به پای او قدم برداشت و آنچنان با خوشرویی و ملایمت با او سخن گفت که دوروتی احساس کرد ابدا نمی‌تواند از او خشمگین و عصبانی باشد .

وقتی واربرتون به همراه دوروتی به کنار در خروجی رسیدند گفت :" فردا این جا را ترک می‌کنم ، می‌خواهم اتومبیل را به شهر ببرم و توله‌سگ‌ها را بردارم ، میدانی که منظورم چه کسانی است ، همان حرامزاده‌هارا می‌گویم و روز بعد از آن راهی فرانسه می‌شویم، بعـــد از فرانسه نمی‌دانم‌دقیقا به کجا می‌روم ، شاید اروپای شرقی ، مثلا پراگ یا وین و یا بخارست

دوروتی گفت : چقدر عالی‌است

آقای واربرتون با جثه درشتی که داشت خود را در چارچوب در قرار داده مانع از خروج دوروتی شده بود .او گفت : " به مدت شش ماه از اینجا می‌روم و البته نباید برای یک چنین جدایی طولانی از تـو بپرسم که آیا می‌خواهـی مرا به عنوان خداحافظی ببوسـی؟ "

پیش از آنکه دوروتی متوجه شود که او چه می‌خواهد بکند بازوانش‌رابه دور کمر دوروتی‌حلقه کرد .دوروتی خودراعقب‌کشیداما

خیلی دیر شده بـود. او بوسه‌ای بر گونه دوروتی زد و البته اگر دوروتی به موقع روی خود را برنگردانده بودبوسه بر لبانش می‌نشست . دوروتی با قدرت تمام برای نجات خود تقلا کرد و برای لحظه‌ای احساس درماندگی داشت .

او فریاد زد : آه‌بگذارید بروم ، بگذارید بروم .

آقای واربرتون درحالیکه همچنان‌او‌را در آغوش داشت گفت : " فکر می‌کنم قبلا گفته باشم که مایل نیستم از این جا بروی . "

ـ اما ما درست در برابر پنجره خانم سمپریل ایستاده‌ایم و بدون تردید او ما را خواهد دید" .

آقای واربرتون گفت : " آه خدای مهربان ، چه می‌کنم ؟ ! البته که او می‌بیند ، بکلی فراموش کرده بودم " .

تحت تاثیر این سخن ، به دوروتی اجازه داد که برود و فورا راه را بـرای عبـوراو گشـود . او درعین حال به دقت پنجره خانه خانم سمپریل را زیر نظر گرفـت .

آقای واربرتون گفت :" من چراغ روشنی نمی‌بینم ، درهرصورت شانس آورده‌ایم چون عجوزه لعنتی ما را ندیده است."

دوروتی در یک جمله کوتاه گفت : " خداحافظ ، دیگر واقعا باید بروم ، سلام مرا به بچه‌هابرسانید . "

با این کلام بسرعت‌ازاو فاصله گرفت تا مبادا هوس بوسیدن وی دیگر بار به مخیله‌اش راه یابد .

با همان شتابی که درراه رفتن داشت‌بناگاه صدایی او را از حرکت بازداشت ، این صدایی نبود که گـوش درمورد آن اشتباه کند ، بدون تردید صدای بسته‌شدن یک پنجره بود ، وآن پنجره به خانه خانم سمپریل تعلق داشت . آیا خانم سمپـریـــل همه ماجرا را دیده‌بود ؟بی‌تردیداو شاهد گفتگو و کوشش آقای واربرتون برای

بوسیدن او بوده است . چه انتظار می‌شد داشت ؟ آیا می‌توان قبول کرد که خانم سمپریل از مشاهده یک‌چنین صحنه نابی غافل مانده‌باشد ؟ اگر او آنچه که واقع شده بود دیده‌باشد ، بنابراین فردا صبح همه مردم شهر از این‌داستان اطلاع می‌یابند .او آدمی نیست که ازبیان رازهای دیگران خودداری کنداما این اندیشه ، این اندیشه خیلی شوم و هولناکی بود و دوروتی به‌آسانی توانست آن را از مغز خویش بزداید و وقتی در سراشیبی جاده به طرف خانه می‌دوید به خود این امید را داده بود که خانم سمپریل آنان را در آن لحظه ندیده است .

وقتی کاملا از خانه آقای واربرتون دورشدو در سراشیبی جاده خانه از نگاهش مخفی ماند ، ایستاد و از کیفش دستمالی بیرون آورده آن قسمت از گونه‌اش را که آقای واربرتون بر آن بوسه زده بود پاک کرد . او آنچنان دستمال را به صورتش می‌کشید که انتظار داشت از محل بوسه خون بتراود و آنقدردستمال را به صورتش کشید تا احساس کرد لکه خیالی که از اثر لبهای آقای واربرتون بجای مانده زدوده‌شده و آنگاه راه خود را دنبال کرد .

رفتار آقای واربرتون او را بشدت افسرده و غمگین ساخته بود ، حتی‌حالا که از خانه او فاصله گرفته بود بازهم قلبش بشدت‌می‌تپید و در دل خویش احساس‌ناراحتی‌می‌کرد . با خودش شروع به حرف زدن کرد : " من نمی‌توانم چنین حرکاتی را تحمل کنم . " و بارها وبارها این جمله را تکرار کرد و براستی این جمله تنهایک لفظ شفاهی نبود ، نه از نظر روحی و نه از نظر جسمی نمی‌توانست تحمل کند . او زنی‌توانست بوسه و یا نوازش مردی را تحمل کنداو نمی‌توانست بازوان درشت مردی را بدورکمرش و لبان زمخت مردانه‌ای را بر گونه‌اش تحمل کند .

یک‌چنین حالتی در او تشنج و واپس‌زدگی درونی ایجاد می‌کرد و این خصیصه‌ای‌بودکه‌خاص‌اوبودخصیصه‌ای‌که‌درمان‌ناپذیربنظرمی‌رسید ودرسراسرزندگیش با او همراه بود .

وقتی از شتاب در رسیدن به خانه کاست به شیوه همیشه که با خود سخن می‌گفت و شخص خود را مخاطب جمع قرار میدادگفت : "کاشک می‌شد مردان شما را بحال خود وانهند" و دیگر بار تکرارکرد : "کاشک می‌شد مردان شما را به حال خود وانهند" راستش را بخواهید او بجز در تماس‌های جنسی که از مردان بیزار بود در سایر زمینه‌ها از آنان بدش نمی‌آمد ، بلکه بالعکس مردان را بر زنان مرجح می‌دانست بخشی از نفوذی که آقای واربرتون بر دوروتی داشت و موجب شد کـــه دعوتش را بپذیرد همین مرد بودن اوبود او مردی با خلق‌وخویی خوش و استعدادی فوق‌العاده بود که کمتر در زنی میتوان چنین خصوصیاتی را سراغ کرد ."اما چرا آنان نمی‌توانند شما را به حال خود وانهند ؟ چرا همیشه می‌خواهندشما را ببوسند و به شما دست‌یازند ؟ وقتی می‌خواهند شمارا ببوسند به موجودات هولناکی مبدل‌می‌شوند ـ هولناک و اندکی انزجارآور ، درست مثل یک جانور پشمالو که می‌خواهد بدنش را به بدن شما مالش دهد ، همه مردان موجودات دوست‌داشتنی و مهربانی هستند ولی در هرلحظه می‌توانند به حیواناتی سبع و خطرناک مبدل شوند و بعد از بوسه ونوازش آنگاه توقعات هولناک‌تری پیدامی‌کنند"(دوروتی همواره به خواهش‌های جنسی صفت هولناک میدادوحتی فکر این موضوع نیز برای او قابل تحمل نبود)

دوروتی در جامعه همانند سایر زنان مورد علاقه مردان بود و حتی اندکی بیش از سایر زنان مورد توجه قرار داشت . او بحد

کفایت از زیبایی و سادگی برخوردار بود که مردان به او توجه نشان دهند. وقتی مردی می‌خواهد زنی را برای کامیابی برگزیند سراغ زنان خیلی زیبا نمی‌رود زیرا زنانی که زیبایی‌فوق‌العاده‌ای دارند (به استدلال خود مردان) بسیار پردردسر هستند ، اما دختران ساده و نه خیلی‌زیبا موجودات سهل‌الوصول‌تری می‌باشند . و بدین ترتیب حتی اگر شما دختر کشیش باشید و همه زندگی خود را در شهرک کوچکی چون نایپ‌هیل وقف امور کلیسا بکنید ، بازهم از تعقیب و کام‌جویی‌های مردان مصون نمی‌باشید .دوروتی با یک چنین برخوردهایی خو گرفته‌بود و بخصوص عادت داشت که مردان میان سال چاق کله‌طاس با آن چشمان هوس‌بازشان به‌محض مشاهده او در حالیکه در پیاده‌رو به سوی مقصدی‌می‌روند سرعت اتومبیل را کاهش داده و او را دعوت به‌سوارشدن بکنند و یا اگر در محفلی به نوعی به او معرفی شوند ، هنوز ده‌دقیقه از آشنایی‌شان نگذشته سعی کنند دست او را در دستشان بگیرند . دوروتی می‌دانست که همه مردان درهر لباسو در هرمقام این‌چنین هستند . حتی در یک مورد یک کشیش که مقام اسقفی داشت کوشیده‌بود به او پیشنهادهایی بدهد .

امابدبختی‌این‌جابود که بسیاری از مردان برخلاف ظاهرموقرشان از افرادی که خیلی موقر بنظر نمی‌رسند بدترو حریص‌تر هستند .آنگاه افکار دوروتی در گذشته‌ها سیرکرد به گذشته‌ای نه چندان دور، پنج سال پیش را بیاد آورد و یادر فرانسیس را در خاطرزنده ساخت . او معاون کشیش سن‌ودکیندر میلبورگ بود . آه اگر او با فرانسیس ازدواج می‌کرد تا چه‌حد خوشبخت می‌شد . بارها و بارها فرانسیس از او تقاضای ازدواج کرده و او بارها و بارها پاسخ منفی داده بود و البته فرانسیس

هرگز دلیل رد درخواست خود را نمی‌فهمید.برای دوروتی ممکن نبود به او دلیل رد پیشنهادش را بگوید و بالاخره فرانسیس از میلبورگ رفت ویک سال‌بعد از ذات‌الریه درگذشت

دوروتی زیر لب برایش دعا کرد و بروحش درود فرستاد و برای لحظه‌ای فراموش کرد که پدرش با دعا برای مردگان مخالف است و آنگاه بخود فشار آورده و خاطره فرانسیس‌مرده را از مغز خود بیرون‌راند. و بخود گفت : " دوروتی بهتر است دیگربه این موضوع فکر نکنید" هر زمان که به‌فرانسیس می‌اندیشید، درد شدیدی قفسه سینه‌اش را فرامی‌گرفت .

او هرگز نمی‌توانست ازدواج کند و این تصمیمی بودکه سالها پیش اتخاذکرده‌بود. حتی وقتی یک دختربچه بود این موضوع را می‌دانست هیچ چیز نمی‌توانست بر وحشت او از زناشویی و مناسبات آن غلبه کند. در اعماق اندیشه‌هایش مسئله زناشویی موضوعی بود که زجرش می‌دادو وجودشرا به انجماد می‌کشاند و البته این احساسی بود که خود او نیز مایل نبود بدان غلبه‌کند زیرا همانند همه انسانهای غیرعادی نمی‌دانست که غیرعادی است.

اگرچه دوروتی سرد مزاجی خود را یک امر طبیعی و اجتناب‌ناپذیر می‌دانست ، لکن بخوبی می‌دانست که این احساس از چه زمان و چگونه در او پای گرفت . او به وضوح برخی صحنه‌های هولناکی که میان پدر و مادرش گذشته‌بودرامشاهده‌کرده و آنچنان آن صحنه‌ها برایش زنده‌بود که اگرچه قریب بیست سال از آن زمان می‌گذشت لکن گویی همین دیروز اتفاق افتاده‌بود .آن صحنه‌های هولناک تاثیری عمیق و زخمی عمیق‌تر بر روح او وارد آورده بودو کوتاه زمانی پس‌از مشاهده آن صحنه‌ها ، او را با تصویرهای حکاکی شده‌ای که موضوع آن حوری دریایی بود که توسط یک دیومرد به

قصد کامجویی تعقیب شده‌بود ، ترسانده‌بودند . در دوران کودکی به مدت یک سال تمام از اینکه به تنهایی در جنگل گام بگذارد وحشت داشت زیرا می‌ترسیدکه درجنگل دیو مرد شهوترانی او را برباید .او بعدها موفق شده‌بود که براین وحشت غلبه کند ولی هرگز نتوانسته بودبر احساسی که نسبت به مردان دراو پای گرفته بود چیره گردد .دیومرد به عنوان یک سمبل و یک نماد درذهن اوباقی مانده‌بود و شاید هرگز از او جدا نشده بود و در تمام سالیان رشد یک لحظه او را رها نکرده‌بوداو همواره درذهن خود از چیزی هولناک درهراس‌بود چیزی که از آن نامیدانه می‌گریخت چیزی که خود می‌دانست معقولانه نیست.وحشت او از صدای سم دیومردی بود که در جنگل او را تعقیب می‌کرد واو ناامیدانه‌یکه‌و تنها از چنگال او می‌گریخت . این وحشتی نبود که زایل شود و احساسی نبود که از ضمیرش رانده گردد ، این وحشت آنقدر عادی شده بود که دیگر حیرتی برنمی‌انگیخت .

بخش‌اعظم اضطراب‌ودلواپسی‌دوروتی‌زمانی‌که‌به‌خانه‌رسید زایل شد و فکردیـو مرد ، آقای واربرتو ن ، فرانسین مرده و اینکه مقدر است که عقیم باشد از ذهنش خارج گردید و جای همه آنهارا اندیشه مهاجم چکمه‌ها گرفت . با خوداندیشید که دو ساعت تمام وقت دارد تا پیش از رفتن به‌بستر روی چکمه‌ها کار کند . خانه در تاریکی کامل فرورفته بود . در عقبی خانه را گشود و واردشد .او آهسته آهسته درحالیکه نوک پنجه‌پا راه می‌رفت تا پدرش را که احتمالا" به‌تازگی بخواب رفته بیدار نکند ، بـه طرف هنرستان رفت .

وقتی به هنرستان که جزیی از خانه کشیش بشمار می‌آمد وارد شد ، بناگاه این فکر به مغزش راه یافت که دیدار امشب‌وی از خانه

آقای واربرتون کاری نادرست بوده است تصمیم گرفت که دیگر چنین اشتباهی را تکرار نکند، حتی اگر اطمینان داشته‌باشد که افراد دیگری نیز مهمان او می‌باشند. بخصوص آنکه فردای هر روزی که به خانه واربرتون می‌رفت احساس پشیمانی شدیدی وجودش را فرامی‌گرفت.

قبل از هر کاری چراغ را روشن کردو دفترچه یادداشتش را برداشت و در آن حرف " پ " را هرچه سیاه‌تر و پررنگ تر نوشت. حرف " پ " حرف اول‌کلمه پشیمانی بود و برای جبران این خط درکنار کلمهٔ صبحانه، دیگر بار حرف"پ" را اضافه کرد تا فردا صبح به هنگام صرف صبحانه خود را از خوردن گوشت خوک محروم کند. آنگاه چراغ خوراک‌پزی را که روی آن ظرف سریش قرار داشت روشن کرد.

چراغ نور زرشکی بر چرخ خیاطی می‌ریخت. درکنار چرخ خیاطی توده‌ای پارچه جمع آمده که دست‌نخورده‌باقی‌مانده‌بودو به‌اویادآورمی‌شدکه‌کارهای‌بسیاری‌برای‌انجام مانده‌است‌درحالیکه او فوق‌العاده خسته بود. زمانی که آقای واربرتون دستش‌را بر شانه‌او نهاد، خستگی خود را فراموش کرده‌بود و حال‌خستگی با نیرو و شدتی مضاعف بسراغش‌آمده‌بود. بعلاوه امشب خستگی او کیفیتی تازه داشت در مفهوم حقیقی اوفرسوده شده بود. همانطور که کنار میز ایستاده بوددچار احساسی ناگهانی شد آنچنانکه گویی خالی از ذهن شده بود ، به‌نوعی که برای چند لحظه فراموش کرد اصولا برای چه منظوری به هنرستان آمده است سپس چکمه‌ها را بیاد آورد. آه البته که او بخاطر چکمه‌ها به هنرستان آمده‌بود زمزمه شیطانی در گوشش نجوا می‌کرد که خودت را خسته نکن ، چرا یکسره به بستر نمی‌روی؟ چرا کار چکمه‌ها را برای فرداصبح در

اولین فرصت نمی‌گذاری ؟ دوروتی برای غلبه بر این زمزمه شیطانی شروع به‌دعاکرد و خود را نیشگون گرفت و چون همیشه خود را خطاب قرار داده گفت : "هشیارباشید دوروتی ، لطفا خودتان را به کاهلی عادت ندهید ، سستی نکنید ! آیه ۶۲ از باب ۹ انجیل لوقا را بیاد آورید که می‌فرماید : " کسی دیگر گفت خداوندا ترا پیروی می‌کنم لیکن اول رخصت ده تا اهل خانه را وداع نمایم عیسی، وی را گفت که‌کسی‌که‌دست را به شخم‌زدن دراز کرده از پشت سر نظر کند شایسته ملکوت خدانمی‌باشد . " با یادآوردن این آیه فورا روی میز را تمیز کرده کلیه خرده کاغذهارا درظرف زباله ریخته قیچی و مداد بدست گرفت و از میان مجموعه کاغذهای روغنی چهار ورقه کاغذ انتخاب کرد و در حالیکه ظرف سریش در حال قل‌قل بود ، کاغذها را در ابعاد لازمه قطعه‌قطعه کرد .وقتی ساعت پاندولی پدربزرگ در اتاق مطالعه پدرش ، نیمه‌شب را اعلام داشت او هنوز مشغول کار بود . او در این‌مدت به هردو جفت چکمه قالب داده‌بود و با چسباندن نوارهای کاغذ بر استحکام آنها می‌افزود ، کاری که بی دغمصه و خیلی هم تمیزنبود یک‌یک استخوان‌های بدنش بدرد آمده و چشمانش از شدت خواب‌زدگی تقریبا به‌هم چسبیده‌بود و افکارش آنقدر خسته بود که تقریبابدرستی نمی‌دانست چه‌می‌کند . با این‌حال بطورمکانیکی به چسب‌زدن نوارهای کاغذ ادامه می‌دادو نواری را بر روی نوار زیرین می‌گذاشت و هر دو دقیقه یکبار ، نیشگانی از بدن خود می‌گرفت تا آوای خواب‌آور قل‌قل دیگ سریش را که در زیر آن چراغ فتیله‌ای روشن‌بود ، خنثی سازد .

فصل دوم

۱

دوروتی درخوابی بی‌رویا با این احساس که از میان مغاکی عظیم بیرون کشیده می‌شود و هرلحظه بر شدت نور افزوده میگردد با نوع خاصی از آگاهی و هشیاری بیدارشد .

چشمانش هنوز بسته بود ، اما بهرحال پلک‌هایش حجاب قدرتمندی در برابر نور نبود و سپس بی‌اختیار شروع به پلک زدن کرد .ازآنجاکه‌خوابیده‌بودبه خیابان نگاه می‌کرد ــ خیابانی دنگ گرفته‌اما زنده و سرحال با فروشگاه‌های کوچک و خانه‌هایی تنگاتنگ با امواج انسانی ،تراموا‌ها و اتومبیلهایی که از هر دو سوی خیابان درحرکت بودند .

اما با این‌حال بطور کامل نمیشد گفت که او به خیابان نگاه میکرد ، زیرا آنچه را که در برابر چشمان خود میدید اعم‌ازانسانها تراموا‌هاو اتومبیل‌ها ، قابل بازشناسی برای‌اونبود ، او درنمی‌یافت که اینها موجوداتی درحال حرکت هستند ، حتی موجودیت آنها را حس نمی‌کرد . او تنها نگاه می‌کرد ، همانطور که یک حیوان نگاه

می‌کند: لاادراک و تقریبا بدون هشیاری . هیاهوی برخاسته از خیابان ــ همهمه مردم ، بوق اتومبیل‌ها ، چرخش سنگین آهن بر روی ریل که چون جیغ به گوش می‌رسید ــ در مغزش جاری بود ولی همه این اصوات تنها بازتاب فیزیکی داشت نه بیشتر . آنچه‌که مشاهده می‌کرد فاقد اسم بودند ونامی نداشتند که موجودیت آنها را بشناسانند ، درکی از زمان‌ومکان نداشت ، درکی از بدن خویش یا حتی موجودیت خویش نداشت .
معهذا بتدریج قوه ادراکش تیزتر و تیزتر شد . جریان اشیاء متحرک از مرز چشمانش گذشته و به صورت تصاویری جدا و بی ارتباط از یکدیگر به مغزش جاری شد حال شروع به نگاه کردن به شکل اشیاء کردو البته هنوز آنچه که می‌دید فاقد نـام و هـویـت بـود . از برابر دیدگانش یک چیز باریک وکشیده عبور کرد ، بنظرش آمد که روی چهار چیز دیگر عبور می‌کند و بدنبال خود یک شیئی مربع شکل را می‌کشد و این شیئی مربع‌شکل بر روی دو دایره متعادل قرار داشت دوروتی عبور این شیئی را میدید و بناگاه و خودکار یک کلمه به مغزش خطور کرد . این کلمه " اسب " بود کلمه اسب از مغزش محو شد لکن دیگر بار با ترکیب کامل‌تری به مغزش بازگشت "آن یک اسب بود" و بدنبال آن کلمات دیگر جاری شدند " خانه"، "خیابان" ، "تراموا"، "اتومبیل" ،"دوچرخه" ، و ظرف چند دقیقه بعد برای آنـچه که در برابر چشمانش قرار می‌گرفت نامی داشت . او کلمات "مرد " ، " زن " را بازشناسی کرد و به مفهوم آنهااندیشید و حال می‌توانست تفاوت میان موجود جاندار و بی جان را تشخیص دهد ، تفاوت میان انسان و اسب و مرد با زن را دریابد .
حال پس از آنکه توانسته بود از بیشتر آنچه که پیرامون اوست

اطلاع یابد ، از موجودیت خویش آگاهی یافته بود . تا این زمان او یک جفت چشم بود بی‌آنکه قوه دراکه‌ای در پشت آن باشد ،اما حال بایک تکان ظریف مغزی ، می‌توانست موجودیت مستقل و متمایز خود را حس کند ، او می‌توانست موجودیت خودرا حس کند ، مثل این بودکه چیزی درون او فریاد می‌کشید : " این منم ! "و نیز به نـــوعـــی می‌دانست که این " من " موجودیت دارد و ازگذشته‌ای دور تا به امروز به همین صورت بوده است ، هرچند این گذشته‌ای بود که او هیچ تصویری از آن در ذهن خود نداشت .اما تنهابرای یک لحظه‌بود که موجودیت خود را شناسایی کرد ، پس از آن‌در این شناسایی احساسی از نقصان و نامتکامل‌بودن را بازشناسی‌کرد ، احساسی که بطور مبهمی اورا ناراضی می‌ساخت. این عدم کمال و این ابهام چنین بود : " این منی که من هستم ولی به نظر میرسد یک پاسخ است ، خو دپرسشی شده است چرا که این دیگر ایـــن " نیست بلکه " من که‌هستم ؟ " است .

او که بود؟ این پرسش را به مغز خود ارجاع داد و دریافت که حتی تصویر مبهمی از این‌که او کیست در مغز خود ندارد ، بجز اینکه نظاره‌گر مردمی است که می‌گـذرند و اسبهایی که بار می‌کشند . او می‌دانست که یک انسان است نه یک اسب .درذهنش این سئوال تغییر شکل داده بدینصورت طرح شد : "من‌مردهستم یازن؟" دیگر بار نه احساسی و نه‌خاطره‌ای به ذهنش راه یافت تا راهگشایی بر این پرسش باشد . اما در همین لحظه بطور تصادفی نوک انگشتش با بدنش تماس پیداکرداین‌بـــاربطورروشنتری‌نسبت‌به گذشته موجودیت خود را بازشناسی کرد . دستهایش بدنش را جستجو کرد وباسینه‌اش برخوردکرد . بنابراین او یک زن است. تنها زنان دارای سینه برجسته می‌باشند . بطریق مبهمی میدانست بی‌آنکه خود بداند از

کجا می‌داند که‌تمام زنانی که در خیابان رفت و آمد می‌کنند در زیر پیراهنشان دارای سینه‌ای برجسته می‌باشند، هرچند که قادر به دیدن آنها نمی‌بود.

حال درمی‌یافت‌برای شناخت هویت خود می‌بایست بدن خود را لمس کند، از صورتش شروع کرد و برای چند لحظه‌ای‌بی‌آنکه غیرممکن بودن‌این عمل را تشخیص دهد کوشید به چهره خویش بنگرد. به پائین نگریست. یک پیراهن ابریشمی سیاه نخ‌نما و رنگ‌رو رفته، یک جفت جوراب چروکیده ابریشمی رنگ‌پا، و یک جفت کفش‌سیاه مخملی خیلی کهنه با پاشنه‌هایی بلند، بدنش را می‌پوشاند، به دستهایش نگریست بنظرش هم آشنا و هم غریب آمد دستهایش کوچک و کف آن سخت و کثیف بود. لحظه‌ای بعد دریافت آنچه که دستهایش را با او بیگانه ساخته است همین کثیف‌بودنش می‌باشد. دستها، طبیعی و کامل بنظر می‌رسید هرچند که او آنها را درست نمی‌شناخت.

پس از چند لحظه تردید، به طرف چپ پیچید و در طول پیاده‌روبراه افتاد. ازورای گذشته خالی بخشی از حافظه‌اش بطرز رمزآلودی به ذهنش آمد و آن شناخت آینه‌ها، هدف از آینه و مورد استعمال آن و این حقیقت که غالبا آینه‌ها را در ویترین فروشگاهها نصب می‌کنندبود. بعد از لحظه‌ای‌به‌یک جواهرفروشی کوچک‌فکسنی رسید که در زاویه‌ای از ویترین فروشگاه یک نوار آینه نصب شده بود بطوری که چهره عابرین در آن نقش می‌بست. دوروتی از میان تصویرهای مختلف عابرینی که در آینه منعکس بود، تصویر خود را مشاهده کرد، فورا احساس‌کرد که این تصویر متعلق به خوداوست بااین حال نمی‌توانست بگوید که این تصویر متعلق به‌خودش می‌باشد ابدا بیاد نمی‌آورد که قبلا این تصویر را دیده باشد. در آینه تصویر

زن جوان و لاغری را می‌دیدکه فوق‌العاده بور بود و پیرامون چشمانش چروک‌هایی چون پنجه کلاغ نشسته بود و تا حدودی نامرتب‌و کثیف بنظرمی‌رسید .یک کلاه بسیار گشاد درکمال بی‌دقتی بر سرش قرار گرفته و بخش بزرگی از موهایش را پوشانده‌بود .این چهره برایش کاملا ناآشنا بود ، لکن تعجبی نداشت. تا این لحظه نمی‌دانست که انتظار چه چهره‌ای را می‌بایست درآینه داشته‌باشد ، اما حالا که آن‌را درآینه می‌دید ، می‌دانست که این‌همان صورتی است که میتوانست‌انتظارش‌راداشته‌باشد درست خودش بود و درآن چیزی بود که به نوعی با او درارتباط بود .

به‌محض آنکه به آینه جواهرفروشی پشت کرد ، نگاهش بر کلمات " شکولات کاکائویی" ، که بر ویترین فروشگاه مقابل جواهرفروشی نوشته شده‌بود جلب گردید و احساس کرد که مقصود از نوشتن این کلمات را برروی شیشه ویترین درک می‌کند .پس از چند لحظه مفهوم آنها را نیز دریافت کرد. نگاهش در سراسر خیابان گردش کرد حروف و ترکیبات آنها که بر جاهای مختلف نقش بسته بود بتدریج از حالت رمز خارج شده مفهوم می‌یافتند . این حروف نام فروشگاهها ، کاغذهای تبلیغاتی و روزنامه‌های دیواری بودند. بر روی دو پوستر به رنگ‌های قرمز و سفید که بر دیوار کنار فروشگاهی جای داشت کلماتی نوشته شده بود .دوروتی با دقت کلمات را هیجی کرد. روی یکی از آنها نوشته شده‌بود: " شایعات تازه‌ای درباره دختر کشیش " و بر روی‌دیگری با حروفی درشت آمده‌بود: " دختر کشیش حال پاریس را دریافته " آنگاه به بالای سر خویش نگریست در گوشه‌ای از یک خانه با حروف سفید نوشته شده بود: " جاده‌نیوکنت "این‌کلمات‌بشدت توجه او را جلب کرد و دریافت که در جاده نیوکنت ایستاده است و بطرز رمزآلودی

میدانست که نیوکنت جایی درلندن می‌باشد. بنابراین او درلندن بود.

به محض اطلاع از این موضوع که او در لندن است، لرزشی سراسر بدنش را فراگرفت. مغــزش بطور کامل فعال شده بود و حال همه چیز را درک می‌کرد، موقعیت غریبی که در آن قرار داشت او را به تردید و وحشت افکنده بود. اینها چه معنایی می‌توانسته داشته باشد؟ او در آنجا چه می‌کرد؟ چطور به اینجا راه یافته بود؟ برای او چه اتفاقی افتاده بود؟

دیری نپائید که پاسخ این پرسش‌هابه ذهنش راه یافت او اندیشید و بنظرش آمد که بطورکامــل مفهوم کلماتی را که خوانده‌بود درک کرده است و با خود گفت: " بی‌تردید من حافظه‌ام را از دســت داده‌ام "

در این لحظه دو پسر جوان و یک دختر از کنار او لنگ‌لنگان عبور کردند، دو پسر بر پشت خود کوله‌بارهای کثیف و کهنه‌ای داشتند، آنان به محض مشاهده دوروتی ایستاده و بطرزغریبی به او نگاه کردند. چند لحظه‌ای مردد مانده وسپس چند قدم پائین‌تر درکنار تیر چراغ‌بــرق ایستادند. دوروتی به پشت سر خود نگریست و مشاهده کرد که به طرف او بازگشته و به او نگاه می‌کنند و بین خودشان بحث و جدل دارند. یکی از پسرها بیست ودوساله باریک‌اندام، با موهایی سیاه و گونه‌هایی برجسته‌وخوشایندبودکه درمجموع چهره‌ای دلنشین داشت. لباسش جلف بنظر می‌رســید وزیر آن یک بلوز آبی شیک به تن کرده و کلاهی لبه‌دار به سر داشت آن دیگری بیست‌وشش‌ساله بنظرمی‌آمد، چابک و قوی بنیه بــــا بینی پهن و کوتاه و از میان‌لبهایی که چون دو سوسیس بنظرمی‌رسید دندان‌های زرد و قوی او پدیدار بود. دخترک ظاهری احمقانه

داشت با بدنی گوشتالو ولباسی که بی‌شباهت به لباس دوروتی نبود. دوروتی می‌توانست بعضی از کلماتی که بین آن سه ردوبدل می‌شد بشنود:

دخترک گفت: "این عوضی مریض بنظر می‌رسد."

پسر بزرگتر که موهایی سرخ رنگ داشت و آواز "سانی‌بوی" را زمزمه میکرد از خواندن بازمانده با لحن خوشی پاسخ داد: "اون که مریض نیست فقط مثل خودمان تو گل وامانده."

جوان موسیاه گفت: "اون راستی‌راستی بدرد نابی میخوره، اینطور نیست دختر؟"

دخترک در حالت عاشقانه‌حیرت‌آوری درحالیکه تظاهر می‌کرد میخواهد بر جوان موسیاه توسری بزند گفت: "وای از دست تو."

پسرها کوله‌بارهای خود را از پشتشان برداشته آن را به تیر چراغ برق تکیه دادند. هرسه آنان با تردید به دوروتی نزدیک شدند. جوان موسرخ که نابی خوانده‌می‌شد پیشاپیششان‌چون‌سفیر آنان حرکت میکرد. او چون میمون‌های بی‌دم جست‌وخیزکنان به پیش‌می‌آمد و دهانش‌آنقدر باز بود که امکان لبخندزدن به چهره‌اش را از آدمی می‌گرفت. او دوروتی را با لحنی‌دوستانه خطاب قرار داده گفت:

ـ "سلام دختر!"

"سلام!"

ـ تو از بچه‌های الافی؟"

ـ "الاف؟"

ـ "خوب شاید از بچه‌های بی خان و مانی"

ـ "بی‌خان‌ومان"

دخترک زیر لب زمزمه کرد "خدای من دیوانه است" و درعین

حال بازوی پسر جوان سیاه‌مورا گرفت و ظاهرا می‌خواست با خود بکشد و از آنجا دورش سازد .

ـ " خوب میدونی منظورم چیه ، تو همرات پول داری ؟ "

ـ " نمی‌دانم . "

در ازاءاین‌پاسخ‌هر سه جوان با حالت بله‌آمیزی به یکدیگر نگریستند برای‌لحظه‌ای آنان فکر کرده بودند که دوروتی واقعا یک دیوانه است . همـزمان با این تصور ، دوروتی در جیب‌های لباسش دست فرو کرده و درهمان لحظه دستش به یک سکه بزرگ برخورد کرده‌بود

دوروتی گفت : " فکر می‌کنم یک پنی پول‌دارم . "

جوان سیاه مو با نفرت گفت : " یک پنی !چقدربرای ما خـوب است ! "

دوروتی دستش را عقب کشید . سکه یک‌پنی نبود .بلکه سکه نیم پاوندی بود . حیرت در چهره هر سه جوان پدیدار شد . لبهای نابی از خوشحالی گشوده شد و چون میمونی که از شادی به این سو و آن سو می‌رود چند قدم بالا و پائین رفت و سپس با اعتماد به‌نفس بازوان دوروتی‌را درمیان دستهایش گرفته گفت :

"عـــالـــی شـــــد ! حسابـــی شانـــس‌آوردیم" ، باور کن خودت هم همینطور.تو یک روز خدا را شکر می‌کنی که چشمت به ما افتاده . می‌خواهیم برویم پولت را خرج کنیم خرج خودت و خودمان . ببین دختر جون می‌خواهی با ما یک کابین شریکی داشته باشی ؟ "

دوروتی گفت : " چی ؟ "

ـ " می‌خواهم بگویم موافقی با ما هم‌اتاق بشوی ؟ با من و فلو و چارلی ؟ همه‌شریک هم باشیم ، حالیته ؟(اگرهمه‌رفیق‌ودرکنارهم متحد باشیم،سرپائیم ، متفرق‌شویم‌زمین می‌خوریم . مامغزهایمان را

روی هم می‌گذاریم تو هم پولت را ، با این فکر موافقی ؟ بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دخترک کلام دوستش را قطع کرده گفت : " خفه شو نابی ! او حرفهای ترا نمی‌فهمد ، حتی یک کلمه‌اش را . من با این آدمها قبلا هم برخورد داشته‌ام .حالا دخترجون به من گوش بده ، تو ممکن است بگویی چه اسمی داری ؟ "

دوروتی لب گشود ،تا بگوید " نمی‌دانم " اما آنقدر حواسش متمرکز بود تا این کلام را در دهانش کنترل کند او از میان چند نامی که به ذهنش خطور کرد یک " نام دخترانه برگزیده و جواب داد : " الن " .

نابی گفت : "آلن "حالا درست شد . برای الافی‌هات اسم دیگری نداری خوب باشه آلن عزیز ! حواست را بده من ، ما سه‌تا داریم می‌ریم جوبچینیم ، حالیته " ــ

ــ رازک چینی ؟ "

پسرک مومشکی از زبان نفهمی دوورتی به‌خشم آمده باناشکیبی گفت : " آره بابارازک‌بچینیم " صدا و رفتارش با خشونت آمیخته ولهجه‌اش‌بمراتب از نابی بدتر بود او ادامه داد "آره‌میریم‌رازک بچنیم ، اون پائین تو کنت " می‌فهمی که ،نمی‌فهمی ؟ "

" آه رازک ، برای آبجو . "

" ای بابا این درست شد . تازه حالیش شدخوب داشتم میگفتم ما سه‌تا داریم میریم علف‌چینی . تو مزرعه بلسینگتون ، اونجا در مالزورث سفلی به همون وعده کار داده‌اند . فقط یک‌کمی اونجا می‌مونیم و حال می‌کنیم .حالیته ؟ چون یک پول سیاه هم نداریم باید اتوبوس خط یازده سوار شیم یعنی پیاده گز کنیم . سی‌وپنج مایل راهه .اون وقت به یکجا می‌رسیم که هم به شکممون می‌رسیم

هم یک جایی برای خوابیدن بهمون میدن اونجا را عقش است . اما حال خیال می‌کنیم که قرار است تو هم با ما باشی حالیته ؟ اگر توبا ما بیایی ، با دو پنی ، خودمون را به بروملی می‌رسونیم یعنی ۱۵ مایل را ۵ را با قطار میریم و فایدش این است که یک شب بیشتر تو راه نمی‌مونیم . و تو میتونی شب‌رو تو کابین ما باشی ، چارتایی تو یه کابین بهتره و اگر بلسینگتون برای هر بغل جو یک شلینگ‌بده میتونی آسون و بی‌غصه هفته‌ای ده‌شیلینگ درآمد داشته‌باشی . چه میگی دختر . تو با این‌دو شیلینگ وشش پنسی که داری نمی‌تونی تو این شهر دووم بیاری . اما اگر با ما شریک بشی و با ما همراهی کنی می‌توانی یک ماهی را باهاش سرکنی تازه یک چیزی هم برای میمونه. ما می‌خواهیم تا بروملی با ماشین مردم مجانی‌خودمون رو بکشونیم ، اونوقت‌اونجا ته‌بندی می‌کنیم "

حدود یک چهارم این حرفهابرای دوروتی قابل فهم بود . دوروتی تقربیا کلامی را پراند و گفت : "منظورت‌ازته‌بندی‌چیه؟"

ـ ته‌بندی دیگه ! شکم ـ غذا .فکر نمی‌کنم تو مدت طولانی علافی کرده‌باشی ؟ "

ـ " خوب فهمیدم ، شما می‌خواهید که با شما همراه شوم و با شما برویم جو بچینیم . درست است؟ "

" درسته ، ببین الن‌جون ، بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دوروتی بدون دودلی گفت : "باشه ، با شما می‌آیم . "

دوروتی بی‌آنکه بخود فرصتی برای اندیشیدن بدهد ، تصمیم گرفت .بی‌تردید اگر کمی روی موقعیت موجود می‌اندیشید ، تصمیم دیگری اتخاذ می‌کرد از جمله به سراغ پاسگاه پلیس رفته و از آنان کمک می‌طلبید . این روش معقولانه‌ای بود که از دوروتی

انتظار می‌رفت . اما نابی و دوستانش در موقعیت حساسی سراغ او آمده‌بودندو دوروتی خود را آنقدر درمانده حس می‌کرد که حاضر بود اولین دستی که‌برای آشناشدن با او دراز می‌شود ، به گرمی بفشرد بعلاوه‌آنان راهی کنت بودند و دوروتی به دلایلی که‌برخود او مکشوف نبود ، احساس می‌کرد کنت جایی است که میخواهد به آنجابرود پسرک موشکی و دخترک از او سئوال دیگری نکرده و کنجکاوی بعمل نیاوردندتا موجب آزارش‌شوندنابی فقط گفت : " او کی . این درست شد . " و سپس در کمال ملایمت سکه دو شیلینگ و شش‌پنی دوروتی را از دستش در آورد و آن را در جیبش گذاشت و برای پسرک مو مشکی که ظاهرا اسمش چارلی بـود توضیح داد " ممکنه پولش را گم کنه ،پسرک موشکی با همان لحـن و تنـد و سازش‌ناپذیر گفت :

" بجنبین ، کمتر معطل کنین ، ۲/۵ ساعت از دسته گذشته ، ما نمی‌خواهیم اون قطار رو از دست‌بدیم . نابی قطاررو از کجا می‌گیریم "

نابی گفت : " از ایستگاه الفانت وباید قبل ازساعت چهار اونجا باشیم . چون بعد از ساعت چهار هیچ کس‌رو مجانی سوار نمی‌کنن .

پسرک موشکی گفت : " خب دیگه وقت رو هدر ندین ، بجنبین . اگر بتونیم تا بروملی سواری مجانی بگیریم وضعمون میزون میشه . اونوقت تو بروملی می‌تونیم یک فکری هم برای جای شبمون بکنیم . بجنب فلو ، الان تاریک میشه . "

نابی درحالکه بغچه‌اش را روی دوشش می‌انداخت گفت : " با قدمهای بلند و سریع راه می‌رویم . "

آنان بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند براه افتادند .دوروتی هنوز در

تردید بود ولی روحیه‌اش ازنیم ساعت پیش بهتر شـده بود .اودر کنار فلووچارلی که گام به گام یکدیگر پیش میرفتند و باهم گفتگو داشته و نسبت به او بی‌توجه مانده بودند ، قدم برمی‌داشت . از همان اول بنظر می‌رسیدکه آندو نسبت به‌دوروتی نوعی بیگانگی حس می‌کنند و میان خودشان و دوروتی کمی فاصله قائل هستند . آندو می‌خواستند درعین‌حال که در سکه او شریک باشند ، چندان آرادتی هـم نسبت به او نشان ندهند . نابی پیشاپیش آن سه راه می‌رفت و با آنکه‌بارش از همه سنگین‌تز بودچابک‌تر از همه قدم برمی‌داشت و آواز می‌خواند ، ترانه آوازش ، تقلیدی از یک مارش نظامی بود ، ازآن‌مارش‌های مشهور نظامی که کلمات‌آهنگ آن چنین است :

" همه گروه می‌توانند بنوازد
" تو نیز نـــواز . . . .

۲

آن روزبیست ونهم اوت بود. آن شبی که دوروتی در هنرستان خانه‌کشیش به خواب رفت‌بیست ویکم اوت بود، بنابراین هشت روزخلاء در زندگی او پدید آمده‌بود.

حادثه‌ای که برای اوواقع شده‌بود چندان هم منحصربفرد وغیر طبیعی نبود، تقریبا هر هفته در روزنامه به‌موارد مشابه اشاره می‌شود. بدین ترتیب که یک نفر گم می‌شود و روزها یا هفته‌ها از نظرها پنهان می‌ماند و بالاخره در پاسگاه پلیس و یا بیمارستانی کشف میشود بی‌آنکه خود از هویت خویش آگاهی داشته و بداند که ظرف‌چند روز گذشته‌به کجا رفته و از کجا آمده است. علی‌القاعده نمی‌توان‌گفت که گم‌شده دوره فترت را در کجا گذرانده، اوسرگردان بوده در ولگردی روزها را پشت سر گذارده و احتمالا درحالتی هیپنوتیزم‌شده و یا چون کسانی که در خواب راه می‌روند به این سو و آن سو رفته است. معهذا چنین آدمی به آسانی ممکن است به حالت طبیعی رجعت کند. در مورد دوروتی یک چیز مسلم بود و آن

اینکه دراین دوره فترت دزد به سراغ اورفته بود زیرا لباسهایی که به تن داشت ، لباسهای خودش نبود و صلیب طلائیش نیز گم شده بود .

در لحظه‌ای که نابی اورا مخاطب قرار داد و دعوت به‌پیوستن به گروهشان کرد دوروتی درمسیر درمان‌شدن‌و بازگشت به حالت طبیعی بود ، و اگر از او به دقت مراقبت می‌شد ، ممکن بود حافظه‌اش ظرف چند روز حتی چند ساعت به او بازگردد .یک واقعه‌کاملا بی ارزش‌و کوچک‌ممکن بود حافظه‌اش را به او بازگرداند مثلا برخورد با یک چهره آشنا ، عکسی از خانه‌اش و یا حتی پرسش‌های ماهرانه یک آدم آشنا به امور روانشناسی .اما این تحریک‌مغزی هرگز به او داده نشده‌بود . او در همان حالت خاصی که در وهله نخست نیمه‌آگاهی خود رایافته بود رها شده بود . حالتی که ذهن و فکر او بطوربالقوه طبیعی بود ولی فاقد آن قدرت و توان بود تا بکوشد معمای هویت خویش را بشکافد .

و البته از لحظه‌ای که خود را در سرنوشت نابی و یارانش شریک کرد این فرصت که به خویشتن بیندیشد نیز از دست رفت . او ابدا فرصتی نداشت که بنشیند و به موضوع فکر کند تا دریابدچه بر او گذشته است ، فرصتی نداشت تا به مشکلات و دلایل آنها بپردازدو راه‌حلی برای آنهابیابد . دردنیای غریب و پستی که بناگاه درآن غرقه شد ، حتی پنج دقیقه متوالی اندیشیدن نیز ممکن نبود . روزها چون کابوسی‌بی‌وقفه‌سپری‌می‌شد .براستی آنچه بر آنان می‌گذشت کابوس بود ، کابوس از وحشتی آنی نبود ،بلکه کابوس واقعی گرسنگی ، کثافت وآلودگی ، خستگی و تناوب گرما و سرما بود . بطوری‌که‌بعدها‌وقتی‌به این‌گذشته پرهراس می‌اندیشید روزها و شب‌ها آنقدر درهم آمیخته می‌شد و تاریک‌ها و خاکستریها

آنقدر بهم می‌پیوست که او هرگز نمی‌توانست بطور کامل بخاطر آوردکه چه ایامی را سرگردان گذرانده است ، او فقط می‌دانست که در دوره‌ای نامشخص و نامحدود همواره پاهایش مجروح و تقریبا همیشه گرسنه بوده است .گرسنگی و جراحت پاهایش زنده‌ترین خاطره‌ها از روزگار سرگردانی اوبود و در کنار این دو خاطره روشن سرمای شب و احساس خشن و گنگی که از بی‌خوابی ناشی می‌شد و بالاخره بی سقفی و ماندن در برهنه‌آسمان دریادش بجای‌مانده‌بود

بعد ازآنکه‌به بروملی رسیدند در یک آشغالدانی که سقف‌آن شیروانی بود جای گرفتند ، ریزش باران بر شیروانی طبالی می‌کرد و آنان از بوی بد و ناخوشایند سلاخ‌خانه گریختند و درفضای باز درمیان علفهای بلند ومرطوب یک زمین بازی‌شبی چندش‌آور را درحالیکه تنها بالاپوش آنان همان بغچه‌هایشان بود به صبح رساند ، صبح هنگام را ه‌خود را به جانب مزارع‌رازک‌پیش‌گرفتند دوروتی حتی از همان ساعت نخست روز می‌دانست که وعده نابی درباره کار دریک مزرعه جو ، داستانی بیش نبوده و ابداحقیقت نداشته است .اواین‌داستان را جعل کرده‌بود ــ به‌اعتراف خودش از روی ترحم ــ تا دوروتی را تشویق به پیوستن به آنان‌بکند ، تنها شانسی که برای یافتن کار وجود داشت آن بود که به‌مزارع‌رازک مراجعه کرده و از صاحبان یا مباشران مزارع تقاضای کار کنند تا اگر در مزرعه‌خرمن‌چین خواستند در آنجا به کارخرمن‌چینی مشغول شوند .

آنان حدود سی‌وپنج‌مایل‌راه‌را چون مگس‌هایی که از نقطه‌ای برخاسته و درجای دیگری می‌نشینند طی کردند و بالاخره در پایان سه روز به نزدیکی‌مزارع‌رازک‌رسیدند . احتیاج به غذا موجب سست شدن پیشروی آنان شده‌بود .آنان می‌توانستند کل مسافت را ظرف دو روز و حتی اگر مجبور نبودند به نوعی برای خود خوراک دست

و پا کنند درمدت یک روز طی کنند شرایط آنچنان بود که حتی فرصت نداشتند فکر کنند آیا دقیقا به طرف مزارع کشت جومی‌روند یا خیر. این غذا بود که همه حرکات و کوشش‌های آنان را جهت می‌بخشید. سکه دو شیلینگ و شش پنسی دوروتی ظرف چند ساعت آب شد و بعد از آن جز گدایی کردن چاره دیگری نداشتند اما مشکلی پدید آمد، یک نفر ممکن است درطول راه سفر غذای خود را گدایی کند حتی دو نفر امکان دریوزگی دارند لکن گدایی برای غذای چهار نفر بسیار دشوار بود. در یک چنین شرایطی تنها کسی می‌تواند زنده‌بماند که همه هوش و حواس خود را صرف شکار غذا کند ودایما به غذا بیندیشد وتنها فکر دست‌یافتن به غذا چون جانوران وحشی در مرکز تفکر او جای داشته باشد.غذا تنها اشتغال فکری و ذهنی آنان ظرف سه روز سفرشان بود، تنها غذا و مشکل بی‌پایان دست یافتن به آن.

ازصبح تا شام به‌دریوزگی مشغول‌بودند.آنان مسافت طولانی را به‌صورت زیگزاگ طی کردند، جاده‌های خشن روستاها را برای رسیدن‌به روستایی دیگر درنوردیدندو از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر روی آوردند. دربرابر هر قصاب و نانوایی گردن کج کردند و به هر کلبه‌ای که دود و دمی داشت سرک کشیدند و پیرامون هرگروهی که به پیک‌نیک آمده‌بودند امیدوارانه پرسه زدند و به هر اتومبیلی که از کنارشان عبور می‌کرد، غالبا" بی‌ثمر انگشت نشان‌دادند مردان‌مسن‌وباقور را خطاب قرارداده از آنان کمک طلبیدند و از مشکلات خود با آنان سخن گفتند. چه‌بسا فقط برای بدست آوردن یک قطعه نان یا یک قطعه‌گوشت پنج مایل راه اضافی طی کـــردند همه آنان گدایی می‌کردند ودوروتـــی دوشادوش آنان دست تکدی دراز می‌کرد. او گذشته‌اش را بیاد نداشت و در نتیجه مقایسه‌ای

وجودنداشت تا اورا از کاری که می‌کند شرمنده‌سازد. وبا همه کوشش‌هایی که اعمال می‌داشتند و هرچند که مجبور می‌شدند علاوه‌بر گدایی دله‌دزدی نیزداشته‌باشند نیمی‌از اوقات گرسنه‌بودند با تاریکی غروب و نیمه‌روشن صبح به باغ‌های میوه و مزارع هجوم می‌بردند، سیب، گلابی، آلوچه، فندق و گیلاس‌های پائیزی و مهمتر از همه سیب‌زمینی به سرقت می‌بردند. نابی معتقدبود که عبور از یک مزرعه سیب‌زمینی بی‌آنکه لااقل به اندازه یک پاکت سیب‌زمینی ســـرقت گردد، گناه محسوب می‌شود. این نابی بود که بیشتر سرقت‌ها را درحالیکه دیگران پیرامون محل سرقت را می‌پاییدند، انجام می‌داد. او سارق شجاعی بود و همیشه لاف می‌زد که قـــادر است هرآنچه که‌قابل حمل‌باشد رابه سرقت ببرد و اگر گاهی از اوقات او را از برخی از کارهای غیرقانونی باز نمی‌داشتند، حتما همه آنان را راهی زندان میکرد. یک‌بار نابی سراغ یک غاز رفت و گردن غاز را چسبید ولی حیوان بیچاره فریاد سهمگینی سرداد و درست به موقع چارلی و دوروتی او را کنار کشیدند زیرا درهمان لحظه صاحب غاز ازخانه خارج شد تا ببیند دلیل‌فریادِ غاز چه بوده است.

در اولین روزهای سرگردانی بطور متوسط‌روزانه ۲۰ تا ۲۵مایل راه طی می‌کردند. آنان از مراتع و چراگاهها عبور کرده و از میان دهکده‌های متروک که نام‌های غریبی داشتند می‌گذشتند و خود را درمیان کوچه‌هایی که به ناکجاآباد می‌رفت گم‌می‌کردند و بالاخره درمیان گودال‌های خشک که از آنها بوی‌رازیانه ومرزنگوش به مشام می‌رسید خسته و از پاافتاده ولو می‌شدندو گاه دزدانه به میان جنگل‌های خصوصی جایی که هیزم و آب در دسترس بود راه می‌یافتندو غذاهای من درآوردی در ظرف‌رویی که تنها ظـرف

پخت‌وپز آنان بود، می‌پختند. گاه وقتی شانس می‌آوردند گوشت گدایی کرده را با کلم بسرقت برده در دیگی می‌جوشاندند و گاه تکه‌های بزرگ سیب‌زمینی را میان خاکستر داغ تنوری می‌کردندو گاه نیز با آلبالوها و گیلاس‌های مسروقه مربا درست می‌کردند ودر حالیکه‌هنوز مربا داغ‌داغ بود فرو می‌بلعیدند. چای تنها چیزی‌بود که هیچوقت‌کم نمی‌آوردند. حتی وقتی دستشان کاملا از غذا کوتاه بود، به چای دسترسی داشتند. چای سیاه جوشیده باز جوشیده. چرا که به محض گدایی چای مردم‌با رغبت آن را هبه می‌کردند. پاسخ: " خانم ببخشید، ممکن است ما را به یک لیوان چای مرهون محبت کنید " عمدتا مثبت بود، حتی خانم‌های خانه‌دار خسیس کنت نیز از بخشیدن یک لیوان چای دریغ نداشتند.

روزها هوا داغ بود، جاده‌های خاکی درزیر نور آفتاب برق می‌زد واتومبیلهایی که از کنارشان عبور می‌کرد توده خاک را به صورتشان می‌افشاند. غالبا درون اتومبیلهایا پشت وانت بارها خانواده‌های خرمن‌چین نشسته و در کنارشان اثاثیه‌شان تلمبار شده وسگها، بچه‌ها وقفس پرندگان را در آغوش داشتند. شب‌ها همیشه سرد بود. بندرت می‌توان چیزی به مزخرفی شب‌های انگلستان بعد ازز نیمه‌شب سراغ کرد. دو کیسه بزرگ خواب داشتند، فلو و چارلی در یک کیسه، دوروتی در کیسه دیگر و نابی روی زمین برهنه می‌خفت. فقدان رختخواب مناسب به بدی و دشواری سرمای گزنده شب بود. اگر به پشت می‌خوابیدند،ازآنجا که بالشی‌به زیر سر داشتند گردنشان آنچنان خم می‌شد که ظاهرا می‌خواست خرد شود، اگر به پهلومی‌خوابیدند آن قسمت ازران که روی زمین قرار می‌گرفت،می‌خواست سوراخ شود و حتی وقتی باهزار زحمت بخواب می‌رفتند سرما تا ژرفای

عمیق‌ترین رویاهایشان راه می‌یافت . نابی تنها فردی ازاین گروه چهار نفره بود که می‌توانست در برابر ناملایمات از خود مقاومت نشان دهد . اومی‌توانست در میان علف‌های مرطوب درکمال‌آرامش بخواب فرو رودو صورت لوزی شکل او که موهای چانه‌اش چون سیم مسی قرمز رنگ و شفاف بنظر می‌رسید ، هیچگاه گرمای خود را از دست نمی‌دادو همچنان صورتی رنگ باقی می‌ماند .او ازآن جمله افراد موسرخی بود که بنظرمی‌رسید از آتشی درونی مشتعل است و نه تنها خود را گرم نگاه‌میداشت که هوای اطراف خود را نیز پر از شور و حرارت می‌کرد .

باوجود زندگانی غریب و ناراحتی که دوروتی اختیار کرده‌بود تنها به طریق بسیار مبهمی می‌دانست که گذشته فراموش شده او متفاوت از زندگی کنونیش بوده است . تنها دو روز بعد از پیوستن به گروه سه نفره دیگر اندیشیدن به گذشته غریب خود را رها کرد . او هر حادثه ناخوشایندی چون گرسنگی ، کثافت ، خستگی ، سرگردانی بی‌پایان ، پس و پیش رفتن‌های بی‌انتها در جاده‌های خاک‌آلود روز وبی‌خوابی‌های پرلرزش شب را پذیرا شده بود .او در هر حالت خسته‌تر ازآن بودکه‌بیندیشد .دربعدازظهر دومین روز راه‌پیمایی یک‌یک آنان جزنابی که هچ چیز نمی‌توانست او را خسته کند ،از پای درآمده بودند وبا آنکه در ابتدای حرکت از پوتین نابی یک میخ به پایش فرو می‌رفت معهذا بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر گام برمی‌داشت . در ساعاتی از راه‌پیمایی دوروتی آنچنان خسته می‌شد که در خواب گام برمی‌داشت . دوروتی بعلاوه باری نیز بر پشت داشت . هریک از دو مرد یک بغچه بر دوش داشتند و فلو با زرنگی و نیرنگ از حمل بار امتناع ورزیده بود و دوروتی حاضر شده بود ، گونی سیب‌زمینی‌های مسروقه را حمل کند . آنان عموما ده

پاوند ، یا حتی بیشتر سیب‌زمینی ذخیره می‌کردند . دوروتی همانند دو مرد که بغچه‌ها را بر دوش می‌کشیدند ، گونی سیب‌زمینی را بر شانه می‌انداخت و با خود می‌کشید .اما نخ‌های گونی‌پشت او را چون اره می‌برید وسیب‌زمینی‌ها آنقدر به پشت او برخورد کرد تا بالاخره خون جاری گردید . کفش‌های کثیف و پاره اواز همان ابتدا میل از هم گسستن داشت .در دومین روز سفر پاشنه کفش راستش کنده شد واولنگ‌لنگان براه‌خودادامه‌میداد .اما نابی دراین زمینه‌ها تخصص داشت و به او توصیه کرد که پاشنه لنگه دیگر کفشش را نیز بکندتابتواندیکسان‌و متعادل‌گام‌بردارد . نتیجه جداکردن‌پاشنه‌ها درد شدیدی بودکه درکف پایش به هنگام طی کردن‌سربالایی‌ها پدیدمی‌آمد بطوری‌که احساس می‌کرد با یک میله آهنی به کونه‌های پایش ضربه می‌زنند .

اما وضع فلو و چارلی بمراتب بدتر از دوروتی‌بود .آنان در راه رفتن آنقدر بی‌تابی می‌کردندکه حیرت‌آور بود و بسختی می‌توانستندمقدارراهی را که می‌بایست همه‌روزه پشت سر بگذارند ، طی کنند . روزانه بیست‌مایل راه‌رفتن ،موضوعی بود که تا پیش از این هیچ چیز درباره آن نشنیده‌بودند .آنـان درلنـــدن متـولد و در همانجا بزرگ شده‌بودند و اگرچه چندین ماه را در فقر و تنگدستی در لندن گذرانده‌بودند ،اماهیچیک از آندو پیش‌/ازاین پا به جاده نگذارده‌بـــود.چارلی تا همین چندی پیش یک شغل خوب و آبرومند میداشت و فلو نیز در خانه‌ای خوب و راحت می‌زیست تا اینکه او را فریب می‌دهند و بناگزیر به زندگانی در خیابان‌ها کشانده می‌شود .آنان درمیدان ترافالگار بطور تصادفی با نابی آشنا می‌شوند وقرار می‌شود که با او برای خرمن‌چینـــی همراه شوند و این تصور را در ذهن خود می‌پروراندند که این کار

لذت‌بخش خواهد بود .البته از آنجاکه‌بطورنسبی مدت درازی از ولگردی‌آندو نمی‌گذشت‌به نابی ودوروتی بدیده تحقیر می‌نگریستند آنان صرفا بدین علت به نابی احترام‌می‌گذاشتند که او با خصوصیات جاده‌ها آشنا بود و بعلاوه درسرقت از خود شجاعت بی‌همانندی نشان می‌داد .اما به عقیده آنان او از نظر اجتماعی آدم پستی بود . و در مورد دوروتی پس از تمام شدن سکه دو شیلینگ و شش‌پنسی دیگر کمتر نگاهی به او می‌افکندند .

حتی در دومین روز سفر شجاعت آنان تحلیل رفت وبتدریج عقب مانده بی‌وقفه شروع به غرزدن و نق‌نق کردند.آندو بیش از حد عدالت سهم غذا طلب می‌کردند .در روز سوم، مجبور ساختن آنان به ادامه راه تقریبا غیرممکن شده‌بود . آنان پیله کرده‌بودند که به لندن بازگردندو دیگر اهمیت‌نمیدادندکه در یک مزرعه بکار گمارده می‌شوندیا نه .آنچه که آنان می‌خواستند آن بود که به هرجـــای آرام و راحتی که رسیـــدندولو شوند و سهم غذاهایی که‌برای بعد باقی می‌ماند بدون ملاحظه بخورند . بعد از هر توقفی پیش از آنکه بپاخیزند یک مشاجره طولانی و خسته‌کننده قطعی‌بود .

نابی می‌گفت : " خوب دیگر بلند شوید ، وقت رفتن است . چارلی ! بند و بساطت را جمع کن راه بیفتیم .داردد یرمی‌شود . "

چارلی درحالیکه در صورتش ندامت موج‌می‌زد میگفت : " دیر میشه یعنی چی؟ "

ـ " خوب ما که نمی‌تونیم شب را اینجا بمانیم ، می‌تونیم ؟ " قرارگذاشته‌بودیم که امشب به "سون‌اوکس "برسیم ، مگر قرارمون همین نبود ؟ "

ـ " آه سون‌اوکس، سون‌اوکس، یا هر جهنم دره‌دیگه برای من هیچ فرقی نداره، همه‌اش یک جهنمه "

ـ" اما قراره که ما فردا شروع به کار کنیم ، مگر اینطورنیست؟ و باید هرچه زودتر خودمان‌را به مزارع برسونیم . "

ـ" آه مزارع ، کاشک دراین‌باره هیچ چی نشنیده‌بودم ،کاشک گوشام کر میشد از خرمن‌چینی چیزی نمی‌شنیدم .من برای این کارها ساخته نشدم ،من مثل تو برای سرگردانی و بی‌خانمانی ساخته نشدم ! من دیگه کلافه‌ام ، میدونی چه‌ام شده کلافه‌شدم ، دیگه جونم به لبم رسیده . "

فلو بدنبال چارلی می‌گفت " من از حرف این خرمن‌چینی لعنتی کلافه شده‌ام ، دیگه ولمون کنین بریم . "

نابی بطور خصوصی به دوروتی گفته بود اگر چارلی و فلو بتوانند امکاناتی بدست آورند ، فورا به لندن مراجعت می‌کنند . اما در مورد نابی هیچ چیز نمی‌توانست از قاطعیت اوبکاهد و یا عزمش را سست کند و یا خلق و خوی خوش اورا تلخ کند .حتی‌وقتی میخ پوتینش سخت آزارش‌می‌دادو جوراب کثیف و چرکینش از خون سیاه شد بازهم بی‌خیال به راهش ادامه می‌داد .در روز سوم میخ پوتین یک حفره در پایش ایجاد کردو نابی بناگزیر هر یک مایل یکبار می‌ایستادتا میخ را با یک قلوه سنگ بدرون لایه زیر پوتین بفرستد .

او می‌گفت : " بچه‌هاببخشید ، به این سم خون‌آلود من نگاه کنید ، عجب میخ عشقی است . "

او در جستجوی یک قلوه‌سنگ صاف و مدوربودتا بدقت میخ پوتین خود را سرکوب کند . آن وقت پس از آنکه میخ در لایه پوتین پنهان می‌شد ، درحالیکه انگشت خود را درمحل فرو رفته می‌کشید با خوش‌بینی می‌گفت : " رفت ،گورش را گم کرد . "

اما گوری را که برای آن میخ می‌کند ظاهرا گور احیا و رستاخیز

بود زیرا پس از چند صدمتر که راه می‌رفت دیگر بار میخ مرده‌سرک می‌کشید و آزارش را شروع می‌کرد .

نابی چندین‌بار کوشید تا با دوروتی همبستر شود ، لکن وقتی با امتناع او مواجه شد دیگر آزارش نداد او را به حال خود وانهاد . او از آن جمله افرادی بود که نمی‌توانست بدبیاری‌های روزگار را خیلی جدی بگیرد وبا خونسردی آنهارا تحمل می‌کرد همیشه شادو شنگول بودو ترانه‌های شاد را زیر لب زمزمه می‌کرد معمولا سه ترانه را تکرار می‌کرد : " سانی‌بوی " ، "روزکریسمس در کارخانه " و " بنیادکلیسا " گاهی‌نیز مارش نظامی را با دهان‌تقلید می‌کرد .اوبیوه مرد بیست‌وشش ساله همسرمرده‌ای بود .درطول زندگانی به کارهای مختلف روی آورده‌بود ، از روزنامه‌فروشی تا دله‌دزدی .سپس به‌سربازی رفته‌وپس‌ازسربازی‌برای‌سرقت‌شبانگاهی به خانه‌های مردم دستبرد می‌زده‌وبالاخره کارش به‌ولگردی کشیده‌بود و حال بی‌خانمان به هر سوی می‌رفت .

این حقایقی بود که دوروتی درضمن گفتگو با او تکه‌تکه دریافته و کنار هم چیده‌بود . نابی ازآن آدم‌هایی‌نبود که زندگی خودرا از سیر تا پیاز بازگو کند .گاه کلام او همراه با خاطراتی زنده و پر روح از گذشته‌هایش بود . او به دوروتی گفته‌بود که به مدت شش‌ماه در یک هنگ مشغول به فعالیت بوده تا آنکه یک چشمش آسیب می‌بیند و اخراج می‌شود ، از هالیود خاطرات نفرت‌انگیزی داشت . کودکیش در کوچه‌پس‌کوچه‌های ویتفورد سپری شده بود ، مادرش در هیجده سالگی به محض بدنیاآوردن او مرده‌بود ، وقتی‌بیست ساله شده بود دریک کارخانه‌تصفیه نیشکر کار گرفته‌بود ، مدتی به حمل نیترو گلیسیرین پرداخته بود ، یک بار به یک کارخانه تولید پوتین و کفش دستبرد زده و مبلغ یکصدوبیست‌وپنج پاوند بدستش

آمده‌بودو همه آن مبلغ را ظرف سه هفته خرج کرده بود.

در بعدازظهر سومین روز راه‌پیمایی به نزدیکی‌های منطقه کشاورزی رسیدند و مشاهده کردند گروههای مردم که اکثریت آنان سرگردان‌هاوبی‌خانمان‌ها بـودنـد درراه بازگشت به لندن هستند و این کلام را برلب دارند که کاری برای انجام دادن وجود ندارد وضع محصول‌رازک‌خراب است ، قیمت‌ها پائین کولی‌ها و خانه‌به دوشان همه کارها را قبضه کرده‌اند. با شنیدن این خبر فلو وچارلی همه امید خود را از دست دادنداما نابی با شیوهٔ زیرکانه تشویق و تنقید توانست آنان را چندمایل دیگر به دنبال خود بکشاند. در روستای کوچکی که " وال" خوانده می‌شدآنان با یک زن سالدیده ایرلندی آشنا شدند ، نام او مک‌الیگوت بود. و به تازگی شغلی در مزرعه کنار کلبه‌اش گرفته بود ، آنان سیب‌های مسروقه را با یک تکه گوشت که خانم الیگوت صبح زود قطعه‌قطعه کرده بود معاوضه کردند او درباره خرمن‌چینی و اینکه به کدامیک از مزارع می‌توانند مراجعه کنند توصیه‌های مفیدی داد. آنان برای رفع خستگی در برابر یک فروشگاه کوچک که در آن همه چیز یافت می‌شد روی چمن‌ها ولو شدند. در خارج از فروشگاه تعدادی روزنامه و پوستر برای فروش عرضه شده‌بود.

خانم مک‌الیگوت با لهجه‌دوبلینی‌خیلی‌بدی گفت: " بهترین کاری که بایست بکنید ، اینکه سری به مزرعه چالمرزها بـزنـیـد ، تنها حدود پنـج مایل اونطرف‌تر است. شنیده‌ام که چالمـرزها به تعدادی خرمن‌چین احتیاج دارند. می‌تونم بگم اگر بموقع خودتون را به‌اونجا برسونید کاری گیرتون میاد ".

چارلی‌غرید ! " پنج مایل ! زکی ، اینطرفا ، این نزدیک‌ترها کاری پیدانمیشه ؟ "

ــ خوب مزرعه نورمن این نزدیکی‌هاست ، من خودم در مزرعه نورمن کار گرفته‌ام و از فردا هم شروع به کار می‌کنم ، اما رفتن شما به آنجا بی‌فایدست . او جز به خانه‌بدوشان کار نمیده تازه شنیدم که نصف خرمن‌هایشرا هم چیده . "

نابی گفت : " این خانه‌بدوش‌هاچه جانورانی هستند ؟ "

ــ" اونا آدمایی هستند که خانه‌هاشون روی دوششونه هرکجا که بهشون جا بدید می‌خوابند ، اونا تو اصطبل ، تو طویله یا هر جای دیگر شب را به صبح می‌رسانند .اما قانون درست اینه که صاحب مزرعه یا کارخانه می‌بایست برای خرمن‌چین‌ها همه وسایل رفاهی و آسایشرا فراهم‌بیاره، به‌همین جهت نورمن تنهابه خانه‌بدوش‌ها کار میده کسانی که خانه‌اشان پای خودشان است . "

ــ"خوب تو برای خودت خانه‌ای داری ؟ "

ــ"نه ، اما نورمن خیال می‌کنه که‌من تو یک کلبه در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم .بین خودمون باشه ، من تو یک گاودونی شب را به صبح می‌رسونم .وای که نمی‌دونین چه‌بوی بدی داره ، اما ناچارم صبح زود قبل از ساعت پنج از اونجا بیرون بزنم چون صاحب گاودونی ممکنه گیرم بیاره . "

نابی گفت : " ما هیچ تجربه‌ای در خرمن‌چینی نداریم .حتی فکر نمی‌کنم‌وقتی به یک مزرعه جهنمی‌رسیدیم چیکار باید بکنیم . ببینـم وقتی به شما کار دادندبه دستهاتون هم نگاه کردند تا ببینند تجربه دارین یا نه ؟ "

ــ " ای بابا خرمن‌چینی که‌تجربه نمی‌خواد ، خرمن‌هارا بکن و اونا رو تو لاوک بریز ، این همه کاری است که باید با خرمن‌هابکنی."

دوروتی تقریبا بخواب رفته بود . او شنیدکه سایرین ابتدا درباره‌خرمن‌چینی وسپس از ماجرای یک دختر گمشده سخن‌میگویند

فلو و چارلی پوسترهای روی دیوار فروشگاه را با صدای بلند می‌خواندند .آنان با خواندن‌آن‌نوشته‌هاجان‌تازه‌ای‌گرفته‌بودندزیرا موضوع پوستر لندن و جاذبه‌های آن بود. دختر گمشده‌ای که ماجرای ناپدید شدنش برای چارلی و فلـو و نابی جالب توجه واقع شده‌بود ، به نوشته روزنامه دختر یک کشیش بود .

چارلی درحالیکه با صدای بلند نوشته روی پوستر را می‌خواند گفت : هی فلو این جا راببین ،اینجا نوشته : " یک‌رازتکان‌دهنده زندگی رمزآلود عاشقانه دختر کشیش ، " کاشک یک پنی داشتیم و این‌روزنامه را میخریدم‌و می‌خوندیم . "

ـ فلو گفت : " مگه‌توش چی نوشته ؟ "

ـ چی؟ مگه برات نخوندم ؟تو همه روزنومه‌ها این خبر را نوشتن که دختر کشیش چنین است و چنان است . امابیشتر اینها دروغ است . "

نابی درحالیکه‌روی چمن‌ها بر پشت دراز کشیده‌بود ، متفکرانه گفت : " مثل این که دختر کشیش احساسات داغی داشته ، اگر اینجا بود میدونستم باهاش چه بکنم . "

خانم‌مک‌الیگوت گفت : " میگن از خانه‌اش فرار کرده ، با یک مردی که از خودش بیست سال بزرگتر بوده ، حالا دارن دنبالش می‌گردن ، همه جا را زیر و رو کرده‌اند . "

چارلی تائیدکنان گفت : " آره میگن نصفه شب از خانه‌اش زده به چاک فقط یک پیرهن خواب تنش بوده و با یک اتومبیل فرار کرده همه مردم میدونن که او فرار کرده . "

خانم‌مک‌الیگوت اضافه کرد : " بعضی‌ها فکرمی‌کنندمرتیکه‌ای که دزدیدس از کشور خارجش کرده و به فاحشه‌خانه‌های پاریس سپـردتـــش .لباس هم تنش نبود ، باهمان لباس خواب رفته .

چه موجود کثیفی باید باشه ؟"

این گفتگو میتوانست جزئیات دقیق‌تر ی‌از ماجرا را روشن کند اما در این لحظه دوروتی با طرح پرسشی موضوع را به جریان‌دیگری انداخت . موضوع گفتگو کنجکاوی ضعیفـی در اوبرانگیخته بود . او دریافت که معنای کلمه "کشیش " را نمی‌داند ، به همین جهت از حالت خوابیده نیم‌خیز شده از نابی پرسید : "

" کشیش چیه ؟ "

ــ کشیش ؟ چی میگی دختر ، کشیش یک روحانیه ،یک آدمه دیگه آدمیه که برای مردم موعظه می‌کنه و متون مذهبی را تو کلیسا می‌خونه ، ما دیروز از کنار یکی از اونا گذشتیم ، روی یک دوچرخه سبز سوار بود ، یقه کشیش‌ها بجای اینکه پشت گردنشون باشه جلوی گلوشونه .یک کشیش یک روحانیه ، یک آدم مقدسه . فهمیدی ؟"

ــ آه . .آره ،فکر می‌کنم فهمیده‌باشم . "

مک‌الیگوت اضافه کرد : "کشیش‌ها آدمای ناکسی هستند ، همشـون خیلی ناکسند . "

دوروتی همچنان گنگ باقی مانده‌بود . آنچه‌که‌نابی گفته بـود در او اندکی آگاهی برانگیخته بود . کل‌زنجیره اندیشه‌ای که دررابطه با کلیسا و کشیش بود بطرز کاملا غریب و آشفته‌ای در ذهنش جاری گردید .این پراکندگی و آشفتگی ذهنی یکی از آن‌خلاء‌های فکری بود که در مغز وی بوجود آمده وتعداداین خلاء‌ها کم نبود . آگاهی وی‌نسبت‌به کلیسا و مسائل مربوط به آن به‌شیوه رمزآلودی از گذشته‌اش برای حال به میراث مانده بود .

این سومین شبی بودکه آنان در راه بودند .وقتی تاریکی بر روشنایی غروبین غلبه کرد ، آنان‌چون همیشه برای گذراندن شب

به‌جنگل کوچکی پناه بردند. زمانی‌کوتاه از نیمه‌شب‌نگذشته بود که باران سیل‌آسا ریزش گرفت .آنان یک‌ساعتی را در تاریکی برای یافتن پناهگاهی تا از شر باران در امان‌باشند، به پیش وپس رفتند بالاخره پس از یک ساعت جان‌کندن‌در انبار کاه جایی یافته و در هم لولیدند .تا اینکه روشنی صبح دمید و تازه دانستند که درکجا هستند. فلو تا خود صبح‌یک‌بند وبشدت گریست و صبح هنگام تقریبا از پاافتاده‌بود. صورت چاق واحمقانه‌اش از شدت گریه و آب باران کاملا شسته شده و به بادکنکی که آرایشش کرده‌باشند مانند‌ه شده‌بود اگر بتوانید بادکنکی که صورت آدم روی آن نقاشی شده است‌را مجسم کنید آنگاه دلتان به‌حالش‌می‌سوخت. نابی در این سو و آن سو پرسه زد تا اینکه یک بغل چوب‌خشک گرد آورد و سپس با آنها آتش روشن کرد تا طبق معمول چای را آماده‌سازد. درهر هوایی ، هر قدر هم که می‌خواست خراب باشد نابی در آماده‌کردن‌چای درمانده‌نمی‌شد در میان خرده‌ریزهایی که‌با خود حمل می‌کرد تکه‌هایی از لاستیک اتومبیل یافت می‌شد که درصورت یافت‌نشدن‌چوب خشک ، آنهارا آتش می‌زد و حتی‌دارای‌هنرهای دیگری‌بود که در میان ولگردان و بی‌خانمان‌ها نیز کمتر کسی از آنهابرخورداربود. او آنچنان مهارت داشت که می‌توانست با یک شمع ، یک کتری را بجوش آورد.

اعضای بدن یک یک‌آنان بعد از آن شب هولناک و هراس‌انگیز خشک و بی‌تحرک شده بود و فلو اظهار داشت که نمی‌تواند یک قدم هم گام بردارد.چارلی‌نیز از فلو حمایت کرد و او را در ماندن و پیش‌نرفتن تحریص و تحریک کرد. درنتیجه چون آندو قصد حرکت نداشتند، دوروتی ونابی راهی مزرعه چالمرز شدندتا بخت خود را بیازمایند .آندو پنج مایل راه را طی کرده وخود را به

مزرعه چالمرز رساندند. بــه آنان گفته شد که سروکله مباشر بزودی پیدا خواهد شد. بناگریز به مدت چهار ساعت در پیرامون مزرعه پرسه زده خرمن‌چینان‌را زیر نظر گرفتند. خورشید دراین فاصله لباسهایشان را از قسمت پشت بدنشان خشک کرد. منظره خرمن چینی بسیار آرامش‌بخش و دلپذیر بود. ساقه‌های بالارونده رازک‌هاچون‌لوبیاهای‌رونده‌رشدکرده، بزرگ شده بودند و درفاصله میان رازک‌هــا، کوچه‌های تنگی که دیواره‌های آن ازبرگهای‌سبز رازک‌هابودتشکیل یافته بود. رازک‌های چون خوشه‌های درشت انگور از هر طرف سر فرود آورده‌بودند. وقتی‌باد آنها را به‌لرزش می‌آورد بوی تلخ سولفور تازه و آبجوی خنک به مشام می‌رسید، در هریک از کرت‌ها یک خانواده مشغول چیدن و حصار رازکها بودند و در ضمن خرمن‌چینی آوازمی‌خواندند. دراین لحظه صدای سوتی برخاست و خرمن‌چینان دست از کار کشیده و برای نوشیدن چای پیرامون توده آتشی که از ساقه‌های رازک افروخته و بر روی آن‌یک ظرف حلبی بزرگ چای آماده ساخته بودند، گردآمدند. دوروتی بشدت نسبت به آنان احساس حسادت‌کرد. آنان وقتی پیرامون آتش و آن‌پیت چای نشسته سهمیه نان و گوشت خود را دریافت داشته و از میان بوی خوش رازک و دود چوب به خوردن مشغول شدند، چقدر خوشبخت بنظر می‌رسیدند. او آرزوی یک‌چنین شغلی را داشت. بهرحال فعلا جزاینکه انتظار بکشدهیچ کار دیگری نمی‌توانست بکند. حدود ساعت یک بعدازظهر مباشر سر رسید و به آنان گفت که نمی‌تواند کاری پیشهاد کند. بناگزیر راه رفته را بازآمدندو تنها توانستند با ربودن تعدادی سیب از مزرعه چالمرز، انتقام خود را ازمباشر بستانند. وقتی به محل قرار خود با چارلی و فلــو رسیدند، مشاهده کردند که آنان ناپدید شده‌اند

البته برای یافتنشان به جستجو پرداختند ،اما بخوبی می‌دانستند که مفهوم ناپدیدشدن آندو چه می‌باشد .درحقیقت کیفیت ماجرا کاملا آشکار بود: فلو چشم به چشم یکی از راننده‌های کامیون دوخته و راننده حاضر شده‌بود که هردوی آنان را به‌لندن برساند و آندو این امید را دردل پرورانده بودندکه درکامیون جای‌راحتی نیز برای خوابیدن بیابند. بدتر از همه آنکه ، آندو هردو بغچه را دزدیده‌وباخودبرده‌بودند. در نتیجه برای دوروتی و نابی‌نه‌یک لقمه غذا نه یک تکه نان ، نه یک‌سیب‌زمینی نه یک پیمانه چای و نه حتی ظرفی که درصورت سرقت مواد خوراکی درآن غذا درست کنند ، بجای مانده‌بود. در حقیقت هیچ چیز جز لباسهایی که به تن داشتند برایشان باقی نمانده‌بود.

سی‌وشش ساعت بعدی اوقات شومی بود خیلی هم شوم .جستجو برای یافتن شغلی در اوج خستگی و گرسنگی بسیار دردناک و کسالت‌آور بود، اما دردناک‌تر فرونشستن شعله امید درقلب آنان برای یافتن شغل بود چرا که هرچه‌بیشتـــربه مزارع برای کار خرمن چینی مراجعه می‌کردند، مایوس‌تر و ناامیدتر می‌شدند .آنان از مزرعه‌ای به مزرعه دیگری روی می‌آوردندو درهمه جا تنها یک پاسخ دریافت‌می‌داشتند: " به خرمن‌چین نیازی نیست " آندو آنقدر سرگرم این‌سو و آن سو رفتن‌برای یافتن شغلی بودند که حتی فرصت گدایی‌نیزنمی‌یافتند ،بالمال برای خوردن‌هیچ نداشتند جز سیب‌ها و الوهایی که به سرقت‌برده‌بودندو خوردن‌آلوها نیز نه تنها معده آنان را سیر نمی‌کرد، که بدرد نیز می‌آورد چرا که ترشح اسید معده خالی با اسید آلو مخلوط میشد و بر شدت گرسنگی می‌افزود .آن شب باران نبارید ولی سرما بیداد می‌کرد. دوروتی برای خوابیدن کوششی نکرد بلکه در کنار آتش چمباتمه زد و تا

صبح آتش راروشن نگاه داشت . آنان در جنگلی از جگن‌ها در زیر درختی کهنسال از شلاق باد پناه گرفتند و اگرچه از گزند باد مصون‌بودند ، لکن گاهگاهی با وزش بـاد شبنم‌های خفته بر برگها بر بدن آنها افشانده‌می‌شد . نابی با دهان باز به پشت درازکشیده و نیمرخ صورت پهن و درشت اودر زیر پرتو نور کمرنگ آتش سخت چشمگیر بود . او به آرامی یک کودک معصوم خفته‌بود . در سراسر طول شب ، احساسی غریب همراه‌با بی‌خوابی و ناآرامی غیرقابل تحملی‌چون خوره به‌جان‌دوروتی افتاده‌بود .ازخودمی‌پرسید آیااین همان زندگی است کـــه درآن متولد شده بود ، زندگی که روزهایش گرسنگی و شبهایش بیدارماندن در زیر درختان شبنم‌ریز است ؟ آیا او در گذشته خالی و محوشده‌اش نیز این چنین می‌زیست؟او از کجا آمده ؟ او که‌بود ؟ لکن پاسخی به ذهنش خطورنمی‌کرد و آنقدر در برابر دیوار بلند ابهام پرسه زد تا فجر دمید

تا غروب روز بعدبه یازده مزرعه دیگر برای‌یافتن کار سرزدند بطوری که دوروتی ازپاافتاد و از شدت خستگی بی‌حال شده در گوش‌هایش صدای وزوز پیچید و چشمانش اشیاء را مواج دید .

اما دراواخرشب بطریق غیرمنتظره‌ای بخت به آنان روی کرد آنان به‌مزرعه‌ای بنام " کایرن" مراجعه کرده و مباشر مزرعه بدون هیچ سئوال و جوابی استخدامشان کرد . او صرفا نگاهی به سرتاپای آنان افکنده و گفت : " شما افراد مناسبی‌هستید . شمااستخدامید می‌توانید از فـردا صبـح کارتـان را شروع کنید . سـراغ کـرت شماره ۷ ،ردیف شماره ۱۹برروید" .او حتی از پرسیدن نـام آنان نیزامتناع جست‌تا مبادا آندو را به زحمت‌اندازد .ظاهراخرمن‌چینی نه نیاز به شخصیت داشت و نه‌تجربه . آندو راه خود رابه طرف چمنزاری که درآنجا اردوگاه خرمن‌چینان برپا شده‌بود ، کج کردند

در حالت رویاگونه و با خلسه آمیخته از خستگـی شدید و شادی و نشاط ناشی از یافتن کار، دوروتی خود را در میان مسیر پیچ درپیچ کلبه‌های سقف شیروانی و کاروان کولی‌ها یافت .فریاد بچه‌هاکه در اطراف کلبه‌ها روی چمن‌ها بازی می‌کردندخوش‌آهنگ بود و شعله و دود از آتشی که مردان و زنان برای طبخ غذا برافروخته‌بودندهمه جا را فراگرفته‌بود.چهره‌های کسانی که در میان آنان گام برمی‌داشتند، قابل تحمل و پذیرفتنی بود. درانتهای مزرعه تعدادی کلبه حقیرانه‌تر از سایر کلبه‌ها قرارداشت،سقف‌آنهااز شیروانی مدورساخته شده‌بود. پیرمردی که‌سرگرم سرخ‌کردن پنیر بود، دوروتی را به یکی از کلبه‌های مخصوص زنان هدایت کرد.

دوروتی درکلبه را گشود.کلبه حدود۱۲پاعرض داشت با پنجره‌هایی که نور چندانی رابه درون فرانمی‌خواند. کلبه فاقد هرگونه اثاثیه‌بود. بنظر می‌رسید که جز یک توده کاه که تا سقف رسیده‌بود، چیز دیگری درآنجاوجود ندارد.درحقیقت کلبه از کاه آکنده‌بود. چشمان دوروتی تقریبا از شدت خواب به یکدیگر چسبیده‌بود. انبوه کاهها چون بهشت موعود آرامش‌بخش بنظر می‌رسید.او راه خود را از میان کاهها‌گشود و بناگاه با فریادی از زیر کاهها از حرکت باز ایستاد" :

" هی ، اونجا داری‌چیکارمی‌کنی ؟ پاتو وردار! الاغ›پاتو روی شکمم گذاشتی ! "

بنظر می‌رسید که درمیان کاهها‌زن دیگری نیز خوابیده‌باشد. دوروتی به آرامی وبا احتیاط پیش رفت و خود را درمیان کاهها فرو کرد و در همان حال بخواب رفت .یک زن‌نیمه برهنه که نگاه تند و خشنی داشت چون حوریان دریایی از میان دریای کاه سر بیرون آورده سیخونکی به‌دوروتی زده گفت :

ـ "سلام رفیق ، مثل اینکه همین حالا وارد شدی ، اینطور نیست رفیق ؟ "

ـ " بله من خسته‌ام ، خیلی خسته . "

ـ " خوب تو که بدون بالاپوش میون این کاهها یخ می‌بندی نمی‌خوای یک بالاپوش بهت بدم ؟"

ـ " نه " .

ـ "میل خودته ، من اینجایک کیسه خواب گنده‌دارم بیا بکش تنت . "

او شیرجه‌ای میان کاهها زده و از نگاه ناپدیدشد و ظرف چند لحظه دیگر بار ظاهر گردید و با خود یک کیسه خواب گشاد آورد . دوروتی در این فاصله بخواب رفته‌بود او به آن زن اجازه داد که دیگربار از خواب بیدارش کرده و درمیان کیسه خواب جایش دهد .کیسه خوابی که آنقدربزرگ‌بود که سر او را هم در خود جا می‌داد . دوورتی سر خود را در میان کیسه خواب نیم‌چرخی داده و هرچه بیشتر در آن فرو رفت ، کیسه‌خوابی که در میان کاهها جای داشت بمراتب گرمتر و خشک‌تر از آن‌بود که تصورش را می‌کرد .کاه‌ها سوراخ‌های بینی او را غلغلک می‌دادو در موهایش فرو می‌رفت و حتی بدنش را می‌آزرد .اما در آن لحظه نه رختخواب پرقوی کلئوپاترا و نه تختخواب شناور هارون‌الرشید نمی‌توانست بیش از این توده کاه به او آرامش بخشید .

۳

این نکته قابل توجه است که وقتی کسی شغلی چون خرمن‌چینی را بدست می‌آورد ، خیلی زود سوار بر کار می‌شودو تنها بعد از یک هفته ، خرمن‌چینی در شمار مجربین این حرفه قرار می‌گیرد آنچنان که گویی در همه عمر خرمن‌چین‌بوده است .خرمن‌چینی کار فوق‌العاده آسانی‌بود .تردیدی نیست که از نظر جسمی جانفرسا بود، لزوم اجرای این کار روزانه ده تا دوازده‌ساعت روی پا ایستادن بود ، بطوری که خرمن‌چین‌ها پس از کار روزانه ساعت شش بعدازظهر برای خوابیدن به کلبه‌شان هجوم می‌بردند ــ اما در عوض این کار نیاز به تجربه و مهارت نداشت . دقیقا " یک سوم خرمن‌چینان که درادردوگاه گرد آمده‌بودند ، از نظر تجربه کاری مانند خود دوروتی بودند بعضی از آنان از لندن آمده‌بودند بی‌آنکه کوچکترین تصوری از رازک داشته‌و بدانند که رازک چیست چگونه آن را می‌چینندو یا چرا چیده می‌شود .گفته شد ، مردی در

اولین صبح حرکت به سوی مزارع برای خرمن‌چینی پرسیده‌بود : " پس بیل‌ها کجاست ؟ " او تصور می‌کرد که برای چیدن‌رازک‌ها باید زمین را حفر کرد .

در اردوگاه خرمن‌چینان ، جزروزهای یکشنبه همه روزها شبیه به یکدیگر بود . درساعت پنج و سی‌دقیقه بامداد ضربه‌ای به‌دیوار کلبه وارد می‌آمد که این ضربه اعلام بیدارباش بود . دوروتی خواب‌آلود از بستر خواب خویش بیرون می‌خرامید و در میان زنان خواب‌آلود دیگر(درهرکلبه شش، گاه هفت و حتی اگر امکان داشت تا هشت زن شب را به صبح می‌رساندند) که غرولند می‌کردندو هریک درمیان انبوهی از کاه خود را پنهان می‌ساخت به جستجوی کفش خود می‌پرداخت .بیرون آوردن لباس به هنگام خواب کار غیرعاقلانه‌ای بود زیرا درمیان انبوه کاه فورا ناپدید می‌شد . دوروتی یک بغل کاه و مقداری ساقه خشک‌شده رازک و کمی هیزم برمی‌داشت‌و برای آماده‌کردن صبحانه آتش روشن می‌کرد. دوروتی همیشه صبحانه نابی را نیز آماده می‌کرد وزمانی که صبحانه حاضر می‌شد ، ضربه‌ای به دیوارکلبه او وارد می‌آورد دوروتی درمقایسه با نابی همواره زودتر برمی‌خاست . در آنجا صبح‌های سپتامبر بسیار سرد بود ، آسمان شرق بتدریج از سیاهی به لاجوردی رنگ می‌باخت و علف‌های شبنم‌زده در زیر تابش اولین نور صبحگاهی نقره‌گون می‌نمودصبحانه خرمن‌چینان همیشه یکنواخت‌بود: گوشت ، چای و نان سرخ شده درمیان روغن و گوشت .به هنگام خوردن صبحانه دقیقا همین غذا برای ناهار نیز آماده می‌شد ، آنگاه خرمن‌چینان ، دستمال غذایشان را گره می‌زدندو یک ونیم مایل راه را درزیرآسمان آبی خواب‌آلود سحرگاهی طی می‌کردند تا به مزارع قدم می‌گذاشتند .بادصبحگاهی

آنقدر سر د و گزنده‌بودکه خرمن‌چین ناچار می‌شد بایستد و با پیش‌بندش آب سرازیر شده از بینی خود را پاک کند.

مزرعه، جریب جریب تقسیم‌بندی شده‌بود و و در هر جریب چهل‌نفر یا حدود چهل نفر زیرنظر یک سرکارگر که غالبا یکی از کولیهابود کار می‌کردند.درهر جریب زمین کرت‌کرت تقسیم شده بود و در هر زمان یکی ازکرت‌هاچیده می‌شد. لاوک‌هایی که درآن رازک‌های چیده‌شده‌را میریختند ۱۲پا و گاه بیشتر ارتفاع داشت. لاوک‌ها بطور منظم درفاصله یک متر از یکدیگر قرار داشتند. در هر ردیف یک کیسه بزرگ مانند یک ننو گود در فاصله‌بین لاوک‌ها با طناب‌بسته شده‌بود. به‌محض آنکه خرمن‌چین به‌کیسه میرسید، آن را دروضعیتی می‌گرداند که براحتی بتواند رازک‌هارا درون آن بریزد و زمانی که کیسه از رازک پر می‌شد، دو سر طناب رامی‌کشید تاکیسه به لاوک برسد و آنگاه ته کیسه را بالابرده و محتویات آن را درلاوک خالی می‌کرد، درآن وقت صبح خرمن‌چین خیلی آرام و کند پیش می‌رفت، دست‌هایش هنوز گرم نشده‌و براثرسرما بی‌حس بود بعلاوه ساقه رازک‌ها مرطوب و لغزنده. دشواری کار در این‌بود که خرمن‌چین‌می‌بایست رازک‌هارا بدون چیدن ساقه و برگهایش جدا کند، به همین جهت مباشر از پذیرفتن رازک‌های چیده‌شده‌پربرگ خودداری می‌کرد.

ساقه‌های رازک از تیغ های ریز و ظریفی پوشیده‌شده‌بود، بطوری که ظرف دو یا سه روز پس از خرمن‌چینی، تیغ ها پوست دست را آشولاش می‌کرد.صبح هنگام با این دستهای زخمی کار کردن عذاب بود، چرا که دستها از سرما خم نمی‌شدو وقتی خرمن‌چین می‌کوشید انگشتانش را خم کند از ده جای‌کف دستش خون بیرون میزد، اما وقتی راه خونهای بسته‌شده گشوده می‌شد وخون آزادانه

جریان می‌یافت چیدن رازک‌ها چندان دردآور و آزاردهنده نبود اگر رازک‌ها زیاد پربرگ نبـود ظرف ده دقیقه یک‌کیسه پر می شد ، اما وضعیت رازک‌ها درهر کرت فرق می‌کرد . دربرخی از کرت‌ها ، رازک‌ها به بلندی یک‌درخت گردو بود و کپه‌کپه از شاخه‌های‌بی‌برگ آویزان و کافی بود که انتهای ساقه رازک راگرفته چرخی داده شود تا که دسته کامل آن چیده‌شود ، دربعضی کرت‌های دیگر رازک‌های ریز وکوچک به اندازه لوبیا بود و آنقدر جدا از هم بود که خرمن‌چین ناچار می‌شد آنها را یکی یکی جدا کند. بعضی از رازک‌ها آنقدر نامرغوب بود که بسختی می‌شد ظرف یک ساعت یک بغل آن را چید .

صبح‌های زود که ساقه‌های رازک بسیار مرطوب بود و دست بر روی آن می‌لغزید کارچیدن به کندی پیش می‌رفت اما وقتی‌خورشید درصحنه آسمان ظاهر می‌شدو بوی خوش و تلخ رازک‌های آفتاب گرفته در فضا پخش و خماری صبحگاهی ناپدید می‌شد ، کار چیدن سرعت و شتاب‌بیشتری میگرفت از هشت صبح ، تا نیمـــروز خرمن‌چینان می‌چیدند ، می‌چیدند و می‌چیدند ، به نوعی که‌گویی شور و شوق دمیده شده است و این‌شور و شوق هرلحظه که از صبح می‌گذشت‌بیشتر وبیشتر می‌شد و بسرعت لاوک ها ازرازک‌آکنده می‌شد .خرمن‌چین‌هایی که ماهرتر و قوی‌تر بودند درحالیکه دیگران لاوک خودرا تانیمه‌رسانده بودند آنان لاوک را ازرازک می‌انباشتند درهرحال اگر کسی عقـب می‌ماند به او فرصت کافی داده می‌شد کـه بازگـردد و رازک‌هـای بجامانده را بچیند. دوروتـی و نابی همیشه در میان آخرین نفراتی‌بودندکه لاوک‌های خود را پر می‌کردند . نابی در مجموع با آنکه دستهای قوبی داشت در چیدن رازک‌ها از خود ضعف نشان می‌داد. عموما زنان در

رازک‌چینی بر مردان برتری داشتند.

همیشه در دو جانب دوروتی و نابی دو لاوک قرار داشت: لاوک ۶ و لاوک ۸. لاوک شماره ۶ متعلق به یک خانواده کولی بود پدر خانواده موهای فرفری و گوشواره‌ی به‌گوش داشت. مادر خانواده پوستی برنگ چرم خشک شده چروکیده داشت و دو پسر تنومند و کشیده‌قامتشان در کنار آنان یار و مددکارشان بودند. لاو ک شماره ۸ متعلق به پیرزنی از منتهی‌الیه مشرق بود که زمانی به میوه‌فروشی اشتغال داشت. او کلاهی لبه‌دار بر سر و ردای سیاهی به تن می‌کرد و از انفیه‌دان که جعبه کوچکی بود انفیه می‌کشید. غالبا دخترها یا نوه‌های دختریش‌به‌مدت یکی دو روز از لندن به‌دیدن او می‌آمدند و او را در چیدن رازک‌ها یاری می‌دادند. وقتی دخترها ونوه‌های دختری می‌آمدند، بالمال یک سپاه بچه‌های قد و نیم قد در کنار آنان کار می‌کردند. آنان سبدهای کوچکی‌همراه داشتندو رازک‌هایی را که از دست بزرگسالان به هنگام چیدن بر زمین می‌افتادجمع‌آوری کرده و در سبد می‌ریختند. رز، نوه دختری پیرزن میوه‌فروش که دختری ظریف و پریده‌رنگ بود و یک دختر کوچولوی کولی که پوست قهوه‌ای چون هندیان داشت، به تمشک‌دزدی می‌رفتند و به لاوک‌ها آویخته به این سو و آن سو تاب می‌خوردند. و همواره صدای یک‌نواخت لاوک‌ها با فریاد تیز و گوش‌خراش زن میوه‌فروش که می‌گفت "رز! گربه کوچولوی تنبل بجای بازی کار کن، رازک بچین، وگرنه روی کپلت‌می‌زنم" و اعتراضاتی از این‌گونه به گوش می‌رسید.

درست نیمی از خرمن‌چینانی که در ردیف آنان کار می‌کردند، کولی‌ها بودند تعداد آنان در اردوگاه‌کمتر از دویست نفر نبود. سایر رازک‌چین‌ها کولی‌ها را دیدی‌کیز می‌خواندند. آنان

آدم‌های ناجوری نبودند، بحد کفایت رفتاری دوستانه داشتند و وقتی می‌خواستند چیزی از کسی بگیرند، به شیوه ناخوشایندی قربان‌صدقه می‌رفتند و چاپلوسی می‌کردند. با این حال مردمانی آب‌زیرکاه و موذی بودند، از آن موذی‌گری‌های ناشناخته‌ای که مخصوص وحشی‌هاست. در چهره خنگ و کودکانه‌آنان نگاه وحشی وجود داشت که فقط نظیر آن را در حیوانات وحشی لکن تنبل می‌توان سراغ کرد، از آن نگاهها که در عمقش حماقت همراه درندگی رام‌نشدنی وجود دارد. یک سری عبارات وخوشمزگی‌ها ورد زبانشان بود و دایم آنهارا تکرار می‌کردند، بی‌آنکه برای خودشان مبتذل شود. دو پسر کولی جوانی که روی لاوک شش کار می‌کردند همه روزه، بارها و بارها از دوروتی و نابی همین‌یک معما را میپرسیدند:

ــ اون چیه که زبل‌ترین آدمای تو انگلیس، هم نمیتونه بکنه"

ــ نمیدونم چیه."

ــ "اینکه ماتحت مگس را با تیر چراغ برق غلغلک بده."

خودشان با این پاسخ قهقهه می‌زدند. همه آنان آدم‌های فوق‌العاده نادان و کودنی بودند. خودشان با غرور می‌گفتند میان ما نمی‌توانید آدمی را پیدا کنید که بتواند یک کلمه بخواند.

پدر پیر موفرفری که بطور مبهمی دریافته بود دوروتی دختر باسوادی است، یکبار بطور خیلی جدی از او پرسید: "آیا می‌تواند گروه خودشان را به نیویورک ببرد."

در ساعت دوازده صدای سوتی‌شنیده می‌شد و این سوت نشانه آن‌بود که رازک‌چینان می‌بایست به مدت یک ساعت دست از کار بکشند و عموما چند دقیقه بعد سروکله کسانی که رازک‌ها را وزن کرده و با خودمی‌بردند، پیدا می‌شد. بافریادهشداردهنده مردی

که مقدم‌ترین نفر در ردیف خرمن‌چینان بود و می‌گفت :"رازک‌های لاوک شماره ۱۹ حاضر است " همه رازک‌چینان با شتاب سرگرم جمع‌کردن رازک‌هایی می‌شدند که روی زمین‌ریخته‌بود، و یا رازک‌هایی راکه بطور پراکنده روی زمین باقی‌مانده بود می‌چیدند و یا ساقه‌های رازک را از برگ پاک می‌کردند. در این کارمی‌بایست هنر و ظرافت بخرج دارد زیرا اگر ساقه‌های رازک بطور کامل از برگ پاک می‌شد ،آنگاه حجم رازک‌ها کم‌می‌شد، حال آنکه رازک‌چین می‌بایست آنقدر برگ از ساقه جدا کندکه درعین‌حال که مورد قبول ارزیاب‌ها قرار می‌گرفت ، از حجم‌آن نیز کاسته‌نمی‌شد. دستهای کهنه‌کار افرادی چون‌کولیها می‌دانست که تاچه حد برگها را از ساقه‌ها جدا کند.

ارزیاب‌ها با سبدی که از چوب جگن بافته شده‌و در حکم یک پیمانه بود ظاهر می‌شدند و همراه با ارزیاب‌ها دفترداران نیز دیده‌می‌شدند که بر کیل‌کردن لاوک‌هانظارت‌می‌کردند. دفترداران پسرهای جوانی بودند که ظاهرا این شغل را در فصل تابستان و ماههای تعطیل‌مدرسه بعهده‌می‌گرفتند .ارزیاب‌ها ،رازک‌های درون لاوک را داخل سبدها ریخته و با لحنی آرام می‌گفتند : " یکی ، دوتا ، سه‌تا ، چهارتا .... " و دفتردارها آخرین شماره را در برابر شماره‌لاوک ، وارد دفتر می‌کردند.

بعدها ، غالبا هنگام غروب دوروتی به دوران گذشته رازک‌چینی خویش می‌اندیشید و ساعات رنج‌آور و کشداری را بیاد می‌آورد که‌در زیر آفتاب سوزان همراه با آوای اندوهبار چهل رازک‌چین دیگر و فضای آکنده‌از بوی رازک و دود چوب‌های نیم سوخته بکار مشغول بودند. گرمای رنج‌آور آفتاب ،بوی رازک و دود ،برجسته‌ترین خصوصیات آن دوره بود که دوروتی قادر به

فراموش کردن آنها نبود. وقتی بعدازظهر فرارسید دوروتی آنقدر خسته می‌شد که دیگر قادر نبود روی پاهایش بایستد ریزه‌های سبز رازک که درگوش و موهایش فرو می‌رفت آزارش می‌دادو دستهایش از شیرابه رازک جز در نقطه‌هایی که خون بیرون می‌زد سیاه‌سیاه چون رنگ دست سیاهپوستان می‌شد. با این‌حال دوروتی شاد بود شادیی که دلیلی‌برای آن نمی‌یافت. کار او را به خود جذب کرده در خود غرق ساخته بود. کیفیت کار احمقانه، مکانیکی و خسته کننده‌بودو همه روزه با شدت‌یافتن سوزش دستها، رنــج‌آور می‌شد، با این حال رازک‌چین خسته و افسرده نمی‌شد. وقتی هوا خوب بود و رازک‌ها مرغوب، رازک‌چین احساس می‌کرد که می‌تواند برای ابد به رازک‌چینی ادامه دهد. این کار گرمی و شوقی بی‌همانند را دردل رازک‌چیــــن می‌دواند که به او اجازه می‌داد برای همیشه به کار خود ادامه دهد. این کار، سرزندگی و طراوت جسمی را در خرمن‌چین می‌دمید و به او رضایت درونی بی‌همانندی می‌داد تا ساعتها بایستد و برگهای ساقه رازک را از آن جدا سازد و با شادی نظاره‌گر افزوده‌شدن حجم لاوک‌ها باشد، چرا که افزایش حجم رازک‌ها در درون‌لاوک به معنای افزایش درآمد بود. هرکیل رازک چیده و برگ زدوده به معنای دوپنس‌بود. آفتاب از آن بالا مستقیما آتش می‌ریخت و پوست سفید را قهوه‌ای می‌کرد و باد بوی آبجو خنک را با خود می‌آورد و در سوراخ‌های بینی جای میداد و رازک‌چین را سرمست از شادی می‌کرد. وقتی آفتاب می‌درخشید همه رازک‌چین‌ها ترانه می‌خواندند، ترانه‌ای غمگین، به دلایلی همه غمگین می‌خواندند، ترانه‌هایی از عشق‌های شکست‌خورده و میثاق‌های زیر پامانده وپیمان‌های بی‌حاصل.

از جمله : اونا دارن میرن ــ خوشبخت و خوشحال
دختره خوشبخت ــ پسر خوشحال
اما این منم ــ من ، من ، منی
که دل شکسته‌ام .

و نیز :
اما من می‌رقصم ، با اشکای تو چشام
بجای تو یک بغل رازک تو دستام

و :
ناقوس‌ها برای سالی بصدا آمده‌اند
اما نه‌برای سالی و من !

دختر کوچولوی کولی همیشه این ترانه را زمزمه‌می‌کرد و آن را بارها و بارها تکرار می‌کرد :
مابینوائیم ، خیلی هم بینوا
در این مزرعه ، نکبتی

و اگرچه به او گفته می‌شد که نام این مزرعه میسری (۱) است لکن اصرار داشت کـه میـس ابـل (۲) بخواهد .پیرزن میوه‌فروش و نوه دختری او رز ، هنگام رازک‌چینی این ترانه را زمزمه می‌کردند
آی رازک‌های کرمو
آی رازک‌های کرمو
وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون
سربکشید ، قدبکشید ، از روی زمین

---

۱ ــ با حرف بزرگ " ام" (M) نام خاصی است که فاقد معناست .
۲ــ Miss Abell به معنای نکبت و بدبختی وبینوایی است .

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون
اونقدر زیاد بشین که جای وایسادن براش نمونه
ای ای ای ، لاوک‌ها پرشید
خیلی هم پرشید، خیلی هم پرشید.

ترانه‌های "اونادارن‌میرن " و " ناقوس‌ها برای سالی به صدا درآمد " از زیبایی و سادگی خاصی برخوردار بود و رازک‌چین‌ها از خواندن آنها خسته نمی‌شدند و بدون تردید پیش از آنکه فصل رازک‌چینی بسر رسد، آنان این دو ترانه را بیش از چندین‌صدبار خوانده‌بودند. بطوری که بخشی از فضای مزارع رازک را همین دو ترانه تشکیل می‌داد، همچنانکه بخش‌های دیگرآن شامل بوی مست کننده‌و تلخ رازک‌های آفتاب سوخته بود.

وقتی رازک‌چین ساعت ۶/۳۰ یا همان حدود به اردوگاه خویش بازمی‌گشت ، در برابر جویباری که از مقابل اردوگاه می‌گذشت چمباتمه می‌زد و احتمالا برای اولین بار در آن روز دست و صورت خود را شستشو می‌داد. زدودن جرم سیاه ذغال که بر دست و پا می‌نشست حدود بیست دقیقه وقت می‌گرفت . آب و حتی صابون قادر به زدودن این جرم سیاه نبود و بر آن بی‌اثر تنها دو چیز موثر واقع می‌شد و آن را پاک میکرد ، اول گل و دیگری ـ جالب‌است همان عصاره یا شیرابه رازک‌ها بود.

پس از آن رازک‌چین سرگرم آماده‌کردن و پختن شام میشد. شام‌عموما مرکب از نان و چای و گوشت گاو بود . گاهگاهی نابی به قصابی ده می‌رفت و حدود دو پنی گوشت بر آن‌می‌افزودند. امر خرید عموما بعهده نابی بود زیرا نابی می‌دانست چطور با قصاب کنار بیایدتا با دو پنی ، معادل چهار پنی گوشت خریدای کند. بعلاوه او در صرفه‌جویی خرده‌ریزها مهارت بی‌همانندی داشت .

برای مثال هیچگاه کرفس را به صورت دسته و کامل خریداری نمی‌کرد بلکه به صورت برگ‌برگ خریداری می‌کرد و استدلال او در این مورد این بود که اگر هریک ازبرگ کرفس‌ها را نصف کنی خود آنها یک برگ کامل و درسته می‌شود.

رازک‌چین آنقدر خسته می‌شد که حتی پیش از آنکه شامش را بطور کامل بخورد، خواب پلک‌هایش را سنگین میکرد، اما آتش عظیمی که خرمن‌چینان در حدفاصل میان کلبه برمی‌افروختند آنقدر دلپذیر و دلچسب بود که کسی راضی نمیشدپیرامون آتش را رها کنـد. مدیریت مزرعه برای هرکلبه دو تکه هیزم درنظرگرفته بودولی رازک‌چینان هرقدر که هیزم می‌خواستند به غارت می‌بردند و بعلاوه ساقه‌های رازک و ریشه‌های نارون خود سوخت خوبی بود و حـرارت مطبوعی داشت و تا صبح حرارت تولید می‌کرد. بعضی از شبها قلمرو آتش آنقدر بزرگ می‌شد که حدود بیست نفر براحتی می‌توانستند در کنار آن بنشینند و گپ بزنند و تا نیمه‌های شب برای همدیگر قصه بگویند و سیب‌زمینی‌های مسروقه را تنوری کنند. دخترها و پسرهای جوان در میان ساقه‌های بلند رازک گم می‌شدند و نابی که شجاعت کم‌نظیری داشت، با کیسه‌ای در زیر بغل به باغ میوه‌ای که در همسایگی مزرعه بود، می‌زد و شکم سیر و دست پر بازمی‌گشت. کودکان در تاریک روشن غروب قایم‌باشک‌بازی می‌کردند و از این کلبه به کلبه دیگری می‌خزیدند وباآن زبان دهاتی‌وار خود، به خیال خودشان، خود را زارع‌می‌دانستند، شب‌های شنبه ۵۰ تا ۶۰ رازک‌چین به عرق‌فروشی که خودشان به‌آن عنوان بار عمومی می‌داند، می‌رفتند و تا نیمه‌های شب پیاله سر می‌کشیدند و آنگاه بدمستی‌کرده در خیابان‌های روستا راه می‌افتادند و عربده‌می‌کشیدند. ساکنین روستای مجاور مزرعه به

فصل رازک‌چینی صرفا به خاطر همین بدمستی‌کارگران و رازک‌چینان به عنوان فصل بدبیاری و گرفتاری نگاه می‌کردند.

بالاخره وقتی رازک‌چین خود را راضی می‌ساخت ، تا از کنار آتش کنده شده و به بستر برود در آشیانه پر از کاه که چندان هم نرم و گرم نبود، احساس آرامش نمی‌کرد. بعد از اولین شب پرشگونی که دوروتی برروی کاهها شب را در کمال آرامش و نوعی خلسه به صبح رساند، انواع کوشش‌ها را برای خفتن بر روی کاهها آزمود و از همه طرف سعی کردبرروی کاهها بخوابد،لیکن دریافت که کاه بستر مناسبی برای خفتن نیست .بهرحال آنانکه شانس و جسارت به سرقت بردن چند قطعه چوب مخصوص رازک‌ها را داشتند و می‌توانستند تختخوابی برای خود دست‌وپا کنند می‌توانستند پنج ساعت خواب کامل داشته باشند.

۴

درآمدی که رازک‌چین از شغل خود کسب می‌کرد آنقدر ناچیز بود که تنها می‌توانست جسمش را از گرسنگی و سرما وروحش را از آلوده‌شدن به گناه نجات بخشد.

نرخ پرداخت در مزرعه کایرن در ازاء هر کیل رازک چیده و برگ‌گرفته‌شده دو پنس بود و یک رازک‌چین چالاک در هر ساعت حداکثر می‌توانست سه کیل رازک بچیند و با حساب سرانگشتی یک کارگر رازک‌چین می‌بایست هفته‌ای ۳۰ شلینگ درازاء ۶۰ ساعت کار کسب کند. لکن عملا هیچ کارگری نمی‌توانست یک‌چنین رقمی‌را دریافت دارد. بهترین‌رازک‌چینان در هفته بین ۳۰ تا ۴۰ شلینگ درآمد داشتند و آنهایی که ضعیف‌تر بودند رقم درآمدشان گاه تا شش شلینگ نیز کاهش می‌گرفت. نابی و دوروتی رازک‌های چیده شده‌را روی هم می‌ریختند و وجوهاتی که‌دریافت می‌داشتند نصف

می‌کردند و درآمد هریک از آنان بطور متوسط حدود ۱۰ شلینگ‌بود.

دلیل این کاهش درآمد را در چندین عامل می‌توان سراغ کرد اول اینکه در بعضی کرتها، محصول مرغوب نبود. بعلاوه همه روزه یکی دو ساعت وقت رازک‌چین به طرق مختلف تلف می‌شد. وقتی محصولات یکی از کرتها تمام می‌شد، رازک‌چین ناچار بود لاوک خود را به کرت دیگری منتقل کند که شاید فاصله آن ــ یکی دو مایل بود و گاه پیش می‌آمد که لاوک به نقطه اشتباهی انتقال می‌یافت و کارگر ناچار بود آن را به نقطه دیگری بازگرداند و نیم ساعتی نیز وقت و انرژی او بدین طریق تلف می‌شد. بدتر از همه این عوامل زمانی بود که باران می‌بارید. گاه رازک‌چین ناچار بود تمام صبح و حتی بعدازظهر را از تهاجم باران به انتظار قطع شدن آن در زیر لاوک در حالیکه قطرات باران از هر سوی لاوک نشت می‌کرد، پناه گیرد. باریزش باران، جداکردن و کندن ساقه‌ها و میوه‌های رازک تقریبا غیرممکن می‌گردید زیرا میوه‌های رازک بشدت لغزنده و کندن آنها غیرممکن می‌شد و حتی زمانی که آنها را می‌کندند تقریبا نتیجه کار پوچ بود زیرا میوه رازکی که خیسیده شده بود در درون لاوک آنچنان چروک می‌خوردو پژمرده می‌شد که گویی عملا چیزی چیده نشده است. گاه یک رازک‌چین از صبح تا شام در مزرعه بسر می‌برد و حاصل کار او حتی کمتر از یک شلینگ بود.

این شرایط بازدارنده و کندکننده برای بیشتر رازک‌چینان خیلی اهمیت نداشت زیرا درست نیمی ازآنان کولی‌ها بودند که به گرسنگی و کم درآمدی خوی داشتندو عده‌دیگری ازآنان کسانی بودند که یا به میوه‌فروشی و طوافی اشتغال داشتند و یا فروشگاه‌های کوچکی داشتند که در سایر فصول سال از طریق آن امرارمعاش می‌کردند. اینان به شغل رازک‌چینی به عنوان یک سرگرمی

می‌نگریستند تا با درآمد آن شب شنبه را خوش بوده‌و درضمن در فصل بیکاری سرگرم شده باشند. در حقیقت به شغل رازک‌چینی جز به عنوان یک شغل حاشیه‌ای نمی‌شد، نگریست زیرا، صنعت آبجوسازی‌خود آنقدر کم‌بها شده بود که صاحبان مزارع بیش‌از این قدرت پرداخت به کارگران را نداشتند.

هفته‌ای دوبار خرمن‌چین می‌توانست نیمی‌از دستمزد خودرا دریافت دارد. اگر خرمن‌چین به‌هر دلیلی قطعه زمینی که به او واگذار شده بود نیمه‌کاره رها می‌کرد و قصد ترک مزرعه را داشت (این‌موضوعی بود که موجب ناراحتی مباشرمی‌شد) صاحب مزرعه حق داشت که در ازاء هر کیل به‌جای دو پنی یک پنی بپردازد، یعنی نیمی‌ازحق کارگررا به جیب بزند. این قاعده متداول بود که در اواخر فصل، تا زمانی که رازک‌چین مبلغ قابل توجهی از صاحب مزرعه طلبکار می‌شد و صاحب مزرعه اطمینان خاطر داشت که کارگرش، کارش را رها نمی‌کندمبلغ پرداختی را از دو پنی در ازاء هر کیل به یک ونیم پنی کاهش می‌داد. اعتصاب‌عملا غیرممکن بود. میان خرمن‌چینان اتحاد و وحدتی وجودنداشت و سرکارگر هر بخش بجای آنکه در ازاء هرکیل دو پنی دریافت دارد، حقوق هفته‌ای ثابتی دریافت می‌داشت تا از هرگونه تعارض و درگیری جلوگیری کند وآنان در ازاء این دستمزد زمین وآسمان را بهم می‌دوختند تا از درگیری و اعتصاب جلوگیری بعمل آورند. در مجموع صاحبان مزرعه، رازک‌چینان را لای منگنه می‌گذاشتند. این فشار تنها از ناحیه صاحبان مزراع نبود، بلکه بهای رازک اندک بود و همه گناهان را نباید متوجه صاحبان مزرعه دانست.

بعدها که دوروتی به ماهیت‌دستمزدی که در مزرعه دریافت می‌کرد اندیشید، دریافت که کمتر رازک‌چینی درباره کمی دستمزد خود

تصور صحیحی می‌داشته زیرا سیستم و نظام کار کنتراتی بحدی وضعیت پرداخت را متحول می‌کرد که رازک‌چین عملا متوجه کمبود دستمزد نمی‌شد.

ظرف چند روز نخست ورود دوروتی و نابی به مزرعه، قبل از آنکه صاحب مزرعه به عنوان مساعده آنهابه‌آنان وجهی پرداخت کند، هردوی آنان نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند و اگر اطرافیانـــشان به آنان غذایی نمی‌دادند و شکمشان رانیمه‌سیر نمی‌کردند، حتما از گرسنگی جان داده‌بودند. خوشبختانه تمام اطرافیانشان مردمی فوق‌العاده مهربان و باگذشت بودند. در کلبه بزرگی که دورتر از سایر کلبه‌ها قرار داشت یک گروه مشترکا زندگی می‌کردند. یکی از افراد آن گروه گلفروشی به نام جیم‌باروز بود و دیگری جیم‌تورل نام داشت که در رستورانی در لندن به پادویی اشتغال داشت. آندو با خواهران یکدیگر ازدواج کرده و خیلی نزدیک به هم‌بودند و درعین‌حال به دوروتی توجه خاصی نشان می‌دادند. آنان‌مراقب بودند که دوروتی و نابی گرسنه نمانند. در روزهای نخست شروع به کار، در هر غروب که ساعت کار به اتمام می‌رسید، دختر تورل که می‌نام داشت و پانزده‌ساله بود با یک ظرف غذا به سراغ آندو می‌رفت و آنان را به خوردن شام دعوت‌می‌کردو آنچنان‌با آندو برخورد می‌کرد که احساس نکنند این غذا به عنوان صدقه‌سری داده می‌شود. فرمول دعوت به شام همیشه یک عبارت بود:

"ببخشید (الن) مادرمی‌خواست این ظرف غذا را دور بریزد، به من گفت به شما بگویم شاید به این غذا میل داشته باشید." دخترک می‌گفت، "مامانم گفت این غذا زیادی آمده است، اگر شما میل داشته باشید، واقعابه ما لطف می‌کنین."

ظرف چند روز اول ، مقدار غذایی که تورل‌ها و باروزها می‌خواستند دور بریزند فوق‌العاده زیاد و دوست‌داشتنی بود. در یک مورد حتی آنان نیمی از سر یک خوک را که خوب پخته‌بود به آنان دادند. آنان علاوه بر خوراک ، تعدادی ظرف خوراک‌پزی و یک سینی رویی که می‌توانست مصرف ماهی‌تابه داشته‌باشد به آندو هدیه کردند. مهمترین لطفی که آن دو خانواده نسبت به نابی ودوروتی اعمال می‌داشتند این بود که هیچ پرسشی بعمل نمی‌آوردند. آنان بخوبی می‌دانستند که در زندگانی دوروتی رمز ورازی وجوددارد. و میان خودشان می‌گفتند: "مـی‌بینـی الـــن برای این زندگی ساخته نشده" اما با این حال هیچگاه پرسشی و یا اشاره‌ای نمی‌کردند که موجب ناراحتی او شوند. این وضع به مدت دو هفته ادامه داشت تا اینکه یک شب در اردوگاه ، دوروتی ناگزیر شد برای خود نام‌خانوادگی نیز جعل کند.

به‌محض‌اینکه دوروتی و نابی توانستند بخشی از دستمزدشان را به عنوان مساعده دریافت کنند دردسرها پایان گرفت. آنان به شیوه اعجاب‌انگیزی توانستند با دستمزد یکیشان یعنی‌با مبلغ یک شیلینگ و شش پنس به آسانی زندگانی دو نفری رابگذرانند. چهار پنس از این مبلغ صرف توتون نابی می‌شد و چهارونیم پنی هم صرف نان و حدود هفت پنس هم برای خرید چای ، شکر ، شیر (آنان می‌توانستند با مبلغ ۲/۵ پنـس ازروستای مجاور مزرعه شیر تهیه کنند)و روغن‌نباتی اختصاص می‌یافت. البته روزی نبود که خرج پیش‌بینی‌نشده‌ای بر گردن آنان تحمیل‌نشود معمـولا یکی دو پنی صرف اینگونه‌مخارج می‌شد. معهذا گرسنگی همواره آنان را تهدید می‌کرد و همیشه در این اندیشه بودند که مبلغی‌پس‌انـــداز کنند ولی بنظر می‌رسید که نیمی از جمعیت کنت توطئه کرده‌اندتا

درآمد آنان را ببلعند . صاحبان فروشگاه‌های محلی کالاهای خود رابه چهارصد رازک‌چینی که پیرامونشان به کاراشتغال داشند، عرضه می‌کردندو اینان در فصل رازک‌چینی بیش از کلیه فصول سال درآمد می‌داشتند . لکن سودی که از معامله با رازک‌چینان کسب می‌کردند ، مانع از آن نمی‌شدکه به آنان به دیده مردم پست و متعفن نگاه نکنند .

بعدازظهرها ، کشاورزان پیرامون لاوک‌ها براه می‌افتادند و سیب و گلابی به رازک‌چینان می‌فروختندو در ازاء هر هفت سیب ، یا گلابی نیم‌پنی دریافت می‌کردند . از سوی دیگر طوافان از لندن برای فروش انواع خوراکی‌ها و خرده‌ریزها به منطقه رازک‌چینان وارد می‌شدند . طوافان غالبا با وانت‌بارهای خود به رازک‌چینان نزدیک می‌شدند و انواع محصولات از بقولات ، ماهی ، و چیپس ژله ، کیک ، میگوگرفته تا لباس‌کار سرتاسری وگوشت یخ‌زده خرگوش که به مدت دو سال در سردخانه مانده و بهای آن را نه پنس تعیین کرده بودند ، عرضه می‌داشتند .

در مجموع نوع تغذیه رازک‌چینان بسیار نامطلوب بود . در حققت اگر پول بحدکفایت در اختیار رازک‌چین قرار می‌گرفت تا برای خود مواد اولیه مرغوب تهیه کند ، مگر در روزهای یکشنبه فرصت طبخ و آماده ساختن آن وجود نداشت . احتمالا کثرت سیب‌های مسروقه بود که مانع از شیوع انواع بیماری‌ها در اردوگاه می‌شد . سرقت سیب در اردوگاه امر بسیارعادی و طبیعی بود و بطور سیستماتیک همه اعضای اردوگاه ، در سرقت سیب دست داشتند و یا سهمی از آن دریافت می‌کردند .گفته می‌شد حتی میوه‌فروشان لندن عده‌ای از جوانان را اجیر کرده‌اند ، تا در پایان هفته با دوچرخه خود را به باغ‌های میوه رسانده و تاحد امکان

میوه مسروقه به شهر بیاورند . نابی خود دیگر کمتر دست به سرقت میوه می‌زد . زیرا عده‌ای از جوانان را پیرامون خود گردآورده و به آنان روش میوه‌دزدی را آموزش می‌داد . این جوانان به نابی به دیده یک‌قهرمان می‌نگریستند چون او یک سارق واقعی بود و تاکنون چهار بـــار طعـــم زنـــدان را چشیـــده بود . آنان‌درتاریک روشن غروب با گونی‌هایی بر پشت راهی باغ‌های میوه که تعداد آنها در پیرامون مزرعه کم نبود می‌شدند و در بازگشت نزدیک به صد تا دویست کیلو میوه با خود می‌آوردند . بعلاوه جوانان اردوگاه می‌توانستند بدون دردسر زیاد سیب‌های رسیده و آبدار با خود بیاورند زیرا مقدار زیادی سیب از درختها فرو می‌افتاد که کشاورزان و باغداران نمی‌توانستند آنهارابه فروش رسانند . نابی به آنان می‌گفت ، برنداشتن این سیب‌ها گناه بشمار می‌آید در دو مورد او و دسته دزدانش مرغ دزدیدند . چگونه دست به چین سرقتی زدند بی‌آنکه موجب بیدارشدن همسایه‌ها شوند ، رمز و رازی است که خود نابی‌می‌دانست ، لکن ظاهرا نابی با یک حرکت سریع گونی بر سر مرغ می‌کشید و فرصت ایجاد صدا را از حیوان می‌گرفت ، یا بهرحال روش دیگری اتخاذ می‌کرد که‌حیوان بی‌صدا در چنگال نابی قرارمی‌گرفت .

بدین‌روال یک هفته سپری شد و بدنبال آن هفته دیگر به پایان آمد و دوروتی در جهت رفع مشکل هویت خویش گامی برنداشت . در حقیقت او ازشناسایی هویت خویش بیش از هر زمان دیگری فاصله گرفته‌بود ، هرچند که گاهگاهی جرقه‌هایی در ذهن او زده می‌شد وآن زمانی بود که موضوعی بکلی از ذهنش محو می‌گردید و او می‌کوشیدکه گمشده ذهن خود را بازیابد . شرایط زیستن در مزرعه اقتضا می‌کرد که هرچه‌بیشتر همه افکاری که مربوط

به گذشته و یا آینده‌است را رها سازد و تنها در اندیشه حال و لحظه‌هایی که پشت سر می‌گذارد باشد. وقتی کسی همواره خواب‌آلوده است و یا سرگرم کار، فرصت آن را ندارد که‌به مسائل کهکشانها بیندیشد. دوروتی وقتی در مزرعه سرگرم رازک‌چینی نبود، مشغول پخت‌وپز و یا خرید وآوردن مقدمات خوراک از روستا و یا مراقبت از آتش ویا رفت‌وآمد برای آوردن آب بود. در کل اردوگاه تنهایک شیر آب وجود داشت و آن شیر نیز حدود دویست یارد از کلبه دوروتی فاصله داشت (مستراح نیز به همین فاصله از کلبه اوبود.) این زندگی از آن زندگی‌هایی بود که آدمی را از خودش جد امی‌ساخت و هر ذره از انرژی او را می‌ستاند و در عین‌حال انسان را عمیقا شاد و خوشبخت می‌ساخت. به سخن دیگر انسان را کاملا تحمیق می‌کرد. گذراندن ساعات طولانی روز در مزرعه، خوردن غذای کاملا پخته‌نشده و نامرغوب، خواب ناکافی، بوی‌رازک و دود چوب، خرمن‌چین را به فضای بهشت‌گونه حیوانات وحشی می‌کشاند و در آن محیط غرقه‌اش می‌ساخت. در چنین فضایی اندیشه و ذهن فاقد کارآیی بود، آنچه بکار می‌آمد پوست بدن‌بود که با باران و آفتاب و جریان مداوم باد و هوای تازه در تماس بود.

البته روزهای یکشنبه کار در مزرعه متوقف می‌گردید، اما صبح‌های یکشنبه، ساعات پرمشغله‌ای بود، زیرا در این ساعات غالب اردوگاه‌نشینان غذای اصلی خود را که در طول هفته به آن دسترسی نداشتند آماده‌می‌ساختند و لباسهای کهنه را شسته، وصله و پینه می‌کردند. در سراسر اردوگاه زمانی که باد آوای ناقوس‌های روستاها را با خود می‌آوردو همراه‌با آن صدا ی‌ضعیف شرکت‌کنندگان‌در مراسم کلیسا که در فضای باز برگزار می‌شد،

بگوش می‌رسید که فریادمی‌زدند : "ای خدای بزرگ ، ای پناه دردمندان " .رازک‌چینان آتش بزرگی برپا داشته و هرکس به فراخور حال و نیاز سطل آبی ، قوری چایی یا ماهی‌تابه‌ای و یا هر چیزی که در دسترش بود روی آتش قرار می‌داد ، عده‌ای نیز کلبه خود را ازبالا تا پائین تمیز می‌کردند و بدین ترتیب جنجالی برپا می‌شد .

در اولین یکشنبه ، دوروتی یک لگن از تورل‌ها امانت گرفت و ابتدا موهایش و سپس لباسهای زیرش را همراه با پیراهن نابی شست . لباسهای زیرش وضعیت چندش‌آوری پیدا کرده‌بودند . چه مدت این لباسها را به تن داشت ، خود نمی‌دانست ، امابدون تردید کمتر از ده روز نبود و او در همه حالی با آن لباسها خفته بود .پاهایش به سختی در جوراب‌هایش راه می‌یافت و کفش‌هایش انسجام خود را حفظ کرده و تکه‌تکه نشده زیرا که گل آن را قالب گرفته‌بود .

بعد از شستشو، ناهار را آماده کرد وآنان در کمال دولتمندی نیمی از مرغ (مسروقه) همراه با قسمت بزرگی از ذخیره سیب‌زمینی (مسروقه) وسیب‌ها (مسروقه) را پختند ودر یک ظرف بزرگ که دوروتی از خانم‌باروز امانت گرفته بود چای درست کردند و در فنجان‌های حقیقی امانتی چای نوشیدند. بعد از ناهار ، دوروتی تمام بعدازظهر در قسمت آفتابگیر کلبه نشست و لباسهای شسته را از یک تکه چوب آویخت تا خشک شود و درعین‌حال متناوبا چرت زد. دو سوم ساکنان اردوگاه تقریبا همین روش دوروتی را پی‌گرفته‌بودند. فقط زیر آفتاب چرت‌می‌زدند و همانند گاوان نگاه می‌کردند لکن هیچ چیز نمی‌دیدند. بعد از یک هفته کار سنگین ،این احساس مشترک همه رازک‌چینان بود .

حدود ساعت سه بعد از ظهر دوروتی بتدریج در خلسه خواب‌آلودی فرو می‌رفت که نابی پرسه‌زنان در برابرش ظاهرگردید او تا کمر برهنه‌بود ـ پیراهنش هنوز خشک نشده و روی بند آویزان بود ـ یک روزنامه یکشنبه که به امانت گرفته بود همراه داشت . نشریه "هفته‌نامه پیپین "نام داشت . این هفته‌نامه از مجموع پنج هفته‌نامه کثیف لندن کثیف‌ترین آنهابود . او همانطور که از کنار دوروتی می‌گذشت ، نشریه را روی دامن دوروتی انداخت و با سخاوتمندی به او گفت :

" دختر ! این روزنامه را بخوان . "

دوروتی نشریه را برداشت و آن را روی زانوانش قرار داد ، احساس می‌کرد خواب‌آلوده‌تر از آن است که چیزی بخواند . یک عنوان درشت‌در برابر چشمانش قرار گرفت " ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت " و علاوه‌بر این عناوین ، عنوان‌های دیگری نیز بود و در میان خبرها ،درزیردرشت‌ترین عنوان چهره دختری تصویر شده‌بود . به مدت پنج‌ثانیه یا همین حدود دوروتی به صورت لک‌وپیسی دخترک خیره شد . تصویر بحد کفایت روشن بود ، چهره او در آن تصویر قابل تشخیص بود .

در زیرتصویر ، یک ستون‌یا بیشتر مطلب نوشته‌شده‌بود . در حقیقت بیشتر جراید موضوع گمشدن رمزآلود دختر کشیش را رها کرده بودند چرا که اخبار مربوط به آن کهنه شده و دوهفته‌ای از آن می‌گذشت . اما هفته‌نامه پیپین اهمیتی نمی‌داد که‌آیا این خبر کهنه است یا نو ، بـرای گردانندگان این نشریه همین بس‌که خبر جاذبه‌و کشش داشته باشدو بتوانند آن رابه خورد خوانندگان بدهند اخباری ازقبیل جنایت ، تجاوز جنسی و نظایر آن ، اخباری نبود که این هفته‌نامه بسادگی از آن دست بکشد . این

نشریه به قول خودش برای آخرین بار خبر مربوط به مفقودالاثر شدن دختر کشیش را چاپ‌می‌کرد و به این خبر اعتبار خاصی بخشیده و عکس دختر کشیش را در بهترین جای ممکنه یعنی در قسمت چپ صفحه اول چاپ کرده بود.

دوروتی دقیقا در خصوصیات تصویر نگریست ، تصویر دختری بود که از میان خطوط روزنامه به او می‌نگریست . این تصویر هیچ مفهومی را به ذهن او منتقل نکرد. او بطور غیرارادی کلمات درشت‌رابازخوانی کرد "ماجرای پرهیجان‌عاشقانه‌درقلمروروحانیت" بی‌آنکه مفهومی را دریافته و یا کمترین احساسی در او برانگیخته‌شده‌باشد ، احساس کرد نیازی ندارد به خواندن ادامه دهد ، حتی کوشش‌برای آنکه نگاه خودرا بر روی کلمات نشریه متمرکز کند ، بیمورد بنظر می‌رسید. خواب سنگینی اورا فراگرفته و سرش را به پائین‌می‌افکند. چشمانش از شدت خواب در حال بسته شدن بود و قبل از آنکه بطورکامل به خواب رود نگاهش‌بر روی عکس مردی به نام لرداسنودن ،کسی که دوست نداشت شلوار بپوشددوخته شد و سپس به خواب عمیقی فرورفت .

تکیه به دیوار آهنی کلبه و خوابیدن در آن وضعیت چندان هم ناخوشایند نبودو دوروتی تاساعت شش بعدازظهر در همان حالت در آنجا خوابید تا اینکه نابی او را از خواب بیدار کرده‌به او گفت که چای آماده است و هنگام صرف چای دوروتی نشریه را بی‌آنکه دیگربار به آن نگاهی بیفکند به کناری افکند و به شعله آتش خیره شد. بدین ترتیب باری لحظه‌ای ، این شانس را ازدست داد که مشکل هویت خود را حل کند.و مشکل شاید می‌توانست برای چندین ماه دیگر همچنان‌باقی بماند ، بشرط آنکه آن حادثه

هول‌انگیز هفته بعد که او را بشدت به وحشت افکنـــده‌و مجبورش ساخت درباره وضعیت زندگی خویش بیندیشد اتفاق نمی‌افتاد .

۵

یکشنبه هفته بعد بناگاه دو پلیس چون صاعقه درارد‌وگاه فرود آمده نابی و دوتن دیگر را به جرم سرقت دستگیر کردند.

این‌حادثه ظرف یک لحظه اتفاق افتاد و حتی اگر به نابی از پیش هشدار هم داده شده بود، نمی‌توانست از چنگ پلیس‌ها بگریزد، چون دورادور منطقه زراعی را پلیس در محاصره گرفته بود. در کنت احتمالا تعداد کثیری پلیس ویژه به فعالیت اشتغال داشتند که قسمت اعظم آنان برای جلب سارقین مزرعه را محاصره کرده بودند. در فصل پائیز باغداران که از دزدی‌ها و سرقت‌های پیاپی رازک‌چینان خسته می‌شدند، عده‌ای از شبه‌نظامیان را به عنوان پلیس ویژه در استخدام می‌گرفتند تا از باغهایشان در مقابل سرقت‌های پیاپی جلوگیری کنند و این بار نیز به درخواست باغداران پلیس‌های ویژه وارد عمل شده بودندتا درسی به

رازک‌چینان داده آنان را متوحش ساخته از میوه‌دزدی بازدارند .

در اردوگـاه هیـاهویـی برپاشده بود ، آنچنانکه در لانه مورچگان آب انداخته‌اند دوروتی از کلبه بیرون جست تا دریابد چه واقعه‌ای رخ داده‌است و مشاهده کرد که حلقه‌ای از آتـــش رازک‌چینان مشعل بـه‌دسـت تشکیـل شـده و مـردم از هـر سـو به جانب این حلقه گوشتی دوانند . او نیز به دنبال آنان دوان شد و بناگاه سراپایش را لرزش سختی فراگرفت ، آنچنانکه سطل آب سـردی را بر او پاشیـده باشند ، میدانسـت چه حادثـه‌ای روی داده اسـت . کوشیـد تـا از میـان جمعیت عبـور کـرده و خود را به اولین‌ردیف حلقه برساند . آنچه را که مشاهده‌کرد سخت او را بوحشت افکند .

در آن میان حلقه محاصره نابی ایستاده بود و پلیس درشت هیکلی مچ دست اورا در دست داشت و پلیس دیگری بازوهای دو نوجوان وحشت‌زده را در دست‌های خود گرفته بود . یکی از آن دو نوجوان ، پسرک ریزه‌اندامی بود که بزحمت سنش به شانزده سال میرسید و از وحشت بشدت می‌گریست . آقای کایرن با ریش و سبیل خاکستری شق و رق همـراه با دو تن از کارکنان مزرعه از کالاهای مسروقه که از میان کاههای کلبه نابی بیرون کشیده شده بـــود مراقبت می‌کرد . مدرک " الف " یک توده سیب و مدرک "ب " تعدادی پر خون‌آلود مرغ بود . نگاه نابی در میان جمعیت با نگاه دوروتی گره خود و با دندانهای براق بزرگش زهرخندی به دوروتی زده چشمکی تحویلش داد .همهمه جمعیت که فریادهای مختلفی را سرداده بودند در گوش دوروتی می‌پیچید :

"به این پسر کوچولوی‌مادربعذاب نگاه کن ببین چطوری گریه میکنه ! بابابذاربره لامذهبا شرم‌آوره که یک پسر کوچولوی بدبختی

مثل اینو گرفتینش ! حقشه، این بچه حرومزاده حقشه، اینان که برای ما کلک درست می‌کنند ! بابا بذار بره ! اینان که برای، رازک‌چینا دردسر درست می‌کنند! نمیتونستی یک مشت سیب رو از دست بدی بی‌اینکه‌گردن‌ما بندازی ؟ بابا ولش کن بذاربره ! خفه شواگر خودت بودی ولش می‌کردی فکر کن سیبا مال خودته،اونوقت ولش میکردی؟ عجب بدذاتی هستین شماها" وصداهای دیگری از این قبیل ، و بناگاه صدای تازه‌ای اوج گرفت : "وایسین عقب ، ننه پسره داره میاد ."

در این هنگام زن درشت هیکلی که سینه‌های بسیار بزرگی داشت وموهایش را پشت سرش ریخته بود بزور از میان حلقه بهم چسبیده جمعیت راه باز کرد و خود را به میان حلقه افکند . ابتدا غرشی به طرف پلیسی که بازوی پسرش را چسبیده بود کرد، سپس بطرف آقای کایرن غرید و بالاخره متوجه‌نابی شد که پسرش را براه خطاکشانده بود . کارکنان مزرعه مادر پسر را از معرکه دورساختندو در میان جیغ و فریاد مادر پسرک، دوروتی صدای آقای کایرن را شنید که با لحن خشکی از نابی بازجویی میکرد .

"خوب مرد جوان یک بار درزندگیت صادق باش و به ما بگو دراین سیب‌ها با چه کسی شریک بوده‌ای. ما مصمیم که یکبار و برای همیشه به این دزدیها خاتمه دهیم . اگرباما روراست باشی، قول میدهم که همکاری تورا درنظر بگیرند ."

نابی با بی‌خیالی همیشگی پاسخ داد : " ذکی ، درنظر بگیرند سگ کی باشن"

"جوان حرف بزن وگرنه قبل از آنکه محاکمه شوی همه چیز را از حلقومت بیرون می‌کشند ."

"ازحلقومم بیرون می‌کشن ، خفه شو سوراخ . . " !

نابی دیگر بار نیشخندزد. کاملا سرخوش و سرحال بود. یکبار دیگر با نگاه در جستجوی دوروتی برآمد و وقتی نگاهش با او تلاقی کرد، پیش از آنکه او را با خودشان ببرند، چشمک دیگری تحویل دوروتی داد و این آخرین باری بود که نگاهش با دوروتی برخورد کرد.

فریادهای اعتـراض دیگری برخاست و وقتی پلیس‌ها زندانیان را با خود می‌بردند، ده دوازده‌نفری بدنبال آنان براه افتادند و از پلیس‌ها و آقای کایرن خواهش می‌کردند که آنان را رها کنند، لکن کسی جرات مداخله مستقیم نداشت. دوروتی به‌آرامی خود را کنار کشید، او حتی منتظر نماند که دریابد فرصت خداحافظی کردن با نابی هست یا خیر، بشدت وحشت‌زده شده‌بود و نگران‌تر از آن بود که بگریزد. زانوانش بطریق غیرارادی و غیرقابل کنترلی می‌لرزید. وقتی به کلبه بازگشت سایر زنان هم کلبه‌اش به‌گرد هم نشسته و درباره دستگیری نابی با هیجان گفتگو می‌کردند. او خود را تا آنجا که می‌توانست درمیان کاهها فروکرد تا دور از آوای گوش‌آزار آنان باشد. آنان تانیمه‌های شب به‌گفتگو ادامه دادند. و البته از آنجا که تصور می‌کردند، دوروتی رفیقه نابی باشد با او همدردی کرده درباره نابی سئوالات مختلفی مطرح ساختند. دوروتی با تظاهر به خوابیدن‌به هیچ‌یک از سئوالات آنان پاسخ نگفت. اما دوروتی بخوبی میدانست که در آن شب خواب بی‌معناست و پلک‌هایش روی هم قرار نخواهد گرفت.

همه چیز موجب‌وحشت و اضطراب دوروتی شده بود لکن شدت وحشت و اضطراب فراتر از حد معقول و قابل درک بود. برای اینکه خطری اورا تهدید نمی‌کرد کارگران مزرعه نمی‌دانستند که دوروتی در سیب‌های مسروقه شریک می‌باشد ــ زیرا تقریبا همه ساکنان

اردوگاه در سیب‌های بسرقت رفته شریک بودند– و نابی آدمی‌نبود که او را بدام انداخته لو دهد. حتی دوروتی چندان نگران سرنوشت نابی نبود چرا که نابی از یکماه در زندان ماندن وحشتی نداشت و ککش هم نمی‌گزید اضطراب او از عامل دیگری بود، از تحولی که در درون او واقع شده – تحولی که در فضای فکری و روحی او حادث شده بود.

با این تحول احساس میکرد که او همان شخص یکساعت پیش نیست. در درون و در ورای اندیشه او همه چیز تغییر کرده بود. گویی حبابی در مغزش ترکیده و اندیشه‌اش را سیال و روان کرده، احساساتش را ساری و جاری ساخته بود. وحشت تازه‌ای در وجودش ریشه دوانیده‌بود، وحشت از اینکه وجود خویشرا فراموش کرده است در وجود او و در اعماق اندیشه‌هایش رویدادهای رویاگونه سه هفته گذشته‌اش چون صحنه‌های نمایش یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند. او سه هفته گذشته را در رویایی بسر برده‌بود که طی آن هر چیز را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. کثافت، خشونت، گدایی و سرقت همه و همه برای او بسیار طبیعی می‌نمود. حتی ازدست دادن حافظه‌اش برای او امری طبیعی می‌نمود. لااقل تا این لحظه به گمشدن گذشته‌اش نیندیشیده‌بود. این پرسش که "من که هستم؟" همراه با ازیادبردن زمان از ذهن او پاک و محو شده بود و فقط همین حالا بود که این پرسش به ذهنش تهاجم میکرد. تقریبا" در سراسر شب کشدار و تنگ حوصله این سئوال که او کیست در مغزش به جولان آمده‌بود. اما خود سئوال چندان او را نمی‌آزرد که آگاهی از پاسخ آن موجب رنج و آزارش می‌شد. حافظه‌اش در مسیر بازگشت به سوی او بود و این بازگشت مسلم به نظر می‌رسید و همراه با بازگشت حافظه نوعی اضطراب شدید وجودش را فرا گرفته

بود . او عملا از آن لحظه‌ای در هراس بود که میبایست هویت خود را بازیابد و آن حقیقتی بود که از روبروشدن با آن وحشت داشت حقیقتی که در لایه زیرین وجدان آگاه او کمین کرده بود .

نیم‌ساعت از پنج گذشته از جای برخاست و چون همیشه کورمال کورمال درجستجوی کفش‌هایش برآمد از کلبه خارج شده متوجه شد که آتش هنوز روشن است ، حلب آب را در میان هیزم‌های چون یاقوت سرخ گذارد تا بجوش آید . به‌محض انجام این کار خاطره‌ای کاملا بی‌ارتباط با این اقدام در ذهنش جرقه‌زد . خاطره مربوط به دو هفته پیش بود زمانی که در زمین چمن دهکده در "وال" با پیرزن ایرلندی ـ خانم مک الیگوت ـ به گفتگو نشسته بودند صحنه آن روز بطور زنده‌ای در پیش چشمانش مجسم گردید . خود او خسته روی چمن‌ها درحالیکه یک دستش زیر صورتش بود دراز کشیده و نابی و خانم مک‌الیگوت در کنار بدن بی‌حس و حال او سرگرم‌گفتگو بودند و چارلی‌با آب وتاب مشغول خواندن پوستر نصب‌شده روی دیوار تحت عنوان " عشق مخفیانه دختر کشیش" بود و او نیز مسحور این قصه‌گویی شده اما در عمق ماجرا وارد نشده‌بود و بناگاه از جای خود برخاسته و سئوال کرده‌بود "کشیش چیه؟"

در آن لحظه لزرشی سراپای دوروتی را فراگرفت ، مثل آن بود که یک دست یخین قلب اورا درمیان پنجه‌های خود گرفت و فشرد . از جای خود برخاست و شتاب‌زده ، تقریبا "بحالت دو به کلبه بازگشت . آنگاه با دست درمیان کاهها درجستجوی بغچه خود برآمد . در انبوه کاهها ، شتر با بارش گم می‌شد و دوروتی برای بازیافتن بغچه تا اعماق کاهها پیش رفت . پس از چند دقیقه جستجو و برای خود دشنامهای زنان نیم‌خفته را خریدن ، دوروتی

آنچه را که می‌جست ، بازیافت . آن یک نسخه از هفته‌نامه پیپین بودکه نابی یکشنبه هفته پیش روی زانو او انداخته بود . روزنامه را بیرون کشید ، زانوزده و در پرتو آتش هیزم‌ها آن را گشود .

در صفحه نخست هفته‌نامه یک تصویر و سه عنوان درشت به چشم میخورد ، بله ، خودش بود :

"عشق پرسوز و گداز در قلمرو مسیحیت "

"دختر کشیش و فریب‌دهنده سالخورده "

"پدری سپیدموی با اندوه به نیایش مشغول است "

"ویژه هفته‌نامه پیپین "

"کاشک هرچه زودتر او را در گور می‌نهادم " این فریاد قلب شکسته عالیجناب چارلز هیر ، کشیش نایپ هیل ، پس از اطلاع از فراردخترش بابیوه‌مرد میانسالی بنام واربرتون است که گفته میشود واربرتون تصویرگر و چهره‌نگار می‌باشد .

دوشیزه هیر که در شب بیست‌ویکم اوت از شهرک نایپ‌هیل گریخت ، هنوز از نگاهها‌مخفی مانده و همه کوشش‌هایی که برای یافتن ردپایی‌ازوی‌صورت گرفته ، عملا بی‌نتیجه باقی مانده است .

شایعات تائیدنشده حاکیست‌که‌اخیرا "او را با مردی در وین در یک هتل بدنام دیده‌اند .

* * *

خوانندگان هفته‌نامه پیپین بخاطر دارند که فرار دختر کشیش با دلباخته خود در شرایط کاملا عاشقانه‌ای صورت گرفت . اندکی بعد از نیمه‌شب بیست‌ویکم اوت ، خانم اولیناسمپریل ، بانوی بیوه‌ای که در همسایگی خانه آقای واربرتون سکنی دارد ، از پنجره اتاق خوابش بطوراتفاقی‌مشاهده می‌کند که آقای واربرتون در برابر

در ورودی خانه با زن جوانی گرم گفتگو است. از آنجا که آسمان روشن و ماه انوار خود را می‌تابانده، خانم سمپریل موفق می‌شود زن جوانی که با آقای واربرتون گرم گفتگو بوده را شناسایی کند و آن زن جوان کسی جز دوشیزه هیر، دختر کشیش نبوده‌است. آن جفت چندین‌دقیقه در برابر در ورودی به راز و نیاز عاشقانه می‌ایستند و وقتی می‌خواهند از یکدیگر جدا شوند، بنابر مشاهدات عینی خانم سمپریل عاشقانه در آغوش یکدیگر می‌روند. حدود نیمساعت بعد، آنان بار دیگر در اتومبیل آقای واربرتون مشاهده میشوند که هدایت اتومبیل بعهده آقای واربرتون بوده و او از ورودی جلوی خانه با دنده عقب خارج شده و بجانب جاده ایپسویچ حرکت می‌کند. دوشیزه هیر آرایش رقیقی کرده و بنظر میرسید که تحت تاثیرالکل بوده است.

اخیرا کسب اطلاع شده که دوشیزه هیر بطور نهانی به خانه واربرتون رفت‌وآمد داشته است. خانم سمپریل بسختی حاضر شد درباره این موضوع چندش‌آور اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران ما قرار دهد. دوروتی با خشم هفته‌نامه پیپین را در میان دستهایش مچاله کرده و در آتش فروکرد. آب درون قوطی حلبی به جوش آمده بود. ابری از خاکستر و دودی که از آن بوی سولفوربه مشام میرسید از ساقه‌های رازک‌های سوخته برمی‌خاست و در همان لحظه دیگر بار دوروتی نشریه را بی‌آنکه بسوزد، از میان آتش بیرون کشید. از خود پنهان کردن و از واقعیت گریختن بی‌فایده است. با واقعیت با همه تلخی‌هایش مواجه شدن بهتر است. یکبار دیگر مقاله را با توجهی که ریشه آن وحشت و اضطراب بود، خواند. آن را داستان زیبایی نیافت، زیرا عجیب و غریب بود و از واقعیت بیگانه. اما دیگر برایش تردیدی نمانده‌بود که دختری که

در این داستان از او سخن می‌رود، خود اوست. درعکس بدقت نگریست. چهره دخترک کمی مات و غیرروشن تصویر شده‌بود، لکن امکان اشتباه وجود نداشت، تصویر متعلق به او بود. بعلاوه نیازی نداشت که تصویر در شناخت واقعیت به او کمک کند، او میتوانست همه چیز را بخاطر آورد هر لحظه از لحظات زندگی خویش را، تا آن لحظه که خسته و افسرده از خانه آقای واربرتون به هنرستان بازگشت و احتمالا درهمان هنرستان بخواب رفت. لحظه لحظه وقایع بطریق روشنی به ذهنش بازگشته بود. بطوری که برای خود او باورکردنی نبودکه زمانی آن وقایع را فراموش کرده است.

آن روز صبحانه نخورد، چیزی نیز برای غذای نیمروز خود آماده نساخت لکن با شروع زمان کار، همراه دیگر رازک‌چینان راهی مزرعه شد. با دشواری ناشی از تنهایی، لاوک سنگین را در جای خود کشاند و شروع به چیدن‌رازک‌ها کرد. اما بعد از چند دقیقه متوجه شد که قادر به ادامه دادن نیست چرا که کار مکانیکی و غیرفکورانه رازک‌چینی را در ورای توش و توان‌خودیافت. آن داستان هول‌انگیز هفته‌نامـه‌پیپین، آنچنان او را بخود مشغول داشته‌بود که حتی نمی‌توانست برای لحظه‌ای به موضوع دیگری بیندیشد. عبارات زشت و پر از شهوت نشریه بارها وبارها در مغزش‌تکرارشد. عبارات "اورا عاشقانه در آغوش فشرد"، "آرایش رقیق"، "تحت تاثیر الکل بود "آنچنان گستاخانه به مغز او حمله می‌آوردند که دچار درد جسمی میشد و میخواست از درد فریاد بکشد.

بعد از مدتی که از کار کردن بازایستاد، کوشید تا تظاهر کند که سرگرم رازک‌چینی است، لکن موفق نشد و بی‌اختیار به تیر

چوبی که سیم لاوک‌ها از روی آن میگذشت تکیه داد ودیگران که شاهد فروافتادن او بودند ، با همدردی به او می‌نگریستند . آنان به یکدیگر می‌گفتند : "این از پا درآمد . خوب پس از آنکه میان آن دو جدایی افتادچه انتظار دیگری میشدداشت ؟ " و تمام کسانی که در اردوگاه بودند تصور می‌کردند که دوروتی و نابی عاشق یکدیگر می‌باشند آنان به او توصیه کردند به اردوگاه رفته و بگوید بیمار است.و حدود ساعت دوازده وقتی ارزیابها برای اندازه‌گیری رازکهای چیده‌شده سر رسیدند هریک از رازک‌چنیان مقداری رازک چیده‌شده‌در لاوک او ریختند .

وقتی ارزیابها واردشدند ، دوروتی هنوز نشسته به تیرک لاوک تکیه داده بود. درمیان گرد و غبار و تابش‌آفتاب سخت پریده‌رنگ بنظر می‌رسید .صورتش چروکیده شده و خیلی پیرتر از سابق بنظر می‌نمود . لاوک او بیست یاردعقب‌تر از ردیف لاوکها بود و بیش از سه کیل رازک در آن نبود .

ارزیاب از او پرسید :"این چه بازیی است که درآوردی؟ مریضی ؟ "

"نــه"

"پس چرا لاوکت خالیست؟ فکر می‌کنی برای چــی این‌جا اومدی ، برای پیک‌نیک؟ تو برای این به این جا نیامدی که روی زمین بنشینی ، می‌فهمی . "

پیرزن میوه‌فروش با لهجه حقیر و لات‌وار خود بناگاه فریاد زد "عوضی ، ولش کن بذار بحال خودش باشه ،اگر دختره نیاز به استراحت داشته باشه نمی‌تونه کمی این‌جا یله بده؟ مرتیکه فکر می‌کنین چقدر پ ول میدین که اینقدر شلوغش کردین؟ اون بحد کافی گرفتاری فکری داره ، تو دیگه گرفتاری اونو بیشتر نکن . "

ارزیاب گفت: "ننه بس کن." "اما با اطلاع از این امر که شخصی که روز گذشته دستگیر شده معشوق او بوده است با همدردی به دوروتی نگریست. وقتی کتری زن میوه‌فروش بجوش امد، دوروتی را به کنار لاوک خود خوانده او را به یک فنجان چای پررنگ و یک تکه نان و پنیر میهمان کرد و پس از آنکه وقت ناهار گذشت رازک‌چین دیگری را که شریک و همراهی نداشت به کمک دوروتی فرستادند. او خانه‌بدوش پیر زهوار دررفته‌ای بود که "دیفای" نام داشت. حال دوروتی پس از صرف چای و نان و پنیر بهبودیافته بود. تقلید در رازک‌چینی از دیفای – زیرا او رازک‌چین ماهر و ورزیده‌ای بود– او را به شوق آورده در بعد ازظهر با او بخوبی همکاری کرد.

دوروتی بازهم به نوشته‌های روزنامه اندیشید اما دیگر چون صبح هنگام دچار افسردگی و خمودی نشد. عبارات نشریه پیپین بازهم در نظرش شرم‌آور وکثیف‌بود، لکن حال در خود آن توان را می‌یافت که با واقعیت‌ها رودر رو شود. بخوبی میدانست که بر او چه گذشته است و چه‌عاملی موجب شده که‌خانم سمپریل چنین افترایی را بر او وارد آورد. خانم سمپریل آنان را در برابر ورودی خانه آقای واربرتون گرم گفتگو دیده و سپس مشاهده کرده که او را بوسیده است و زمانیکه هردوی آنان از نایپ‌هیل غیبشان می‌زند، خیلی طبیعی است – البته برای خانم سمپریل بسیار طبیعی است– چنین استنتاج کند که آندو با یکدیگر گریخته‌اند. و پس از غیبت آنها برای آنکه موضوع را پرجاذبه‌تر سازد حشو و زوائدی بر اصل ماجرا افزوده و یا درذهن خود آنان را باور داشته‌بود. با شناختی که دوروتی از خانم سمپریل داشت نمیدانست آیا او این دروغها را بافته‌است یا در ذهن بیمارش ناخودآگاه ساخته شده

بطوری که آنچه را که به خبرنگاران گفته خود نیز باور کرده‌است.

درهرحال‌لطمه وارد آمده‌بود و دیگر غصه‌خوردن بی‌حاصل بود. در این میان تنها مسئله چگونه به نایپ‌هیل بازگشتن بود. او برای بازگشت به خانه نیازمند مقداری لباس و نیز دو پاوند بهای بلیط قطار بود. خانه! این کلمه دردی شدید در قلب او میدواند. خانه! بعد از هفته‌ها کثافت و گرسنگی! حال احساس می‌کرد تاچه حد آرزوی رسیدن به‌آنجا را دارد.

اما ـ!

تردیدی چندش‌آور به مغزش راه یافت. این جنبه دیگری از ماجرا بود که تا این لحظه به آن نیندیشیده بود. آیا بعد از شایعاتی که پیرامون او وجودداشت‌میتوانست به خانه برود؟ آیا جسارت بازگشت به خانه را داشت؟

آیا بعد از این اتفاقات میتوانست با نایپ‌هیل مواجه شود؟ این سئوالات چون خوره بجانش افتاده بود. چاپ عکسی در نشریه مبتذلی چون هفته‌نامه پیپین با این شرح که‌این زن نیمی از آرایشش پاک شده و تحت تاثیر الکل بوده است، و آنوقت با این اتهامات بازگشتن به شهر دو هزار نفره‌ای که همه تاریخچه زندگی یکدیگر را می‌دانند و همه‌روزه درباره‌وقایع پیرامونشان سخن میگویند، وای که چقدر هولناک است.

او نمیدانست چه کند ـ نمیتوانست تصمیمی بگیرد، در یک لحظه احساس میکرد داستان فرار عاشقانه او آنقدر مزخرف است که هیچکس نمی‌تواند آن را واقعیت پنداشته باور کند، در ضمن آقای واربرتون میتوانست بی‌اساس بودن این شایعه را به‌ثبوت‌رساند، بدون تردید خود او میتوانست کذب بودن این شایعه را با ادله قوی به اثبات رساند. و در لحظه‌ای دیگر بیاد میاورد که آقای

واربرتون به خارج از کشور سفر کرده است و تنها درصورتی ممکن است از ماجرا مطلع شده باشد که اخبار مربوط به مفقودشدن او از مرزهای کشور گذشته و در جراید خارجی نیز درج شده باشد اما این امر غیرممکن بنظر می‌رسید زیرا شهر آنان کوچکتر از آن بودکه اخبارش توجه جهانیان را بخود جلب کند. پس دیگر بار ترس و وحشت بر او غلبه‌می‌کرد. او میدانست که زیستن درمیان انبوه اتهامات آنهم در شهری کوچک چه معنایی دارد. همه به تو نگاه می‌کنند و وقتی از کنارشان میگذری به یکدیگر سیخونک می‌زنند که خودش است، همان‌کسی که گندش را بالا آورد. نگاههای کاوشگرانه از پشت پنجـــره خانه‌ها تو را استقبال و بدرقه میکنند. جوانها کپه‌کپه این‌جاو آنجا جمع میشوند و درباره تو صحبت می‌کنند: "هی جرج، طرفو می‌بینی که داره از اونجا رد میشه، همون که با فیس و افاده میره؟"

– "چی میگی همون دختر لاغره؟ اونو میگی؟"

– "آره اونو میگم، دختر کشیشه. اما میدونی دو سال پیش چه گندی بالا آورد؟ بایک مرتیکه که همسن باباش بود فرارکرد. با یارو رفت پاریس. اینا که آدم نیستن نیگاش هم نکن، فهمیدی؟"

"خب بعدش چی شد؟"

"یک راست با مرتیکه رفت پاریس، تو همه روزنومه‌ها قضیه‌اشو نوشتند. یارو فقط سه هفته نیگرش داشت، بعدش برگشت این‌جا، اصلا خجالت هم نمیکشه، حالا داره راس‌راس راه میره. آه که رورو برم."

آری چنین است، ممکن است چنین گفتگوهایی پیرامون کسی که درباره‌اش شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده یک عمر ادامه یابد.

دردناکتر از همه آنکه مقاله هفته نامه پیپین چون بولدوزری جاده را برای چرندگویی‌ها و خزعبلات خانم سمپریل هموار ساخته بود. طبیعی بود که نشریه پیپین دیگر برای ابد دنبال قضیه را نمی‌گرفت لکن آیا خانم سمپریل نیز چنین رفتاری را دنبال‌میکرد؟ محدوده کلام خانم سمپریل مرزهای قدرت تخیل او در شایعه پراکنی بود و این مرزها تقریبا وسعتی به فراخنای آسمان بی‌کران داشت.

تنهایک عامل اطمینان خاطری به او می‌بخشید و تسکینش میداد و آن پناه‌گرفتن در پشت سپر دفاعی پدرش بود زیرا میدانست که پدرش در برابر تیرهای زهرآگین شایعه از او دفاع خواهد کرد. البته کسان دیگری نیز بودند که از او حمایت کنند. اینطور نبود که او بی‌دوست و حامی باشد. شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا او را می‌شناختند و به او اعتماد داشتندو اتحادیه مادران"و"راهنمای دختران " و زنانی که در فهرست دیدار شوندگان او قرار داشتند کسانی بودند که هرگز شایعاتی از آن نوع که در هفته‌نامه نوشته شده‌بود را باور نمیداشتند. اما پدرش برای او بیش از همه اهمیت داشت. زیرا اگر پدرش وی را می‌پذیرفت و او میتوانست به خانواده خویش راه یابد، بدون‌تردید، او را در کنار میگرفت و در برابر دشمنانش، سینه سپر میکرد. با اندکی جسارت و ابراز شجاعت و نیز حمایت پدرش خواهد توانست‌با همه مسائل به آسانی مواجه شود. به هنگام فرارسیدن شب، تصمیم قطعی خود را گرفت و مصمم شد بطرف نایپ‌هیل بازگردد، هرچند که اطمینان داشت دربدو ورود با مشکلاتی مواجه خواهد شد. با اتخاذ این تصمیم به فروشگاه بزرگ روستا رفت و یک کاغذو پاکت خریداری کرد. سپس به اردوگاه بازگشته و در پرتو نور پرلهیب

آتش بر روی چمن‌ها نشست ــ البته در اردوگاه نه از میز تحریر خبری بود نه از صندلی ــ با ته مدادی شروع به نوشتن نامه کرد :

"پدر عزیزم ، نمیتوانم شدت شادی خود را بعد از همه اتفاقاتی که رخ داده بازگو کنم . امیدوارم شخص شما چندان نگران من نشده وآن داستان جعلی چندش‌آوری که درباره من در جراید نوشته بودند ، را باور نکرده باشید . نمیدانم وقتی‌بناگاه ناپدید شدم و از من به مدت یکماه بی‌خبر بودید چه احساسی به شما دست داد . اما میدانید ــ "

در این هنگام انتهای مداد کوچک در قسمت پاره‌شده دستش فرو رفت بطوری که نوشتن را برای او دشوار ساخت : در نتیجه تنها توانست با خط‌کج و معوج و ناخوانایی چون کودکان دبستانی نامه مفصل توجیهی بنویسد و از پدرش‌بخواهد که برای اولباس همراه با دو پاوند پول قطار بازگشت پست کند . او حتی از پدرش خواست که نامه را تحت عنوان الن به اردوگاه بفرستد زیرا همگان او را به این نام می‌شناختند . برای خود دوروتی نیز غریب بود که از نامی مجعول استفاده کرده است چرا که جعل نام مخصوص جانیان و خطاکاران بود . بالمال جرات نکرد به مردم دهکده و کارگران رازک‌چین بگوید که نام اصلی او دوروتی هیــر است زیرا در آن‌صورت بخاطر نوشته روزنامه‌ها انگشت‌نمای همه مردم روستا و مزرعه میشد .

۶

زمانی که دوروتی توانست حواس خود را متمرکز سازد، مصمم شد از اردوگاه رازک‌چینان بگریزد. روز بعد از آن بسختی میتوانست خود را راضی کند که به کار احمقانه رازک‌چینی و عدم آسایش و غذای نامطلوبی که از زمان بازگشت حافظه‌اش برای او سخت غیرقابل تحمل شده بود، ادامه دهد. اگر تنها بحد کفایت پول میداشت فورا به سوی خانه‌اش میگریخت. و حال نیز به محض آنکه نامه پدرش همراه با دو پاوند درخواستی میرسید با خانواده تورل‌خداحافظی کرده، قطاری که به جانب خانه‌اشان حرکت می‌کند را سوار شده و درآنجا با وجود اتهاماتی که انتظارش را می‌کشد، نفسی براحتی خواهد کشید.

در سومین روز بعد از نوشتن و پست‌کردن نامه به اداره پست دهکده رفت و پاسخ نامه خود را سراغ گرفت. مسئول اداره پست،

زنی با چهره سگ‌مانند بود و نسبت به رازک‌چینان با حقارت فوق‌العاده تند و تیزی رفتار میکرد. او با سردی پاسخ داد که نامه‌ای نرسیده است. یاس و ناامیدی سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت. با خود اندیشید شاید تاخیر واقع شده مهم نیست فردا هم خیلی دیر نیست، تنهایک‌روز دیگر می‌بایست انتظار بکشد.

غروب روز بعد دیگر بار به اداره پست رفت، اطمینان کامل داشت که این‌بار نامه پدرش رسیده است، لکن برخلاف انتظارش نامه‌ای واصل‌نشده بود. این‌بار ناامیدی و یاس با شدت بیشتری به او حمله آورد و در غروب پنجمین روز، وقتی بازهم پاسخی نرسید ناامیدی مبدل به وحشتی هول‌انگیز شد. او کاغذ و پاکت تازه‌ای خریداری کرده نامه‌ای طولانی و مفصل که هرچهار صفحه، نامه را پوشاند، نوشت و طی آن بطور مبسوط‌آنچه بر او گذشته بود را بر روی‌کاغذ روان ساخت و از پدرش ملتمسانه خواست که اورادر حالت تعلیق رها نسازد، نامه را پست کرد و با خود قرارگذاشت که تا یک هفته تمام نگذرد برای دریافت پاسخ مراجعه نکند.

آن روز که نامه را پست کرده بود، شنبه بود. اما چهارشنبه وعده‌ای را که با خود گذارده‌بود شکست و وقتی سوت استراحت نیمروز بصدا آمد، لاوک خود را ترک گفته با شتاب بجانب اداره پست رفت. اداره پست یک‌ونیم مایل از مزرعه فاصله داشت و این مسافت بدان معنا بود که او ناهار را از دست داده است.

در برابر پیشخوان اداره پست شرمی غریب گریبانش را گرفت، تقریبا از سخن‌گفتن در هراس بود. مسئول صورت سگی پست در قفسی که با میله‌های برنجی از مراجعه‌کنندگان جدا میشد نشسته بود و در دفاتر بلند جساب ارقامی را وارد میکرد. او نیم‌نگاهی به دوروتی افکند و بی‌آنکه به او توجهی نشان دهد به‌کار خود ادامه

داد .

سوزشی مردمک چشم دوروتی را میازرد . احساس میکرد نفس کشیدن برایش دشوار است . بالاخره پس از چند لحظه این‌پا و آن پاشدن سئــوال کرد : "برای من نامه‌ای نرسید ؟"

زن مسئول پستخانه درحالکه نوشتن ارقام رارهامیکردپرسید : "اسم ؟"

ـ "الن میلبورگ"

زنک صورت سگی صورت درازش را برای لحظه‌ای بطرف جعبه‌ای که روی آن‌با حروف درشت حرف"م" نوشته شده بود ، بطرف او برگرداند .آنگاه درحالیکه به دفاتر حسابش می‌نگریست تا از نگریستن به دوروتی خودداری کند ، گفت : " نه . "

دوروتی خود نمیدانست چگونه لکن پس‌از چند دقیقه خود را در خارج از اداره پست یافت و آنگاه بجانب مزرعه رازک حرکت کرد . بناگاه از حرکت بازایستاد . در ته معده‌اش خلاء دردناکی پدید آمده‌بود ، بخشی از این خلاء از گرسنگی بود لکن راه رفتن او را مشکل می‌کرد .

سکوت پدرش و پاسخ نگفتن به نامه‌هایش تنهایک معناداشت : او داستان خانم سمپریل را باور داشته بود ــ باور کرده‌بود که او یعنی دوروتی در شرایطی شرم‌آور از خانه گریخته و حال برای توجیه عمل زشت خود متوسل به دروغ شده و توضیحات نامه‌ای را دروغ پنداشته و خشمگین‌تر و عصبی‌تر ازآن بودکه نامه‌های دخترش را پاسخ گوید . آنچه او می‌خواست آنکه از دست دخترش خلاص شود و هرگونه رابطه‌ای را با او قطع کند . او میخواست که دخترش‌از نگاهها و افکار مردم محو شود تا افتضاحی که بالا آورده بتدریج از نگاهها مخفی مانده ، فراموش گردد .

او دیگر نمی‌توانست بخانه برود ، یعنی جسارت آن را نداشت حال که دریافته بود ، پدرش در مورد او چگونه‌می‌اندیشد ، ناچار شده‌بود که چشمانش را بروی آنچه که با تحقیر بدانها می‌نگریست ، بگشاید . البته که نمیتوانست به خانه بازگردد ! بخانه بازگردد تا در لجن‌زار اتهامات غرق گردد . بخانه بازگردد تا برای پدرش بی‌آبرویی به ارمغان برد؟آه که امکان بازگشت وجود نداشت . پس چطور می‌توانست به بازگشت بیندیشد .

پس چه کند ؟ چاره‌ای نداشت جز آنکه اندیشیدن به خانه را رها کند و به جایی برود که باندازه کافی بزرگ باشد تا بتواند در آنجا خود را مخفی سازد و از نگاههای آشنا دور بماند . لندن ، شاید آنجا جایی بود که کسی اورا نمی‌شناخت و نام او و یا چهره او خاطرات زشت و ناپسندی را تداعی نمی‌کرد .

همانطور که در نیمه‌راه مزرعه ایستاده‌بود امواج صدای ناقوس‌ها در گوشش جاری شد . این آوا از ناقوس‌های کلیسایی بود که در خم جاده روستایی ، جایی که ناقوس‌زنان خود رامشغول میکردند ، قرار داشت . ناقوس‌زن آنچنان ناقوس‌را بصدا میاورد که گویی میگفت : " با من بمان . " درست مثل آن بود که یکنفر با انگشت‌روی شاسی‌های پیانو میزند و عبارت "با من بمان " را تمرین می‌کند . صدای ناقوس‌هاشبیه آوای ناقوس‌های سه سال پیش سن‌آتلستان قبل از آنکه از حرکت بازایستد ، بود . این صدا چون نیزه‌ای در قلب دوروتی نشست و آتش اندوه دوری از خانه را در قلبش شعله‌ور ساخت و همراه با آن صحنه‌هایی از خانه‌اشان بطور زنده‌ای در برابر چشمانش برقص آمد : صحنه دیگ سریش که روی چراغ فتیله‌ای داخل هنرستان غل‌غل میکرد و او سرگرم آماده کردن لباس برای هنرپیشگان مدرسه میشد . این یاد آنقدر زنده

بود که بوی سریش را در سوراخهای بینی او دواند . و همراه با آن همهمه‌ای که از پنجره اتاق خوابش بگوش میرسید و نیز دعاهایی که پیش از شرکت درمراسم نیایش جمعی داشت و صدای پراندوه خانم پیتر که از درد مزمن ساقهایش در رنج بود ، و نگرانی‌هایی که از آوار برج‌های ناقوس‌ها داشت وبدهیهای صاحبان فروشگاهها و اضطراب روییدن علفهای هرز در میان باغچه پشت خانه و آن زندگی که آکنده از کار و نیایش بود ، همه و همه را بیاد آورد .

نیایش! این واژه برای چند لحظه کوتاه شاید یک دقیقه همه حواس او را بخود معطوف داشت . نیایش ــ در آن‌روزها در مرکز زندگیش قرارداشت و تکیه‌گاه اصلی او بشمار میامد . در غم یا شادی به او تعادل می‌بخشید .او متــوجــه شد از زمانی که خانه را ترک گفته است نه از زمانی که حافظه‌اش به او بازگشته است ،یکبار هم نیایش نکرده است و حال هم دیگر کوچکترین انگیزه‌ای برای دعاکردن ندارد . بطور خودکار شروع به خواندن دعا کرد ، لکن فورا از دعا خواندن بازایستاد ، کلمات در نظرش توخالی و بی‌معنا آمد . دعا که زمانی تکیه‌گاه اصلی زندگانی اوبود ، دیگربرایش معنا و مفهومی نداشت . او همانطور که سربالایی جاده را طی میکرد این حقیقت را دریافت و مفاهیم نیایش آنچنان برای او گذرا گردید که گویی پرنده‌ای از بالای سرش پــرید و یا از کنار گلی که در گودالی بود عبور کرده است یا همچون پدیده‌ای که برای لحظه‌ای بذهنش آمده و سپس محو شده‌بود . اوحتی وقت آن را نداشت که به چرایی آن بیندیشید و فکرآن لحظه‌ای بعد از مغزش بال کشیده و دور شده بود .

حال این آینده بود که می‌بایست به آن بیندیشد . او بوضوح

میدانست چه باید بکند. وقتی کار رازک‌چینی به پایان میرسید او می‌بایست به لندن‌رفته از آنجا نامه‌ای برای پدرش بفرستد و از وی تقاضای پول و لباس کند. زیرا تصور میکرد ممکن است دراین فاصله آتش خشم پدرش فرو نشسته باشد و ابدا نمیتوانست باور کند که پدرش اورا بحال خود وارهانیده است ـ آنگاه در جستجوی کار برآید. عبارت "جستجوی کار" از آنجهت برای گوش او هولناک بود که در دوران از دست دادن حافظه بارها آن را بکار گرفته بود. اما حال او خود را قدرتمند و مشتاق میدانست و در خود قدرت انجام کارهای مختلفی را میدید. او برای مثال میتوانست مدیره یک مهد کودک شود اگرنشد چه بهتر در یک خانه کار می‌گیرد و کارهای خانه را انجام داده و یا از میهمانان صاحبخانه پذیرایی می‌کند. کاری در خانه وجودنداشت که او بهترازهرمستخدمی نتواند انجام دهد. بعلاوه هرچه کار پست‌تر بود او بهتر می‌توانست هویت خودرا در زیرآن پنهان سازد.

در هرصورت در خانه پدری بروی او بسته شده‌بود و این امری مسلم بنظر می‌رسید. از حالا به بعد او خود می‌بایست از خودش مراقبت کند. با پذیرفتن این فکر، بطوربسیارمبهمی‌می‌دانست چه نوع آینده‌ای انتظار او را می‌کشد، آنگاه بر سرعت قدمهای خود افزود و درست زمانیکه ساعت کار بعدازظهر شروع می‌شد به مزرعه گام نهاد.

فصل رازک‌چینی خیلی بدرازانمیکشید. بعداز یک هفته یا چند روز بیشتر کار در مزرعه کایرن پایان می‌یافت، لندنی‌ها قطار لندن راگرفته و به آن‌جا میروند و کولیها سوار بر اسبان خود، اثاثیه و اسباب‌سفر را بر پشت مالها بسته بجانب "لینکلن شراین" حرکت کرده تا درمزارع سیب‌زمینی شغلی برای خود دست‌وپا کنند

در مورد لندنی‌ها ، تا این زمان از طریق رازک‌چینی شکم خود را سیر کرده بودند. آنان مصمم بودندتا به لندن بازگشته و در فروشگاههای فروش ماهی سرخ کرده کپه‌کپه گرد آمده و دیگر روی کاهها نخوابند و گوشت خوک نخورند و چشمانشان از دود هیزمهای تر به اشک نیاید .رازک‌چینی در شمار تعطیلات بود لکن از آن تعطیلاتی که پایان‌یافتن آن را جشن می‌گرفتند. رازک‌چین باشادی کارش را شروع میکرد ، و شادتر فصل را به پایان می‌برد و با خود سوگند یاد می‌کرد که دیگر سراغ این شغل پرزحمت نرود ، اما سوگند خود را ماه اوت بعد زمانیکه شب‌های سرد و دستمزد کم و زخمهای دستانش ترمیم میشد ، فراموش میکردو آنچه در یادش میماند بعدازظهرهای آفتابی لکن خنک و کف‌کردن آبجو از دیگ‌های سنگی و خوش‌نشستن پیرامون آتش شبانگاهی اردوگاه‌بود.

صبح‌ها روز بروز سردتر می‌شد و حال و هوای ماه نوامبر را بخود میگرفت ، آسمان از ابر خاکستری میشد و اولین برگها فرو می‌افتاد و پرندگان گروه‌گروه به مناطق گرمسیری هجرت می‌کردند. دوروتی یکبار دیگر برای پدرش نامه فرستاده از او تقاضای پول و لباس کرده بود و پدرش نامه اورا بی‌پاسخ گذارده بود و نه تنها پدرش که هیچکس دیگری برای او نامه‌ای نفرستاده بود. در حقیقت جز پدرش هیچکس دیگری از آدرس فعلی او خبر نداشت ، اما بطریقی امیدوار بود که شاید آقای واربرتون برای او نامه‌ای بنویسد. جسارت و اتکای به نفسش هر زمان ضعیف‌تر و حقیر تر می‌شدبه‌ویژه شب هنگام وقتی بی‌خوابی او را در می‌ربود و او بر روی کاههای کثیف در اندیشه آینده مبهم خود فرو میرفت ، مضطرب‌تر و ناراحت‌تر میشد. او رازکها را با نوعی دلمردگی می‌چید ، دلمردگی که از خشمی انرژی‌زا ریشه می‌گرفت و هر روز

این آگاهی بیشتر در او جان می‌گرفت که هر مشت رازک به معنای فاصله‌گرفتن ازگرسنگی است. دیفای، شریک‌لاوک دوروتی، همانند خود او، علیه زمان می‌جنگید زیرا تا فصل بعدی رازک‌چینی این آخرین درآمدی بود که کسب می‌کرد. رقم مورد نظر درآمد آندو پنج شلینگ در روز برای هریک بود ــ سی کیل ــ اما عملا" هیچ روزی به درآمد مورد نظر دست نمی‌یافتند.

دیفای‌پیرمردغریبی بود و در مقایسه با نابی شریکی حقیر بشمار می‌آمد، اما آدم بدی نبود. او زمانی در یک کشتی شغل مباشرت داشت‌و در کار خویش نیز ماهر و حرفه‌ای بود، اما سالها سرگردانی و بی‌خانمانی کشیده بود. او ناشنوا و درعین‌حال دچار بیماری تن‌نمایی بود لکن بی‌آزار بود و صدمه‌ای به کسی وارد نمی‌کرد. ساعتها و ساعتها ترانه‌ای را می‌خواند که با عبارت " با هوسم، باهوسم " خاتمه می‌یافت. اگرچه خود نمی‌شنید چه می‌خواند، اما ظاهرا" از خواندن بنوعی احساس لذت میکرد. او گوشهای‌پشمالویی‌داشت‌که‌دوروتی‌تاکنون‌نظیرآن رادرهیچکس‌ندیده بود. گوشهایش مثل دو منگوله از دو طرف سرش بیرون زده بود. هر سال دیفای‌برای رازک‌چینی به مزرعه کایرن می‌آمد و یک پاوند پس‌انداز میکرد و سپس قبل از آنکه سرگردانی و راهپیمایی در جاده‌ها را آغاز کند یک هفته را در آسایشگاه نیونیگتن باتسا در کمال آرامش میگذراند. درسراسر سال تنها همین یک هفته بود که بر روی تختخواب می‌خوابید و شیرینی خواب را در معنای کامل آن می‌چشید.

رازک‌چینی در بیست‌وهشتم سپتامبر بپایان رسید. هنوز چندین کرت دست‌نخورده‌باقی مانده‌بود، لکن رازکهای آن بسیار نامرغوب و چیدن آنها غیراقتصادی بود بهمین روی کایرن تصمیم

گرفت که آنها را بهمان ترتیب رها کند. کار کرت شماره ۱۹در ساعت دو بعدازظهر تمام شد و بدین ترتیب رازکهای کلیه کرتها چیده شد. و کولی پیشکار که مردی کوچک‌اندام بود، تیرهایی که لاوک‌ها با طنابی به آن متصل بود را جمع‌آوری کرد و ارزیابها همه رازکها را وزن کرده و سوار بر گاری از مزرعه دور شدند. به‌محض آنکه ارزیابها از نظر ناپدید شدند، فریاد ناگهانی "بندازیشون تو لاوک" بگوش رسید و دوروتی متوجه شد که شش مرد بطرف او میامدند و در چهره آنان شیطنت و شرارت موج میزند. زنان از هر سوی گریختند و پیش از آنکه او بخودش آمده و پای به گریز گذارد، مردان او را گرفته و داخل لاوک درازش کردند و سپس اورا از لاوک بیرون آورده و کولی که بوی پیاز میداد او را بوسید. دوروتی ابتدا مقاومت کرد، اما مشاهده کرد که با سایر زنان کرت نیز چنین رفتاری را دارند، بهمین‌روی دیگر مقاومت نکرده‌و تسلیم شد. ظاهرا" قراردادن زنان در درون لاوک‌ها یک رسم قدیمی بوده است. آن شب در اردوگاه جشن بزرگی برپا بود و هیچکس قصد خواب نکرد. درنیمه‌شب دوروتی متوجه شد که حلقه‌ای از زنجیره‌ای شده که یکطرف آن را دستهای سرخ یک نوجوان قصاب و طرف دیگر آن راپیرزن اسکاتلندی که کاملا" مست بود، تشکیل میداد و آتشی عظیم در میان این زنجیره فروزان بود و همه باهم آواز می‌خواندند.

صبح هنگام رازک‌چینان بـه مزرعه رفتندتا حساب کنند و دوروتی یک پاوندوچهارپنس دستمزد دریافت داشت و علاوه بر آن پنج پنس دیگر بابت نوشتن از جانب مردمی که قادر به نوشتن حسابهایشان‌نبودند بدست آورد. لندنی‌ها برای کاری که دوروتی میکرد یک پنی می‌پرداختند و کولیها تنهاتشکرو چاپلوسی میکردند

آنگاه دوروتی همراه با خانواده تورل بجانب ایستگاه غرب آکورث بحرکت آمد. آقای تورل با خود یک چمدان حلبی حمل میکرد و خانم تورل هم کوچکترین بچه را درآغوش داشت. سایر بچه‌ها هم هریک خرده‌ریزهای مختلف با خود میاوردند و دوروتی نیز درشکه بچه را که متعلق به خانواده تورل بود بهمراه می‌کشید در این درشکه کلیه ظروف گلی‌و سفالی نهاده شده بود و دارای دوچرخ دایره‌ای و چرخ بیضوی بود.

آنان حدود ظهر به ایستگاه رسیدند. قطار رازک‌چینان قرار بود ساعت یک از مقصد حرکت کرده و درساعت دو درایستگاه باشد و یک ربع از سه گذشته براه خود ادامه دهد. این قطار پس از آنکه مسیر مارپیچ کنت را بطور باورنکردنی آهسته طی کرد و در هر ایستگاه یک دوجین و یا گاه نیم‌دوجین را سوار کرد به مسیر اصلی بازگشت وراه را برای عبور سایر قطارها گشود و بالاخره مسافت‌سی‌وپنج مایل را ظرف شش ساعت طی کرد. قطار آنان را کمی بعد از ساعت ۹ بعدازظهر در لندن پیاده کرد.

۷

دوروتی آن شب را کنار تورل‌ها به صبح رساند. آنان آنچنان علاقه‌ای به او پیدا کرده‌بودند که اگر می‌خواست یک هفته یا دو هفته در کنار و تحت حمایت آنان بماند، از نگاهداری او دریغ نداشتند. خانه دو اتاق خوابه آنان (تورل‌هـا در یک خانه اجاره‌ای که فاصله چندانی از جاده تاوربریج نداشت زندگی میکردند) برای خانواده هفت نفره آنان که شامل بچه‌ها نیزمیشد تنگ و کوچک بود، اما آنان با دو تکه حصیر و یک بالش قدیمی و یک پالتو تختخوابی برای او آماده ساختند.

با فرارسیدن صبح از خانواده تورل بخاطر آن همه لطفی که به او کرده بودند، تشکر کرده و با خداحافظی گرم و صمیمانه‌ای از آنان جدا شد و یک راست بجانب جمام عمومی برموندزی رفت و چرک پنج هفته را از تن زدود. بعد ازآن در جستجوی مسکن و

سرپناهی براه افتاد. حال مبلغ شانزده شیلینگ و هشت پنس در اختیار داشت. مسئله لباسهایش برایش مطرح بود. ابتدا تا آنجا که میتوانست لباسهای خود را پاکیزه کرد و آنها را تا حد ممکن آراست و از آن حالت زشت و نکبت‌بار خارج کرد. بطوریکه پوشاک وی از زانوها به پائین تا حدودی‌محترمانـــه‌شده بود، زیرا در آخرین روزهای رازک‌چینی، یک زن رازک‌چین که در کرت کنار او کار می‌کرد وخانم کیلفرو نام داشت یک جفت کفش که متعلق به دخترش بود با یک جفت جوراب پشمی به او هدیه کرده بود.

تا فرارسیدن تاریکی دوروتی بی‌نتیجه در تلاش یافتن سرپناهی برآمد. نزدیک‌به ده ساعت همـه کوچه پس کوچه‌های خیابانهای برموندزی، ساوت وارک ولامبـت، جایی که بچه‌های ژنده‌پوش و کثیف سرگرم بازی اکردوکر بودند و در پیاده‌روهای آن پوست موز و برگهای گندیده کلم ریخته بود را درنوردید. در هر خانه‌ای را که به‌صدا آورد همان داستان همیشگی تکرار شد— بانوی خانه از پذیرفتن او امتناع جست. زنان خانه‌دار یکی بعد از دیگری با نفرت و تندی در چهارچوب درخانه درحالت تدافعی ایستاده و مانع از آن می‌شدندکه او حتی بدرون خانه نیز نگاهی بیافکند. آنان آنچنان با دوروتی رفتار می‌کردند که گویی او عضوی از دسته دزدان و یا بازرس دولت است. به سر تا پای او نگاهی افکنده و در یک جمله کوتاه می‌گفتند: "ما به دختران مجرد خانه نمیدهیم" و در خانه را توی صورتش محکم می‌بستند. دوروتی البته به این جنبه از قضیه فکر نکرده بود، اما براستی وضعیت ظاهری او کافی بود تا سوءظـن هر زن خانه‌داری را برانگیزاند. لباس‌های کثیف و لک‌لکی او ممکن بود از سوی زنان خانه‌دار نادیده انگاشته شود، اما بهمراه نداشتن کیف دستی

چیزی نبود که از نگاه کنجکاو آنان پنهان بماند. یک‌دخترتک‌و تنها بدون هیچگونه بار و بندیلی مسلما" نمی‌تواند در خانه‌ای مسکن گزیند و این خصوصیت زنان خانه‌داری لندنی است که به یک چنین دختری اعتماد نکنند.

حدود ساعت هفت بعدازظهر خسته‌تر از آن بود که بتواند سر پا بایستد. و بناگاه خود را در یک کافه کوچک کثیف در نزدیکی تئاتر " اولد وایس" یافت که تقاضای یک فنجان چای می‌کرد. دوروتی با دخترکی که در کافه از مراجعین پذیرایی می‌کرد باب گفتگو را گشود و وقتی دخترک دانست که او در جستجوی یک اتاق است به او توصیه کرد که سری به ماری در ویلنگز کورت بزند. ظاهرا" ماری در اتاق اجاره دادن سختگیر نبود و به هرکسی که قادر به پرداخت پول بود، اتاق میداد. نام اصلی او خانم سایر بود اما پسرها اورا ماری خطاب می‌کردند.

دوروتی با مشکلات زیادی موفق شد ولینگز کورت را پیدا کند. دخترک قهوه‌فروش به او گفته بود: " مستقیما" به لامبت میری، از کنار یک فروشگاه لباس که مخصوص جهوداست و اسمش "ناک‌اوت تروشرز" است میگذری، آن وقت بطرف یک کوچه باریک می‌پیچی، بازهم در سمت چپت یک کوچه‌دیگه‌ای‌است. این‌کوچه‌اونقدباریکه که وقتی از آن عبور می‌کنی حتما" لباسات به دو طرف دیوار کشیده میشه. روی گچ دیوار پسرها کلمات مختلفی رانقرکرده‌اندکه به این سادگی‌ها پاک نمیشه. در آخر کوچه به یک حیاط کوچولو و نقلی میرسی که چهار ردیف پله از چهارسوی آن بالا میره. پله‌ها همه آهنی است و در برابر یکدیگر قرار گرفته."

دوروتی پس‌از مدتی جستجو ماری را در یک حفره‌سرداب مانند زیر یکی از خانه‌ها پیدا کرد. او پیرزنی با پوست خرمایی بود که

موهایش بطرز فوق‌العاده‌ای ریخته و صورتش آنقدر تکیده‌بود که به اسکلت بیشتر شباهت داشت. صدایش پرلرزش و جیغ مانند و بسیار اندوهگین بگوش می‌رسید. از دوروتی نه پرسشی کرد و نه در حقیقت نگاه دقیقی به او انداخت، فقط ده شیلینگ پول خواست و آنگاه با آن صدایی پرلرزش و چندش‌آور گفت:

"طبقه سوم ،اتاق شماره ۲۹. از پله‌های پشت سرت برو بالا."

ظاهرا" پلکان پشتی همان پلکانی بود که از داخل خانه به طرف طبقات اوج میگرفت. دوروتی در تاریکی از پله‌های مارپیچ که یک‌لایه جرم و کثافت روی آن نشسته و بوی پالتوی‌کهنه‌وآب ظرفشویی و رختشویی در فضای آن پیچیده‌بود، بالا رفت. به‌محض آنکه به طبقه‌دوم رسید صدای قهقهه خنده‌بلندی به گوش رسید و دو دختر که پرجنب‌وجوش و شلوغ بنظرمیرسیدند از یکی از اتاقها خارج شده برای لحظه‌ای در او خیره شدند. آندو جوان بودند، صورتهایشان در زیر سرخاب و سفیداب مخفی شده بود و بر لبهای آنان یک لایه ضخیم ماتیک چون‌قرمزی گل شمعدانی نشسته بود اما در میان سرخاب و سفیداب چشمهای آبی چینی آنان خسته و پیر بود و این چهره به نوعی هولناک به نظر می‌رسید زیرا مثل آن‌بود که به چهره پیرزنی نقاب یک‌دختر جوان را گذاشته باشند. دختری که بلند قدتر بود به دوروتی سلام گفت:

ـ "سام جونی"

ـ "سلام"

ـ " تو این‌جا تازه‌واردی؟ کدوم اتاق رو دادن به تو ؟"

" شماره بیست‌ونه"

ـ "خدای من، همون سیاه‌چال لعنتی افتاد به تو ! تو امشب بیرون میری؟"

ــ نه، فکرنمی‌کنم،" و دوروتی از این پرسش اندکی متعجب شده‌بود و ادامه داد: "من بشدت خسته‌ام."

ــ "فکر نمی‌کنم تو از اوناش باشی. بهت نمی‌آد که تو از اون عروسکی‌ها باشی. اما جونی بگو ببینم تو که الاف‌نیستی، هستی؟ فکر نمی‌کنم اهل حال و هوا باشی. بهرحال اگر ماتیک خواستی فقط لب تر کن تا بهت بدم"، بالاخره هممون تو یه خونه زندگی می‌کنیم حالیته."

دوروتی درحالیکه خود را عقب می‌کشید گفت: "آه ...نه متشکرم".

ــ "خوب من و تایم دوریس داریم راه میافتیم. ما یک کار خیلی مهم تو میدون "لیسستر" گرفته‌ایم و همونجا مشغولیم." در این لحظه با باسنش ضربه‌ای به‌دوستش زد و هردوی آنان خنده احمقانه‌ای سردادند، آنچنانکه از خنده‌ریسه رفتند. دخترک بلند قدتر با اطمینان ادامه داد: "اما جونی بگو ببینم تو که نمی‌خوای تا دم صبح تو اون دخمه تنها بمونی."

دوروتی بطور مبهمی دریافته بود که آن دو درباره چه موضوعی صحبت می‌کنند، بهمین جهت پاسخ گفت: "بله" و بنظر میرسید که انتظار پاسخ مثبت از او میرفت.

" خوب جونی تا صبح خوش بخواب و فقط مراقب دزدا که این اطراف زیادن باش"

وقتی دو دختر با غش‌غش خنده‌ی‌بی‌معنای دیگری از پله‌ها سرازیر شدند، دوروتی راه خود را بطرف اتاق بیست‌ونه درپیش گرفت. اتاقی سرد، با بوی نای شدید انتظار او را می‌کشید. اتاق، مربعی بود به اضلاع ۲/۵×۲/۵ و فوق‌العاده تاریک. اثاثیه آن ساده‌بود. در وسط اتاق یک تختخواب آهنی میله‌میله با تشکی که

جای جای آن فرو رفته و برجسته بود و ملافه‌ای که از کثافت به خاکستری متمایل بود قرار داشت. در برابر دیواریک چمدان که درون آن رویی بود، تکیه داده شده بود و یک شیشه خالی ویسکی نقش شیشه آب را داشت. روی دیوار بالای تختخواب عکس یک هنرپیشه‌بود که از مجله فیلم‌وسینما کنده شده بود.

ملافه‌ها فقط کثیف نبود، بلکه مرطوب نیز بود. دوروتی با زیرپوش یا آنچه که از زیرپوشش مانده‌بود وارد تختخواب شد. لباس زیر او تقریبا" پاره‌پاره شده بود، او نمی‌توانست برهنه میان آن دو ملافه تهوع‌آور بخوابد و زمانی که در بستر دراز کشید با آنکه از خستگی از نوک انگشتان تا مغز سرش درد می‌کرد، خواب بسراغش نیامد. او سخت مضطرب بود و آینده‌ای تیره در پیش روی خویش می‌دید. فضای اتاق دنگ‌گرفته بیشتر و بیشتر خاطر خانه را در یاد او زنده میساخت و این حقیقت در برابرش شق و رق ایستاده‌بود که تا چه حد بینوا و بی‌حامی است و تنها میان او و گرسنگی و ولگردی‌شش شیلینگ فاصله است. بعلاوه هرچه هوا تاریکتر میشد، خانه پرهیاهوتر و پرسروصداتر میشد. دیوارها آنقدر نازک بود که دوروتی می‌توانست هر واقعه‌ای که در پس آن روی میداد بشنود: صدای شلیک خنده‌های جنون‌آسا، آوای خشن و کلفت آوازخواندن مردان، صدای گرامافون که آهنگهای مبتذل پخش می‌کرد، صدای لرزش خشن و تکان شدید تختخواب آهنی. در اواسط نیمه‌شب صداها برای گوش دوروتی موزون و یکنواخت شد و بالاخره به‌خواب سبک و ناآرامی فرو رفت. او ظاهرا" یک دقیقه دیرتر از خواب بیدارشده بود زیرا زمانی چشم گشود که متوجه شد در اتاق بر روی دوپاشنه گشوده شد و دو نفر که گویی زن بودند با سرعت وارد اتاق شدند و پتوها را از روی

تختخواب برداشته و با همان سرعت از اتاق خارج شدند. این حرکت خلاف انتظار نتیجه کمبود پتو درخانه ماری بود و تنها راه بدست‌آوردن پتو دزدیدن پتوی تختخواب دیگران بود. بهمین روی مهاجمین حمله آورده و پتوها را برده‌بودند.

صبح هنگام نیم‌ساعت مانده به وقت شروع کار ادارات، دوروتی خود را به نزدیکترین کتابخانه عمومی رساند تا در آگهی‌های روزنامه‌در جستجوی شغلی برآید. در آن لحظه که او به کتابخانه نزدیک شد مشاهده کرد عده‌ای با قیافه‌های فکسنی در اطراف کتابخانه بالا و پائین میروند و بتدریج یکی یکی و دوتا دوتا بر تعداد آنان افزوده شد تا نزدیک‌به شصت نفر شدند. در این لحظه در کتابخانه گشوده شد و همه منتظران با شتاب خود را بدرون کتابخانه انداختند و همه برای رسیدن به تابلوی اعلانات که بر دیوار انتهایی اتاق مطالعه نصب شده بود از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. دوروتی متوجه شد که ستون‌های آگهی‌های دعوت به کار از روزنامه‌های مختلف بریده شده و بر روی این تابلو سنجاق شده‌است. همگام و همراه با شکارچیان شغل، مردان و زنان ژنده‌پوشی که شب را در خیابانها گذرانده بودند برای خوابیدن به کتابخانه هجوم آورده بودند. آنان یکی پس از دیگری روی صندلی اولین میزی که نزدیکتربه آنان بود ولو شده و هر نشریه‌ای که در دستشان قرارداشت اعم از اینکه " پیامبر کلیسای آزاد" و یا " راهنمای گیاه‌خواران" بود بدست گرفته ــ مهم نبود که چه نشریه‌ای خوانده میشد زیرا مراجعه‌کننده به کتابخانه نمی‌توانست در کتابخانه بماند مگر آنکه تظاهر به مطالعه کند ــ آنان نشریه‌ای که در دست داشتند گشوده‌و در همان لحظه بخواب می‌رفتند و چانه‌شان بروی سینه‌اشان می‌افتاد. محافظ کتابخانه

در پیرامون آنان قدم میزد و آنان را تکانی داده، درست مثل آنکه چوبی را در میان هیزم نیمه‌سوخته کرده باشند و آتش دیگر بار شعله‌ور شود، با جهشی روی کتاب و یا نشریه‌خم می‌شدند و هنوز محافظ از آنان فاصله نگرفته دیگربار بخواب می‌رفتند.

در حالیکه کشمکش و فشارآوردن به یکدیگر پیرامون تابلوی اعلانات ادامه داشت و هرکسی سعی میکرد از دیگران یک گام بیشتر به تابلو نزدیک شود، دو مرد جوان که لباس کار آبی سرتاسری پوشیده بودند از پشت جمعیت به آنان نزدیک شدند و یکی از آنان سرخم کرده و با زور از میان جمعیت راه گشود آنچنان که گویی قهرمان بیس‌بال است که می‌خواهد توپ را به دروازه حریف برساند. دریک لحظه خود رابه تابلو رساند. آنگاه بطرف همراهش برگشته گفت: " بیا جو، پیدایش کردم، گاراژ لاک مکانیک می‌خواد. زودباش بزن بریم کامدن‌تاون. بزن بریم بیرون. " او دیگربار با گردن‌کلفتی‌و قلدری از میان جمعیت راه گرفت و هر دو با شتاب بطرف در خروجی کتابخانه دویدند. آنان به کامدن‌تاون می‌رفتندبا بیشترین شتابی که پاهایشان می‌کشید. و در این لحظه در یک یـک کتابخانه‌های لندن مکانیک‌های بیکار سرگرم خواندن همان آگهی استخدام بودندو مسابقه خود را برای یافتن شغلی شروع کرده بودند، شغلی که احتمالا" به کسی واگذار شده بود که توانایی خرید همان روزنامه را ساعت شش صبح داشته است.

دوروتی پس از کوشش بسیار بالاخره موفق شد خود را به تابلوی اعلانات برساند و چندین آدرس را که خواستار یک آشپز با سابقه بودند یادداشت کرد. فرصت اشتغال برای دوروتی‌بسیار بود، ظاهرا" نیمی از خانمهای خانه‌دار لندن فریاد برآورده

بودندکه به مستخدمی توانا و با تجربه نیازمندند. فورا" به چایخانه‌ای رفته صبحانه‌ای مرکب از نان و مارگارین و چای که بهای آن نزدیک به سه پنی بود خورده ناامیدانه عازم یافتن شغلی شد.

او آنقدر بی‌تجربه بود که نمیدانست بدون معرف شانس بدست آوردن کار عملا" صفر است ظرف چهار روز پیاپی به هیجده خانه مراجعه و چهار درخواست پست کرد. او سراسر منطقه جنوب لندن را از کلافام، بریکستون، دولویچ، پنگ، سیدنهام، بکنهام، نورووور را درنوردید و حتی در یک مورد تا کرویدون پیش رفت. او با خوشرویی به اتاقهای آراسته پذیرایی خانه‌های مردم مرفه لندن دعوت شد و انواع زنان درشت‌هیکل، ریزنقش، لاغر اندام، تندمزاج، نازنازی با او مصاحبه کردند و همه آنان اعم از چاقها، لاغرها، تندخوها، خوشروها، مادرصفت‌ها تقریبا" به یک وجه به او پاسخ گفتند. آنان صرفا" سرتاپای او را برانداز کرده به حرفهایش گوش فرادادند، کنجکاوانه در او نگریستند وازاوپرسشهای گیج‌کننده و نامربوط بعمل آورده و سپس مرخصش کردند.

هرآدم با تجربه‌ای میتوانست به‌دوروتی‌بگوید که موضوع‌ازچه قراراست. درشرایطی‌که‌اوقرارداشت، نمیشدانتظارداشت‌که‌کسی‌دست به قمارزده‌و اورا استخدام‌کند. لباسهای مستعمل و نداشتن معرف و ضامن دقیقا" علیه او بود و کلام او که از آن بوی باسوادی و تحصیلکرده‌بودن به مشام میرسید و دوروتی خود از آن اطلاع داشت و نمیدانست آن را چگونه تغییر دهد، وضع او را از خراب خرابتر میکرد. ولگردها و کولیها و سایر رازک‌چینان قادر نبودند لهجه سلیس و ادبی‌وار او را درک کنند، اما زنان خانه‌دار مرفه

به آسانی متوجه این حقیقت شده و درست به همان ترتیب که نداشتن چمدان مانع از آن میشد که صاحبخانه‌ها به او اتاقی اجاره دهند، فصاحت در کلام مانع از استخدام او میشد. درهمان لحظه که‌دوروتی لب به سخن می‌گشود وبا فصاحت سخن میگفت شرایط دگرگون می‌گردید و خانم خانه با شک و تردید در دوروتی می‌نگریست و نگاه اواز صورتش به دستهای زخمی و سپس‌به دامن پر لک و چروکش می‌دوید. بعضی از خانمها حتی از او سئوال می‌کردند چرا دختری در سطح او به چنین شغلی رضایت می‌دهد. آنان بخوبی حس می‌کردند که چنین دختری در زندگی خود مشکلی دارد ــ مثلا" فرزند نامشروعی در شکم دارد ــ و پس از آنکه انواع پرسش‌های گیج‌کننده را از وی بعمل می‌آوردند، سعی می‌کردند هرچه زودتر از دست او خلاص شوند.

به محض آنکه دوروتی آدرس ثابتی یافت، نامه دیگری به پدرش نوشت و وقتی در سومین روز ارسال نامه پاسخی دریافت نداشت، یکبار دیگر با نا امیدی نامه نوشت ــ این پنجمین نامه بود و چهارنامه‌قبلی‌بی‌پاسخ‌مانده‌بود ــ در نامه پنجم به پدرش گوشزد کرده بود، درصورتیکه هرچه زودتر به او پول نرسد از گرسنگی خواهد مرد. او آنقدر وقت داشت که پاسخ پدرش را دریافت دارد چرا که در پایان هفته از خانه‌ماری بیرون انداخته می‌شدزیرا پولی برای پرداخت اجاره بها نداشت.

درعین حال که بی‌ثمر در جستجوی کار بود، هزینه خود را تا روزی یک شلینگ پائین آورده بود تا آنجا که فقط گرسنگی او را از پای درنیاورد، لکن گرسنگی مزمن بطور دایم رنجش میداد. او تقریبا" این امید را که پدرش به او کمک کند از دست داده‌بود و نکته عجیب در این‌جا بود که هرچه بیشتر گرسنه میماند و هرچه

بیشتر از یافتن کار قطع امید میکرد، وحشت او، همان وحشتی که در ابتدا اندیشیدن به آینده مبهم وجودش را فرا گرفته بود، کمتر و خفیف‌تر میشد، گویی به بی‌حالی وبینوایی خو گرفته بود. او از گرسنگی رنج می‌برد، لکن دیگر متوحش نبود دنیای لجن‌آلودی که درحال فرورفتن در آن بود، کمتر نسبت به گذشته هولناک بنظر می‌رسید و هرچه بیشتر در لجن‌زار فرو می‌رفت، نگرانی و وحشت او خفیف‌تر میشد و هوای پائیزی اگرچه دلپذیر بود، لکن سردتر و سردتر می‌شد. هر روز خورشید در نبرد با زمستان شکست خورده و رنگ‌باخته به آشیانه خویش بازمی‌گشت. نبرد خورشید آن بود که دیوارهای خانه‌ها را با رنگ پریده خود، زینت بخشد و هر روز یک گام عقب‌تر باز می‌گشت. دوروتی همه روز را در خیابان یا کتابخانه عمومی می‌گذراند و فقط شبها برای خواب به خانه ماری بازمی‌گشت. در این مدت دریافته‌بود که خانه ماری فاحشه‌خانه نیست، اما پناهگاهی برای فواحش است. بهمین جهت بود که او برای سگ‌دونی که حداکثر پنج شلینگ در هفته اجاره‌بها داشت ده شلینگ دریافت میکرد. ماری پیر(خود او صاحبخانه نبود بلکه صرفا" نقش مدیره خانه را داشت) در روزگار خودش یک فاحشه می‌بوده و ظاهر او نشان از این واقعیت داشت. زیستن در یک‌چنین خانه‌ای حتی از چشم ساکنان خیابان‌لامبت ناخوشایند بود. زنان وقتی از کنار ساکنان این خانه می‌گذشتند دماغ بالا می‌کشیدند و مردان توجه خاصی نشان میدادند، لکن موضع تهاجمی بخود می‌گرفتند. یهودیانی که در آن اطراف خانه داشتندبه ساکنان این خانه علاقه فوق‌العاده‌ای نشان میدادند و بدتر از همه صاحب فروشگاه ناکاوت تروشرز بود. او جوانی سی‌ساله‌باهیکل‌درشت‌وموهای فرفری‌چون پشم استرخان و گونه‌های

قرمز برجسته بود. روزانه دوازده ساعت در پیاده‌روی روبروی فروشگاه می‌ایستاد و صفحه‌برنجی که روی آن نوشته‌شده بود، "در لندن شلوارازاین‌جا ارزان‌تر پیدا نمیشـود " بر گردن داشت. وکافی بود که‌عابری در برابر فروشگاه او یک ثانیه توقف کندتا بازویش را بزور بگیرد و بدرون فروشگاه‌بکشاند. در آنجا رفتار او دقیقا" تهدیدکننده بود و اگر عابر از نامرغوبی شلوارهایش سخنی بر زبان می‌آورد، شلوارطـرف را می‌خواست از پایش بکند و بالاخره میتوانست به افرادی که فاقد قدرت مقابله کافی با یک چنین اغواهای تهدیدآمیز باشند، شلواری بفروشد. اما با اینکه سخت مراقب کسب و کارش بود، مراقب "جوجه‌ها" همانطور که خود او می‌نامید نیز بود و بنظر میرسید که دوروتی بیش از همه "جوجه‌ها" توجه اورا به خود جلب کرده‌بود. او دریافته بود که دوروتی زن بدکاره‌ای نیست. اما زندگی کردن‌در خانه ماری به مفهوم آن بود ــ با استدلال او ــ که در لبه پیوستن به گروه بدکاره‌هاست. فکر اینکه روزی بتواند به او دست یابد، دهانش را آب می‌انداخت. هروقت که می‌دید دوروتی از کوچه خارج میشود سر راهش قرار می‌گرفت و با نگاه چشمان سیاه خود از دوروتی می‌پرسید: " بالاخره آماده شده‌ای؟ " و وقتی‌از کنارش می‌گذشت با نیشگونی نگاه ناپاک خود را تکمیل می‌کرد.

در آخرین صبح روزی که دوروتی در خانه ماری بود، با ناامیدی به طبقه پائین رفت تا ببیند نامش در میان کسانی که نامه دارند ثبت شده است یا خیر. برای الن میلبورگ نامه‌ای واصل نشده بود. این موضوع تکلیف دوروتی را روشن کرد. برای او چاره‌ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها براه افتاده و بی‌خانمانی را درپیش گیرد. واقعه‌ای که برای او روی داده بود،

از آن وقایعی نبود که برای هر زن خانه‌داری که درخانه‌اش به کار مشغول است واقع شد ه‌باشد ــ برای او چاره‌ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها سرگردان شده و ازهر طریق پولی بدست آورد و اجاره شب‌پناه خود را بپردازد ــ او از خانه ماری خارج شد و حتی قدرت آن را نداشت که به ماری بگوید می‌خواهد اتاق اجاره‌ای خود را ترک کند.

او برنامه‌ای در پیش روی نداشت، مطلقا" برنامه‌ای نداشت، جز آنکه نیم‌ساعت به ظهر با سه پنس‌از چهار پنس باقیمانده نان و روغن‌نباتی و چای بخورد. او بقیه روز را در کتابخانه عمومی گذراند. هنگام صبح نشریه" یادداشت‌های سلمانی" و در بعداز ظهر "پرندگان قفس" را مطالعه کرد. این دو نشریه تنها روزنامه‌هایی بودند که در دسترس قرارداشتند زیرا تعداد زیادی آدم بیکار در کتابخانه به مطالعه مشغول و همگی روزنامه‌ها و مجلات سرگرم‌کننده‌تر را پیش از او بدست گرفته بودند. او این دو نشریه را از ابتداتا انتها مطالعه کرد و حتی آگهی‌های آن‌ها رانیز خواند ساعتهاوقت‌خود را صرف خواندن مقالات تکنیکی از قبیل چگونه تیغ های فرانسوی را با چرم تیز کنیم و یا چرا الکتریسیته‌القایی غیربهداشتی‌است؟وقس‌علیهذاکرد. این‌تنها سرگرمی‌بودکه‌میتوانست خود را با آن مشغول دارد. او در بی‌حالی و رخوت عجیبی فرو رفته بود بطوری که دانستن چگونه تیغ فرانسوی را با چرم تیز می‌کنند برای او جاذبه‌انگیزتر از وضعیت رقت‌بار و هولناک خودش بود. وحشت و اضطراب از او رمیده‌بود. ابدا" قدرت اندیشیدن به آینده را نداشت، حتی آینده خیلی نزدیک یعنی همین که شب را چگونه به‌صبح رساند نیز نمیتوانست اشتغال فکریی برای او ایجاد کند. یکشب تیره و بی‌خانمانی و ماندن درخیابان در پیش

بود و او بخوبی از این آوارگی و دربدری آگاهی داشت، معهذا بازهم اهمیتی نمیداد. در این میان بازهم مقالات قفس پرندگان و یادداشت‌های سلمانی بطرز غریب و حیرت‌انگیزی توجه او را به خود جلب کرده بودند.

در ساعت نه شب، محافظ کتابخانه با یک میله سرکج ظاهر شد و کلیه چراغهای گازسوز را خاموش کرد و کتابخانه تعطیل گردید. دوروتی بطرف چپ پیچیده و سربالایی جاده واترلو را درپیش گرفت‌و به جانب رودخانه حرکت کرد. در برابر پل باریک آهنی چند لحظه‌ای متوقف شد. باد شبانگاهی میوزید. مه غلیظی حاشیه رودخانه راپوشانده بود و از رودخانه بخار برمی‌خاست و بر اثر وزش باد، بخار برخاسته از آب درهم می‌پیچید و از شمال بطرف شرق متمایل میشد. توده‌ای ازبخار، دوروتی را در میان گرفت و از لباس نازک او عبور کرده، پوستش را لیسید، از شدت سرما چندشش شد و لرزشی وجودش را فراگرفت. براه خود ادامه داد وباهمان جاذبه‌ای که همه بی‌پناهان و همه بی‌خانمان‌ها را بجانب میدان ترافالگار می‌کشاند، بطرف میدان کشانیده شد.

فصل سوم

۱

(صحنه: میدان ترافالگار. فضای مه‌آلود. دید اندک ومبهم حدود ده دوازده نفر که دوروتی نیز در میان آنان قرار داشت پیرامون یکی از نیمکت‌ها در زیر پناهگاهی اجتماع کرده‌اند.)

چارلی (آوازخوانان): ای ماری ماری، ای ماری ماری —

(ساعت بیگ بن با ده ضربه ساعت ده‌شب را اعلام داشت)

اسنوتر (صدای ضربه‌های ساعت را تقلید کرد) دینگ‌دانگ، دینگ‌دانگ! خفه شو لعنتی، نمیتونی سر و صدا راه نیندازی؟ هفت ساعت‌دیگر می‌بایست این صداها را تحمل کنم تا یک جایی پیدا کرده کمی دراز بکشم و کپه مرگم را بذارم.

آقای تالبویز (با خودش) دیگر مثل دوره‌ٔ ادواردی سرحال نیستم در روزگار معصومیتم، پیش از آنکه شیطان‌مرا به‌آن بالا بالاها ببرد و بعد در روزنامه‌های یکشنبه پرتم کند — یعنی آنوقت که

کشیش کلیسای لیتل فاولی دیوزبری بودم ...

دیفی (آوازخوانان) هـوسـم ، هـوسـم ، بـا هوسـم ، هـوسـم .

خانم واین: آه عزیزم به محض اینکه نگاهم بر تو افتاد میدانستم که تو چون یک بانو، بزرگوار زاده‌و پرورده‌شده‌ای من و شما مفهوم هستی یا فتن جهان را دریافته‌ایم. اینطور نیست عزیزم؟ جهان آنطور که برای ما هست برای دیگران نیست.

چارلی (آوازخوانان) ای ماری، ای ماری، ای ماری پرشکوه!

خانم بندیگو: خودش را شوهر وامانده می‌خواند، آیا او وامانده بود؟ با هفته‌ای چهار پاوند حقوق از باغ کاونت، آنوقت همسرش در این میدان لعنتی می‌بایست سرگردان باشد. به اون هم میگن شوهر. شوهر!

آقای‌تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی، کلیسای از پیچک پوشیده،من در زیـر پنـاهگـاه آن خانه کشیشی آجر قرمز که در میان درختان سرخدار و سرو یله داده بود، کتابخانه‌ام ،گلخانه‌ام ، چراغ خوراک‌پزیم ، مستخدمه‌ام ،باغبانم ! پول نقد توی بانکم ، شهرتم ، جامه سیاه بی‌چروکم ، یقه‌لباسم که از جلو به عقب‌بسته میشد،آب‌نمای صحن کلیسایم .

خانم واین : البته‌برای‌یک مورد می‌بایست خدا را شکر کنم و آن این که مادر بیچاره من این روزگار مرا نمی‌بیند فکرش را بکن که اگر او زنده بود و میدید که دختر ارشدش چطور روزگاری را می‌گذراند'؟!

خانم بندیگو : شوهر!

جینجر : بیا تا وقت باقی است یک فنجان چای بخوریم . این آخرین فنجان چای ماباشد ــ چایخانه کمی از ساعت ده گذشته

می‌بندد .

کایک: یا عیسی مسیح! امان از این سرما ، این سرما بالاخره منو می‌کشه! من زیر شلوارم هیچی نپوشیده‌ام . یا عیسی . . . مسیح!

چارلی (آوازخوانان) ای ماری ، ای ماری ـ

اسنوتر: چهار پنس برای شش ساعت خرحمالی! همه‌اش هم با آن پاهای چوبیش راه می‌افتاد و زمینی را که کنده شده بود بررسی می‌کرد . خاک بر سرش با اون پاهای چوبیش‌ومدالهای جنگش که از میدان لامبت خریداری کرده بود . حرامزاده .

دیفی (آوازخوانان) :هـوســم ، هـوســم ، بـا هـوسـم ، هـوسم .

خانم بندیگو: (بالاخره به اون حرامزاده گفتم درباره‌اش چطور فکر می‌کنم . مرتیکه خودش رو مرد میدونه؟ بهش گفتم تو در نظر من مثل لگن ادرار تو بیمارستان میمونی .

آقای تالبویز(با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی! کبـاب بـره، لبنیات روستا وآرامش خدایی که دست‌یافتنی‌بود . صبح‌های یکشنبه در اصطبل بلوطی رنگ ، بوی خوش گل که نسیم خنک با خش‌خش از میان بوته‌های گل با خود میاورد . غروبهای تابستان که خورشید آخرین انوار طلائیش را از پنجره اتاق مطالعه من می‌تاباند و من در حالیکه فنجان چای خود را جرعه‌جرعه می‌نوشیدم در حالت خواب‌آلودی کتاب کاوندیش را ورق میزدم و یا دیوان‌ویلیام شنستون و یا آثـار پـرسی که اشعار انگلیسی باستان را گردآوری کرده و یاباآثار جی . لمپیریر ، د .د . استاد مسلم فقه و اصول . . .

جینجر: نمیان بریم یک فنجون چای بخوریم؟ میتونیم چای

یا شیر بخوریم . سئوال این است که کی شکر می‌خواد ؟

دوروتی : این سرما ، این سرمای لعنتی درست قلب آدم را نشانه میگیرد . مسلما " هوا تا صبح تا این حد سرد نمی‌ماند

خانم بندیگو : آه لرزونک ! من از این زنهای اهل عشق که نق‌نقی هستن بیزارم .

چارلی : سرما نمیتونه درست و حسابی بکشه . به اون مه که از رودخونه بالا میاد نیگا کن . او قاتل خوبیه . قبل از رسیدن صبح قلاب ماهیگیری یخ می‌بنده .

خانم واین : زمانی را که از آن صحبت می‌کنم ما یک فروشگاه کوچک سیگارفروشی و شکولات‌فروشی سر نبش داشتیم . میفهمی . . .

کایک : خدایا وای که چقدر یخ کرده‌ام . جینجر اون پالتوتو به من قرض بده من بدجوری سردمه .

اسنوتر : جد اندر جد حرامزاده ! اگر گیرم بیفته دلم می‌خواد با مشت بزنم تو شکمش .

چارلی :ول کن پسر، این حرفا رو ول کن . امشب بحدکافی سرماش کشنده هس . بجای این فکرا ، فکر یک چیز خوب‌باش ، فکر خوابیدن روی تشک نرم و راحت . اگر امشب اینطوری فکر کنی پنجشنبه می‌خوای چی بگی .

خانم بندیگو : اینقدر به من نچسب ، برو اونورتر . بابا دست ازسرمون وردار . فکرمی‌کنی خوشم میاد آن اون سر پیر و پر از شپشت رو روی شانه من بذاری ــ روی شانه یه زنه شوهردار ؟

آقای تالبویز (با خودش) در موعظه ، سرودخوانی و به شور و هیجان آوردن شنوندگان بی‌رقیب و بی‌بدیل بودم . در سراسر قلمرو اسقفی قلب‌ها را به تپش میاوردم . همه روش‌هایی که فکرش را بکنی میتوانستم بکار گیرم .

دیفی (آوازخوانان) : با هوسم ، هوسم ـ

جینجر: دستتو از روی این پالتوی لعنتی بردار کایک. وقتی باهات حرف میزنم از من چیزی به تو نمیماسه.

چارلی (آوازخوانان) :

هر بالایی را فرودی است
هر سرمایی را گرمایی ـ

خانم مک‌الیگوت (در حالت خواب) میشل عزیز ،این‌توهستی ؟

خانم بندیگو: عقیده من این است که اون حرومزاده وقتی با من ازدواج کرد با همسر دیگرش زندگی می‌کرد.

آقای تالبویز (درحالیکه باد در غبغب انداخته و از بیخ گلو حرف میزد) : آیا در میان شما کسی رادع یا مانعی در برابر پیوند زناشویی ایندو می‌بیند . . .

کایـک: این هم‌از دوست! لعنت بر این دوست که حاضر نمیشه پالتوش رو به آدم قرض بده !

خانم واین: خوب ، همانطور که اشاره کردید ، باید بپذیرم که من هرگز کسی نیستم که دعوتی را برای صرف یک فنجان چای رد کنم. بیاد دارم‌وقتی مادر بیچاره عزیزم زنده بود ، قوری پشت قوری چای دم می‌کرد . . .

نوزی واتسون (با خودش با خشم) : تف ! تف به این زندگی ، هی این‌ور برو هی آن‌ور برو ، هرگز هرگز کاری پیدا نمیشه. . .تف !

دیفی (آوازخوانان) : باهوسم ، هوسم ـ

خانم مک‌الیگوت (نیمه‌خواب) : میشل عزیز . . . میشل یک آدم دوست‌داشتنی واقعی بود. یک آدم ملایم و مهربون. از اون وقتی که اونو دراون غـروب در برابر سلاخ‌خونه کرونک دیدم که برای شامش اومده بود ، دو پوند سوسیس بخره ، مردی نظیر اون

ندیدم .

خانم بندیگو: فکر می‌کنم این چایی لعنتی فردا دستمون برسه

آقای تالبویز (زیر لب سرودی را که بیاد آورده بود زمزمه می‌کند) در کنار آبهای بابل می‌نشینیم و می‌گوئیم ، آنگاه که ترا بیاد میاوریم ، ای اوزیون" .

دوروتی : چقدر سرده ، چقدر سرده !

اسنوتر :من‌که دیگه این کارو نمی‌کنم ـ اینطـرف کریسمس‌ابدا " نمی‌کنم . اگر ناچار بشم دل و روده‌اشون رو بیرون بریزم فردا تو اتاق خوابم می‌خوابم .

نوزی واتسون : اونهم ماموره پلیسه؟ اسمیت عضو پلیس ویژه است ! پلیس ویژه نیست پلیس شیرجه است . تنها کاری که‌این مرتیکه می‌تونه بکنه این که مجرمین شناخته‌شده رو بی‌آنکه فرصتی بهشون بده دستگیرکنه .

جینجر : خوب من میرم چایی تهیه کنم . کی دو پنی پول میده برای آب جوش؟

خانم مکالیگوت : (در حالت خواب) آه عزیزم ، عزیزم . اگه پشتم بدرد نمی‌آمد ای خدای بزرگ ، اگه به پشتم این نیمکت لعنتی فشار نمی‌آورد ، خواب میدیدم که تو تختخواب گرم خوابیدم و یک فنجان چای گرم و دو تکه نان برشته کره مالیده کنارم قرار گرفته . این آخرین چرت من بود تا فردا صبح تا تو کتابخانه عمومی یه چرت بزنم .

ددی : (سرش را از میان یقه پالتویش چون سر لاک‌پشت که از درون لاکش بیرون آید ، بیرون آورده گفت) : چی گفتی پسر ؟ پول بدی آبجوش بخری؟ چند وقت تو جاده‌ها ولگـردی کردی ای پسرک نادان؟ پول برای آبجوش؟ پسر گداییش کن ، گدایی ! آنچه

را که میتونی گدایی کنی نخر و آنچه را که میتونی بدزدی گدایی نکن . این فلسفه من است ، فلسفه کسی که پنجاه سال الافی کرده .

(دیگر بار سرش را درون لاک پالتویش می‌کند)

آقای تالبویز (سرودخوانان) همه این‌ها کار خدا بود ــ

دیفی (آوازخوانان) باهوسم ، هوسم ــ

چارلی : چه‌کسی ترا دستگیر کرد ، نوزی ؟

کایک : خدایا سردمه ، یخ کردم .

خانم بندیگو : بابا برو اونورتر ، اینقدر تنه نزن ! بعضی‌ها فکر میکنن این نیمکت لعنتی رو رهن کردن .

آقای تالبویز (آوازخوانان) همه این‌ها کار خدا بود ، نفرین براین خدا ، لعنت ابدی بر او باد .

خانم مک‌الیگوت : می‌خوام بگم که هر بلایی میاد سر ما کاتولیک‌های بیچاره میاد .

نوزی واتسون : اسمیتی ، اون که عضو پلیس ویژه است عضو پلیس شیرجه است . ما نشقه خونه‌روداشتیم و میدونستیم چه‌جوری وارد شیم . اما اونجا یک کامیون پلیس منتظرمون بود همه‌مونو همونجا گرفتن . من تو اتاقک ماشین نوشتم :

کارآگاه اسمیت میدونه چطوری با مردا بخوابه

بهش بگین ما یکی‌اهلش نیستیم .

اسنوتر : ای بابا پس این چای چی شد ؟ کایک تو جوونی ، برو اون صدا رو خفه کن و ظرف چایی رو بیـار .نمی‌خواد پولی بدی، تو خونه اون پیره‌سگ آب رو گرم کن . یاالله بجنب . . .

آقای تالبویز (آوازخوانان) ای فرزندان آدم ، لعنت کنید خدا را ، لعنت ابدی بر او باد .

چارلی : چی میگی نــوزی اسمیتی هم منحرفه؟

خانم بندیگو: دخترها به شما می‌گویم، به شما می‌گویم چی منو رنج میده. این فکر که بیاد می‌آورم شوهــرم زیــر چهارتا پتو کپه مرگش رو گذارده و خرخر می‌کنه و من تو این میدان لعنتی دارم یخ می‌بندم. این فکر دلمو بدرد میاره، اون چه حرامزاده کثافتی است؟!

جینجر (آوازخوانان): اونا دارن میرن دنبال عشقشون — کاایک اون ظرفی رو که توش سوسیس هستش دست نزن.

نوزی واتسون: منحرفه؟ هرچی دستش بیاد از در بطری بازکن تا درفش را به خودش استعمال می‌کنه. اونا همه‌اشون مثل همن. محصولات فاحشه‌خونه‌هان. همه اعضای پلیس ویژه حاضرن ننه بزرگشون رو به خرده‌ریز خرها دو پوند و نیم بفروشن و روی قبرش بنشینن و چیپس بخورن. اون حرومزاده‌ها، بچه مزلف‌ها ...

چارلی: آخ که چقدر سخته! چند نفری تو رو گرفتن نوزی؟

جینجر (آوازخوانان)

اونا دارن میرن، شاد و خرم
دخترای شاد، پسرای خوشبخت

نوزی واتسون: چهارده نفر بودن. اصلا" شانس‌فرار نداشتم چون منو محاصره کرده بودن.

خانم واین: خانم بندیگو چی میگی اون تو رو نیگر نداشت؟

خانم بندیگو: نه، من با این یکی ازدواج کرده بودم.

چارلی: خود منو نه‌تا پلیس دستگیر کردن.

آقای تالبویز (آوازخوانان): ای آنانیاس، آزار یاس و میزائل خدا را نفرین کنید، نفرین کنید، نفرین ابدی!

جینجر (آوازخوانان):

اونا دارن میرن شاد و خرم
دخترای شاد ــ پسرای خوشبخت
اما من این‌جام ، این‌جا ، این‌جا
غمگین و دل شکسته !

خدایا ظرف سه روز گذشته یک سوراخی نداشتم تا توش بچپم اسنوتر چند وقته صورتتو نشستی ؟

خانم مک‌الیگوت : آه عزیز ، آه عزیز ، اگر اون پسره با چایی نرسه من بدنم مثل ماهی دودی خشک میشه .

چارلی : شماها نمیتونین آواز بخونین . باید به آواز من و اسنوتر در روزهای کریسمس وقتی که سرود مذهبی می‌خوندیم ، گوش کنین . تو عرق‌فروشی . مردم با شنیدن آواز ما اشک می‌ریختن از تو چشاشون اشک میومد . اسنوتر یادت هست وقتی اشتباهی برای باردوم به اون عرق‌فروشی رفتیم چی شد؟ پیره‌سگ داشت شیکم هردو مونو جرمیداد .

آقای تالبویز (در خیال خودگویی صدای مارش کلیسا را می‌شنود با نظم خاصی به پیش و پس می‌رود و آواز می‌خواند) :

همه‌چیز پست و حقیر است (۱)
همه موجودات بزرگ و کوچک
(ساعت بیگ‌بن ده‌ونیم شب را اعلام می‌کند)

اسنوتر (صدای ضربه‌ها را تقلید می‌کند) : دینگ‌دانگ ، دینگ دانگ ! شش ساعت و نیم دیگر می‌بایست الاف باشیم !

جینجر : من و کایک چهارتا از اون تیغ های بی‌خطر ر اا ز مغازه

۱ــ اصل سرود در دنیای مسیحیت " همه چیز زیبا و باشکوه است " می‌باشد که تالبویز با خشم آن را بدینصورت می‌خواند .

"وول‌ورشا" بلند کردیم. اگر بتونم یک قالب صابون از جایی کش برم فردا سر و تنم را حسابی تو آب‌نمای میدون میشورم.

دیفی: وقتی من تو یک شرکت کشتیرانی کار میکردم عموما با سیاهپوستان هندی که تو بلم‌هاشون سنگ‌پشت‌هایی به اندازه یک میز ناهارخوری می‌گرفتند برخورد میکردیم.

خانم واین: پس آقای تالبویز شما زمانی کشیش بوده‌اید؟

آقای تالبویز (از پیش و پس رفتن باز می‌ایستد) بعد از فرمان ملکیزوک بکاربردن واژه "بوده‌اید" صحیح نیست خانم. کسی که زمانی کشیش بوده، همیشه کشیش است. آری، آری، آری، این چنین است. حتی اگر کشیش بدون جبه باشد، بازهم کشیش است. حتی اگر اسقف قلمرو اسقفی در برابر عموم او را خلع لباس کرده باشد.

جینجر (آوازخوانان) اونا دارن میرن شاد و خوشبخت — خدا رو شکر این هم کایک. حالا برای مشاوره رایگان آمد!

خانم بندیگو — نوشداروَ بعد از مرگ سهرابه.

چارلی! چی شد که اونا ترا خلع لباس کردند؟ همان داستان همیشگی دختران کرخوان؟

خانم مک‌الیگوت: جوون چقدر لک‌لک میکنی، اینطورنایست وگرنه زبونم از شدت خشکی از حلق لعنتی من بیرون میزنه.

خانم بندیگو: بابا برو اونورتر، اینقد به من نچسب. تو که روی پاکت این شکر لعنتی نشستی.

آقای تالبویز: دختر تعبیر قشنگی از این موجود زشت است. او از همان موجودات شیطانی و کثیف بود که کارش بدام افکندن کشیشان بی‌همسر است. همون مرغای کلیسا — از اون زنها که محراب را تمیز می‌کنند و ظروف برنجی کلیسا را برق می‌اندازند

ترشیده بود و در عین‌حال استخوانی و تکیده. اینان از کسانی هستند که وقتی به سی‌وپنج سالگی میرسند شیطان در جسمشان لانه می‌کند.

کایک: اون پیرسگ به من آبجوش نداد. ناچار شدم از یک آقای باشخصیت و سانتی‌مانتال کمی پول گدایی کنم و برای یک ظرف آبجوش یک پنی بپردازم.

اسنوتر: ــ داستان غریبی است. به افسانه بیشتر شبیه است. آخه کدام آدم عاقلی برای آبجوش یک پنی میده.

ددی(سرش را از میان یقه پالتویش بیرون میآورد) آه این بشکه توش چاییه؟ من میتونم یک بشکه چایی رو بخورم (به آرامی سکسکه می‌کند)

چارلی :آقای تالبویز چه‌وقت سینه‌های‌آنان مثل چرم تیزکردن تیغ سلمونی میشه؟ من که‌میدونم.

نوزی واتسون: این چایی است یا آب زیپو. بهرحال تو این هوابهتر از هیچیی. جینجر فنجونت را به من قرض بده.

جینجر: باید صبر کنی تا همه شیر تو این قوطی‌رو بزنم تو رگم. بابتش باید پول بدی یا زندگیت رو.

خانم بندیگو: چه خبرته که‌اینطوری داری شیکرا رو خالی می‌کنی. کی پول این شیکرا را داده، باید بدونم کی پولش رو داده؟

آقای تالبویز: وقتی پوستشون مثل چرم میشه. من‌باید از زندگانی بخاطر این شوخ‌طبعی تشکر کنم. هفته‌نامه پیپین با این ماجرا آشوبی بپا کرد و در مقاله‌ای زیر عنوان" افشای رازهای

مگوی دنیای الوهیت" طی نامه سرگشاده‌ای به ژان‌پول(۱) تحت عنوان" بوی عفن لباس چوپان بشریت" آبرو برای ما نگذاشت. (خطاب به دوروتی) حیف شد، من آن روزها حسابی مشهور بودم در میان افراد فامیل و خویشاوندان یک کشیش برجسته و باشخصیت و ممتاز بشمار می‌آمدم. نمیدانم متوجه عرایض این جانب می‌شوید؟می‌توانید فکرش را بکنید که در آن روزگاران این ماتحت بی‌ارزش من بر روی کوسن‌های گرانقدر کلیساها جای می‌گرفت؟

چارلی: بفرمائیداین هم‌فلوری. فکرش رو بکنید، بهمین زودی چایی می‌خوریم. این دختره مثل لاشخور بوی چایی رو از یک فرسخی میشنوه.

آسنوتر: اینا طبیعتشون گداست (آوازخوانان)

گدا، گدا، گدایی

در میان گداها من میکنم خدایی

خانم مک الیگوت: این بیچاره برخلاف تصور شما دماغش خوب کار نمی‌کنه‌اگر خوب کار می‌کرد الان رفته بود به میدان پیکادلی تا مقرریش رو بگیره. او گدای خوبی نیست چون اومده اطراف این میدون که همه مثل خودش آس و پاسند.

دوروتی: این شیر سالمه؟

جینجر: سالمه؟ (دهانش را در برابر یکی از سوراخهای قوطی گذارده درآن میدمد، مایع چسبنده خاکستری رنگی از میان دیگر سوراخ به بیرون می‌تراود)

۱ــ منظور همان پاپ، ژان پل می‌باشد که به طنز ژان پول به معنای گاونر بکار رفته است.

چارلی: اوغور بخیر. اون مرتیکه سانتی‌مانتال رو که همین حالا باهاش حرف میزدی چقدر تیغیدی؟

دوروتی: روی این قوطی شیر نوشته شده برای بچه‌ها مناسب نیست.

خانم بندیگو: خوب تو که بچه نیستی، هستی؟ تو میتونی همین حالا قصر ملکه‌رو روی سرت بذاری.

فلوری: یارو مرتیکه سانتی‌مانتال به من قهوه و سیگار داد. مرتیکه خیلی‌خسیس بود. جینجر اون چایی رو برای من کنار گذاشتی؟ تو همیشه فکر من هستی.

خانم واین: این چایی برای هر سیزده نفر ما بسه.

آقای تالبویز: چون قرار نیست ما را به شام میهمان کنید، بنابراین جای نگرانی نیست.

جینجر: آقایان و بانوان محترم چای حاضر است لطفا" فنجان‌های خود را به پیش بیاورید.

کایک: ای بابا تو که فنجون من رو نصفه هم نکردی!

خانم مک‌الیگوت: خوب همه‌مون شانس آوردیم. فردا یه خواب حسابی میکنم چون می‌خوام برم تو یه کلیسا و همونجا استراحت کنم (درضمن چای خود را می‌نوشید)

خانم واین – نمی‌توانم بگم این همون چایی موردعلاقه من است که به آن خـو گرفته‌ام، اما با این حال‌چائیه دیگه. (در ضمن چای خود را می‌نوشید)

چارلی: لامصب چایی خوبیه (درضمن نوشیدن چای)

دیفی: بعضی‌ها میگن این چایی نیست و برگ نارگیل خشک شده است. آقای تالبویز:

از اشکهای آن زن افسونگر چه زهری که ننوشیده‌ام

زهری که از نگاه او بر قلب من چکید ، لعنت بر او باد
(درضمن چای خود را می‌نوشید)

اسنوتر: بالاخره باید تا پنج صبح را یک‌جوری بگذرونیم
(درضمن نوشیدن چای)

(فلوری یک نخ سیگار شکسته شده را از جورابش بیرون آورده آن را روشن می‌کند . همه مردان بجزددی، دیفی و آقای تالبویز ازتنباکوهای جمع‌آوری شده، سیگار می‌پیچند . درمیان تاریکی مه‌آلود میدان چندین نقطه قرمز دیده می‌شود که همان آتش سیگار ولگردان است وباهردم‌آنان‌آتش سیگار پر رنگ‌تر می‌شود و سیگاری‌ها روی نیمکت یا زمین در زیر پناهگاه ولو شده‌اند .)

خانم‌واین: فکر می‌کنم یک فنجان چای ترا گرم کرده باشد ، اینطورنیست؟" اما من این چای را کمی متفاوت ازچایی که به اون عادت کرده‌ام میدونم چون نه دراین‌جا به رومیزیه تمیز هستش و نه یه سرویس چایخوری چینی . البته که چایی خوب رو باید با پول‌بیشتر بدست آورد . برای چایی خوب و واقعی باید لااقل دو پوند بدی .

جینجر (آوازخوانان) :

اونا دارن میرن ــ شاد و خرم
دخترای شاد ، پسرای خوشبخت

آقای تالبویز (با ریتم سرود آلمانی که میگوید آلمان ، آلمان بر فراز همه، چنین می‌خواند) : پرچم آلمان را به اهتزاز آورید .

چارلی : چند وقته شما دوتا تو لندن هستین؟

اسنوتر: فردا می‌خواهم به اون عرق‌خورای حرفه‌ای یه درس حسابی بدم . آنچنان بزنمشون که نفهمند با پا فرار کنند یا با سر من فردا هرطوری شده پولم رو از اونا می‌گیرم حتی اگه ناچار بشم

اونارو چپکی کرده تکونشون بدم تاپولم ازشون بریزه.

جینجر: سه روزه این‌جا هستیم. ما از یورک آمدیم. نصف راه رو پیاده گز کردیم.

فلوری: جینجر عزیز بازم چایی مونده؟ خوب بچه‌ها فردا همه‌اتون را در ویلکینن‌می‌بینم.

خانم بندیگو: زنیکه دزد حرومزاده، اومد این‌جا چائیش را سرکشید و فلنگو بست و رفت. زنیکه زورش اومد یه تشکر خشک و خالی بکنه. نمیتونست یه کمی این‌جا بند بشه.

خانم مکالیگوت: سرما؟ آره می‌فهمم چی میگی. شب موندن میون علفای بلند شبنم‌زده، جایی که تو شبنم غرق میشی اونم بدون بالاپوش چقد مشکله. آخه خودم مزه‌اشو چشیدم. شب تا خود صبح لرزیدم اونوقت دم صبح ناچار شدم یک شیشه شیر از شیرفروش بدزدم. وقتی من و مایکل الافی داشتیم از این برنامه‌ها زیاد میگذروندیم.

خانم بندیگو: زنیکه حتی با سیاهها و چینی‌ها هم همبستر میشه. ماچه الاغ کثیف!

دوروتی: برای هر بار چقدر پول می‌گیره؟

اسنوتر: شیش پنس"

دوروتی: شش پنس؟

چارلی شرط می‌بندم دم‌دمای صبح به یک نخ سیگار هم‌راضیه.

خانم مکالیگوت: اینقد چرند نگین، من هیچوق کمتر از یک شیلینگ‌نگرفتم. هیچوق

جینجر: یکبار من و کایکی شب رو تو یه گورستان اتومبیل موندیم. صبح که از خواب بیدار شدیم دیدم رو یه سنگ قبر لعنتی خوابیدم.

کایک : از سرتاپای خانم مک‌الیگوت شیپیش بالامیره.

خانم مک‌الیگوت : یه دفعه من و مایکل شب رو تو یه خوکدونی گذروندیم . ما همینطور داشتیم پیش می‌رفتیم که یهو ای خدا چی بگم ، مایکل گفت یه خوک این‌جاست. گفتم : "خوب خوک باشه مگه عیبی داره؟ چه بهترگرممون‌هم میکنه. ما رفتیم جلو و دیدیم یک خوک ماده گنده‌به پهلو خوابیده و مثل موتور دیزلی خرخر می‌کنه. من رفتم طرفش و دستم رو یواش انداختم دور بدنش، نمیدونین چه‌حالی داشت‌تا صبح حسابی گرمم کرد . حالا فهمیدین کی میون همه شما بدتر از همه شب رو به صبح آورده.

دیفی (آوازخوانان) باهوسم ، هوسم ، هوسم ــ

چارلی : دیفی نمی‌خوای دست‌از سر کچل این ترونه برداری؟ هی بگو این ترونه تو کله‌ام تکرار میشه.

ددی : وقتی من پسر بودم و نوجوان ، وضعمون اینطوری نبود که ناچار باشم با نون و روغن نباتی و چایی زندگی کنم ، اون روزا به شیکممون خوب میرسیدیم . گوشت گاو اوورت در اختیارمون بود تازه پودینگ می‌خوردیم ، گوشت خوک می‌خوردیم ، خمیرسرخ‌کرده بهمون میرسید ، پاری وقتا یک کله خوک رو می‌خوردیم . اونوقتا مثل خروس جنگی بهمون میرسیدن ــ روزی نیم شلینگ خرج شیکممون میشد و حالا پنجاه ساله که دارم الافی می‌کنم . غذام شده سیب‌زمینی ، لوبیا ، ترب و یه چیزای دیگه‌ای مثل اینا که همه‌اشون رو میدزدم . شب‌ها میان علفها و کاههای خیس می‌خوابم و درسال یکبار هم نمیشه که شیکمم از من راضی باشه. خوب دیگه وضع ما اینطوریه. (دوباره بدرون پالتویش فرو میرود)

خانم مک‌الیگوت : اما او واقعا" شجاع بود. مایکل رو میگم . او همه جا میرفت اصلا" ترس حالیش نبود . اکثر شبها میرفتیم تو

خونه‌ای که هیچکس توش نبود و شب‌رو توی رختخواب میگذروندیم. او میگفت: مردم همه خونه دارن چرا ما نباید داشته باشیم؟

جینجر (آوازخوانان): اما من میرقصم با اشکام تو چشام.

آقای تالبویز (با خودش) وقتی فکر می‌کنم که درزیر زمین خانه‌ام بیست‌ویک‌بطری‌شراب‌فرد اعلای سال ۱۹۱۱ دارم و وقتی اون شب را که بچه بدنیا اومدو من هم با قطار توزیع شیر بطرف لندن حرکت کردم. بیاد میاورم، حالم بشدت بد میشود...

خانم واین: وقتی مامانم مرد برای ما یه تاج گل فرستادند ــ وای که باور نمیکنید اگه بگم چقد گنده‌بود ...

خانم بندیگو: اگر من دوباره متولد میشدم با یه مرد پولدار عروسی میکردم.

جینجر (آوازخوانان): اما من میرقصم با اشکام تو چشام. برای اینکه اون دختری که باهاش میرقصم، تو نیستی.

نوزی واتسون: بعضی از شماها فکر می‌کنین کار عمده‌ای کردین یافلان غول رو شکستین؟پس من بخت برگشته مادر مرده چی‌بگم؟ شماها هیچکدومتون وقتی هیجده‌ساله بودین لو نرفتین تابرین تو هولفدونی.

کایک: یا عیسی مسیح!

چارلی: جینجر نمیتونی با این صدایی که مثل گربه نر گرسنه میمونه آواز نخونی؟! یه دقیقه گوش کن ببین چه جوری آواز می‌خــونن. ببین اینطوری (آواز می‌خواند) عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

آقای تالبویز (با خودش) و روح من در کراکفورد است با اســـاقفه‌و اسقف‌های اعظم و با همه فرشتگان خداوند...

نوزی واتسون: میدونین اولین باری که تو هولفدونی افتادم

چه‌جوری شد؟ خواهرم منو لو داد، آره باور نمی‌کنین خواهرم، همون حرومزاده مادر مرده. خواهر من یک گاو به تموم معناست. اما حیف گاو که به اون بگن. او با یه مرد خشک‌مقدس و متعصب ازدواج کرد. اون حالا پونزده‌تا بچه از اون مرد داره، آره همین شوهرش بود که اونو تشویق کرد منو لو بده. اول کاری که بعد از آزادشدن از زندان کردم این بود که یک قندشیکن برداشتم و یکسره به خونه‌اشون رفتم افتادم بجون پیانوشون و اونو کردم یک مشت چوب کبریت. بعد بهشون گفتم این برای اون بود که منو لو دادین ای مادیان بیشعور.

دوروتی: امان از این سرما، وای از این سرما، نمیدونم پاهام مال خودمه‌یانه.

خانم مک‌الیگوت: این چایی کثافتی تو رو گرم نکرد؟ من خودم هم دارم یخ می‌بندم.

آقای تالبویز (با خودش): روزهای کشیشی من، روزهای رویاگونه بازارها و رقص‌های مذهبی دستجمعی. روزهای سخنرانی من برای اتحادیه مادران، روزهای ماموریت تبلیغی من به چین و سخنرانی‌در مجلس چینی‌ها درحالیکه نور سحرانگیز فانوس‌ها به هر سو افشانده میشد. کلوب کریکت پیشاهنگان من، مجالس چایخوری من با مستمعین من، کلاسهای ارشادی من. یاد سخنرانیهای من در سالن کلیسا بخیر. پیش‌آهنگان من با صدای زیر خود کرخوانی می‌کردند. یاد مجله کلیسا بخیر که برای آنان انواع مقالات را چاپ می‌کرد از جمله "چگونه می‌توان از یک قلم خودنویس خراب و دورانداختنی برای قناریها اماله درست کنیم..."

چارلی (آوازخوانان): عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

جینجر: بچه‌ها صدای گرپ‌گرپ پای پلیس حرومی میاد. همه‌اتون از روی زمین بلند شین

ددی از درون پالتویش بیرون میاید.

پلیس (بیکاره‌های خواب‌آلوده نیمکت ‌بلی را از خواب بیدار می‌کند): خوب دیگربس است، بس است. بلندشین، راه بیفتید بروید خانه‌هایتان! اگر می‌خواهید بخوابید بروید تو خانه‌اتان. بلندشین، زود باشین (و کلماتی از این‌گونه)

خانم بندیگو: اون جوون حرومزاده فقط فکر ترقی خودش‌بود. حالا اگر ترقی نمی‌کردی چی میشد؟

چارلی (آوازخوانان):

عیسی مسیح ناجی روح من است

ای مسیح بزرگوار بگذاربه آغوش تو پربکشم.

پلیس: فکر می‌کنی این‌جا کجاست؟ اجتماع نیایش‌کنندگان باپتیست؟ (خطاب به کایک) بلند شو برو و گورت را گم کن!

چارلی: سرکار نمی‌تونم نخونم طبیعت من موزیکال است. این آوازها از درون من به بیرون تراوش میکنه.

پلیس (خانم بندیگو را که بخواب رفته تکان میدهد): مادر بلندشو، بلندشو!

خانم بندیگو: مادر! به من میگی مادر؟ اگر من مادرم خدا رو شکر که حرومزاده‌ای مثل تو پسر من نیست. آقای آژادان می‌خوام یک راز کوچولوی دیگه رو هم‌بهت بگم، دفعه دیگه اگر بخوام کسی دست بزنه به پشت گردن من از تو نمی‌خوام که چنین کاری رو برای من بکنی، از کسی می‌خوام که کمی احساس مردی‌داشته باشد نه آدمی مثل تو که فرق مردی و زنی را نمی‌فهمه.

پلیس: خوب دیگه بس است، دیگه بس است. حال خودتان

میدانید چه چرندیاتی میگوئید . به ما دستور رسیده که شماها رو پراکنده کنیم . (با طمطراق از آنان دور میشود)

اسنوتر (زیر لب) : پدرسگ ، حرومزاده ، منحرف !

چارلی (آوازخوانان) :

وقتی آبهای جمع شده به حرکت میاید
وقتی وسوسه‌ها غلیان می‌کند

من دو سال آخری که تو زندون دارتمور بودم تو گروه کر با صدای بم آواز می‌خواندم .

خانم بندیگو : (پشت سر پلیس فریاد می‌کند) : آخه من مادر اون حرومزاده‌ام ؟ چرا سراغ دزدا و شب‌روها نمیری که اومدی دور و بر یک زن شوهردار و محترم می‌پلکی ؟

جینجر : ولش کن مرتیکه رو . اون دیگه رفت

ددی دیگربار بدرون پالتویش فرو میرود .

نوزی‌واتسون : وضع دارتمور حالا چه‌جوریه؟ اونا بازهم مربا بهتون میدن ؟

خانم واین : حقیقتش را بخواهی اونا نباید اجازه بدن که همه مردم شبها تو خیابونا بخوابن — منظورم اینه که درست نیست و حالت خوبی نداره — فکرش رو بکنین اگه اجازه بدن که همه مردمی که خانه و کاشانه ندارن شبها تو خیابونا بخوابن چه خبر میشه؟ همه‌اراذل و اوباش میریزن تو خیابونا . . .

آقای تالبویز (با خودش) : روزهای شاد ، روزهای خوش! گردش با دخترهای پیشاهنگ در جنگل اپینگ — اجاره گاری تک اسبه و من با فلانل خاکستریم روی صندوق پشت گاری می‌نشستم و کلاه حصیریم را روی سرم میگذاشتم و کراوات آدمهای معمولی را از گردنم می‌آویختم . خوردن کلوچه با نوشابه گازدار در زیر

درختان بید سبز چه دلپذیر بود! بیست دختر پاک پیشاهنگ نوبالغ و من در میان آنان غوطه می‌خوردم و گاه دست نوازش به یک‌یک آنان می‌کشیدم ...

خانم مک‌الیگوت: خوب ممکنه درباره خوابیدن حرف‌بزنید اما بخدا قسم نتونستم خواب زیادی بکنم، همه‌استخوانهای بدنم درد می‌کنه. دیگه نمی‌تونم مثل اونوقتا که با مایکل تو خیابونا می‌خوابیدم، بخواب برم.

چارلی: از مربا خبری نیست. پنیر میدن اونم هفته‌ی دوبار.

کایک: یا عیسی مسیح من که دیگه طاقت ندارم. من میرم دارالمساکین.

(دوروتی از جا برمی‌خیزد اما زانوانش منجمد شده قدرت حرکت را از او می‌ستاند و تقریبا" بر زمین می‌افتد)

جینجر: اگر به دارالمساکین بری، اونا میفرستنت به اردوگاه کار اجباری، نظرت چیه، فردا همه‌مون میریم باغ "کاونت"؟ اونجا مقداری گلابی کش میریم و می‌خوریم.

چارلی: من از زندون دارتمور بحد کافی کشیدم، تو اونجا حسابی شیکم منو پر کردن، دیگه حال دزدی ندارم. چهل‌تا از ماها رو بجرم همبسترشدن با پیرزنا دستگیر کرده بودند. منو بجرم همبسترشدن با یه پیرزن هاف‌هافو هفتادساله گرفتن. وقتی دستگیرمون کردن فقط بهمون نون و آب میدادن و با زنجیر هم بدیوار بسته‌بودنمون. راستی راستی داشتیم نفله‌میشدیم. چه زندون ادب‌کننده‌ای؟

خانم بندیگو: حرفش رو هم نزن. هفته‌ای یه بادمجون پای چشم برام کافیه که اون رو هم شوهرم برام میذاره. دیگه متشکرم.

آقای تالبویز (سرودی را که کلمات آن راتحریف‌کرده‌می‌خواند)

چنگهایمان را میاویزیم از درختان بید بابل ! . . .

خانم مک‌الیگوت : دختر خودت رو تکون بده، بذار خون به پاهات برسه، پاتو بزن زمین، من برای پیاده‌روی با تو میام. باهم میتونیم دو دقیقه‌ای به کلیسای سن‌پل بریم.

دیفی (آوازخوانان) : باهوسم ، هوسم ، هوسم . . .

(ساعت بیگ‌بن با یازده ضربه اعلام ساعت یازده را می‌کند)

اسنوتر : شیش ساعت دیگه ـ ای بابا !

(یک ساعت دیگر میگذرد. بیگ‌بن از ضربه‌نواختن باز می‌ایستد. بخار و مه کم میشود و سرماشدت می‌گیرد. ماه چهره آشفته به‌ابر ،ازمیان ابرها سرک می‌کشد.

دوازده مرد روی نیمکت باقی مانده‌اند و بازهم می‌کوشند بخواب روند. خودشان را جمع‌کرده و چمباتمه میزنند و در میان کت‌های گشادشان فرو میروند. گاه به خوابی دشوار که همراه با کشش عضلانی است فرو میروند و در خواب ناله می‌کنند. بقیه در اطراف پراکنده شده‌اند تا خون در رگهایشان جریان یابد و از شدت سرما از پانیفتند، اما تقریبا" همه آنان نیمه‌شب به میدان ترافالگار باز می‌گردند. یک پلیس جدید که پست خود را بتازگی تحویل گرفته به آنان نزدیک میشود. بمدت نیم ساعت در میدان قدم میزند. در چهره خفتگان دقیق میشود و وقتی مطمئن میشود که همه آنان زنده هستند از آنان فاصله میگیرد. پیرامون هر نیمکتی یک گروه حلقه زده‌اند و به نوبت روی نیمکت می‌نشینند ولی پس از چند دقیقه ازشدت سرما بپاخاسته بدور نیمکت راه میروند. جینجر و چارلی دو سطل آب از آب‌نمای میدان پرکرده و ناامیدانه میکوشند تا آبها‌راروی‌آتش کوره اجرپزی خیابان شاندوز بجوش آورند، اما پلیس آنان را از کنار آتش دور می‌کند. کایک

بناگاه ناپدید میشود و شاید باین امید که در دارالمساکین جایی برای خود بیابد. حدود ساعت یک صبح شایعه‌ای میان ولگردان قوت می‌گیرد که یک زن خیر در خیابان کراس بریج یک فنجان چای و یک ساندویچ گوشت خوک و یک پاکت سیگار خیرات می‌کند. همه بـــی‌خانمانان به آن جانب هجوم می‌برند اما آشکار می‌شود که شایعه بی‌اساس بوده است. دیگر بار نیمکت‌های میدان' از ولگردانی که پیرامون آنها دور میزنند آکنده‌میشود. حالت چرخیدن آنان بدور نیمکت‌ها آنچنان بود که گویی به گوشه‌بازی مشغول می‌باشند. آنانی که روی نیمکت می‌نشستند پاهایشان را در شکمشان جمع کرده سر را میان دو زانو خم میکردند و بدین حالت دو یا سه دقیقه‌ای چرت می‌زدند. دراین وضعیت هر ثانیه یک ساعت بنظر می‌رسد شخص بی‌خانمان در حالت رویاگونه پر رنجی فرو میرود، بطوری که همه عضـلاتـش، از هر سوی کشیده میشود، و تنها احساسی که دارد نفوذ سرما در رگ و پی‌اش می‌باشد. آسمان شب هر لحظه بی‌ابرتر و سرما هرآن ستمگرتر می‌شود. از هر سوی صدای یک گروه بگوش می‌رسد که ناله و نفرین می‌کنند، خنده‌های جنون‌آمیز سرمیدهند و آواز می‌خوانند و در کنار همه این صداها یک صدا که ریتم یکنواخت دارد بطور مداوم و درمتن آواها بگوش می‌رسد و آن صدای برخورد غیرقابل کنترل دندانهاست.

آقای تالبویز (سرودخوانان) من مثل‌قطرات‌آب‌ازهم‌پاشیده، شده‌ام، استخوانهایم از یکدیگر جدا شده است.

خانم مکالیگوت: من و الن ظرف‌این دو ساعت شهر رو دور زدیم. بخدا مثل اینکه تو این شهر خاک مرده پاچیدن، یه‌آدم تو شهر پیدا نمیشه. با این لامپا که نور می‌پاچن آدم احساس

میکنه تو قبرستونه. فقط و فقط صداهای پای آژانا بگوش میرسه.

اسنوتر: پنج دقیقه از یک نیمه‌شب گذشته و من از ظهر که ناهار خوردم تا حالا یک لقمه غذا از گلوم پائین نرفته. درست باید همین امشب اینطوری بشه و این همه بلا سر ما بیاد.

آقای تالبویز: امشب را باید شب شراب‌خوری اعلام میکردم. اما هرکس هرچی دلش می‌خواست‌می‌بایست بنوشد. (آوازخوانان) قدرت من کم‌کم تحلیل میرود، مثل کوزه‌ای که آب آن نشت کرده است و زبانم دارد به لثه‌هایم می‌چسبد.

چارلی: بگو به چی فکر می‌کنی؟ من و نوزی همین حالا دزدی کردیم. نوزی تو ویترین یک سیگارفروشی چندتا جعبه قشنگ سیگار دید که مثل طلا برق میزدند. نوزی گفت اوخ جون، همین الان ترتیبشونو میدم، می‌خوام چندتا از این قوطی سیگارا روبردارم. بعد شال گردنشو دور یک سنگ پیچید و اونوقت منتظر شدیم تا یه کامیون بیاد رد شه. بعد تا کامیون اومد نوزی با سنگ زد تو شیشه، صدای جرینگ شیشه تو زر زر کامیون گم شد. فوراً یک مشت از جعبه‌ها را برداشتیم و زدیم بچاک. اونوقت چی بگم رفتیم با شوق و ذوق یه‌گوشه‌ای و در جعبه‌ها را باز کردیم جون تو یه دونه سیگار هم تو جعبه‌ها نبود، همه‌جعبه‌ها رو خاک گرفته بود آی که چقد خندیدیم.

دوروتی: زانوانم دارند از پاهایم جدا میشوند. دیگر نمیتوانم طاقت بیاورم.

خانم بندیگو: ای حرومزاده کثیف، کدوم آدمی یه زن رو تو شبی چون امشب از خونه‌اش‌بیرون میکنه. بذارشنبه شب که سیاه مست شد و دیگه نتونست منو بزنه حقش رو میذارم کف دستش. اونقد میزنمش که مثل گوشت قرمه بشه. میدونم با کفگیر چیکارش

کنم . . .

خانم مک‌الیگوت: بیا این‌جا برای تو هم جا هست، بیا همین جا بشین، خودتو به ددی حسابی‌بچسبون تا گرم بشی. دستشو بنداز دور کمرت. آدم وراجیه اما درعوض گرم نیگرت میداره.

جینجر (با شتاب به پیش و پس میرود): پاهاتو تندتند بزن رو زمین تنها این کار خون رو تو پاها میدونه. یه کسی یه چیزی بخونه تا همه باهم پاهامونو زمین بزنیم.

ددی (از خواب بیدار می‌شود و از لاکش بیرون می‌آید) چه خبره؟ (هنوز نیمه‌خواب است و دوباره بخواب میرود، دهانش باز میماند و سیـــب آدمش برجسته از زیر پوست چروکیده **گلویش** بیرون میزند.)

خانم بندیگو: زن به او میگن که آنچه من تحمل کردم بتونه تحمل کنه. هرکس دیگری بود زهر تو چائیش می‌ریخت.

آقای تالبویز (در خیال طبل میزند و می‌خواند): به پیش سربازان کفر ـ

خانم واین: شماها از بدبختی‌هاتون حرف زدین من از خوشبختی‌هام و روزهای خوشم حرف میزنم، اونوقتا که دور بخاری زغال‌سنگی می‌نشستیم و کتری آبجوش غل‌غل میکرد و یک ظرف شیرینی جلومون بود . . . (برخورددندانهایش به یکدیگر مانع از ادامه کلام او میشود.)

چارلی: بابا هیچکدوم از شماها بلد نیستین بخونین. حالا براتون یه دهن آواز می‌خونم. تا همه‌تون کیف کنین و برقص‌بیان. حالا به من گوش کنین.

خانم مک‌الیگوت: درباره شیرینی حرف نزن که دلم ضعف میره. دوباره شیکم لعنتی من افتاد به قار و قور. از گرسنگی

شیکمم داره به پشتم می‌چسبه.

چارلی پشت خمیده‌اش را راست و گلویش را صاف کرده با صدایی بالا شروع بخواندن ترانه‌ای شاد و ضربی کـــرد. انفجار خنده نیمکت‌نشینان پاسخ به‌صدای چارلی بودآنان ترجیع بندهای ترانه را با صدای فوق‌العاده‌ای بالاو بصورت جمعی تکرار کرده و در موقع خودش پا بر زمین کوفته و دست میزدند. آنانی که روی نیمکت نشسته بودند بازوها را در یکدیگر حلقه کرده و هماهنگ با نوای ترانه به چپ و راست متمایل میشدند. حتی خانم واین پس از چند لحظه به جمع آنان پیوست و برخلاف اراده خودش خنده بر لب آورد. با آنکه دندانهایشان به‌یکدیگربرخوردمیکرد، بازهم همگی می‌خندیدند. آقای تالبویز با شکم گنده‌اش بالا و پائین میرفت و چنین وانمود می‌کرد که کسی در برابر او پرچمی را بحرکت آورده است. حال آسمان شب کاملا" صاف و بی‌ابر شده بود و هرچند لحظه به چند لحظه بادی گزنده و لرزش‌آور از میدان میوزید. پاکوفتن و دست‌زدن حالتی جنون‌آمیز بخود گرفته بود و در قبال شدت سرما که می‌کوشید در استخوانهایشان نفوذ کند بر شدت پاکوبی و دست‌افشانی افزوده بودند. دیده شـد کـه پلیس از طرف منتهی‌الیه شرق بجانب میدان میآید و بناگاه دست‌افشانی و پایکوبی متوقف میشود.

چارلی: بفرما، دیگه نمیتونین بگین یه کمی موزیک گرمتون نکرد.

خانم بندیگو: این باد لعنتی، این باد زهرماری و من فرصت نکردم که زیرشلواری بپوشم مرتیکه منو با اردنگی انداخت بیرون و گفت هری.

خانم مک‌الیگوت: قربون عظمت خـــدا برم، دیگه چیزی

نمونده که کلیسای "گری این‌رود" برای فصل زمستون باز بشه.
در آنجا به آدم یک سقف میدن که شبها بالاسرش باشه.
پلیس: خوب دیگه چی، دیگه چی! فکر می‌کنین این وقت شب وقت آن است که مثل خرس‌های کارتون بزنین و برقصین؟ اگر آرام نگیرید همه‌تان را بخانه‌هایتان برمیگردانم.
اسنوتر (زیرلبی): حرومزاده کثافت.
جینجر: بله اونا اجازه میدن روی کف زمین‌سنگی بگیـریدو بخوابید و بجای بالاپوش بهتون سه ورقه روزنامه میدن. پس فرمش با این میدون چیه؟ من که این‌جارو برکلیسا ترجیح میدم. خدایا دلم می‌خواست الان تو زندان بودم.
خانم مکالیگوت: خوب عوضش به آدم یک فنجان فرنی و دو تکه نان میدن، خوشحالم که چندین بار به اونجا رفته‌ام
آقای تالبویز (آوازخوانان): وقتی آنان به من گفتند که ما به زیارت میرویم بسیار خوشحال شدم...
دوروتی (از جای خود برمی‌خیزد) آه این سرما، این سرمای لعنتی. نمیدونم وقتی می‌نشینم هوا سردتر است یا وقتی می‌ایستم چطور شما دوام میاورید؟ مسلما" شما همه شبهای زندگیتان را بدینصورت نمیگذرانید؟
خانم واین: عزیزم تـو نباید فکر کنی که بعضی از ماها نازپرورده نبوده و در خانواده‌ای محترم بزرگ نشده‌ایم.
چارلی (آوازخوانان): خوش باشید که زندگی کوتاه است، دم رو غنیمت است آی خدا، یخ کردم، پنجه‌هام یخ زد.
(شروع به راه‌رفتن می‌کند و دستهایش را به بازوانش و پاهایش را بر زمین می‌کوبد.)
دوروتی: آه، اما شما جطور تحمل میکنید، چطور شبی را به

شب دیگر میرسانید و سالی را به سال دیگر؟ امکان ندارد که انسان بتواند تحمل کند و یک چنین زندگانی را ادامه دهد این زندگانی آنقدر احمقانه است اگر کسی خودش وارد این نوع زندگانی نشود باورش نمیشود که افرادی اینطور زندگی میکنند، واقعاً" غیرقابل تحمل است.

اسنوتر: اگر از من بپرسی میگم قابل تحمله.

آقای تالبویز (گویی برای حضار کلیسا سخن میگوید): سوگند بخدا که همه چیز ممکن است (دوروتی به نیمکت بازمیگردد و درآنجا چمباتمه میزند و زانوانش هنوز می‌لرزند.)

چارلی: ساعت تازه یک و نیم صبحه. باید کاری بکنیم یا باید دوراین نیمکت راه بریم یا روی آن هرم بسازیم وگرنه هممون میمریم. کی حاضره برای کمی قدم زدن تا برج لندن بیاد؟

خانم مک‌الیگوت: من که امشب نمیتونم یه قدم دیگه هم بردارم. ساقهای پاهام در اختیار من نیستن.

جینجر: آه چه خوب هرم بسازیم. من مدتی بود منتظر این پیشنهاد بودم، اوخ ببخشید مادر.

ددی (خواب‌آلوده): موضوع چیه؟ آدم نمیتوانه بی‌این‌که هی مزاحمش بشن و هلش بدن کپه مرگش رو این‌جا بذاره؟

چارلی: موضوع همینه. ددی برو انورتر، خودت رو تکون بده و برای ما جا واکن. بیان همه به هم بچسبیم. موافقین. حرف‌زدن مهم نیست. هرکی هر قدری می‌خواد وراجی کنه فقط همه به هم فشار بیاوریم و بهم بچسبیم درست مثل ساردین تو قوطی.

خانم واین: چته‌جوون، من که ازت نخواستم بیایی تو دامن من بشینی!

جینجر: بیا روی پای من بشین، چه خوب شد. این اولین

تیکه‌ای است که از بعد از ایستر نصیب من شده تا دستهامو دور کمرش بندازم.

(آنان مثل یک گلوله روی هم کپه شدند و مرد و زن مانند یک توده وزغ روی هم افتادند. این‌توده‌انسانی آنچنان به یکدیگر گره خورده بودند که گویی گلوله‌ای واحد می‌باشد توده‌حرکت نوسانی کرده و جابجا شد. بوی شور لباسها از گلوله واحد به مشام میرسید در این میان تنها آقای تالبویز بود که از گروه جدا مانده و همچنان بالا و پائین میرفت.))

آقای تالبویز (نفرین‌کنان): ای شبان و ای روزان، ای روشنی و ای تاریکی، ای ابرها و ای صواعق نفرین کنید خدا را!

(دیفی فریاد غریبی سرمیدهد، گویا یکنفر بر روی شکم او فشار میاورد)

خانم بندیگو: از روی ساق من بلند شو، نمیتونی؟ فکر میکنی من چی هستم؟ مبل اتاق پذیرایی؟

چارلی: چرا اینقد وقتی به ددی می‌چسبم بو میده؟

جینجر: حالا وقتش که آدم از سرما تنش جوش بزنه

دوروتی: ای خدا، ای خدا!

آقای تالبویز (از حرکت بازمی‌ایستد): مگر زمان احتضار است که ای خدا ای خدا می‌کنید چون من به خودتان متکی باشید. و به شیطان متوسل شوید. به شیطان روی آورید. لوسیفر شاهزاده اسیر!(با ریتم هولی، هولی، هولی): اجنه‌ها و بختک‌ها در برابر شیطان سجده کنید."

خانم بندیگو: ای بابا خفه شو، حرومزاده چقدر کفر میگی. اونقدرچاقه که اصلا" سرما رو نمی‌فهمه، شانس این مرتیکه خوبه.

چارلی: مادر چقدر پشتت نرمه، جینجر یک چشمت به اون

پلیس باشه.

آقای تالبویز: ای شیطان‌پرستان! چرا نه؟ یک کشیش همیشه کشیش است. به من یک کف دست ماری‌جوانا بدهید تا برای شما معجزه کنم. شمع های کافوری، دعاهای عوضی، صلیب واژگون (خطاب به دوروتی) اگر ما یک بز سیاه نر داشتیم بکارمان میامد

(حرارت بدن‌هایی که روی هم قرار گرفته بودند آرامشی برای همگان آورد و چرتی وهم‌آلوده بر یک‌یک آنان فائق گردید.)

خانم واین: نباید فکر کنید که من عادت دارم روی زانوان یک مردبنشینم. متوجه که هستی...

خانم مک‌الیگوت (خواب‌آلوده): من مراسم دینی خود را بطور مقرر انجام میدادم تا اینکه اون کشیش حرومزاده از دادن عفو به من بخاطر داشتن رابطه با مایکل خودداری کرد. عجب پیره‌سگ الاغی بود..

آقای تالبویز (حالت خاصی بخود می‌گیرد و به زبان لاتین میگوید): هر عفوی بی‌حساب و کتاب نیست.

جینجر: کی یک نخ سیگار داره به من‌بده؟ من آخرین ته سیگارم رو دود کرده‌ام.

آقای تالبویز (خود را در پشت میز خطابه حس می‌کند) برادران عزیز، در این‌جا، در پیشگاه خداوند اجتماع کرده‌ایم، تا کفر نامقدس خود را استوارتر سازیم. خداوند ما را به کثافت و سرما به گرسنگی و تنهایی به آبله و خارش به شپش و کک دچار ساخته است. غذای ما ته مانده غذای هتلهاست که در ظروف زباله میریزند. لذت ما نوشیدن چای جوشیده و کیک خاکاره است سرنوشت ما خفتن در قبرستان فقیران در تابوتی بی‌ارزش است. بنابراین حق ماست که هر زمان خداوند را نفرین کنیم. پس

شیطانها و بزرگ شیطانها درود.
خانم مکالیگوت (خوابآلوده) : بخدا قسم، تقریبا" داره خوابم می‌بره فقط یک حرومزاده افتاده روی ساق پایم، آخ که پام له شد.
آقای تالبویز: لبیک. از ما بدی و پلیدی را به دیگران برسان و وسوسه را در ما برانگیز.
(وقتی به این کلمه از دعا رسید، در خیال نان مقدس را تکه تکه کرد و تصور می‌کرد که از نان خون می‌چکد. صدای غرشی برمی‌خیزد و افق رنگ می‌بازد. پای دوروتی بشدت سرد و بی‌حس شده است. اشباح شیطانها و بزرگ‌شیطانها که به پیش و پس میروند پدیدار میشوند. چیزی مثل چنگال شانه دوروتی را می‌چسبد و به او یادآور میشود که دستها و پاهایش از سرما بدرد آمده‌اند.)
پلیس(شانه دوروتی را گرفته تکان میدهد) بلندشو، بلندشو زودباش بلندشو. تو پالتو نداری؟ مثل مرده رنگ پریده شده‌ای. بجای اینکه خودت رو تو این سرما رها کنی کار دیگری نمیتوانی بکنی؟
(دوروتی احساس کرد که بدنش از سرما خشک شده، آسمان صاف و ستاره‌های کوچک مانند لامپ‌های برق از فاصله دور چشمک میزنند. هرم گوشتی خودبخود از هم پاشیده شده است.)
خانم مکالیگوت: حیوونی دختره به یک‌چنین زندگی سختی عادت نداره.
جینجر(دو دستش را به بازوانش میزند) وووی! سر ده، بدن لعنتی من خشک شد.
خانم واین: آقای آژدان او خانم‌زاده است و در محیط

اعیونی بزرگ شده.

پلیس: اینطوره؟ببینید خانم بهتر است با من به دارالمساکین برویم. اونا به شما یک تختخواب میدن. هرکس یک نگاه به شما بیندازه می‌فهمد که شما یک درجه از این آدمابالاتر هستید.

خانم بندیگو: متشکرم آقای آژدان، متشکرم. خانما می‌فهمین چی میگن؟

میگن که یک درجه بالاتر از ماست. اینطوره؟ (خطاب به پلیس) پس خود تو هم از اون بالای شهریا هستی. اینطور نیست؟

دوروتی: نه، نه. من را بحال خودم بگذارید. این‌جا را ترجیح میدهم.

پلیس: میل خودتان است. بهرحال وضع جسمی شما ابدا" خوب نیست. من چند دقیقه دیگر میایم و به شما سرمیزنم. (با تردید از دوروتی دور میشود)

چارلی: صبر کنید تا پلیس از این‌جا دور بشه و از سر پیچ بگذره اونوقت دوباره هرم گوشتی را تشکیل بدیم. این‌تنها طریق گرم نگاهداشتن خودمونه.

خانم مکالیگوت: بیا دخترجون، تو زیر هرم جابگیر، تا حسابی گرم شی.

اسنوتر: تازه ده دقیقه به دو است. فکر نمی‌کنم تا صبح دووم بیاره.

آقای تالبویز (سرودخوانان): من مثل آب قطره‌قطره شدم و استخوانهایم ازهم جداشده‌اند: قلبم میان‌سینه‌ام چون شمع ذوب شده است.

(یکباردیگر بی‌خانمانها روی نیمکت هرم ساختند. اما درجه حرارت هوا حالا با صفردرجه چندان تفاوتی نداشت و باد گزنده‌تر

و تیزتر میوزید. بی‌خانمانان صورتهای سرماگزیده را مالش میدادند و مانند بچه‌خوکهایی که از مادرشان تغذیه می‌کنند از سر و کول‌هم بالامیرفتند . برای چند لحظه‌ای گروه بخواب میرود، خوابی رنج‌آور و پر تنش. در لحظه‌هایی یک یک اعضای اجتماع نه نفری آنان حرف میزنند، لحظه‌هایی که حتی به شرایط و موقعیتی که در آن قرار دارند می‌خندند، لحظه‌هایی که از شدت درد ناشی از سرما به یکدیگر چسبیده و جنون‌آسا فشار وارد میسازند. آقای تالبویز بناگاه از تک کلامی و سخنرانی بدون مستمع خسته میشود و یک رشته کلمات بی‌معنا را بر زبان میآورد. بناگاه هیکل درشتش را روی‌سایرین‌می‌اندازد بطوریکه نزدیک است همه را خفه کند. توده بهم‌پیوسته بناگاه از یکدیگر جدا شده و هرم درهم می‌شکند. یکی دونفر روی نیمکت باقی‌میمانند. چند نفری روی زمین ولو میشوند و عده‌ای به نیمکت یا زانوان دیگری تکیه میزنند. پلیس‌وارد میدان میشود و به کسانی که روی زمین افتاده‌اند دستور بپاخاستن میدهد آنان بپامی‌خیزند و به محض‌اینکه پلیس از آنان فاصله میگیرد، دوباره روی زمین یله میشوند. از این گروه ده نفری جز صدای خرخر صدای دیگری شنیده نمیشود، خرخری که بخشی از آن ناله می‌باشد. سر آنان چون چینی گران چینی بهنگام خواب به چپ و راست حرکت می‌کند و متوازن با آوای موزون ساعت از خواب بیدار میشوند. در جایی ساعت سه ضربه مینوازد. از منتهی‌الیه شرق میدان فریادی چون صدای ترومبت بگوش میرسد که میگوید بجنبید روزنامه رسید.)

چارلی (از خواب بیدار میشود) روزنامه‌های کثافتی‌رسید، جینجر! بپر بریم اونارو بگیریم.

(آنان میدوند یا با بیشترین سرعتی که دارند تلوتلوخوران

خود را به گوشه‌ای از میدان ، جایی که سه جوان روزنامه‌های اضافی را از طرف صاحبان روزنامه‌های صبح به خیرات توزیع می‌کنند ، می‌کشانند . چارلی و جینجر باتوده‌ضخیمی‌ازروزنامه بازمیگردند . درشت هیکل‌ترین پنج مرد گروه در دورادور نیمکت می‌نشینند و بدینطریق جریان باد را بدرون حلقه‌ای که میسازند متوقف‌می‌کنند و یک یک اعضای گروه با دشواری در وسط این حلقه بدن خود را با ورقه‌های روزنامه می‌پوشانند . آنان هرچه می‌توانستند برگه‌های بیشتری روی تن خود می‌کشیدند و انتهای آزاد ورقه‌ها را بزیر گردن می‌آویزند و یا در گودی زیر بغل جای میدادند . بطوری که جز سر و انگشتان پاهایشان همه در زیرپوششی از برگه‌های روزنامه مخفی میماند . برای سرهایشان نیز با روزنامه نوعی کلاه میسازند . ورقه‌های روزنامه دائما" باز میشد و جریان باد را از میان درزهای خود دعوت می‌کرد ، اما این امکان را فراهم می‌آورد که پنج دقیقه متوالی به آرامی بخوانند.در میان پلیس رسم است که در فاصله میان سه تا پنج صبح مزاحم نیمکت‌نشینان نشود و آنان در کمال آرامش بی‌دغدغه پلیس دوساعت را دراز کشیدند . گرمای بدنشان به پاهایشان نیز سرایت کرده، دوروتی نیز از این حرارت سرمست شده بود .

حدود یک ربع از چهار گذشته کاغذها بتدریج مچاله شده پس از چند دقیقه دیگر چیزی از آنان باقی نماند .حال دیگر هوا سردتر از آن بود که بتوان همانجا نشست . نیمکت‌نشینان از جای برخاسته پاهای خود رابحرکت آورده و دوتادوتاشروع به قدم‌زدن کرده به پیش و پس میروند .آنان غالبا" از شدت ضعف قدرت راه‌رفتن را از دست داده متوقف میشدند . از شدت گرسنگی همه آنان بر روی شکم خم شده بودند . قوطی شیر متراکم

شده جینجر را باز کـرده و یک‌یک چهار انگشت خود را درون آن کرده‌می‌لیسند. آنانی که اصلا" پول‌نداشتند میدان را به مقصد گرین‌پارک‌ترک‌می‌گویند. زیرا تا ساعت هفت صبح هیچکس مزاحم آنان نمیشد و آنانی که لااقل نیم پنی داشتند به طرف کافه ویلکینز که فاصله چندانی از جاده چارینگ کراس‌ندارد،میروند. گفته میشد که درکافه تا قبل از پنج صبح باز نمیشود. معهذا حدود بیست‌وپنج نفر پشت در به انتظار ایستاده بودند.)

خانم مکالیگوت: عزیزم نیم پنی خودت رو بده. صاحب پیره‌سگ خسیس کافه به چهار نفر بیشتر اجازه نمیده که تو یک فنجون چای شریک‌بشن!

آقای تالبویز (آوازخوانان): در این شفق زود هنگام شادمان باش.

جینجر: خدایا شکرت اون چند دقیقه‌ای رو که زیر روزنامه‌ها خوابیدم منو سرحال آورد (آوازخوانان) اما من می‌رقصم با اشکام تو چشام.

چارلی: آی بچه‌ها، بچه‌ها از پشت این در شیشه‌ای نگاه کنین می‌بینین؟ چه بخاری از توی ویترین بلند میشه. اوخ اوخ اون کتـری که داره بجوش میادرومی‌بینین. وای به اون نونای برشته‌شده و ساندویچ گوشت خوک و سوسیس که داره جلز ولز می‌کنه نگاه کنین. اونا شیکمتون رو به قیلی ویلی نمیاندازه؟

دوروتی: من یک پنی پول دارم. میتوانم با یک‌پنی یک فنجان چای بخورم؟

اسنوتر (به طنز): پس با چهار پنی که داریم میتونیم یه عالمه سوسیس بخریم اما حیف‌که‌سیوسیساش مثل یه نصفه فنجون چائیه و به نون کره‌ای خشک و خالی میمونـه، همین و همیـن

خانم مک‌الیگوت : احتیاجی نیست‌که یک فنجون چایی رو برای خودت تنهایی بخری من هم نیم پنی دارم ، ددی هم همینطور . همه‌امون پولامونو روی هم میذاریم و یک فنجون چایی رو میون سه نفریمون تقسیم می‌کنیم . لب ددی از سرما زخم شده ،اما بی خیالش، کی فکراین حرفهاست؟ تو از کنار فنجون از بغل دسته‌اش بخور. (با نواختن ضربه‌ها ، ساعت یک ربع به پنج را اعلام می‌کند .)

خانم بندیگو : سر پنج شلینگ شرط می‌بندم که شوهر حرومزاده من برای صبحونه‌اش ماهی داره . انشاءالله که کوفتش بشه .

جینجر (آوازخوانان) : اما من می‌رقصم با اشکای تو چشام—

آقای تالبویز (آوازخوانان) : صبحگاهان آوای من برای تو برمی‌خیزد !

خانم مک‌الیگوت : اونا ، اجازه میدن تا ساعت هفت سرت رو بذاری رو میز و بخوابی . این یک مرحمت الهی برای ما بی‌خانمانان است .

چارلی (مانند سگ آب دهانش‌راه افتاده است) : سوسیس! سوسیس کوفتی ، پنیر روی نان ، نان کره مالیده ! استیک ، استیک کلفت دو اینچی با چیپس وآبجــو آه یا عیسی‌مسیح ! آه خدای من

(چارلی به میان جمعیت می‌جهد و راه خود را از میان منتظران باز کرده بشدت دستگیره در شیشه‌ای را تکان‌میدهدچهل نفری که پیرامون چارلی هستند نیز به در هجوم آورده و آن را تکان میدهند . آقای ویلکینز چاق و درشت‌هیکل به تنهایی پشت درایستاده و از ورود آنان بداخل کافه جلوگیری می‌کند و از پشت شیشه به آنان انگشت تهدید نشان می‌دهد . در همان زمان چهار دختر که شب را در بستر گذرانده و سرحال بنظر میرسیدنــد

با روپوشهای آبی خود همراه تعدادی جوان آبی پوش از کوچه مجاور کافه بـا و صدا و فریاد بیرون آمده و خود را میان جمعیت و دری که نزدیک به شکسته‌شدن است قرار میدهند. آقای ویلکینز با شدت هرچه تمامتر در را می‌گشاید و به سینه اولین نفری که میخواهد داخل شود می‌کوبد. با گشوده‌شدن در، بخار سوسیس، بوی‌ماهی، قهوه، نان‌داغ بدرون سوراخهای بینی آنان که ساعتها جز هوای سرد چیزی را نبوئیده‌اند، جاری میشود.)

صداهای اعتراض از پشت سر جمعیت شنیده میشود: چرا در کافه را پیش از ساعت پنج باز نمی‌کنین؟ ما دلمون داره برای چای، گوشت‌و سوسیس ضعف میره.

آقای ویلکینز: برین کنار، برین کنار، همه‌اتون را میگم، وگرنه هیچکدومتون رو راه نمیدم.

صدای زنها از پشت سر جمعیت بگوش میرسد: آقای ویلکینز آقای ویلکینز، یک لطفی بکن و ما دخترارو راه بده! بیا ومردونگی کن!

آقای ویلکینز: همونجا باشین، تا قبل از پنج صبح در باز نمیشه، فهمیدین. (در را محکم بهم میزند)

خانم مک‌الیگوت: آه خدای من! این ده دقیقه بدرازی همه شب است. پاهای من دیگه جون نداره (یک گوشه‌مانند تعداد زیادی از منتظران چمپاتمه میزند)

جینجر: کی یک نیم پنی داره، من حاضرم باهاش یه نون کره‌ای رو نصف کنم.

(منتظران یکی از مارش‌های نظامی را با دهان تقلید کرده، سپس می‌خوانند):

همه گروه میتوانستند شرکت کنند
تو نیز به گروه بپیوند

دوروتی (خطاب به خانم مکالیگوت) : به ما نگاه کن ، فقط یک نگاه به یک یک ما بینداز ، چه لباسهایی ! چه صورتهایی !

خانم بندیگو: اگر ناراحت نمیشی به تو میگم که ابدا" شباهتی به الیزابت تایلور نداری .

خانم واین : وقتی آدم منتظره یک فنجون چایی داغ و دوست داشتنیه زمان خیلی بکندی میگذرد . برای شماها اینطور نیست ؟

آقای تالبویز (سرود میخواند) : از آنجا که روح ما پست و پلید خلق شده ، حتی فروتر و حقیرتر از خاک ، شکم ما می‌بایست از خاک انباشته شود .

چارلی : ماهی ! یک‌کوه ماهی ! میتونم بوی ماهی رو از پشت شیشه هم حس کنم .

جینجر (آوازخوانان) :

اما من می‌رقصم با اشکای چشام
برای اینکه اون دختره که با من می‌رقصه تو نیستی

(زمانی که بنظر طولانی میرسید سپری شد . ساعت بـا پنج ضربه ، وقت را اعلام داشت ، آنگاه در گشوده شد و منتظران برای پیشی‌گرفتن از یکدیگر و نشستن بر روی صندلیهای راحت‌تر هجوم آورده و ریه‌های خود را از هوای گرم و بوی غذا پرکردند .)

آقای ویلکینز: خوب ، فکر میکنـم همه شما به مقررات اینجا واردید امروز صبح از بستنی لیسی خبری نیست . اگر می‌خواین تا ساعت هفت میتونین همین‌جا بخوابین اما اگر ببینم کسی بعد از ساعت هفت بازهم این‌جا خوابیده ، پس گردنش رو میگیرم ، میندازمش بیرون . دخترها بهشون چایی بدین !

فریاد کرکننده‌ای در فضای کافه پیچید: دوتا چایی این‌جا! یک چایی بزرگ و یک نون کره‌ای برای ما چهارتا! ماهی! آقای ویلکینز! سوسیس چنده؟ آقای ویلکینز! دو ورقه ژامبون! کاغذ سیگار داری؟ ماهی بده این‌جا! ونظایر این عبارات...

آقای ویلکینز: خفه شید، خفه شید، سروصداها رو ببرید وگرنه اصلا" از هیچکس پذیرایی نمی‌کنیم.

خانم مک‌الیگوت: احساس نمی‌کنی که خون تو انگشتای پات بجریان افتاده؟

خانم واین: این مرتیکه بدجوری با مردم تا میکنه، اینطور نیست؟ من این‌جور آدما رو آدم حسابی نمیدونم.

اسنوتر: عجب گرسنمه، خداجون، نمیشه دوتا از این سوسیس‌ها را به ما برسونی!

چند زن بدکاره (یک صدا) ماهی بیار! زودباش ماهی بیار این‌جا! آقای ویلکینز ماهی رو برسون، یه نون کره‌ای هم بده.

چارلی: نیمه کاره نفس نکشین، ریه‌هاتون رو از این بوهای خوش پرکنید، هرچه زودتر این‌جا باشیم بهتره تا اینکه تو اون میدون بمونیم.

جینجر: چه مرگته دیفی! تو نصفه خودت رو خوردی، اون فنجون لعنتی رو بدش بیاد.

آقای تالبویز (سرودخوانان): آن زمان دهانمان پر از خنده و زبانمان پر از بذله خواهد شد!....

خانم مک‌الیگوت: خدای من داره خوابم می‌بره، گرمای این سالون آدمو بخواب می‌بره.

آقای ویلکینز: آن آواز رو خفه‌اش کن. شماها با مقررات این‌جا آشنا هستین.

زنان بدکاره (بصورت‌جمعی) : پس ماهی چی شد؟!

اسنوتر: نون کره‌ای، غذای سرد، حال منو بهم میزنه.

ددی: حتی چایی که اونا به شما میدن چیزی جز آب با یه مشت گل نیست.

چارلی: ولمون کنین بذارین چشامونو روی هم بذاریم و چند دقیقه از دنیا غافل باشیم و خوابای خوش خوش ببینیم. بهتره سرت رو بذاری روی میز و جا خوش کنی.

خانم مکالیگوت: عزیزم سرت رو بذار رو شونه من. استخوانهای من بیشتر گوشت داره.

جینجـر: حاضرم برای یک سیگار شیش شلینگ بدم، البته اگر شیش شلینگ رو میداشتم.

چارلی: اسنوتر! سرت رو از روی شونه من بردار، حالا درست شد فکر میکنی من‌خـودم نمی‌خوام بخوابم.

(یک ظرف ماهی سرخ‌شده که از روی آن بخار بلند میشد برای میز بدکاره‌ها برده میشود).

اسنوتر (خواب‌آلوده) : بازهم ماهی فکرش رو بکن چند بار ناچار شدن بخاطر پول این ماهیها کثافتکاری کنن.

خانم مکالیگوت (در حالت نیمه‌خواب) : چقدر حیف شد واقعا" چقدر حیف شدوقتی مایکل منو با اون بچه تنها گذاشت و غیبش زد.

خانم بندیگو (با خشم ظرف ماهی را که برای زنان بدکاره می‌برند نگاه می‌کند و با انگشت نشان به‌آن اشاره می‌کند) :دخترا نیگاه کنین، به اون ظرف ماهی نیگاه کنین. این ظرف شما را عصبی نمی‌کنه؟ اون بدکاره‌ها یک دیس گنده ماهی رو گذاشتن جلوشون و تند تند می‌خـورن و ما این‌جا چهارتایی با یه فنجون

چایی دلمون رو خوش کردیم .

آقای تالبویز (گویی در پشت میز خطابه ایستاده‌است) : پاداش گناه ماهی است .

جینجر : بابا تو صورت من نفس نکش دیفی ! من نمی‌تونم بوی گند دهنت رو تحمل کنم .

چارلی (در خواب) : سیاه مسته ، بازم میتونه بخوره؟ آره باندازه شیش شلینگ دیگه . نفر بعدی !

دوروتی (در پاسخ به لبخند خانم مک الیگوت) : آه چه لذتی چه لذتی !

(همه بخواب فرو میروند)

۲

این شیوه زیستن ادامه یافت.

دوروتی این زندگانی را بمدت ده روز یا دقیق‌تر گفته شود نه روز و نه شب ادامه داد. کار دیگری از او برنمیامد. ظاهرا" پدرش بطور کلی اورا رها کرده بود و اگرچه پدرش در لندن دوستانی داشت که دوروتی میتوانست به آنان مراجعه کرده درخواست کمک کند، لکن احساس میکرد که قادر نیست بعد از آن وقایعی که رویداد و یا وقایعی که تصور میشد واقع شده با دوستان پدرش مواجه شود. از سوی دیگر مایل نبود که به سازمانهای خیریه مراجعه کند چه در آنصورت هویت او شناسایی میشد و شاید هیاهوی تازه‌ای درباره دختر کشیش براه می‌افتاد.

بدین‌ترتیب او در لندن ماند و در شمار یکی از افراد گروه غریب، نادر اما فناناپذیر شد، گروهی از زنان که بی‌خانه و

بی‌پول هستند ولی با تلاش بسیار لکن ناموفق میکوشند فقر و بی‌خانمانی خویش را مخفی کنند. آنان در سپیده‌دم سرد و چندش‌آور پس از صاف و مرتب‌کردن لباسهای چروکیده خود که بدنبال یک شب بیداری داشته‌اند، دست و صورت خود را در آب‌نمای سرد و گزنده میدان میشویند و خود را مرتب و پاکیزه جلوه‌گر میسازند، بطوری که تنها چهره رنگ پریده و آفتاب سوخته آنان میتواند به عابری که از کنار آنان می‌گذرد بگوید که فقیر و تهیدست هستند. برخلاف اطرافیانش برای دوروتی گدایی کردن دشوار نبود. او اولین بیست و چهارساعت ولگردی درمیدان را بدون غذا گذراند و جز یک فنجان چایی که نیمه‌شب درمیدان نوشیده بود و یک فنجان دیگری که با سپیده صبح درکافه ویلکینز خورده بود، هیچ چیز از گلویش به معده‌اش راه نیافته بود. اما هنگام غروب گرسنگی فشار آورد و به تقلید از دیگران به طرف زن غریبه‌ای رفت و با کوشش زیاد توانست بر صدای خود تسلط یافته بگوید: " ببخشید سرکار خانم ممکن است دو پنس به من بدهید؟ از دیروز تا بحال هیچ نخورده‌ام." زن در او خیره ماند، اما کیف خود را گشود و به دوروتی سه پنس داد. دورتی خود متوجه واقعیت نشد، لکن همان کلام موزون و لهجه فرهیخته‌ای که شغل خدمتکاری را از او دریغ کرده بود در گدایی به عنوان ثروتی عظیم بیاریش آمده بود.

بعد از این تجربه دریافت که برای او کسب روزانه یک شلینگ، یا بیشتر برای ادامه حیات از طریق تکدی کار بسیار آسانی است. بااین حال او هرگز دست گدایی دراز نمی‌کرد- عملاً" برای او دست طلب درازکردن بسیار دشوار بود ـ مگر زمانیکه گرسنگی غیرقابل تحمل میشد و یا میتوانست با یک پنس ناقابل بدرون

کافه ویلکینز راه یافته و دو ساعتی را در آرامش بخواب رود. زمانی که با نابی در راه یافتن شغلی در مزارع رازک‌چینی بود، بی‌آنکه شرم و نگرانی به وجودش راه یابد گدایی میکرد. اما آن زمان با حال تفاوت داشت چرا که در آن مرحله نمیدانست چه می‌کند. حال‌فقط و فقط زیرتازیانه دردآور و بی‌اختیار کننده گرسنگی بود که جسارت او به حدی میرسید تا از زنی که چهره‌ای مهربان داشت تقاضای کمک کند. دوروتی تنها از زنان تقاضای کمک می‌کرد او جز در یک مورد هیچگاه کوششی بعمل نیاورد تا از مردی گدایی کند.

از بقیه جهات خود را به‌زندگانی که همراه با شبهای هولناک بی‌خوابی، سرما، کثافت، کسالت و اجتماع نامتجانس میدان بود، عادت داده بود. بعد از یکی دو روز دیگر حتی برای‌خودش نیز یک‌چنین زندگانی حیرت‌آور نبود و در او جرقه‌ای از اعجاب را نمی‌جهاند. او همانند همه اطرافیانش این هستی وحشتناک را پذیرا شده بود، آنچنانکه گویی یک چنین زیستی نمای طبیعی حیات است. آن احساس گیجی و بی‌خبری که در مسیریافتن کار در مزارع رازک سراپای وجودشرا فرا گرفته بود این بار قدرتمندتر به او هجوم آورده بر او غلبه کرده بود. یک چنین احساسی زائیدهٔ طبیعی بی‌خوابی و در فضای باز بودن است. زیست مداوم در فضای باز بی‌آنکه بیش از یکی دو ساعت در زیر سقف بوده باشی، ادراکات را سست می‌کند، درست مثل آنکه بینایی کسی در برابر نور شدید و بی‌حجاب آفتاب‌قرار گرفته باشد و در گوشها طبلها به صدا آیند صدایی که ناشی از تماس مداوم حس سامعه با اصوات مختلف است. یک چنین فردی در یک چنین شرایطی حرکت می‌کند، عمل می‌کند، برنامه‌ریزی می‌کند بی‌آنکه کوچکترین

تمرکزی داشته باشد و همه چیز غیرواقعی و تصنعی و موقتی جلوه می‌کند. دنیای درون و برون مبهم‌تر و غیرمحسوس‌تر میشود. تا آنجا که به رویایی مبهم و گنگ مبدل می‌گردد.

در این مدت پلیس او را از نظر ظاهر شناسایی کرده بود. در میدان مردم بطور مداوم در رفت و آمد هستند. آنان از ناکجاآباد با بار و بندیلشان میایند چند شب و روز در آنجا می‌مانند و سپس به همان رمزآلودی که پدیدار شده بودند، ناپدید میشوند. اگر کسی یک هفته یا همین حدود در میدان بماند پلیس مهر گدابودن بر او میزند و بالاخره دیر یا زود او را جلب می‌کند. برای پلیس دشواراست‌که بطور مداوم قوانین موضوعه علیه گدایان و گدایی را بمورد اجرا بگذارد، اما هرگاه بگاه دست به یک حمله ناگهانی میزند و یکی دو تا از گدایانی که زیرنظر گرفته است دستگیر می‌کند. در مورد دوروتی نیز چنین شد.

در یک غروب زمانی که با خانم مک‌الیگوت و زنی که نام او را نمیدانست همراه شده بود دستگیر می‌گردد. ماجرا از این قرار بود که آنان به سراغ پیرزن بدجنسی که صورتی مثل اسب داشت رفته و از او پول طلب می‌کنند پیرزن بسرعت خود را به پلیس رسانده و آنان معرفی و فورا" دستگیر می شوند.

دوروتی چندان متوجه آنچه بر او میگذشت نبود. همه چیز در نظرش رویاگونه و خواب و خیال می‌نمود ــ چهره زنی که آنان را به پلیس معرفی کردو با اشتیاقی بیمارگونه آنان را متهم ساخت، دست پلیسی که بازوی او را گرفته بود، اتاق سفیدی که بدرون آن راه‌یافته بود، چهره پدرانه سرکار استواری که یک فنجان چای به او داد و به او گفت که قاضی نسبت به گداها خیلی سخت‌گیر است. همه و همه در نظرش به رویا شبیه بود.

در اتاق مجاور خانم مک‌الیگوت جیغ و داد راه انداخت و سرکار استوار پلیس را لعن و نفرین کرد. اما دوروتی هیچ احساسی نداشت جزآنکه بطور مبهمی میدانست در اتاقی گرم و بستری تمیز است. بی‌اختیار بر روی تختخوابی که انتظارش را می‌کشید خزیده شد و آنقدر خسته بود که شمد را هم روی خودش نکشید و بمدت ده ساعت بی‌حرکت بخواب رفت.

صبح بیداری از خوا ب‌گران بود که تازه دانست بر او چه گذشته است آنگاه خود را در دادگاه پلیس یافت که همراه با پنج نفر دیگر که به جرم بدمستی دستگیر شده بودند، محاکمه میشد.

فصل چهارم

دوروتی اشتباه کرده بود که تصور میکرد پدرش او را در خیابانها بحال خود وانهاده تا از گرسنگی تلف شود. درحقیقت پدرش برای یافتن و تماس‌گرفتن‌با او اقداماتی را بعمل آورده بود، هرچند که این اقدامات خیلی قطعی و موثر واقع نشده بود.

اولین واکنش وی در برابر ناپدیدشدن دوروتی خشم بود و بس. حدود ساعت هشت صبح وقتــی بتدریج متحیر میشد که چرا آب گرم برای اصلاح صورت نرسیده است، الن با چهره و لحنی وحشت‌زده به اتاق خواب کشیش رفته میگوید:

"ببخشید آقا، دوروتی خانم تو خونه نیستن، آقا. هرچی گشتم ایشون رو پیدا نکردم."

کشیش جواب داده بود: "چی؟"

"دوروتی خانم خونه نیستن. آقا! به نظر میرسه که دیشب تو

تختخوابشون نخوابیده‌ان برای اینکه تختخوابشون دست نخورده است. فکر میکنم آقا، خانوم رفتن!"

کشیش درحالیکه روی تختخوابش نیم‌خیز شده بود با حیرت فریاد میزند: "رفته‌اند؟ منظورت از رفته‌اند چیست؟"

"خوب آقا فکر می‌کنم خانوم از خونه فرار کرده‌ان، آقا!"

" فرار از خانه! در این وقت صبح؟ پس صبحانه من چه؟ مراسم کلیسا چه؟"

در این وقت کشیش اصلاح نکرده به طبقهٔ پائین می‌رود — نشانی از حرکتی برای آب گرم‌کردن دیده نمی‌شود — الن در جستجوی دوروتی به شهر میرود، لکن بی‌نتیجه. یکساعت میگذرد و دوروتی بازنمی‌گردد. در این فاصله برای کشیش حادثه‌ای هولناک و غیرمترقبه واقع میشود — حادثه‌ای که تا لب گور نیز فراموش‌شدنی نیست و آن حادثه این بودکه‌کشیش ناچار میشود صبحانه خود را آماده کند — بەناچار کتری دودزده کثافتی را بجوش آورده‌و برای خود گوشت خوک دانمارکی از یخچال بیرون آورد و همه این کارها را با دستان مقدس خویش انجام میدهد. بعد از این کارها بدیهی است که خشمش نسبت به دوروتی افزون میگردد و مهر خویش را فراموش می‌کند. در ادامه روز خشم او شدیدتر میشود، بویژه آن هنگام که وقت مقرر و منظم ناهارخوردن او نامقرر و نامنظم میشودوهمین امر آنقدر بر شدت خشم و عصبانیت او می‌افزاید که حتی به این نکته نیز فکر نمی‌کند مبادا بلایی سر دخترش آمده باشد. تنها نکته‌ای که به آن می‌اندیشید آنکه دختره شلخته(او چندین بار کلمه شلخته را درباره دخترش بکار می‌برد و حتی نزدیک بود کلمات درشت‌تر و خشن‌تری را بکار برد) ناپدید شده و در نتیجه تمام امور خانه

را معلق و معطل گذارده است. ادامه غیبت دوروتی در طول شب و صبح‌روزبعد موضوع را جدی‌تر و حادتر کرده بود زیرا که خانم سمپریل شایعه فرار عاشقانه دوروتی را بر سر زبانها انداخته بود. البته که کشیش این شایعه‌رابسختی‌تکذیب‌کرده‌بود اما در اعماق قلبش تردید دزدانه جا باز کرده، بطوری که با خود میگفت نکند حقیقت داشته باشد. حال بتدریج باورش میشد که ممکن است دوروتی اقدام به فراری‌عاشقانه کرده باشد. از دختری که‌بناگاه خانه‌اش را ترک گوید بی‌آنکه به صبحانه پدرش بیندیشد هرکاری ممکن می‌باشد.

دو روز بعد روزنامه‌ها از ماجرا خبردار شده و یک خبرنگار جوان پرهیاهو به نایپ‌هیل‌آمده‌پرسش‌هایی را از این و آن بعمل می‌آورد. کشیش با امتناع عصبی خود از پذیرش خبرنگار جهت مصاحبه زمینه را برای خانم سمپریل هموار میسازد و او توانست سخنان خود را آنطور که می‌خواست به خبرنگار القاء کند و تنها صحبت‌های خانم سمپریل بود که زینت‌آرای ستونهای روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها میگردد. بمدت یک هفته جراید محلی‌و غیرمحلی آنقدر از فرار دختر کشیش و عشق مرموز او نوشتند و نوشتند تا آنکه خسته شده موضوع را رها کردند، لکن رهاشدن ماجرا به بهای انگشت‌نماشدن کشیش منتهی گردید و افسانه دختر کشیش همان شهرتی را یافت که داستان مشاهده‌شدن یک دایناسور کنار رودخانه تایمز. ظرف این یک هفته، کمتر روزنامه‌ای بود که کشیش می‌گشود و ماجرای فرار عاشقانه‌دخترش عنوان اصلی صفحات روزنامه را تشکیل نمیداد. عناوین روزنامه‌ها بسیار چشمگیر و برانگیزاننده بود از جمله می‌نوشتند:

"الهامات بیشتر دختر کشیش" و یا "آیا دختر کشیش در

لندن است؟" در هفته‌نامه "اسپای هول" آمده‌بود:

" در خانه کشیشی در نایپ‌هیل پیرمرد دل‌شکسته‌ای بهت‌زده چمباتمه زده و به دیوار خیره مانده است." این کلمات بقدری غیرقابل تحمل و وقیحانه بود که کشیش با وکیل خود در مورد مقابله با این خزعبلات وارد مشاوره میشود. وکیل کشیش علیه نویسندگان روزنامه اعلام جرم می‌کند، اما همین اعلام جرم قضیه را داغ‌تر کرده و موضوعی که میرفت برای روزنامه‌ها بیات شود، دیگربار داغ و تازه میشود. در نتیجه کشیش از پیگیری ادعانامه خود انصراف می‌جوید و خشم وی نسبت به دختری که برای او این‌چنین بی‌آبرویی به ارمغان آورده بود شدیدتر میگردد،بطوری که امکان عفوشدن از جانب پدر بشدت کاهش می‌یابد.

پس از آنهمه بی‌آبرویی‌ها سه نامه پیاپی از دوروتی میرسد که درآنها به تفصیل گفته میشود که بر او چه گذشته است ـ البته کشیش هرگز داستان دوروتی را در مورد ازدست‌دادن حافظه باور نمی‌کند یک‌چنین داستانی برای او باورنکردنی و بسیار دور از واقع می‌نماید. او متقاعد شده بود که دوروتی با آقای واربرتون ویا کس دیگری فرار عاشقانه داشته و تحت هیچ شرایطی حاضرنبوددراعتقاد خود انصراف‌یاتغییری‌پدیدآوردوفکرمی‌کردحال که در کنت بی‌پول و تنها رها شده، روی به خانواده خودآورده است. به همین‌جهت با خود گفته بود هرچه بر سر او بیاید مسئولش خود اوست. اولین نامه‌ای را که کشیش نوشت برای دوروتی نبود بلکه به نشانی پسرعمویش"توم" پست گردید. توم پسرعمویی بود که با کشیش بزرگ شده و نفس ثانوی کشیش بشمار می‌آمد و در هر مشکل جدیی کشیش به پسرعموی ثروتمند خود روی میاورد. کشیش در مورد وقایع پانزده سال گذشته‌خود با

پسرعمویش هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. چرا که آنان بخاطر پنجاه پاوند ناقابل که از یکدگر به وام گرفته بودند، اختلاف شدیدی پیدا کرده‌بودند. بااین‌حال از تام خواسته بود که درصورت امکان در جستجوی دوروتی برآید و برای او کاری در لندن دست و پا کند. چرا که بعد از آنهمه گرفتاریها موضوع بازگشت اوبه نایپ‌هیل بکلی منتفی بود. کوتاه زمانی پس از این سه نامه، دو نامه تاءثرآمیز از دوروتی میرسد که ادعا می‌کند که خطر هلاک‌شدن از گرسنگی او را تهدید کرده و با التماس و زاری از کشیش تقاضای پول می‌کند. کشیش بشدت افسرده خاطر میشود. این درخواستی بود که نمیتوانست آن را نادیده انگارد ــ برای اولین بار در زندگیش واقعه‌ای روی داده بود که میبایست آن را بدقت مورد بررسی قرار دهد ــ چرا که امکان تلف‌شدن دخترش درصورت نرسیدن پول وجود میداشت. در نتیجه درتمام طول هفته روی این موضوع فکر کرد و بالاخره تعدادی از سهامهای خود را که معادل مبلغ ده پاوند بود بفروش رسانده وآن را برای پسرعمویش در لندن پست کرد تا به محض مراجعه دوروتی آن را در اختیارش قراردهد. در همان حال نامه بسیار رسمی و سردی برای دوروتی نوشته و به او یادآور میشود که بهتر است به پسرعمویش "سرتوماس هیر" مراجعه کند. اما در ارسال این نامه چندین روز تعلل میورزد زیرا نسبت‌به ارسال نامه به عنوان "الن میلبورگ" مشکوک و مردد بوده ــ کشیش بطور مبهمی احساس میکرد که بکارگیری نام و نام خانوادگی جعلی در مکاتبات غیرقانونی می‌باشد ــ و بهمین جهت ارسال نامه بدارازا می‌کشد. لکن‌وقتی نامه کشیش به نشانی خانه ماری پست شد، دوروتی درخیابانها سرگردان شده بود.
سرتوماس بیوه‌مردی خوش قلب و خوشرو بود و حدود شصت و پنج

سال را پشت سر گذاشته بود. صورتی سرخ و سبیلهای فرفری داشت به پوشاک خود توجه خاصی نشان میداد و عمدتا پالتو به تن داشت و کلاهی بر سر میگذاشت که در نظر اول بسیار شیک بنظر میرسید لکن چهار دهه از دوران مدبودن آن میگذشت. در اولین نگاه تصور میشد که خود را به لباس شوالیه‌های قرن نوزدهم درآورده است، بطوری که نمیشد به او نگاه کرد بی‌آنکه خاطرات قرن نوزدهم در بیننده زنده نشود. اما شخصیت اصلی او از خلاء ژرف فکری و مغزیش ناشی میشد. او از جمله افرادی بود که میگفت" شما نمی‌فهمید" و "چه! چه!" و میان صحبت دیگران میدوید و موجب میشد که دیگران در سخن گفتن گیج شوند. وقتی با مشکلی یا مبهمی مواجه میشد موهای سبیلش سیخ‌سیخ میشد به نوعی که تصور می‌کردی با متفکری بزرگ مواجه شده‌ای اما عملا" تهی‌مغزی بیش نبود.

تا آنجا که به عواطف و احساسات سرتوماس بستگی داشت، او علاقه چندانی به یافتن دوروتی نشان نمیداد چرا که خود او هرگز دوروتی را ندیده بود و به کشیش نیز به عنوان خویشاوند فقیری که روابط دوستانه‌ای با وی نداشت می‌نگریست. اما در روزنامه‌ها بحد کافی درباره دوروتی خوانده‌بود، تا توجهش نسبت به این ماجرا جلب شود و فراتر از همه نام خانوادگی دوروتی با او یکی بود و صلاح نمیدید که در لندن افتضاح تازه‌ای با نام او پدید آید. به همین جهت پیش از آنکه لندن را به قصد شکار در روستاها ترک گوید، پیشخدمت خود را که فرد مورد اعتمادش بود و درعین‌حال آدمی زیرک وهوشیار بود به نزد خود خواند و با او درمورد درخواست پسرعمویش مشاوره کرد.

سرتوماس با لحن احمقانه‌ای گفت: " ببین بلیث (بلیث نام

پیشخدمت سرتوماس بود) فکر می‌کنم همه چرندیاتی راکه در روزنامه‌ها درمورد این خویشاوند ما نوشته‌اند خوانده‌ای؟ منظورم همین دختر کشیش است؟ همین عموزاده من.

بلیث مردی‌ریزنقش‌بودباصدایی‌که هرگز فراتر از نجوا نمی‌رفت. او آنقــدر در سخــن‌گفتن آرام بود که تنهــا با نگاه‌کــردن بــه لبان او میشد همه کلمات اورا درک کرد. بلیث از این گفتگو تصور کرد که دوروتی عموزاده سرتوماس است نه دختر عموزاده او.

سرتوماس اضافه کرد: " درباره این عموزاده چه بگویم، او اکنون در دردسر افتاده و باید راه‌حلی برای او پیدا کنیم. حواست با من است بلیث. حالا وقت آن‌رسیده که آن دختر بیچاره را نجات بدهیم و وقتی به این‌جا آوردیمش برای چند روزی درخانه محبوسش کن. منظور من را می‌فهمی؟ قبل از آنکه بیش از این دردسر درست کند به این‌جا بیاورش و محدودش کن. فکر می‌کنم که او در جایی در لندن است. به عقیده تو بهترین طریقه دسترسی به او چگونه است؟ مراجعه به پلیس چطور است؟ یا اینکه یک کارآگاه خصوصی‌را بکار بگماریم؟بهتر نیست فکر یک کارآگاه را بکنیم؟

لبان بلیث به علام نفی تکان خورد. او اعتقاد داشت که بدون مراجعه به پلیس و بی‌آنکه هیاهوی بیشتری‌راه بیفتد امکان یافتن دوروتی وجود دارد.

سرتوماس گفت: " پس مرد باهوش بجنب ببینم چه میکنی. حاضرم پنجاه پاوندبدهم اما دیگر بار ماجرای دختر کشیش به روزنامه‌ها کشانیده نشود. و با اطمینان‌خاطر اضافه کرد: " بلیث بخاطر خدا وقتی او را یافتی احازه نده از پیش چشمانت دور شود حواست را جمع کن و بدقت از او مراقبت کن منظور من کاملا " روشن

شد؟ او را در اتاق محبوس کن و کلید را نزد خودت نگاهدار تا من بازگردم. وگرنه خدا می‌داند چه خواهد شد.

سرتوماس تاکنون دوروتی را ندیده بود و بنابراین چنین تصوری درباره دختری که ناپدیدشده بود بسیار طبیعی و موجه بنظر می‌رسید. زیرا آنچه که سرتوماس از دوروتی میدانست از لابلای کلمات روزنامه‌ها استنباط شده بود.

بلیث بمدت یک هفته در تعقیب دوروتی برآمد و صبح روزی که دوروتی از زندان پلیس آزاد گردید (آنان او را شش شلینگ جریمه کرده و اجرای حکم را معلق نگاهداشته بودند تا درصورت ارتکاب مجدد به ولگردی و یا هر جرم دیگری حکم را در مورد او بمورد اجرا گذارند بعلاوه بمدت دوازده ساعت در بازداشتگاه پلیس نگاهداشته شده بود. محکومیت خانم مکالیگوت به علت آنکه مجرم سابقه‌دار بود سنگین‌تر بود و هفت روز زندان برای او بریده بودند.) بلیث به محض آزادی از زندان بسراغ او رفت و درحالیکه به نشانه احترام کلاهش را کمی‌ازسر برمیگرفت به آرامی از دورتی پرسید آیا او دوشیزه دورتی هیر است. دوروتی در وهله نخست نتوانست کلمات آقای بلیث را درک کند لکن با تکرار همان جمله دوروتی متوجه شد که شخصی که به سراغش آمده است چه میگوید و تائید کرد که او دوروتی هیر است. بلیث با شناسایی هویت دوروتی اظهار داشت که از جانب پسرعمویش که شدیدا" نگران اوست وظیفه دارد که به یاریش بشتابدو از او خواست که فورا" به خانه پسرعمویش برود.

دوروتی بدون هیچ کلامی بدنبال مرد براه افتاد. برای او غریب بود که پسرعمویش بناگاه نگران او شده است، اما آنچه که بعدا" اتفاق افتاد از آنچه که غریب بنظرش میرسید غریب‌تر و

اعجاب‌انگیزتر بود، آنان با اتوبوس به خیابانی که در حوالی هایدپارک قرار داشت رفتند و کرایه اتوبوس را نیز بلیث پرداخت کرد و آنگاه در برابر خانه بزرگ و زیبایی که پنجره‌های آن کرکره داشت و دونبش میان نایت‌بریج و می‌فیر قرار گرفته بود، ایستادند. سپس بلیث از چند پله پائین رفته و کلیدی از جیب خود بیرون آورده در را باز کرده و دوروتی را در بهت تمام به خانه دعوت می‌کرد. بدین ترتیب، پس از یکماه و نیم سرگردانی و بی‌خانمانی، دوروتی به خانه‌ای بسیار مرفه و محترم گام میگذارد

دوروتی بمدت سه روز پیش از آنکه پسرعمویش به خانه بازگردد در اتاقی دربسته و خالی تنها ماند. این سه روز، دوره‌ای کشدار و پر انزوا بود. در آن خانه چندین مستخدم کار می‌کردند اما او جز آقای بلیث که برای او غذا میاورد و رفتارش نسبت‌به او آمیزه‌ای از احترام و عدم اطمینان بود و درعین‌حال در کمال آرامی و سکون با او سخن می‌گفت، هیچکس دیگری را ملاقات نکرد. بلیث مطمئن نبودکه دوروتی، بانویی جوان از خویشاوندان این خانواده است، یا آنکه قهرمان داستان ماگداین نجات یافته است بهمین روی رفتار او نسبت به دوروتی آمیزه‌ای از این دو بود. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و مثل آنکه بر آن خاک مرده پاشیده باشند. حالت خانه‌ای را که ارباب خانه حضور نداشت، بخود گرفته بود. و دوروتی توک پا توک پا به پشت پنجره‌های بسته میرفت و جز تاریکی مطلق هیچ نمیدید. دوروتی حتی جـرات آن را نداشت که به یکی از اتاقهای اصلی وارد شود. او همه او قات روز را در اتاق خاک‌آلود و کوچک خود میگذراند، اتاقی که در بالاترین طبقه ساختمان جای داشت و بی‌شباهت به موزه‌ای نبود که اثاثیه آن متعلق به سالهای پس از

۱۸۸۰ بود. بانو هیر، همسر سرتوماس حدودپنج‌سال پیش از این درگذشته بود. بنظر میرسید که تبحر خاصی در گردآوری خرده‌ریزها و اثاثیه‌بدرد نخور میداشته است و بیشتر آن اثاثیه درهمان‌اتاقی‌که‌درگذشته‌بودانبارشده‌بود. در میان آنهمه خرده‌ریز دوروتی با حیرت به عکسی می‌نگریست که بنظر میرسید تصویر پدرش باشد. تصویر زردرنگی که پدرش را در هیجده سالگی درحالیکه به دوچرخه‌ای تکیه داشت، نشان میداد. عکس متعلق به سال ۱۸۸۸ بود یا شاید هم دیرتر زیراعکس درون جعبه‌ای بود که برچسب آن مربوط به سال ۱۸۹۷ سال ورود سیسیل رودس به افریقا بود. تنها کتابی که در آن اتاق بود، کتاب رنگ ورو رفته‌ای بود که به یکی فرزندان سرتوماس به عنوان جایزه اهداء شده بود. سرتوماس سه فرزند داشت که کوچکترین آنان همسن و سال دوروتی بود.

آشکار بودکه به مستخدمین دستور داده شده تحت هیچ شرایطی به دوروتی اجازه خروج از خانه را ندهند. چک ده پاوندی پدرش رسیده بود و بلیث موفق شده بود با زحمت زیاد آن را نقد کند. در سومین روز اقامت دوروتی در خانه سرتوماس به دوروتی اجازه داده شد که از خانه خارج شده برای خود لباس خریداری کند. دوروتی برای خود یک کت و دامن پشمی، یک بلوز و یک کلاه و یک شنل بسیار ارزان قیمت که از ابریشم مصنوعی بود و یک جفت کفش راحت و سه جفت جوراب و یک کیف ارزان و یک جفت دستکش خاکستری که از فاصله‌ای نسبتا" دور شبیه جیر بود خریداری کرد. جمع این خریدها هشت پاوند وده پنس شد و جرات‌نکرد که بیش از این خرید کند و تصمیم گرفت خرید لباس زیر و لباس خواب را به بعد موکول کند. زیرا بهرحال‌لباس زیر

نمایی نداشت و آنچه که‌دیده میشد لباس رو بود .
سرتوماس روز بعد از خرید به خانه بازگشت و با مشاهده ظاهر دوروتی نتوانست اعجاب خود را پنهان کند . او انتظار دختری را میداشت که در زیر پودر و ماتیک غرق شده و چهره‌اش پر از وساوس شیطانی باشد . او ابدا" انتظار دیدار چهره درمانده ورنجدیده دختری ترشیده را نداشت و با مشاهده دوروتی همه محاسباتش فرو ریخت و فکر اینکه برای او شغلی از قبیل مانیکوریست و یا منشی‌گری در یک شرکت خصوصی انتشاراتی را بیابد ، رها کرد . هر بار که دوروتی در چهره سرتوماس می‌نگریست مشاهده کرد که او با دقت و درعین‌حال با حیرت خطوط چهره او را زیر نظر گرفته است و بنظر میرسید که در حیرت است که چگونه دختری با یک‌چنین خصوصیاتی میتواند به فرار عاشقانه دست یازیده باشد . دوروتی ماجرایی را که بر او گذشته بود جزء به جزء بازگو کرده و سرتوماس در کمال سخاوتمندی آنچه که او می‌گفت با کلمه" البته" تائید کرده بود و از آن به‌بعد با هرجمله‌ای که دوروتی بازگو میکرد ، چشمان سرتوماس اعتراف می‌کرد که او نوشته‌های روزنامه را قابل انکار و باورنکردنی میداند .
دو روزی گدشت و اتفاق خاصی واقع نشد . دوروتی به زندگانی انزواجویانه خود در طبقات فوقانی ساختمان ادامه میداد و سرتوماس بیشتر اوقات غذای خود را در باشگاه صرف می‌کرد و شب هنگام با دوروتی درباره مسائل بی‌اهمیت به گفتگو می‌پرداخت. سرتوماس براستی نگران یافتن شغلی برای دوروتی بود ولی هر زمان که با دوروتی صحبت میکرد بخاطر نمی‌آورد که در مور د چه مسائلی می‌بایست با او سخن گوید و غالبا" صحبت آنها به علت فراموشی سرتوماس نیمه‌کاره باقی می‌ماند . همیشه گفتگوی

آندو بدین ترتیب شروع میشدکه: " خوب عزیزم تو خودت بخوبی میدانی که بسیار مشتاقم برای تو کاری بکنم. طبیعی است که من عموی تو هستم دیگر این که چه؟ چه شد؟ عمویت نیستم؟ نه تصور می‌کنم پسرعمویت‌باشم! بله بله باید پسرعمویت باشم. خوب حالا که پسر عمویت هستم، به من گوش کن عزیزم، من درباره چه چیز صحبت‌می‌کردم؟ و وقتی دوروتی اورا به موضوع اصلی گفتگو رهنمون میشد او صحبت‌های دیگری را به میان میاورد مثلا" به او میگفت: " چطور است مصاحب و همدم یک پیرزن شوی؟ بعضی زنان پیر هستند که به کمک دختر جوانی چون تو احتیاج دارند غالبا" رنجور وبیمار و روماتیسمی هستند. آنهاپس از مرگشان برای تو ده‌هزار پاوند پول و یک طوطی که از آن مراقبت کنی بجای می‌گذارند. چی؟چی؟ این مجموع صحبت‌هایی بود که دوروتی با سرتوماس داشت دوروتی بارها تکرار کرده بود که علاقمند است در خانه‌ای به خانه‌داری مشغول باشد و یا پیشخدمت یک خانه جهت پذیرایی از میهمانان باشد، اما سرتوماس گوشش به این صحبت‌ها بدهکار نبود و در قبال درخواست‌های مکرر بر اساس غریزه طبقاتیش جواب میداد:"چه؟ می‌خواهی یک چنین شغل حقیری را بعهده بگیری که چه شود؟ نه عزیزم، نه عزیزم این کارها برازنده تونیست یک‌چنین شغلی ترا بی‌حرمت می‌کند."

اما بالاخره همه چیز به سامان رسید، البته نه توسط خود سرتوماس که او آنچه را که بسامان بود نابسامان می‌ساخت، بلکه بناگاه به ذهن سرتوماس خطور کرد که در این مورد با وکیلش مشورت کند. و وکیل بی‌آنکه حتی دوروتی را دیده‌باشد، پیشنهاد شغلی برای دوروتی داد. او گفته بود که بهترین شغل برای دوروتی این است که معلمه یک مدرسه شود. و این شغلی بود که

در میان همه مشاغل دست‌یابی به آن آسان‌تر و کم دردسرتر بود.
سرتوماس بسیار خشنود از این پیشنهاد با دست پر به سراغ دوروتی آمد و قویا" معتقد بود که دوروتی توانایی و شایستگی انجام این کار را دارد (سرتوماس قلبا" باور داشت که چهره دوروتی از آن چهره‌هاست که فقط و فقط بکار معلمـه مدرسه‌بودن میاید.) اما دوروتی وقتی با این پیشنهاد مواجه شد برای چند لحظه‌ای بشدت وحشتزده شده‌بود.

او با حیرت گفت: "معلمه مدرسه؟! اما این کار من نیست. من مطمئنم که در هیچ مدرسه‌ای به من شغلی نمیدهند. من قادر نیستم هیچیک از دروس مدرسه را تدریس کنم."

" چه؟ چه؟ چه گفتی؟ نمی‌تونی درس بدهی؟ آه این حرفها چیست. البته که میتوانی کجای این کار مشکل است؟ "

"اما من در این مورد هیچ نمیدانم و تابحال به کسی درس نداده‌ام. تنها به دختران پیشاهنگ روش پختن انواع غذاها را آموزش داده‌ام. شما باید کسی را به عنوان معلم برگزینید که شایستگی یک چنین شغلی را داشته باشد."

"آه این حرفها پوچ و بی‌معناست. معلمی آسان‌ترین کار در جهان است. فقط کافی است یک خط کش کلفت در دست‌داشته باشی و مداد لای انگشتان بچه‌ها بگذاری. والدین آنان خوشحال خواهند شد از اینکه زن جوان پاکیزه خویی به فرزندان آنان الفبا بیاموزد این راه شماست عزیزم و براستی معلمی زیبنده شماست. این جامه‌ای است که براستی برای شما بریده ودوخته شده است.

و مسجلا" دوروتی معلمه مدرسه گردید. وکیل نادیده ظرف کمتر از سه روز مقدمات همه کارها را فراهم آورد. ظاهرا" زنی

بنام خانم کریوی که در حومه ساوت بریج یک مدرسه دخترانه را اداره میکرد به یک دستیار نیاز داشت و بسیار مایل بود که دوروتی را به همکاری خود بپذیرد. دوروتی بسختی میتوانستبپذیرد که چگونه همه کارها راست وریس شد و درحالیکه نیمه سال مدرسه‌رفتن بود، برای غریبه‌ای چون او بی‌تجربه شغــل معلمــی آماده گردید. البته نمیدانست که یک رشوه پنج پاوندی قادر است همه ضوابط و معیارهای پیش‌بینی شده رادگرگونه سازد.

بدین ترتیب ده روز پس از بازداشتش بجرم گدایی، او با چمدانی کوچک پر از لباس و چهار پاوند و ده پنس که در کیف دستیش داشت ــ زیرا آقای توماس به او ده‌پاوند هدیه کرده‌بود ــ راهی آکادمی رینگ وودهاوس واقع در براف رود در ساوت بریج گردید. وقتی او به سهل‌الوصولی شغل خویش و دشواری و بدبختی که یک هفته تمام برای یافتن شغل خدمتکاری با فاصله سه هفته می‌اندیشید، غرق اعجاب میشد و حال او به قدرت رمزآلود پول بیش از پیش آگاهی می‌یافت. این واقعه جمله‌ای از آقا واربرتون را بیاد او میاورد که میگفت اگر در فصل سیزدهم رساله پولس رسول به قرنتینان بجای هر کلمه محبت کلمه پول نوشته میشد، این رساله ده بار مفهوم‌تر می‌گردید. (۱)

اصل رساله چنین است:

اگر بزبان مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل انحاس صدادهنده و سنج فغان‌کننده شده‌ام. . . . محبت حلیم و مهربان است. محبت حسد نمی‌برد. محبت کبر و غرور ندارد. اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی‌شود. خشم نمی‌گیرد و سوءظن ندارد از ناراستی خوشوقت نمی‌گردد ولی با حقیقت شادی می‌کند. . .محبت هرگز ساقط نمی‌شود. . . والحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت. اما بزرگتر از این محبت است.

(به‌نقل از عهدجدید، رساله اول، پرس‌رسول، به قرنتینان ۱۳)

۲

ساوت بریج منطقه دورافتاده‌ای بود در حدود ده دوازده مایلی لندن. براف رود در قلب این منطقه جای داشت. در خیابانهای پیچ در پیچ و کثیف آن همه خانه‌ها شبیه به یکدیگر بودند، خانه‌هایی که ازهم جدا افتاده بودند و پرچین آنها را برگهای غار پوشانده بود و حصار میان خانه‌هاراشمشادهای بلند قامت تشکیل میداد که هر تازه‌واردی به آسانی در میان آنها راه گم می‌کرد، به همان آسانی که ممکن است‌یک نفر در جنگلهای برزیل راه گم کند. نه تنها خانه‌ها شبیه یکدیگر بودند که حتی اسامی خانه‌ها نیزمشابه یکدیگر بود. خواندن نامهایی که روی درهای ورودی خانه‌ها حک شده بود به‌بیننده این احساس را میداد که مصراعهایی از اشعار شاعران را می‌خواند و وقتی در اسامی دقت میکردی درمی‌یافتی که اولین‌دو بیت اشعار لیسداس

به عنوان زیور در خانه‌ها ، حک شده است .

رینگ وود هاوس ساختمانی تیره ، کهنه با آجرهای زرد سه طبقه بود و پنجره‌های طبقه تحتانی آن با برگهای کثیف و خاک‌آلوده غار از نظرهای عابرین در جاده مخفی میماند . در بالای برگهای غار آنجا که در زیر آن ورودی خانه جای داشت تابلویی نصب شده بود که با حروف طلایی رنگ و رو رفته‌ای نوشته شده بود :

آکادمی دختران رینگ وود هاوس

از پنج تا هیجده سال

آموزش موسیقی و رقص

با تائید وزارت فرهنگ و هنر

دیوار بدیوار این تابلو بر روی خانه دیگری که ساختمان آن حدود نیمی از ساختمان‌رینگ وود هاوس را تشکیل می‌داد تابلوی دیگری بود که روی آن نوشته شده بود :

دبستان و دبیرستان پسرانه راشینگتون گرانگ

از شش تا شانزده سال

آموزش کتابداری و حسابداری تجاری با تضمین ویژه

وزارت فرهنگ و هنر

دراین منطقه چندین مدرسه خصوصی چون قارچ سر برآورده بود . تنها چهار باب از آنها در براف رود قرار داشت . خانم کریوی مدیره رینگ وود هاوس و آقای بولگر مدیر راشینگتون گرانگ بود . با آنکه هیچگونه تضاد منافعی با یگدیگر نداشتند ، لکن موضع عمیقا "خصمانه‌ای علیه یکدیگر اتخاذ کرده بودند . هیچکس نمیدانست‌این معارضه و مقابله چگونه آغاز شد ، حتی خود خانم کریوی یا آقای بولگر خود در این کشمکش سهیم نبودند ، بلکه این

معارضه و خصومتی بود که از مالکان اولیه مدرسه به آنان به میراث رسیده بود. صبح هنگام پس از صرف صبحانه هر دو مالک مدارس درباغچه پشت مدرسه به قدم‌زدن می‌پرداختند دیوار میان آندو حصاری به بلندی یک رشته شمشاد کوتاه بود، لکن هر دو وانمود می‌کردند که یکدیگر را ندیده‌اند و یا با تنفر به یکدیگر چشم غره می‌رفتند.

با دیدن این خانه غم‌آلوده و دنگ‌زده‌قلب دوروتی بناگاه فروریخت. او ابدا" انتظار یک خانه باشکوه و پرجاذبه را نداشت اما چیزی فراتر و قابل تحمل‌تر از آن بنا را انتظار می‌کشید. با آنکه فقط چند دقیقه از ساعت هشت می‌گذشت‌نوری از هیچیک از پنجره‌های خانه به بیرون نمی‌تراوید. دوروتی در خانه را بصدا آورد و در توسط زنی بلندقامت ولاغراندام بر روی راهرویی تاریک گشوده شد. دوروتی تصور کرد آنکه در را گشوده است مستخدمه مدرسه است اما برخلاف انتظارش دریافت که او خود خانم کریوی است. بی‌سخنـــی و پرسشی تنها با دانستن اینکه او همان کسی است که منتظرش بوده دوروتی را به اتاق پذیرایی که نور بسیار ضعیفی آنجا را نیمه‌روشن کرده بود رهنمون شد. خانم کریوی نور چراغ گازی را زیاد کرد و دوروتی در اتاق یک پیانو سیاه که پیرامون آن چندین صندلی قرار گرفته بود و چندین قاب عکس زرد رنگ که چون ارواح بردیوار چسبیده بودند را تشخیص داد!

خانم کریوی زنی بود که سالهای چهل را میگذراند، لاغر اندام، استخوانی با چهره‌ای زاویه‌دار و حرکاتی تند و سریع که حکایت از اراده قوی و احتمالا" خلق و خوی شریرانه او داشت. اگرچه خیلی کثیف و نامرتب نبود، لکن در جو پیرامون خود احساسی برمی‌انگیخت که نشان میداد در سراسر عمر، زندگی

ناخوشایندی میداشته و حالت دهانش با آن لب زیرین متورم و بدشکل، قورباغه را در ذهن تداعی میکرد. او با صدایی تیز و لحنی آمرانه سخن می‌گفت. لهجه خاصی در کلامش بود و در محتوای کلامش واژه‌های عامیانه گوش را میآزرد. اوازجمله‌افرادی بود که در برخورد اول دقیقا " آنچه را که می‌خواست به شنونده خود القاء می‌کرد و بهمان سرعت نیز آنچه می‌خواست درمی‌یافت. از ظاهرش پیدا بود که آدمی زیردست‌آزار نیست لکن کسی است که می‌خواهد از اطرافیان خود حداکثر استفاده‌راکرده و پس از آنکه مورداستفاده‌اش بپایان رسید طرف را بدور افکند.

خانم کریوی مکالمه‌ای را صرف خوش و بش و آشنایی نکرد، صندلی را برای دوروتی به پیش کشاند و باحال و هوایی که بیشتر آمرانه بود تا تعارف او را به نشستن دعوت کرد و خودش نیز در حالیکه با دو دستش بازوهای استخوانیش را گرفته بود، روی صندلی روبروی دوروتی نشست.

"خانم میلبورگ امیدوارم من و شما بتوانیم باهم بخوبی کنار آئیم." در لحن صدایش نوعی گردن‌کلفتی و درشت‌خویی احساس میشد (به توصیه وکیل سرتوماس قرار شده بود که دوروتی نام جعلی الن‌میلبورگ را برای خود حفظ کند) و امیدوارم همان رفتار پرخشونتی که با دو نفرپیش از شماداشتم ،باشمانداشته‌باشم. شما گفتید که پیش از این تجربه‌ای در آموزش و تعلیم نداشته‌اید؟"

" در مدرسه خیر." درکلام دوروتی نوعی دو پهلوگویی وجود داشت و بطور ضمنی به او القاء کرد که تجربیاتی‌در آموزش خصوصی میداشته است.

خانم کریوی نگاه سرتاپایی به دوروتی افکند و در این فکر بود که آیا میتواندرازهای‌مگوی‌آموزش‌کلاسیک‌رابه دوروتی بیاموزاند یا

خیر . لکن ظاهرا " تصمیمش در این مورد منفی بود .

خانم کریوی گفت : " باشد ، بعدا " می‌بینم چه باید بکنم . " و شکوه‌کنان اضافه کرد : " امروزه استخدام یک دستیار سخت‌کار و مجرب آسان نیست . با اینکه پول خوب میدهم و رفتار خوب با آنان دارم‌اما آنان ابدا " سپاسگزار نیستند . این‌آخرین دستیاری که داشتم و از شرش خلاص شدم دوشیزه استرانگ نام داشت . تا حدودی از نظر آموزشی بد نبود . دارای درجه لیسانس از دانشگاه بود و فکر نمی‌کنم شما بهتر از او باشید مگر آنکه دارای مدرک فوق لیسانس باشید . فکر نمی‌کنم شما لیسانس یا فوق‌لیسانس داشته باشید ، اینطور نیست دوشیزه میلبورگ ؟ "

دوروتی پاسخ داد : " نه متاسفانه من مدرک دانشگاهی ندارم .

"خوب حیف شد . اگر شما یک عنوان یا تیتری پشت اسمتان داشتید بهتر بود . شاید هم اهمیتی نداشته باشد . فکر نمی‌کنم والدین بچه‌هایی که به این مدرسه مراجعه می‌کنند مفهوم لیسانس یا فوق لیسانس را درک کنند . آنها آنقدر باهوش نیستند که بتوانند نادانی خود را پنهان کنند . فکر می‌کنم البته شما زبان فرانسوی رابدانید ؟ "

" بله ، فرانسه آموخته‌ام . "

"این خوب شد ، میتوانیم در دنباله اسم شما بنویسیم معلم ادبیات فرانسه. خوب به موضوع اصلی گفتگویمان برگردیم . داشتم میگفتم که خانم استرانگ معلم‌فوق‌العاده خوبی بود ،لکن با معیارهای اخلاقی من هم‌نوا و سازگار نبود . ما در رینگ وود هاوس جانب اخلاق را بشدت حفظ می‌کنیم . این نکته‌ای است که بیشتر والدینی که فرزندانشان را به ما می‌سپارند ، به آن توجه دارند . اگر طبیعتی ضعیف داشته‌باشید نمی‌توانید با دخترها

کنار بیائید. نتیجه ضعف خانم بروئر، دستیار اولی این شد که یک روز صبح یکی از دخترها از میان نیمکت‌ها به آرامی خزید و دامن خانم استرانگ را با کبریت به آتش کشید. بدیهی بود که دیگر نمی‌توانستم او را نگاهدارم. و همان روز عصر عذر او را خواستم. و هرگز دیگر اسمی از او نبردم."

دوروتی بهت‌زده پرسید: "منظورتان این است که آن دختر دانش‌آموز را اخراج کردید، اینطور نیست؟"

"چی؟ دختره رو؟ مسلما" نه! شما که فکر نمی‌کنید می‌خواهم در حق‌التدریسی که دریافت می‌کنم نقصانی پدید آید؟ منظورم این است که از شر خانم بروئر خلاص شدم نه دختره. این درست نیست‌معلمینی داشته باشیم که دخترها بتوانند با آنان شوخی کنند. درحال حاضر بیست و یک دانش‌آموز دراین مدرسه درس می‌خوانند و شما درخواهید یافت که برای کنترل آنان نیاز به دستی قدرتمند است.

دوروتی سئوال کرد: "شما خودتان تدریس نمی‌کنید؟."

خانم کریوی با لحنی که از آن بوی تحقیر به مشام میرسید گفت: "نه عزیز، نه. من کارهای زیادی دارم که نمی‌توانم وقت خود را با تدریس تلف کنم. این‌جا یک خانه است که نیاز به مراقبت‌دارد، بعلاوه هفت تا از دخترها ناهار را در اینجا می‌خورند. درحال حاضر فقط یک مستخدمه هست که روزها برای کار میاید و شبها بخانه‌اش بازمی‌گردد. بعلاوه دریافت حق‌التدریس از والدین بچه‌ها خیلی وقت مرا میگیرد. بهرحال تمام این کارها برای دریافت حق‌التدریس است، مگر اینطور نیست؟"

دوروتی گفت: "بله، فکرمی‌کنم همینطور باشد."

"خوب بهتر است در مورد دستمزد شما گفتگو کنیم. درطول سال که مدرسه باز است من به شما اتاق و خوراک و هفته‌ای ده شلینگ حقوق میدهم. در تعطیلات کریسمس و تابستان مسکن و غذا با خودتان است. برای شستن لباسهایتان میتوانید از ظرفشویی داخل آشپزخانه استفاده کنید و شنبه‌شب‌ها آبگرم‌کن روشن میشود شما میتوانید حمام کنید یا لااقل یکشنبه شب‌ها میتوانید حمام کنید. شما نمیتوانید از این اتاق که در آن هستیم استفاده کنید. چون این‌جا، اتاق پذیرایی من است و ابدا" از اینکه گاز اتاق خواب خودتان را بیش از لزوم مصرف کنید، خوشم نمی‌آید، اما هر زمان که مایل بودید میتوانید در اتاق صبحانه از چراغ گاز استفاده کنید.

دوروتی گفت: " متشکرم "

"فکر میکنم همه صحبت‌ها را کرده‌باشم. امیدوارم شما برای خواب آماده باشید البته که شامتان را ساعتهاست که خورده‌اید؟ "

این یادآوری‌بدان معنا بود که قصد ندارد امشب به دوروتی خوراکی به عنوان شام بدهد بهمین جهت دوروتی بدروغ جواب مثبت به او داد. و بدین ترتیب گفتگوی آندوتمام شد و این روش دایمی خانم کریوی بودکه اجازه نمیداد کسی بیش‌از حد لزوم در برابر او صحبت کند. کلام او بسیار مشخص و هر عبارتی در جهت هدف بود. این شیوه گفتگو در حقیقت گفتگو نبود بلکه اسکلتی از آن بشمار میامد. درست مانند دیالوگ یک داستان نارسا که هریک از شخصیت‌های داستان براساس تفکرشان چند کلامی‌حرف‌میزدند. اما درحقیقت و به تعبیر صحیح‌تر او سخن نمی‌گفت او صرفا" با آن صدای جیغ جیغش آنچه را که لازم بود بر زبان میراند و سپس بسرعت هرچه تمامتر از شر مخاطب خلاص میشد. آنگاه در طول

راهرو ایستاد و از همانجا اتاق خواب دوروتی را به او نشان داد و یک چراغ گازی کوچک را که بزرگتر از یک بلوط نبود روشن کرد تا اودرمسیرخود در طول راهرو با چیزی تصادم نکند. دوروتی در برابر خود اتاق خواب کوچک و باریکی را دید که تختخواب باریک متناسب با اتاق خواب درآن جای گرفته بود و یک‌کمدفکسنی ،یک صندلی ویک‌دستشویی با کاسه سفید چینی شکننده ویک آبریز سایر اثاثیه اتاق را تشکیل میدادند ، اتاق بسیار شبیه اتاقهای اجاره‌ای کنار دریا بود ، اما این اتاق یک چیزی کم داشت ، چیزی که به اتاق روح می‌بخشد و ساکن آن درآنجا احساس آرامش و راحتی بکند .

خانم کریوی که خودرابدنبال دوروتی به اتاق رسانده بود گفت : " این‌جا اتاق شماست و امیدوارم شما بیش از خانم استرانگ در نظافت آن بکوشید و نیمه‌شب گاز نسوزانید ، زیرا از شکاف زیر در نور به بیرون می‌تراود و آنوقت من بشما خواهم گفت که گاز را خاموش کنید . "

با این تذکاردوروتی را بحال خود وانهاد. اتاق بطور چندش‌آوری سرد بود . درحقیقت در تمام خانه رطوبت و سرما تواءما" حس میشد ، بنظر میرسید که بندرت در آنجا آتش روشن میشود .دوروتی با سرعت هرچه تمامتر به بستر خود جست ، احساس میکرد که رختخواب گرمترین نقطه خانه است . در بالای کمد اتاق خواب یک کارتن قرار داشت و وقتی دورتی محتویات آن را کنترل کرد درآن نه بطری خالی ویسکی دید و این احتمالا" باقیمانده همان نقطه‌ضعف اخلاقی خانم‌استرانگ بوده است .

ساعت هشت بامداد دوروتی بـه طبقهٔ پائین رفت و خانم کریوی را در جایی که خودش اتاق صبحانه می‌خواند مشاهده کرد .

اتاق کوچک و جمع‌وجوری بود که به آشپزخانه ارتباط داشت و سابقاً" برای ظرفشویی اختصاص میداشته لکن خانم کریوی ظرفشویی رابه آشپزخانه منتقل کرده و آنجا رابه اتاق صبحانه مبدل ساخته بود. پارچه رومیزی صبحانه، بسیار خشن وبلندتر از میز بود. در منتهی‌الیه میز خانم کریوی نشسته بود. یک سینی با قوری فوق‌العاده کوچک در برابرش قرار داشت. در کنار قوری دو فنجان و یک بشقاب که داخل‌آن دو تخم‌مرغ نیمرو بچشم می‌آمد و یک ظرف مارمالاد قرارداشت. در وسط میز یک بشقاب نان و کره جا داده شده بود، بطوری که دوروتی درصورتیکه می‌خواست به نان و کره دسترسی یابد ناچار بود از کمر نیم‌خیز شود. در کنار بشقاب دوروتی یک بطری قرار داشت که درون آن چیزی دلمه‌بسته‌بود و دوروتی لااقل مطمئن شد که متحویات این بطری مخصوص اوست.

خانم کریوی گفت: " صبح بخیر خانم میلبورگ. امروز صبح مانعی ندارد، چون اولین روزی است که به این‌جا وارد شده‌اید، لکن از فردا صبح انتظار دارم که پیش از وقت صبحانه در این‌جا حاضر بوده و با من درآماده‌کردن صبحانه همکاری کنید.

دورتی گفت: " متاسفم خانم کریوی، من با مقررات این‌جا آشنا نیستم."

خانم کریوی ادامه داد: " امیدوارم از تخم‌مرغ نیمرو خوشتان بیاید؟"

دوروتی با شتاب به او اطمینان داد که از تخم‌مرغ نیمرو خوشش میاید.

" خوب داریم به توافق میرسیم. شما همیشه ناچار هستید همان چیزی را که من می‌خورم صرف کنید. بنابراین امیدوارم که

شما در مورد خوراکتان خیلی سختگیر نباشید. و درحالیکه کارد و چنگال خود را برمیداشت ادامه داد "من همیشه فکر میکنم اگر تخم مرغ نیمرو را خوب قطعه‌قطعه کنید، مزه‌اش بهتر میشود. آنگاه با کارد خویش نوارهای باریکی از تخم مرغ نیمرو شده درست کرد و آنچنان دو تخم مرغ را تقسیم کرد که دوسوم آن برای خود او ماند و یک سومش به دوروتی رسید. دوروتی با اندکی زحمت توانست سهم تخم مرغ خود را از داخل بشقاب جلوی خانم کریوی برباید و بعد وقتی یک کف دست نان و کره خورد، امیدوار نبود که بتواند به مارمالاد نیز دسترسی یابد زیرا بشقاب مارمالاد در کنار سمت چپ خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی به طرفی خم شده بود که بصورت مانعی میان دوروتی و بشقاب قرار گرفته بود به نوعی که دسترسی به مارمالاد مستلزم یک جهش فوق‌العاده بود و دوروتی ناگزیر بود که از تهاجم به مارمالاد صرفنظر کند زیرا قدرت یک چنین جهشی را نداشت و یا ناچار بود که خانم کریوی را دور زده و خود را به بشقاب مورد نظر برساند. در نتیجه نه تنها آن روز صبح که صبح‌های دیگر نیز دوروتی نتوانست به‌مارمالاددست‌یابد.

خانم کریوی درطول صبحانه صحبت دیگری نکرد، لکن صدای پای‌بچه‌هاکه در راهرو می‌پیچید و قال وقیل آنها که از کلاس درس بگوش میرسید نشانه آن بود که دخترها بتدریج به مدرسه وارد می‌شوند. خانم کریوی از جای خود برخاست و کلیه وسایل صبحانه را در سینی قرار داد. او از آن جمله زنانی بود که در هر گامی که برمیداشت اثاثیه‌ای را جمع‌وجور و مرتب میکرد. دوروتی سینی را به آشپزخانه برد و وقتی باتاق صبحانه بازگشت خانم کریوی، از کشوی جای ظروف یک دفتر بیرون آورده و روی میز قرار داده بود.

او گفت: " به این دفتر نگاه‌کن. در این‌جا فهرست نام دخترانی است‌که می‌خواهم برای آموزش در اختیار شما قرار دهم. می‌خواهم امروز کلیه اطلاعاتی را که درباره یک‌یک آنان کسب کرده‌ام به شما منتقل کنم". او انگشت شصتش را با زبانش مرطوب ساخته و دفتر را سه ورق دیگر زده گفت: " خوب این سه لیست را این‌جا میبینید؟"

دوروتی گفت: "بله."

"شما باید اسامی این لیست را حفظ‌کرده و در خاطر بسپارید و اطمینان داشته باشید که هریک از دخترها در کدام لیست می‌باشند. زیرا نمی‌خواهم تصور کنید که ما با همه دخترها به یک شیوه و روال رفتار می‌کنیم. آنان ابدا" شبیه یکدیگر نیستند که با آنان بشود به یک‌نوع رفتار کرد. دخترهای متفاوت، رفتارهای متفاوت نیاز دارند. این سیستم و نظام تربیتی و آموزشی من است. خوب حالا نام کسانی را که در اولین صفحه دفترهستند مشاهده کردید؟."

دوروتی دیگربار گفت: "بله"

"خوب والدین لیست اول، افرادی هستند که حق‌التدریس‌ها را بخوبی پرداخت می‌کنند و اصولا" وضع پرداختشان خوب است. منظور مرا که خوب درک می‌کنید؟ آنان کسانی هستندکه سرموقع پولهایشان را میرسانند و اگر بهردلیلی پول اضافی از آنان خواسته شود نق ونق نمی‌کنند. شما روی هیچ حسابی نباید آنان را کتک بزنید. والدین دخترهایی که نام آنان در لیست میانی است، پرداخت‌کنندگان بینابین هستند. والدین آنان پرداخت دارند، لکن دیر و زود دارد هرچند سوخت و سوز ندارد. با این‌حال برای پول گرفتن از آنان باید یک ریز برایشان حرف زد

و صغرا و کبرای فلسفی چید . شما میتوانید آنان رابزنید ولی حق ندارید طوری بزنید که جا بگذارد و والدینشان از ماجرای کتک‌خوردنشان باخبر شوند . اگر به توصیه من گوش کنید ، بهترین تنبیه برای آنان این است که گوششان را بپیچانید . تابحال این کار را کرده‌اید ؟

دوروتی گفت : " نه . "

"خوب من نتیجه این تنبیه رابهتر میدانم و درعین‌حال که درد ناشی از پیچاندن گوش غیرقابل تحمل است نشانی نیز بجای نمی‌گذارد تا والدینشان از ماجرای کتک‌خوردن فرزندانشان مطلع شوند . افراد لیست سوم ، کسانی‌هستند که والدین آنان بسیار بدحساب هستند و غالبا" دو ترم عقب می‌باشند و کم‌کم در این فکرم که از وکیلم بخواهم برای دو ترم عقب‌مانده برای آنان نامه بنویسد . اهمیت نمیدهم که با آنان چطور رفتار میکند . فقط طوری رفتارکنیدکه ناچار نباشیم‌با پلیس درگیر شویم . فکر می‌کنید حالا میتوانید در کلاس درس حاضر شده و با دخترها روبرو شوید ؟ فکر میکنم بهتر است این دفتر را با خودتان به کلاس ببرید و در صورت لزوم در مورد رفتار با دخترها براساس این دفتر تصمیم بگیرید، تامبادا اشتباهی از شما سربزند .

آنان به کلاس درس رفتند . کلاس بزرگترین اتاق ساختمان را تشکیل میداد و کاغذدیواری خاکستری رنگ ، اتاق را تیره‌تر از آنچه که بود می‌نمایاند زیرا در برابر نورگیرها و پنجره‌های اتاق برگهای غار درهم پیچیده شده و گره خورده‌بودند بطوری که نور مستقیم را به درون اتاق راهی نبود . در کنار بخاری هیزمی اتاق که در آن نشانی از هیزم دیده نمیشد یک میز تحریر مخصوص معلم جای داشت و در سطح اتاق دوازده میز و نیمکت دیگر بطور منظم

ردیف شده بود. یک تخته سیاه روشن در برابر نیمکت‌ها جای گرفته بود و بر روی پیش‌بخاری یک ساعت سیاه که مینیاتوری از یک گنبد بود بچشم می‌آمد. روی دیوارهای کلاس نقشه‌ای دیده نمیشد و تا آنجا که چشم دوروتی میتوانست ببیند خبری ازکتاب نبود تنها چیزی که میشد به آن نام تزئین را داد دو ورقه کاغذ سیاه بودکه به دیوار سنجاق‌شده و بر روی یکی از آنها با خط خوش ولی با گچ نوشته شده‌بود: " سخن گفتن نقره استو سکوت طلاست " و بر روی دیگری‌با همان خط خوش گچی آمده بود " وقت شناسی ادب نجباست. "

حال بیست ویک دختر پشت میزهایشان نشتسه بودند. آنان با شنیدن صدای پاها بناگاه ساکت شدند و به محض‌آنکه خانم کریوی وارد اتاق شد خود را جمع‌وجور کرده در جاهایشان کز کردند، درست مانند آن که عقابی در آسمان ظاهر شده و جوجه‌ها را به هراس افکنده باشد. بیشتر آنان نگاههایی گنگ با حرکاتی ناشی از بی‌حسی بیمارگونه داشتند و پوستشان بسیار ناصاف و ناهموار بود بطوریکه احساس میشد اغلب آنان به بیماریهای جلدی مبتلا می‌باشند بزرگترین آنان پانزده ساله می‌نمود و کوچکترینشان بسختی بزرگتر از یک بچه پنج یا شش ساله بود. بچه‌ها فاقد روپوش یا لباس متحدالشکلی بودند و یکی دو تن از بچه‌ها لباسهایشان فوق‌العاده مستعمل بود.

خانم کریوی به محض آنکه به میز تحریر معلم رسید با صدای خشنی گفت: " برپا. خوب با دعای صبحگاهی شروع می‌کنیم. "

دخترها درحالیکه دستهایشان را در برابر دامنشان بر روی هم قرار داده بودند، بپا خاسته چشمانشان را بستند. آنان همصدا و هم‌آوا کلمات نیایش صبحگاهی را با صدای ضعیفی که به

جیرجیر مانده بود تکرار کردند. خانم کریوی رهبر این سمفونی بود و با چشمان تیز خود یک یک کودکان را زیر نظر داشت تا مطئمن شود که همه آنان با حضورقلب نیایش می‌کنند.

آنان زمزمه کردند: " پدر قادر و السنی ما، از تو می‌خواهیم که تعالیم امروزی ما را به نور هدایت خود منور سازی، به ما یاری فرما تا خود را انسانهای مطیع و سربراه سازیم، به مدرسه مانگاهی بیفکن وآن‌را از موهبت‌های خویش‌آکنده ساز به نوعی که بر تعداد دانش‌آموزان افزوده شود و ما سرمشق خوبی و رجحان برای همسایگانمان باشیم نه آنکه مانند برخی مدارسی که خود میدانی شرم‌آور و حقیر گردیم. از درگاهت می‌طلبیم که ما را انسانهای ساعی، وقت‌شناس و پاکیزخو گردانی و شایستگی آن را داشته باشیم که در هر حال در مسیر تو گام نهیم. بخاطر عیسی مسیح دعاهای ما را مستجاب فرما، آمین. "

این نیایش توسط خانم کریوی تنظیم و تصنیف شده بود. وقتی نیایش به پایان رسید، دانش‌آموزان قسمت آخر نیایش را که مربوط به وقت‌شناسی و پاکیزه‌خویی بود یکباردیگر تکرار کرده و در جای خود بر نیمکت‌ها نشستند.

خانم کریوی گفت: " توجه کنید دخترها، خانم میلبورگ معلم جدید شماست. همانطور که میدانید خانم استرانگ به علت ناتوانی که در آموزش حساب از خودش نشان داد ناچار شد که در میانه سال تحصیلی مدرسه راترک کند و میتوانم بگویم‌بمدت یک هفته تمام سخت در کوشش بودم تا موفق شدم معلم دلخواه را بیابم. پیش از خانم میلبورگ هفتاد و سه درخواست شغل معلمی داشتم، همه آنان را رد کردم بدین دلیل که فاقد شایستگی‌های لازمه بودند. حال خوب بخاطر داشته باشید و به والدین خودتان

هم بگوئید که خانم معلم جدیدتان از میان هفتاد و سه معلم برگزیده شده است ـ خوب خانم میلبورگ قرار است به شما لاتین، فرانسوی، تاریخ، جغرافی، ریاضیات، ادبیات انگلیسی و انشاء، دیکته، قواعدزبان، خوشنویسی، تندنویسی، نقاشی بیاموزد و خانم بوت مانند گذشته در بعدازظهرهای پنجشنبه شیمی درس میدهد. حال اولین درس برنامه امروز صبح شما چیست؟

یکی دو تن از بچه‌ها نالیدند: " خانم تاریخ است. "

"بسیار خوب، انتظار دارم خانم میلبورگ با پرسش‌های چندی درباره تاریخ درس امروز را شروع کند. بنابراین همه شما بچه‌ها تمام هوش و حواستان را به‌درس بدهید و نگذارید این همه کوشش و تلاشی که برای یک‌یک شما میشود به هدر رود. (خطاب به‌دوروتی) خانم میلبورگ شما شاهد خواهید بود که یک‌یک این دخترها تا چه حد باهوش و سریع‌الانتقال هستند. "

دوورتی پاسخ داد: " مطمئنم که آنان بچه‌های باهوشی هستند. "

"بسیار خوب من شما را با دخترها تنها میگذارم و شما دخترها مراقب رفتارتان باشید. آن رفتار ناپسندی را که با خانم بروئر داشتید نسبت به خانم میلبورگ تکرار نکنید و از همین حالا به شما اخطار می‌کنم که ایشان یک‌چنین رفتاری را تحمل نخواهند کرد. اگرصدای ناخوشایندی از این کلاس بگوشم برسد، خطاکار بشدت تنبیه خواهد شد.

بدنبال این جمله به یک یک افراد در کلاس از جمله دوروتی نگاهی افکند و این بدان معنا بود که درصـــورت نارضایی از دوروتی او نیز اخراج خواهد شد.

دوروتی به چهره‌های شاگردان نگریست. از آنان وحشتی

نداشت ــ او بیش از این با بچه‌ها سروکله زده بود که از آنان در هراس باشد ــ اما برای لحظه‌ای احساس تهوع کرد و دلش پیچ زد این‌احساس را داشت که بیشتر یک دغل‌باز و شارلاتان است تا یک معلم و یک چنین احساسی بر او سخت گران آمده بود. این احساس بطور ناگهانی بر او ظاهر نشده بود، بطـــور مبهمـــی پیش از این نیز در او پای گرفته بود. احساس میکرد که بدون داشتن سابقه تدریس و شایستگی، قبول شغل تعلیم بسیار نادرست بوده است. موضوعی که تصور میرفت باید تدریس کند تاریخ بود و مانندبسیاری افراد تحصیلکرده او عملا "از تاریخ هیچ چیز نمی‌دانست. با خود اندیشید که چقدر دردناک است که این بچه‌ها بیش از او تاریخ میدانند. و بطوری که میخواست‌خودرا بیازماید گفت:

"چه دوره‌ای از تاریخ را با خانم استرانگ مطالعه می‌کردید؟"

هیچکس جوابی نداد. دوروتی مشاهده کرد که دخترهای بزرگتر با نگاه با یکدیگر سخن می‌گویند. گویی از یکدیگر می‌پرسیدند افشای موضوع خطری ندارد و بالاخره مصمم شدند که حرفی نزنند.

دوروتی متحیر مانده بود. تصور کرد شاید واژه دوره برای آنان نامفهوم بوده است. بهمین جهت همان سئوال را بطریق دیگری مطرح کرده پرسید: " در درس تـاریـخ شما به چه موضوعاتی می‌پرداختید؟"

بازهم پاسخی دریافت نشد و سکوت همچنان حاکم بود.

"خوب به من بگوئید، حتما" یک چیزهایی از درس تاریخ یادتان مانده است؟ نام بعضی از کسانی را که درباره‌اشان می‌خواندید بگوئید تا به شما بگویم درس تاریخ شما مربوط به چه

دوره‌ای است . "

بازهم نگاههای تردید رد و بدل شد و بالاخره دختر کوچکی که بلوز دامن قهوه‌ای به تن و موهای خود را مانند دو زنجیر بافته و در ردیف جلو نشسته بود به آرامی و با تردیدگفت : "اجازه خانم معلم ! ما درباره بریتانیای باستان می‌خواندیم . " با این جمله سایر بچه‌ها شجاع‌تر شده و دو تن از آنان همزمان ولی متفاوت از هم گفتند : " موضوع تاریخ کریستف‌کلمب بود و دیگری اظهار داشت ، ناپلئون . "

بعد از این گفتگو دوروتی به نوعی توانست مسیری را که در پیش داشت بطریق روشن‌تری مشاهده کند . دورتی دریافت که برغم وحشتی که از ناآگاهی خود نسبت به علم تاریخ میداشت دانش‌آموزان هیچ چیز درباره تاریخ نمی‌دانند و وحشت او بیمورد بوده است . با اطلاع از این حقیقت وحشت موقتی او زایل گردید . او دریافت که قبل از هر گونه آموزشی باید بداند که این کودکان چه میدانندوآیااصولا " چیزی میدانید ؟ بهمین جهت بجای آنکه برنامه آموزشی کلاس را دنبال کندتمام اوقات صبح را صرف پرسش درباره موضوعات مختلف درسی از بچه‌ها کرد . وقتی موضوع تاریخ تمام شد (تنها باندازه پنج دقیقه بچه‌ها توانستند درباره کل اطلاعات خود درباره تاریخ جواب دهند .) از آنان درباره جغرافیا پرسش‌هایی بعمل آورد و سپس نوبت به دستور زبان انگلیسی و بعد فرانسوی رسید و آنگاه توانایی‌های آنان در مورد ریاضیات‌راآزمون‌کرد . و بدین ترتیب آنان را در کلیه دروسی که تصور میرفت می‌بایست فرا گرفته باشند آزمود . حدود ساعت دوازده توانسته بود عمق ورطه هولناک ناآگاهی و بیسوادی این کودکان را اگرچه نه بطور کامل که در حد نیاز درک و ارزیابی کند .

آنـان هیـچ چیـز نمیـدانستـنـد ، مطلقا " هیچ چیز ، هیچ چیز ،هیچ چیز ، درست‌ماننددادائیست‌ها . اینکه آدمهایی حتی اگر کودک باشند تا این حد نادان و بیسواد باشند حیرت‌آور که هیچ هولناک بود . در میان این جمع بیست و یک نفری دو دختر بودند که‌فقط میدانستند در رابطه با زمین گردشی وجود دارد لکن نمیدانستند این زمین است که بدور خورشید میگردد یا خورشید است که بدور زمین در گردش است . حتی یک نفر از آنان نیز نمیدانست پیش از جرج پنجم چه کسی پادشاه انگلیس بوده است یا چه کسی هاملت را نوشت و یا معناي قشر عوام چیست و با عبور از کدام اقیانوس (اقیانوس کبیر یا اطلس) به امریکا میرسیم . و دخترهای بزرگتر که پیرامون پانزده سالگی بودند دست کمی از بچه‌های کوچولو نداشتند بجز اینکه بچه‌های بزرگتر میتوانستند کلمات پیاپی را بخوانند و با خط خوش بنویسند و این خصوصیت در میان همه بزرگترها مشترک بود . خانم کریوی بر این توانایی بسیار می‌بالید . و البته در این ورطه عظیم نادانی و جهل جزیره‌های کوچک بـهم ناپیوسته‌ای وجود داشت . برای مثال قطعات و بندهای برخی از شعرها را از حفظ می‌دانستند و تعدادی جمله فرانسه را طوطی‌وار یاد گرفته بودند . در مورد خساب کمی وضعشون نسبت به سایر دروس بهتر بود . اکثر آنها جمع وتفریق را میدانستند و چندتایی هم با قواعد ضرب آشنا بودند و حتی سه چهارتایی از آنان چند قاعده از تقسیم را در حفظ داشتند اما این‌جا منتهی‌الیه محدوده دانش‌آنان بود و در ورای این محدوده در هر جانب و هر سوی تاریکی غیرقابل نفوذی قرار داشت .

بعلاوه نه تنها آنان هیچ چیز نمیدانستند بلکه طرح سئوال نیز بی‌معنا بود زیرا پـاسـخ به پرسش‌ها خود برای آنها ابهامات

تازه‌ای می‌آفرید. آشکار بودآنچه را که میدانستند نه بطور ادارکی که بطریق مکانیکی فرا گرفته بودند و وقتی ازآنان خواسته شدکه بیندیشند و به نادانسته‌های خود فکر کنند دچار نوعی تردید و دودلی مبهم شدند. بهرحال آنـــان نسبت به فراگیری بی‌علاقه نبودند و حتی میکوشیدند تا حواس خود را متمرکز ساخته تا بچه‌های خوبی باشند ــ بچه‌ها عموما" با معلمین جدید خود رفتار خوبی دارند ــ و دوروتی برآموزش پافشاری می‌کرد و بچه‌ها بتدریج از آن محدوده وحشت خارج شدند و به دورتی اجازه دادند که به‌دنیای آنان گام نهد. دورتی از پاسخ پرسش‌هایش دانست که شیوه آموزشی خانم استرانگ به چه صورت بوده است. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که آنان اگرچه بطور نظری کلیه دروس کلاسیک را فراگرفته بودند لکن تنها دورسی کــه بطــور جدی آموخته بودند، رونویسی و حساب بوده است. خانم کریوی به‌ویژه در رونویسی مهارت و تجربه بسیاری داشت و آنان همه روزه یک یا حتی دو ساعت از وقت خود را صرف رونویسی میکردند. یعنی دائما" رونویسی و رونویسی از روی تخته سیاه، یا کتاب درسی. دوشیـــزه استرانگ برای مثال برخی جملات را از مقالات کوتاه استنساخ‌وروی تخته سیاه می‌نوشته (یک مقاله کوتاه تحت عنوان بهار در کتابهای درسی دخترانه بزرگسال وجود داشت که با این جملات شروع میشد: " حال وقتی درختان جامه سفید زمستانی از تن بدر می‌کنند و جامه سبز بهاری به تن و وقتی پرندگان بر روی شاخه‌های نورسته درختان نوای شادی سرمیدهندـ و وقتی گلهای زیبا جامه تنگ غنچه را ازهم میدرند و از پوسته خویش خارج میشوند" و جملات دیگری از این‌گونه) و دخترها را مجبورمیساخته تا این جملات را در دفترچه‌های خود بارها و بارها تکرار کنند و

بدیهی است والدین کودکان با مشاهده دفترچه‌های آنان بسیار خوشنود شده و تاءثیر مثبتی دریافت می‌داشتند. دوروتی دریافت آنچه که به کودکان آموزش داده شده در جهت راضی ساختن والدینشان بوده و در این میان آنچه که قربانی شده، هدف‌های آموزشی بوده است. از این‌روی رونویسی‌های مکرر و فراگیری طوطی‌وار عبارات فرانسوی‌راهی آسان وارزان برای تاءثیرنهادن بر کودکان بوده است. و در این جریان کودکان تنها یاد گرفته بودند که بخوانند وبنویسند و در میان آنان یک کودک رنگ پریده بنام ماویس ویلیامز که قیافه کریه و زشتی داشت و یازده ساله بنظر میرسید با چشمانی که از یکدیگر فاصله زیادی داشت حتی نمی‌توانست بشمارد. این کودک ظرف یکسال تحصیلی گذشته هیچ یاد نگرفته بود و تنها چند کلمه رابی‌آنکه به مفهوم آنها عنایت داشته باشد میتوانست بر روی کاغذ آورد.

دوروتی کوشید تا با پرهیز از تاکید بر بیسوادی و جهل آنان، موجب جریحه‌دارشدن احساساتشان نشود. اماقلبا" از این همه ناآگاهی و جهل متحیر و متوحش شده بود. اوابدا" باور نداشت که‌در دنیای متمدن ما یک چنین مدارسی هنوز به حیات و بقای خود ادامه میدهند. فضای مدرسه و موقعیت بنای آن بسیار قدیمی و کهنه بود به نوعی که بی‌اختیار مدارس عصر ویکتوریا که تنها در نوول‌ها و داستانها از آنها یاد و توصیف شده بود را تداعی میکرد. ازآنجا که تعداد کتابهای درسی اندک و محدود بود، با مشاهده اینکه چند دانش‌آموز از یک کتاب استفاده مشترک می‌کنند این احساس پدید می‌آمد که به‌قرن نوزدهم بازگشته است. تنها سه کتاب درسی وجود داشت که هریک از دانش‌آموزان یک نسخه از آن تهیه کرده بودند. این کتابها

عبارت بودند از ریاضیات که محتوای آن پیش از جنگ جهانی اول تدوین شده بود، لکن فاقد اعتبار بود، کتاب دومی تاریخ بریتانیا در صد صفحه بود، که ظاهر آن قدیمی و کهنه بنظر می‌رسید و در اولین صفحه آن تصاویری از قهرمانان بریتانیای باستان چاپ شده بود. دورتی صفحه ۹۱ این کتاب را بصورت تصادفی گشود و چنین خواند:

"بعد از آرام‌گرفتن انقلاب کبیر فرانسه، ناپلئون بناپارت امپراطور خود رای فرانسه کوشش‌هایی بمنظور گسترش قلمروهای خویش بعمل آورد و کوشید تا قسمت اعظم اروپا را به تصرف کشاند، لکن مقاومتی که دربرابر این زیاده‌خواهی صورت گرفت بسیار شدیدتر از آنچه که تصور میکرد بود. گسترش‌طلبی‌های ناپلئون به جنگ واترلو انجامید که طی آن ۵۰ هزارنیروی انگلیسی ۷۰هزار نیروی فرانسوی را فراری دادند بخاطر پروسی‌ها کلیه نیروهای متحد انگلیس دیر به‌صحنه نبرد راه یافتند. در این مبارزه نیروهای بریتانیا، نیروهای فرانسوی را در محاصره گرفته و موجب فرار آنان شدند. حال به لایحه اصلاحی سال ۱۸۳۲ می‌پردازیم لایحه‌ای که روحیه آزادی‌پرستی را در بریتانیا تقویت کرد، هرچند که به بهای ازدست رفتن منافعی که انگلیس در کشورهای عقب‌مانده داشت ،گردید. (ونظایر آن) . "

تاریخ نشر کتاب مربوط به سال ۱۸۸۸ بود. دوروتی که پیش از این نظیر چنین دروغ تاریخی را ندیده‌بود با بهت وحیرت آمیخته به وحشت کتاب را وارسی کرد. کتاب توسط چند تن از مورخین بنام انگلیسی نوشته شده بود. در پایان کتاب تحت عنوان "یادداشت‌های طبیعت" تصاویری از چند هیزم‌شکن را چاپ کرده و نیز تصویر یک فیل را بچاپ رسانده و در زیر آن

نوشته بود: " فیل حیوان‌فوق‌العاده دانا و عاقلی است. غذای اصلی این حیوان موز است‌و غالبا" در زیر درختان نخل استراحت می‌کند و اگرچه از شش اسب قوی‌تر است لکن یک کودک بسیار کم سن و سال میتواند آن را رام کند. درکشوی میز خانم معلم کتاب دیگری یافت شد که عنوان آن"جوی زیبا" بود. در این کتاب که تاریخ نشر آن سال ۱۸۹۱ بود، مطلبی تحت عنوان همه شما باید به سفر پاریس بروید، درج شده بود که جمله اول این مطلب این بودکه"بند کفش مرا ببند، اما نه خیلی محکم." در سراسر اتاق نه دیگر نشانی از اطلس جغرافیایی بود و نه ابزار هندسه.

درساعت یازده بمدت ده دقیقه زنگ تفریح داشتند و بعضی ازبچه‌ها بازیهای پوچ و بی‌معنایی داشتند، عده‌ای نیز بخاطر جامدادی و نظایر آن باهم دعوا میکردند و عده‌ای نیز که توانسته بودند بر شرم خویش فایق آیند پیرامون میز دوروتی را گرفته و با او گفتگو می‌کردند آنان درباره روش‌های رفتاری و آموزشی دوشیزه استرانگ توضیحات بیشتری دادند و یادآور شدند که چگونه وقتی کتابچه‌های مشق خود را کثیف می‌کردند، گوش آنان را می‌پیچاند. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که دوشیزه استرانگ جز در مواردی که "حالش بد" میشده معلم بسیار جدی و سختگیری بوده و هر زمان که حالش بد میشد عموما" هفته‌ای دو بار ـ از یک بطری قهوه‌ای رنگ دارویی می‌خورد وپس از چند دقیقه شاد و سرحال میامده و آنگاه درباره برادرش که در کانادا میزیسته سخن می‌گفته است اما در آخرین باری که حالش بد میشود او سرگرم تدریس درس حساب بوده، دارو ظاهرا" بجای آنکه بهبودی در حال وی پدید آورد، بیماریش را تشدید می‌کند، زیرا به محض

خوردن دارو شروع به آوازخواندن می‌کند و روی میز خود بحالت نیمه‌بیهوش‌می‌افتد و خانم کریوی بناگزیر او را از کلاس خارج کرده با خود می‌برد. پس از زنگ تفریح کلاس درس بمدت سه ربع ساعت دیگر ادامه یافت و بعد برنامه صبحگاهی مدرسه تعطیل گردید.
دوروتی پس از سه ساعت ماندن در اتاقی سرد و شلوغ بشدت احساس خستگی و کشش عضلانی می‌کرد، بهمین روی تصمیم گرفت برای آنکه نفسی تازه کند از ساختمان مدرسه خارج شود. اما پیش از آنکه از مدرسه خارج شود، خانم کریوی به او یادآور شد که می‌بایست در آماده‌کردن ناهار با او همراهی کند. دخترهایی که خانه‌هایشان اطراف مدرسه قرار داشت غالبا" به خانه‌هایشان رفتند. اما آنهایی که خانه‌هایشان فاصله زیادی‌از مدرسه داشت بناگزیز در ازاء پرداخت روزانه ده پنس ناهار را درمدرسه‌می‌ماندند. ناهار در کمال سکوت خورده شد. سکوتی که همراه با کشش عصبی بود زیرا بچه‌ها جرءات نداشتند دربرابر خانم کریوی کوچکترین سخنی برلب آورند. غذا گوشت گوسفند جوشیده بود و خانم کریوی با زبردستی فوق‌العاده‌ای گوشت را میان بچه‌ها تقسیم کرد. بدین معنا که به بهانه اینکه بعضی از بچه‌ها خوب نیایش می‌کنند گوشت بدون چربی به‌آنان داد و به آن‌هایی که نیایش‌هایشان قابل قبول است گوشت با چربی و سه نفری که بد نیایش می‌کردند تکه‌هایی از استخوان که به آنها گوشت چسبیده بود داد تا روی کاغذ گذارده‌و در کلاس درسشان بخورند.
مدرسه دیگر بار ساعت دو بعدازظهر شروع شد. حال فقط بعد از یک جلسه آموزشی صبحگاهی دوروتی با اندوه و ناراحتی درونی به کلاس بازمی‌گشت. او بتدریج درمی‌یافت که چه نوع

زندگانی درانتظار اوست. روزها بدنبال روزها وهفته‌ها بدنبال هفته‌ها ماندن در کلاسی بی‌آفتاب و کوشش بـرای انتقـال مقدماتی‌ترین اطلاعات و بازیافته‌ها به یک مشت بچه کودن و نفهم. اما وقتی بچه‌ها در کلاس گرد آمدندو دوروتی آنان را حاضر غایب کرد. دخترک ظریفی که موهای رنگ موش داشت و"لورا فـرث" نامیده می‌شد به آرامی بطرف میز دوروتی رفته و یک دسته‌گل قهوه‌ای و زرد به دوروتی هدیه کـرده، گفـت: "از طرف همه‌بچه‌هاست." دخترها از دوروتی خوششان آمده‌بود و میان خودشان چهار پنس جمع کرده و یک‌دسته‌گل خریداری کرده بودند.

با مشاهده گلهای پژمرده و فکسنی چیزی‌در قلب دوروتی تکان خورد، او با نگاه دقیق‌تری در یک یک چهره‌های کم‌خون و لباسهای چروکیده و رنگ‌ورو رفته دخترها نگریست و بناگاه شرمی هولناک گریبانش را گرفت، شرم ازاینکه‌چرا در کلاسهای صبح با آنان با بی‌تفاوتی و تقریبا" بی‌علاقگی برخورد کرده است. حال ترحم عمیقی را در قلب خود نسبت به آنان احساس میکرد. کوچولوهای‌بیچاره، کوچولوهای بیچاره! تا چه حد با آنان بدرفتاری شده وبحال‌خودوانهاده‌شده‌بودند.! با این‌حال آنقدر پاکی و اصالت در ذات آنهابود که چند پنی پولی که احتمالا" برای خرج رفت و آمد از والدین خود دریافت میداشتند، برای او گل خریده و به او هدیه کنند. در آن لحظه دوروتی دیگر نسبت به شغل خود چون چند لحظه پیش نمی‌نگریست. احساسی از عطوفت و وفاداری در قلبش جوانه زده بود. این مدرسه به او تعلق داشت او برای این مدرسه کار کرده به آن افتخار خواهد کرد. و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا مدرسه را از زندان مبدل به

محیطی پاک و انسانی سازد. احتمالا" او گامی کوتاه در این زمینه میتوانست بردارد زیرا بسیار کم‌تجربه و برای این شغل ناتوان بود. او می‌بایست قبل از آنکه بدیگران بیاموزد خود را بیاموزاند، با این‌حال مصمم شده بود که آنچه در توان دارد بکار گیرد تا کودکان بیچاره و فریب‌داده شده را از تاریکی هولناکی که در آن نگاهداشته شده بودند رهایی بخشد.

۳

ظرف چند هفته بعد دو موضوع بیش ازسایر مسایل‌فکر دوروتی را به خود مشغول میکرد : یکی نظم‌بخشیدن به کلاس درس تحت مقررات و ضوابطی مشخص و دیگر برقراری نوعی توافق با خانم کریوی .

مورد دوم بمراتب دشوارتر از دیگر مورد بود . خانه خانم کریوی خانه پر دردسری بود از آن خانه‌ها که مشکل بتوان حتی تصورش را کرد . خانه همیشه کم و بیش سرد بود . از بالا تا پائین آن حتی یک صندلی راحتی یافت نمی‌شد و غذایی که در آن خانه طبخ میشد تهوع‌آور بود . آموزش دادن دختران دشوارتر از آنچه که در ابتدا بنظر می‌رسید بود و معلم برای اینکه بتواند از عهده این مسئولیت عظیم برآید نیاز به‌غذای کافی‌داشت . با یک‌چنین رژیم غذایی که مشتمل بر گوشت گوسفند آب‌پز شده و سیب‌زمینی

آب‌پز نامرغوب پر از چشم‌سیب‌زمینی و برنج تفاله و نان و چای کمرنگ بود مشکل میشد انرژی لازمه را برای یک‌چنین وظیفه پرتکاپویی کسب کرد. خانم کریوی که در خساست درحدی‌بود که حتی از شکم خود زدن را نیز دلپذیر می‌دانست، بخش بزرگی از سهم غذای دوروتی را کسر می‌کرد و از همان سهم کسر شده نیز بخشی را نامنصفانه به شکم خود سرازیر می‌کرد. هر روز صبح به هنگام صبحانه، دو تخم مرغ نیمروشده به قطعات نامساوی تقسیم میشد و بشقاب روغن‌نباتی همچنان در شمار مواد غذایی تحریم شده‌برای دوروتی بود. هرچه سال تحصیلی پیشتر می‌رفت، دوروتی گرسنه و گرسنه‌تر میماند. در طول یک هفته دوروتی به طریقی برنامه خود را تنظیم کرد که از مدرسه بیرون آمده و خود را به فروشگاه رسانده و دو ورقه شکولات کاکائویی برای خود خریداری کرد. دوروتی شکولاتها را در پنهانکاری کامل بلعید، زیرا خانم کریوی اگرچه معمولا" دوروتی را گرسنه نگاهمیداشت، لکن اگر اطلاع می‌یافت که دوروتی برای خودش خوراکی تهیه دیده است، بشدت اورا مورد حمله قرار می‌داد و این عمل را یک جرم بشمار می‌آورد.

بزرگترین دشواری برای دروتی از آن جهت بود که اجازه نداشت حتی برای کوتاه زمانی در خلوت و انزوای خویش باشد. زمانی که ساعات مدرسه پایان می‌گرفت تنها پناهگاه او همان اتاق صبحانه بود، جایی که زیر نگاه خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی بر این اعتقاد بود که دوروتی نمی‌بایست حتی برای ده دقیقه درآرامش باشد. او به خود قبولانده‌بود و یا سعی میکرد تظاهر کند که دوروتی را فردی تنبل میداند و می‌بایست او را مجبور ساخت تا به کار دل ببندد. بهمین روی برخورد او با

دوروتی همیشه بدین منوال بود که: " خوب دوشیزه میلبورگ بنظر نمی‌رسد امشب کار زیادی داشته باشید، اینطورنیست؟ آیا نمی‌خواهید تمرینات بچه‌ها را تصحیح کنید؟ یا چرا سوزن نخ بدست نمی‌گیرد تا کمی دوخت و دوز کنید؟ من ابدا" نمی‌توانم مانند شما روی صندلی بی‌حرکت بنشینم" او همیشه کارهایی برای دوروتی درخانه دست وپا می‌کرد و حتی صبح‌های شنبه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی را مجبور میساخت تا کف کلاس را آب جارو کشیده با یک تکه پارچه پاک کند. اما تمام این تحمیلات از سر بدذاتی صرف بود زیرا ابدا" کارکردن دوروتی را قبول نداشت و پس از آنکه کار دوروتی پایان می‌یافت عمدتا" خود دیگر بار همان کارها را انجام می‌داد.

یک شب دوروتی آنقدربی‌احتیاطی کرد که کتاب داستانی را که از یک کتابخانه عمومی به امانت گرفته بود بخانه آورد. خانم کریوی با مشاهده کتاب در دستهای دوروتی چون جرقه از جا جهیده با تندی گفت: " خوب خانم میلبورگ، من ابدا" فکر نمیکردم شما وقت داستان‌خواندن داشته باشید." خود او هرگز یک کتاب را بطور کامل نخوانده‌بود و این را درشمار افتخارات خودمیدانست.

با این‌حال زمانی که دوروتی تحت نظارت مستقیم خانم کریوی قرار نداشت، او روش‌هایی را اتخاذ می‌کرد که دوروتی سایه ظالمانه او را احساس کند. او همیشه در اتاق مجاورکلاس درس پرسه می‌زد، بهمین جهت دوروتی هیچگاه از مزاحمت‌های او در امان نبود و زمانی که خانم کریوی احساس میکرد که کلاس درس بیش از حد پرصدا شده است بناگاه با دسته جارو به دیوار کلاس می‌کوفت، آنچنانکه بچه‌ها از ترس در جای خود جسته، آرام

می‌گرفتند . زمانی که آشپزی نمی‌کرد با جارو و خاک‌انداز دراطراف کلاس سر و صدا راه می‌انداخت . یا با زنی که هفته‌ای یکبار برای تمیزکردن مدرسه می‌آمد به جر و بحث می‌پرداخت و یا پیرامون کلاس پرسه میزد تا ببیند از دوروتی یا شاگرادنش کار خلافی یا هر کار دیگری که باب طبع او نباشد سرمیزند یا خیر . در مواقعی که کار دیگری نداشت به‌باغبانی می‌پرداخت و با قیچی بجان بوته‌های کم‌جان و نیمه‌مرده‌ای که از میان شنها سر بیرون کشیده بودند ، می‌افتاد . درطول هفته تنها دوشب دوروتی از آزار خانم کریوی درامان بود و آن شبهایی بود که بقول خانم کریوی شب پیگیری مسائل دختران بود و درآن شب‌ها به‌سراغ والدین‌بچه‌ها میرفت در این شب‌ها دوروتی غالبا" به کتابخانه می‌رفت زیرا خانم کریوی اعتقاد داشت برای جلوگیری از آتش‌سوزی و مصرف بیهوده گاز بهتر است که دوروتی از مدرسه خارج شود . در شب‌های دیگر خانم کریوی وقت خود را به نوشتن نامه برای والدین دخترها یا نوشتن نامه برای سردبیر روزنامه محلی صرف می‌کرد و طی آن با سردبیر بخاطر یک آگهی چک وچانه می‌زد و یامیزهای تحریر دخترها را کنترل میکرد تا مطمئن شود که شاگردان تمریناتشان را بخوبی انجام داده‌اند و گاه نیز به دوخت و دوز می‌پرداخت . هر زمان که فاصله‌ای میان دو کار پدید می‌آمد حتی اگر این فاصله‌زمانی تنها پنج دقیقه بود ، فورا" جعبه سوزن نخ را بیرون آورده و مشغول کوک‌زدن میشد . غالبا" تکه پارچه‌ها را به یکدیگر سجاف می‌کرد و از آنها لباسهایی میدوخت که هیچ تنابنده‌ای حاضر به پوشیدن آنها نبود تکه‌پارچه‌هایی که به یکدیگر می‌دوخت غالبا" از لباس کهنه‌های آقای کریوی بود و هرکس با دیدن این پارچه‌ها و لباس کهنه به این فکر فرو می‌رفت که این

آقای کریوی چه نوع آدمی بوده است، هرچند ابتدا این پرسش مطرح می‌شدکه آیا اصلا" آقای کریوی نامی وجود میداشته است؟!

اگر غریبه‌ای ازراه میرسید و از بیرون به اعمال و فعالیتهای خانم کریوی نظر می‌افکند بخود می‌گفت که این زن برای لذت و تفریح بهایی قایل نمی‌باشد. او هرگز در جستجوی سرگرمیهایی که عموم مردم بدنبال آن بودند، نمی‌بود. هرگز به سینما نمی‌رفت هرگز به کتاب نگاهی نمی‌افکند، هرگز شیرینی نمی‌خورد و هرگز غذایی که جنبه تفننی داشت برای خود طبخ نمی‌کرد. روابط اجتماعی، معاشرت‌های خانوادگی و میهمانیها برای او معنا و مفهومی نداشت. او دوستی نداشت، یعنی کسی تصورش را نیز بخود راه نمی‌داد که خانم کریوی را به عنوان دوست‌بپذیرد. او بندرت با کسی گفتگو می‌کرد، مگر آن که موضوع گفتگو درباره کار بود و بس. اعتقادات مذهبی دراو خشکیده بود و یا ابدا" ریشه ندوانیده بود. برخورد او نسبت به مذهب، اگرچه هر یکشنبه به نمازخانه باپتیست‌ها میرفت، از موضع نفی بود و حضورش در جمع شرکت‌کنندگان مراسم مذهبی صرفا" برای فریب والدین دخترها بود. او معتقد بود که کشیش‌ها فقط وفقط به پول فکر می‌کننـد. مواضع فکری او قویا" علیه کلیسا بود. بنظر می‌رسید که موجودی کاملا" خالی از عواطف لذت‌جویی است، اما عملا" اینطور نبود برای او چندین چیز شدیدا" لذت‌بخش بود و کوشیدن برای دستیابی به آنها، هیچگاه او را خسته نمی‌ساخت.

برای مثال از اشتهای سیری ناپذیر و حرص بی‌پایان او برای جمع‌آوری پول می‌توان یاد کرد پول راهبر اصلی زندگانی او بود. در میان انسانها دو نوع آدم حریص وجود دارد ــ حریصان شجاع که اگر بتوانند دنیا را به ویرانی می‌کشند تا پول بدست آورند،

اما با این حال هیچگاه به یک دوپنسی دوبار نمی‌نگرند و دیگر موجودات حقیری که جسارت دست‌یازیدن به کارهای بزرگ را ندارند اما همیشه برای بی‌مقدارترین پولی، سفره گدایی پهن می‌کنند و خانم کریوی از نوع دوم بود. با انواع ترفندها و لاف‌زنیها توانسته بود تنها بیست ویک دانش‌آموز جذب کند، اما او هرگز نمی‌توانست تعداد بیشتری دانش‌آموز داشته باشد زیرا حقیرتر از آن بود که برای مدرسه تجهیزات لازمه‌را خریداری کند و به دستیار خود حقوق کافی بپردازد. از هریک از دخترها برای یک ترم تحصیلی یک پاوند دریافت می‌کرد، هر چند بعضی از والدین از پرداخت خودداری می‌کردند لکن خانم کریوی به بهانه‌های مختلف از برخی والدین که وضع مالی بهتری داشتند وجوهات اضافی دریافت می‌داشت و با گرسنگی‌دادن و کارکشیدن از دستیارش امیدواربود که سالانه مبلغ یکصد و پنجاه پاوند سود عاید خود سازد. اما او به همین مبلغ رضایت داشت. برای او پس‌انداز شش پنس ارزشمندتراز بدست‌آوردن یک پاوند بود. او از اینکه بتواند از غذای دوروتی بزندو یا بابت دفترچه‌های تمرین نیم پنی کمتر بپردازد، و یا نیم پاوند به صورتحساب والدین خوش‌حساب بیفزاید، راضی و خوشحال می‌شد.

و بازهم نه از روی کینه بلکه به اقتضای طبیعت بدسرشتش، دست به کارهایی می‌زد که ابدا" برای او سودی نداشت لکن هرگز از آن سرگرمی‌ها خسته نمی‌شد. او از جمله آدمهایی بود که از گرفتاری و درماندگی دیگران به اوج نشاط می‌رسید. نبرد او با همسایه دیواربه دیوارش آقای بولگر از این بابت بود که بولگر بیچاره زورش به خانم کریوی نمی‌رسید، بهمین جهت در هر فرصتی او را می‌آزرد و این آزار یکطرفه بود. او درآزردن آن

پیر مرد آنقدرحریص بود که حتی گاه حاضر میشد برای رنجاندنش پول نیز خرج کند. یکسال پیش آقای بولگر به مالک ساختمان علیه خانم کریوی شکایت برده بود خانم کریوی نیز علیه آقای بولگر نامه شکایت‌آمیزی برای‌مالک نوشته بود. شکایت آقای بولگر از این جهت بود که لوله دودکش ساختمان خانم کریوی مستقیما" بطرف پنجره ساختمان اوست و کافیست تا دو پا لوله را بالاتر بکشاند، تا دود وارد ساختمان او نشود. به محض آنکه توصیه مالک به خانم کریوی رسید، یک بنا فراخوانده و لوله دودکش را دو پا پائین برد تا دود بیشتری به ساختمان بولگـر وارد شود. اگرچه این اقدام برای وی سی شلینگ خرج برداشت، لکن طبیعت پلید و سرشـت بد او را راضی ساخت. از آن به بعدنبردی سهمگین میان دو طرف درگفت و همه شب دو طرف به حیاط خانه یکدیگر آشغال می‌انداختند و در این میان بالاخره خانم کریوی پیروز شد و مقداری ماده سمی در باغچه پرلاله آقای بولگر ریخت و زمانی که بتازگی دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی از پیروزی تازه و بدون خونریزی دیگری سرمست بود. پیروزی‌بدین طریق کسب شد که خانم کریوی بطورتصادفی کشف کرد که‌ریشه درخت آلوی باغچه آقای بولگر از زیر دیوار مشترک عبور کرده و به باغچه خانه او راه یافته است، فورا" بدنبال این کشف یک سطل ماده سمی در محل ریشه خالی کرد و خیلی زود درخت آلوی آقای بولگر خشک شد. این تنها موردی بود که دوروتی بیاد داشت که خانم کریوی با یادآوری آن خنده‌بر لب می‌آورد.

اما در ابتدا دوروتی گرفتارتر از آن بود که‌به‌خانم کریوی و شخصیت کریه او توجه کند. او بوضوح مشاهده می‌کرد که خانم کریوی زنی‌دیوصفت و بدسرشت‌است‌وخودش‌دردستهای‌اوعمـلا"

برده‌ای بیش نیست ، اما این آگاهی چندان او رانمی‌آزرد . شغلش پرجاذبه‌تر از آن بود که رفتار خانم کریوی او را دلزده سازد در مقایسه با شغلی که به آن عشق می‌ورزید آرامش و حتی آینده چندان اهمیتی نداشت .

بیش از چند روز طول نکشید که دوروتی توانست به کلاس نظم وسامانی بخشد و با آنکه ابدا" تجربه‌ای درآموزش و تعلیم نداشت و با تئوریهای تدوین‌یافته آشنا نبود ، لکن از همان آغاز بطور غریزی توانست به سازماندهی بپردازد و برنامه‌ریزی کرده و ابتکاراتی بخرج دهد . کارهای‌بسیاری برای اجرا وجود داشت . اولین‌قدم خلاص‌شدن از رونویسی بود که بطور مکانیکی صورت می‌گرفت . در دومیـــن روزی که دوروتی به کلاس وارد شد ، رونویسی متوقف گردید ، هرچند که این تحول خوشایند خانم کریوی واقع نشد ، لکن دوروتی بر عقیده خویش ثابت قدم ماند و رونویسی متوقف شد . دوروتی معتقدبود که برای دخترهایی که در سنین پانزده سالگی هستند رونویسی مسخره و وقت تلف‌کردن است ولی خانم کریوی گوشش به سخنان دوروتی بدهکار نبود . بنظر می‌رسید که او برای رونویسی ارزش خرافی قائل است . دومین عامل بازدارنده‌ای که حذف گردید کتاب یکصد صفحه تاریخ و در کنار آن کتاب قرائت بود . تقاضای خرید کتابهای جدید و مفید برای کودکان از خانم کریوی بی‌مورد و بی‌اثر بود اما دراولین بعدازظهر شنبه که مدرسه تعطیل بود ، دوروتی از خانم کریوی با اصرار مرخصی گرفت تابه لندن برود ، با مرخصی او با نق‌نق و غرغر موافقت شد . دوروتی درلندن‌از چهار پاوند و ده شلینگ خود مبلغ دوپاوندوسه‌شلینگ‌را صرف خرید دوازده نسخه دست‌دوم از متن شکسپیر که کتاب قرائت یک مدرسه بود ، کرد و همراه با

آن یک اطلس جغرافیایی بزرگ، چند جلد از داستانهای هانس کریستین‌آندرسن (برای بچه‌های کم سن و سال‌تر) مقداری وسایل هندسه‌ونصهد گرم ورقه‌پلاستیک خریداری‌کرد .بااین‌کتابها ووسایل و با کتابهای تاریخی که از کتابخانه عمومی به امانت گرفت، احساس کرد میتواند وارد عمل شده، برنامه‌های خود را بمورد اجرا بگذارد.

دوروتی در یک نگاه دریافته بود که کودکان به چه چیزهایی نیاز دارند و تاکنون از چه عنصری محروم بوده‌اند. آن عنصر چیزی جز توجه فردی نبود. با این نگرش دوروتی دخترها را به سه کلاس جدا از هم تقسیم کرد و آنچنان برنامه‌ریزی کردتا درحالیکهٔ خودبانفر سوم سرگرم کار بود، دو نفر دو نفر بتوانند باهم درس بخوانند. اجرای این برنامه در ابتدا بادشواریهایی همراه بود بخصوص برای دخترهای کوچکتر دشوار بود، زیرا به محض آنکه از آنان نگاه برمی‌گرفت توجه‌اشان نسبت به درس کاهش می‌یافت ولی ظرف چند هفته نخست موفق شد روح همکاری و تعاون رادر آنان بدمد. دربیشتر زمینه‌های آموزشی آنان نه تنها کودن نبودند که زود فراگیر نیز بودند و تنها دشواری‌آنان این بود که بحال خود وا رهانده شده بودند بمدت یک هفته القاء هر نکته‌ای به آنان دشواربود، اما بناگاه و بسرعت اندیشه‌های بسته آنان گشوده شد و پذیرای هر نکته و هر تازه‌ای شدند.

خیلی آسان و سریع دوروتی به آنان آموخت که بجای طوطی‌واری تکرار کردن، بیندیشند و مفاهیم را جذب کنند. آنان را تشویق کرد تا بجای رونویسی عباراتی از قبیل پرندگان بر شاخه‌های جوان نغمه سرداده و گلها جامه تنگ غنچه را می‌دریدند خود از اندیشه خویش انشاء کرده بیافرینند. دوروتی شیوه

آموزش حساب را از زیربنا مورد حمله قرار داده و به دخترهـای کوچکتر از آموزش ضرب شروع کرد و به بزرگترها تقسیم و اعدادی کسری را آموزش داد. حتی برای سه‌دختر که استعـداد بیشتری داشتندسیستم ده دهه را آموزش داد. بجای تکرار برخی عبارات مصطلح و پیش پا افتاده فرانسه، گرامر زبان فرانسوی را از زیربنا آموزش داد. دوروتی دریافت که هیچیک از دخترها نمیدانند که کشورهای خارجی به چه صورت هستند (اگرچـه عده‌ای از آنان تصور می‌کردند که پایتخت اکوادور، کیوتو است) . او به آنان آموزش داد که با تکه‌های پلاستیک یک نقشه بزرگ اروپا ساخته و بهم پیوند دهند. بچه‌ها ازساختن نقشه بسیار خوشحال بودند. آنان از اینکه اجازه می‌یافتند چیزی را بسازند بسیار شاد و سرحال بودند. آنگاه نوبت به قرائت متون رسیدو کلیه بچه‌ها بجز ماویس ویلیامز وشش‌تن از آنان که کوچک بودند شروع بخواندن مکبث اثر شکسپیر کردند. هیچیک از بچه‌ها بیش از این در زندگی خود جز کتابهای درسی، کتابی را نخوانده و تنهـا یکـی دو تـن از آنان روزنامهٔ "دختران" راخوانده‌بودند. با این‌حال آنان با اشتیاق از خواندن کتاب شکسپیر استقبال کردند همانگونه که بیشتر بچه‌ها اگر قرار باشد پس از خواندن کتابی آن را تعبیر و تفسیر نکنند، از خواندن کتابهای غیردرسی لذت می‌برند.

تاریخ مشکل‌ترین مبحث درسی دانش‌آموزان بود. دوروتی ابدا" توجه نداشت کودکانی که از خانواده‌هایی فقیر برخاسته‌اند قادر نیستند حتی مفهوم تاریخ را درک کنند. هر فردی که در خانواده‌ای فرهیخته و مرفه بزرگ شده، حتی اگر هم بیسواد باشد به نوعی با مفهوم تاریخ آشنا شده و برخی مفاهیم در این رابطه را درک می‌کند. یک‌چنین فردی میتواند تصویری از یک یوزباشی

رومی یا شوالیه قرون‌وسطایی و یا یک نجیب‌زاده قرن‌هیجدهمی‌را در ذهن خود مجسم کند و اصطلاحاتی از قبیل عهد باستان، قرون وسطی، دوره رنسانس یا تجدید حیات و انقلاب صنعتی هریک مفهومی را در ذهن او تداعی می‌کند. اما این کودکان از خانواده‌هایی بی‌فرهنگ و بی‌کتاب برخاسته بودند و برای والدین آنان خنده‌آور بود که گذشته چراغ راه‌آینده باشد. آنان ابدا" سخنی از رابین‌هود، شوالیه‌ها، سواره‌نظام‌و نظایرآنها نشنیده بودند. آنان ابدا" نمی‌دانستند که چه کسی کلیسای انگلیس را بنیاد نهاد و همه آنان بدون استثناء تنها از تاریخ دو اسم را می‌شناختند: کلمبو و ناپلئون. خدا میداند چرا ــ شاید نامهای کلمبو وناپلئون بیش از نام سایر شخصیت‌های تاریخ در روزنامه‌ها ذکر شده بود. گویی همه گذشته به این دو شخصیت ارتباط می‌یافته است. وقتی سئوال شد که چه وقت اتومبیل اختراع گردید، یکی از دخترها با دلهره پاسخ داد نزدیک به هزار سال پیش توسط کلمبو اختراع شد.

دوروتی کاشف بعمل آورد که بعضی از دخترهای بزرگتر کتاب "صد صفحه تاریخ" را چند بار بعضی‌ها تا چهار بار دوره کرده‌اند لکن یک کلمه از آن را در یاد ندارند. فراموش‌کردن مطالب این کتاب چندان جای تاسف و تحسر نداشت‌زیرا بیشتر مطالب آن دروغ محض بود. او آموزش تاریخ را برای همه افراد کلاس از دوره تهاجم ژولیوس سزار آغاز کرد. در ابتدا یک کتاب تاریخ از کتابخانه عمومی به امانت گرفت وبرای بچه‌ها با صدای بلند بخش‌هایی از آن را قرائت کرده برخی مفاهیم و عبارات را توضیح داد و کوشید تا بازبان کودکان جریانات تاریخ را برای آنان بازگو کرده و تصویرهایی از گذشته را در ذهن خام و ناپخته آنان

مجسم سازد ، لکن این‌تجسم با دشواریهای بسیاری از سوی کودکان همراه‌بود . اما یک روز فکر جالبی به مغزش خطور کرد . او یک بسته کاغذ دیواری ارزان قیمت خریداری کرده و از بچه‌ها خواست که دوره‌های تاریخی را در این صفحه بیاورند . آنان رول‌های کاغذ دیواری را براساس قرن و سال خط کشی کرده و در هر مرحله از تاریخ تصویری مربوط به آن دوره را از روزنامه‌ها بریده و در محل قرن یا سال مربوطه چسباندند . از شوالیه‌های دوره برتری اسپانیا گرفته تا دوره‌تاسیس راه‌آهن و بدین ترتیب بچه‌ها تصویر زنده‌ای از تاریخ را در برابر چشمان خود مشاهده کردند . بچه‌ها از بوجودآوردن این تابلوها بسیار خشنوده شده و حتی علاقه آنان به این تابلوها بیشتر از نگاه‌کردن به اطلس‌ها بود . دوروتی دریافت که وقتی مسئله ساختن مطرح می‌شود کودکان بیش از فراگیری صرف از خود ذوق و علاقه و حتی‌ابتکارنشان‌می‌دهند .
دوروتی پیشنهاد تهیه یک نقشه بزرگ جهانی را توسط دانش‌آموزان به میان آورد ، نقشه‌ی که طول و عرض آن ۱/۵ × ۱/۵ بود ، لکن از آنجا که دورتی نتوانست کاغذ مورد نیاز این نقشه را بدست آورد و خانم کریوی معتقد بود که تهیه یک چنین نقشه‌ای نیاز به سطل آب و سریش و مسائلی از این قبیل دارد ، این پیشنهاد معلق ماند . خانم کریوی ابتکارات و نوآوریهای دوروتی را با حسادت و رشک زیر نظر داشت ، اما قلبا " از اینکه توانسته بود دستیاری بیابد که تا این حد به کار خود عشق و علاقه نشان دهـــد ، خوشحال و راضی بودو بدیهی بود که آدمی چون خانم کریوی هیچگاه رضایت خود راآشکارنمیساخت .
وقتی مشاهده کرد دوروتی از پول خود برای بچه‌ها کتاب درسی و نقشه‌خریداری کرده است دچار همان سرمستی و نئشگی شد که از

مغبون‌کردن و فریب‌دادن والدین در گرفتن وجوهات بیشتر از آنان، در خود احساس می‌کرد. با این حال درقبال هر اقدام دوروتی در جهت پویاترکردن نظام آموزشی مدرسه دماغ خود را بالا می‌کشیدو نق‌نق می‌کرد و با تاکید بر این که می‌بایست دفترچه‌های تمرین بچه‌ها کاملا" تصحیح شود وقت دوروتی را تلف می‌کرد.اما هدف از تصحیح دفترچه‌های‌تمرین بچه‌ها مانند سایر جریانات حاکم بر آمــوزش مبتنی بر نمایش برای والدین‌بود و از آنجا که گاهگاه بچه‌ها، دفترچه‌های تمرین خود را به خانه برده و والدینشان، آنها را بررسی می‌کردند، خانم کریوی اعتقاد داشت که صرف نمره‌دادن و یا با علامت ضربدر غلط ها را تصحیح‌کردن کافی نیست بلکه می‌بایست در زیر اشتباهات با رنگهای مختلف خط‌کشی شود و دفترچه‌ها آذین‌بندی گردد تا جاذبه بیشتری برای والدین آنان داشته‌باشد. و علاوه بر آن در زیر هر تمرین نوشته شود" بسیار خوب" "عالیست"، "شما گامهای مثبتی برداشته‌اید"، " بهمین ترتیب ادامه دهید" و این روال مورد علاقه و پسند خانم کریوی واقع می‌شد. ظاهرا" همه بچه‌های کلاس بطور غیرقابل توصیفی گامهای مثبتی برمیداشتند، اما در کدام جهت خدا می‌داند و والدین آنان نیز با اشتیاق این شرح و تفسیرها را که خانم کریوی در پای دفترچه‌اشان می‌نوشت می‌بلعیدند.

البته در مواردی دوروتی با دانش‌آموزان مشکلاتی داشت در حقیقت از آنجا که دخترها در سنین مختلف بودنـــد، یکسان رفتارکردن با آنان دشوار‌بود و اگرچه همه آنان به او علاقه‌مند بودند و همگی در ابتدا بادوروتی رفتار خوبی داشتند، لکن اگر قرار می‌بود که همه رفتار خوب خودرا ادامه دهند، دیگر نمیتوانستند کودک باشند. گاه بعضی از آنان تنبلی می‌کردند و

گاه تسلیم هوی و هوسهای کودکانه شده ومی‌خندیدندو شیطنت می‌کردند. در چند روز نخست، دوروتی با ماویس ویلیامز که کودن‌تر از سایر بچه‌ها بود وقدرت درکش باندازه یک کودک یازده ساله نبود، سروکله بسیار زد. در ابتدا کوشش دوروتی آن بود که ساده‌ترین مفاهیم را به او القاء کند. گاهی از اوقات پرسش‌هایی پیاپی و تکراری درباره بدیهی‌ترین امور بعمل می‌آورد. برای مثال اوکتاب قرائت خود را باز می‌کرد و وقتی نگاهش مثلا" به عکس فیل برخورد می‌کرد از دورتی می‌پرسید:

"ببخسید خانم این سی‌سیه؟" (او بطریق غریبی کلمات را تلفظ می‌کرد)

" ماویس آن فیل است".

"فیل سی سیه؟"

"فیل یک نوع حیوان وحشی است."

" حیوان سی‌سیه؟"

" خوب مثلا" سگ هم یک حیوان است."

"سگ سی سیه؟"

و پرسش‌های دیگری از این قبیل. در چهارمین روز تدریس، ماویس انگشت اجازه‌اش را بالا برد و با ادبی موذیانه که دوروتی را دچار نوعی موضعگیری کرد گفت:

"ببخسید خانم ممکنه من برم دس‌به‌آب؟"

" بله، می‌توانید"

یکی از دخترهای بزرگتر درحالیکه سرخ شده‌و با تردید انگشت اجازه خود را بالا و پائین می‌برد اظهارداشت:

"ببخشید خانم، ببخشید! دوشیزه استرانگ به ماویس اجازه نمیداد که به‌تنهایی به دستشویی برود. او در را از داخل قفل

می‌کند و بیرون نمی‌آید . و آنوقت خانم کریوی عصبانی میشود . "
دوروتی یکی از شاگردان را بدنبال‌ماویس فرستاد ، لکن دیگر دیر شده‌بود و ماویس تا ساعت دوازده در توالت ماند . بعد از آن خانم کریوی بطور خصوصی برای دوروتی توضیح داد که ماویس ذاتا " کودن است و یا " مغزش درست کار نمی‌کند " و در مجموع آموزش به او ناممکن است . البته خانم کریوی حقیقت رابه والدین ماویس نمی‌گفت و اجازه‌نمی‌داد که آنان دریابند که ماویس کودکی عقب‌افتاده است زیرا آنوقت حق‌التدریس مقرر او قطع می‌گردید . خانم کریوی اظهار میـداشت که ماویس دختر آرام وساکتی است و آرام نگاهداشتن او نیز کاری بس ساده است . کافی است یک مداد و یک صفحه کاغذ و یک کتاب به او داده و از او خواسته شود که از روی کلمات یا تصاویر نقاشی کند اما ماویس زاده عادت‌بود و جز دیگ دسته‌دار هیچ چیز نقاشی نمی‌کرد و با تصویرکردن دیگ ساعتها شاد و خوشحال و آرام درحالیکه زبانش را از دهانش بیرون آورده بود ، در گوشه‌ای می‌نشست .

اما برغم این دشواریهای کوچک در هفته‌های آغازین همه چیز بخوبی‌طی میشد . درحقیقت از بعد از دهم نوامبر که پس از نق‌نق‌های بسیار خانم کریوی اجازه داد بخاری هیزمی کلاس روشن شود ، بناگاه استعداد و قدرت دراکه کودکان شکوفا گردید و در ساعاتی که هیزم در بخاری جرق وجرق می‌کرد و حرارت خود را در کمال سخاوتمندی به سراسر اتاق بذل می‌کرد و خانم کریوی در خارج ازساختمان مدرسه بود ، چه ساعات خوشی برای همه افراد کلاس بود . اوج این ساعات زمانی بود که دو تن از شاگردان فوق‌العاده کلاس یک‌نفس مکبث را می‌خواندند و دوروتی اشتباهات آنان را تصحیح می‌کرد و به‌آنان میگفت که‌راماوبلوناچه‌کسانی‌بودند

و چگونه ساحران و جادوگران سوار بر دسته جارو این سو و آن سو می‌رفتند و دخترها با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه جنگل برنام به سوی دونسیان حرکت کرد و چگونه مکبث توسط مردی که از مادر زائیده نشده بود کشته شد. این ساعات دارای لحظه‌هایی بود که تعلیم را دلپذیر می‌ساخت، ساعاتی که شعله‌های کنجکاوی در درون کودکان زبانه می‌کشید و پاداش آن‌کوشش تیـزهوشی فوق‌العاده‌ای بودکه در ورای تصـور اولیه دوروتی نسبت به آنان قرارداشت. اگر دست معلم در شیوه تدریس باز باشد هیچ شغلی پرچاذبه‌تر از تدریس نیست. دوروتی خود از این حقیقت اطلاع نداشت که آن اگر بزرگترین اگردنیاست. شغل معلمی براستی زیبنده اوبود و او از این شغل رضایت کامل داشت. او از نزدیک با عواطف و احساسات بچه‌ها آشنا بود و خصوصیات روحی و فکری یک‌یک آنان را میشناخت و میدانست هریک برای پیشرفت به چه محرکهایی نیازمند می‌باشند. او بیش از پیش به آنان علاقه‌مند شده بود، به پیشرفت و افزایش قدرت‌فراگیریشان بیشتر و بیشتر توجه نشان‌می‌داد و همه کوشش او آن بو دکه در میان دانش‌آموزان بهترین باشند. همانگونه که وظایف کلیسا، زمانی که درخانه بود، همه هـوش و حـواس او را بخود جذب میکـرد، حال شغـل معلمی و عشق به این شغل همه وجودش را آکنده کرده‌بود. همه اندیشه او تعلیم بود و حتی در رویاهایش نیز با تعلیم‌بود. از کتابخانه‌ای عمومی کتابهایی درباب آموزش می‌گرفت و با تئوریها و شیوه‌های مختلف آموزش آشنا شده و روشهای خود را با آنـها هماهنگ می‌ساخت. احساس میکردکه می‌تواند مشتاقانه در تمام طول عمر خود به آموزش بپردازد، حتی اگر برای تمام عمر ناگزیر باشد با هفته‌ای ده شلینگ زندگانی کند بازهم حاضر بود این شغل

را برای خود حفظ کند. تقریبا" هر شغلی که میتوانست تمام افکار دوروتی را بخود مجذوب سازد، برای او که آن دوره پوچی و بیهودگی هولناک را پشت سر گذارده بود، آرامش‌بخش بشمار می‌آمد. اما معلمی چیزی فراتر از یک شغل بود، در نظر او معلمی یک رسالت‌بود ، یک هدف بود، و کوشیدن در احیاء اندیشه‌ها، کوشیدن در بی‌اثرکردن نیـرنگهایی که تحت عنوان آموزش به کودکان تلقیح شده‌بود، مسلما" تلاشی بود که روح وقلب او را صیقل میداد. و بدین ترتیب هرچه در ژرفای کار فرو می‌رفت، ددمنشی‌ها و پلیدیهای خانه خانم کریوی را بیشتر فراموش می‌کرد و موقعیت غیرعادی و آینده نامطمئن خود را بیشتر و بیشتر از یاد می‌برد.

۴

اما مسلم بود که نمیتوانست ادامه یابد .

چند هفته‌ای نگذشته بود که والدین بچه‌ها در شیوه آموزشی دوروتی دخالت کرده ، روش او را مورد انتقاد قرار دادند ایجاد مشکل از سوی والدین بخش‌دایمی و روال همیشگی جریانات حاکم بر مدارس خصوصی است . از دیدگاه معلمین ، والدین کودکان موجودات خسته‌کننده‌ای هستند و والدین بچه‌های خانواده‌های درجه چهار مدارس خصوصی براستی غیرقابل تحمل هستند . از یکطرف آنان تصور خیلی گنگی از آموزش دارند و از سوی دیگر بــه هــزینه مدرســه بچه‌هایشان دقیقا "باهمان‌نگاهی می‌نگرند که به صورتحساب قصاب یا بقال نگاه می‌کنند و دایما" دراین شک هستندکه توطئه‌ای درکاراست و می‌خواهند آنان رابفریبند . آنان با یادداشت‌های گله‌آمیز خود معلم را بمباران می‌کنند ،

یادداشتهایی که دستی نوشته میشود و کودک در راه مدرسه آنها رامی‌خواند. در پایان هفته دوم تدریس، مابل بریگز یکی از باهوش‌ترین دخترهای کلاس یادداشتی بشرح زیر برای دوروتی آورد :

" سرکار خانم عزیز ــ ممکن است لطف فرموده و با مابل بیشتر ریاضیات کار کنید؟ تصور من بر این است که شیوه آموزشی شما چندان قدرت اجرایی و تحققی ندارد. منظورم این نقشه‌ها و نظایر آن است. او نیاز به آموزشی دارد که در زندگانی بکارش آید نه اینگونه امور غیرواقعی و تخیلی، بنابراین لطفا " بیشترریاضیات کار کنید. منتظر لطف شما هستم."

ارادتمند شما

گئوبریگز

نکته مهم دیگر: مابل می‌گوید شمادرباره موضوع تازه‌ای بنام ده دهه صحبت می‌کنید. من نمی‌خواهم فرزندم مقیاس ده دهه یاد بگیرد، من مایلم حساب بیاموزد.

با دریافت این نامه، دوروتی آموزش جغرافی مابل را متوقف ساخت و بجای اوقاتی که جغرافی آموزش می‌داد با او حساب کار کرد. بدنبال این نامه، نامه‌های دیگری سرازیر شد. مادر یکی از دخترها با اطلاع از اینکه به‌فرزندش متون شکسپیر آموزش داده می‌شود ناراحت شده و برای دوروتی نوشت که آقای شکسپیر نمایشنامه‌نویس است و آیا دوشیــزه میلبورگ اطمینان دارند که او نویسنده غیراخلاقی نمی‌باشد؟" تا آنجا که به خود او مربوط می‌شود او از رفتن به سینما امتناع دارد چه رسد که به تئاتر رود و احساس می‌کند خواندن نمایشنامه‌ها خالی از خطر نمی‌باشد. این مادر لااقل میدانست که شکسپیر مرده است. یکی دیگر از

والدین تقاضا داشت که به رونویسی بچه توجه بیشتری شود و دیگری‌تصور می‌کرد که آموزش فرانسه وقت تلف‌کردن است و آنقدر از اینگونه نامه‌ها رسیدتا اینکه برنامه‌ای را که دوروتی در کمال دقت طرحریزی کرده بود تقریبا" بی‌اثر گردید .

خانم کریوی بصراحت به دورتی گفت که ما می‌بایست تابعی از متغیر والدین باشیم و آنچه را که والدین می‌خواهند می‌بایست بمورد اجرا گذارده و یا وانمود کنیم که اجرا می‌کنیم . در بیشتر موارد تحقق‌بخشیدن به خواسته‌های والدین‌ناممکن بود زیرا درآنچه که کودک می‌بایست بیاموزد ، اختلال پدید میامد . برای مثال درحالیکه سایر بچه‌ها می‌بایست تاریخ یا جغرافـی‌بیاموزند ، یک کودک می‌بایست حساب فرا گیرد . اما در مدارس خصوصی کلام والدین قانون است . یک‌چنین مدارسی‌همانندفروشگاههایی که چاپلوسی مشتری را می‌کنند به حیات خود ادامه‌می‌دهد و اگر پدر یا مادر کودکی می‌خواهد که فرزندش چیزی جز خط میخی نیاموزد معلم ناگزیر است که به‌آن شاگرد آموزش خط میخی بدهد در غیراینصورت مدرسه‌آن شاگرد را ازدست می‌دهد .

حقیقت آنکه بتدریج اعتراض والدین شاگردان نسبت به روش تدریس دوروتی براساس اخباری که بچه‌ها به خانه می‌آوردند ، اوج می‌گرفت . آنان در ساختن نقشه و خواندن شعر هیچگونه تعقل و منطقی نمی‌دیدند و همان روش گذشته رونویسی را که برای دوروتی سخت بهت‌انگیز و هولناک بود ، معقول‌تر و صحیح‌تـر می‌پنداشتند . آنان بیش از پیش حساس شده نامه‌هایشان معترضانه‌تر و تاکیدشان‌بیشتر بر دروس عملی یعنی رونـویسی و حساب بود . حتی وقتی آنان کلمه حساب را بکار می‌بردند ، بیشتر هدفشان همان جمع و تفریق و ضرب بود . بطوری که حتی تقسیم

را هم در شمار دروس عملی نمی‌دانستند از جمع این والدین تک و توکی با مفهوم مقیاسات ده‌دهه، دسی‌متر و سانتیمتر آشنا بودند و میتوانستند با این مقیاسات کار کنند و بهمین جهت آنان از این بابت چندان ابراز نگرانی نمی‌کردند.

با این‌حال اگر موضوع به همین جا خاتمه می‌یافت مشکل چندانی پدید نمی‌آمد. والدین نق‌نق می‌کردند، همانطور که همه پدر و مادرها نق‌نق می‌کنند، و دوروتی هم درسش را میداد، همانطورکه همه معلمین درسشان‌را می‌دهند. اما در کنار این نق‌ونق‌ها حادثه‌ای در شرف تکوین بود، حادثه‌ای که به مشکلی اساسی منتهی می‌شد. زمینه‌ساز حادثه آن بود که والدین همه کودکان بجز سه تن از آنان مخالف کلیسای انگلیس بودند، درحالیکه دورتی پیرو کلیسای انگلیس بود. این درست بود که دوروتی اعتقاد خود را نسبت به کلیسا ظرف دو ماه گذشته تحت فشار انواع ماجراها ازدست داده بود، لکن خلق و خویی را که این کلیسا به‌او عرضه داشته از دست‌نداده بود. هرکسی‌اعم‌ازاینکه تحت تعالیم کلیسای روم یا انگلیس یا مخالف کلیسای انگلیس و یا با فرهنگ یهود، اسلام و یا بی‌دینی پرورش یابد، بسختی می‌تواند عادات و خصلت‌هایی را که این تعالیم با خود همراه دارند، رها سازد. دورتی در فضای کلیسای انگلیس زاده و پرورده شده بود و ابدا" نمی‌توانست روند فکری مخالفان کلیسای انگلیس رادرک کند، بهمین جهت تحت هیچ شرایطی قادر نبود مفاهیمی راکه مخالفان کلیسا گناه می‌پنداشتند درک کند.

درابتدا اندکی کشمکش بخاطر درس انجیل پدید آمد — کودکان هفته‌ای دو بار یک بخش از انجیل را می‌خواندند. بخش‌هایی که از انجیل خوانده میشد هم‌عهد عتیق وهم‌عهد

جدید را شامل میشد با قرائت این متون والدین کودکان ازدوشیزه میلبورگ تقاضا کردند در قبال پرسش‌های کودکان در رابطه با باردارشدن مریم عذرا پاسخی داده نشود ویا اصولا " از متن مربوط به مریم عذرا با سکوت بگذرد و یا اگر ممکن است اصولا " آن بخش را از کتاب جدا سازد. اما شکسپیر که به اعتقاد والدین بچه‌ها نویسنده غیراخلاقی بود حادثه آفرید. ماجرا بدین ترتیب شروع شد که دخترها همچنان به خواندن مکبث ادامه میدادند و با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه پیشگویی جادوگران تحقق می‌یابد آنان به مراحل حساس ماجرا رسیده بودند. جنگل‌برنام حرکت‌کرده و به دونسیان رفته‌بود- آن‌بخش از داستان بهرصورت خوانده‌شده‌بود- حال‌به‌مرحله‌ای‌ازداستان‌رسیده‌بودندکه‌می‌بایست مردی‌که‌ازمادرمتولدنشده‌مکبث را به‌قتل‌رساند. درباره‌اوچه توضیحی می‌بایست داده میشد؟ بچه‌ها به موضوع حساسی رسیده بودند:

مکبث: تو زحمت خود را بهدرمیدهی. تو بهمان آسانی که بتوانی با شمشیر تیز خود بر هوای نابریدنی اثر بگذاری، می‌توانی خون مرا هم جاری کنی. تیغ تو بر تارکهای زخم‌پذیر فروافتد. من جانی طلسم‌شده دارم که نباید تسلیم کسی شود که از زن زاده است.

مکدف - از طلسم خود مایوس باش و بگذار اهریمنی که همیشه خدمتش را کرده‌ای بتو بگوید که مکدف را نابهنگام از رحم مادر جدا کردند.

دخترها بهت‌زده بنظر می‌رسیدند. سکوت موقتی حاکم گردید و بدنبال آن همهمه جمعی اتاق را فراگرفت که می‌پرسیدند:

"خانم! لطفا بگین چه معنایی دارد؟"

دوروتی توضیح داد، توضیحی ناقص و گذرا صرفا " بمنظور از

سربازکردن بویژه که میدانست پاسخ به این پرسش چه پیامدهایی میتواند داشته باشد ، با این حال بازهم توضیح داد و بدیهی است که واکنش بچه‌ها در قبال این توضیحات خنده‌بود .

تقریبا " نیمی از بچه‌ها به خانه رفته و از پدر یا مادرشان پرسیدند : "رحم " به چه معناست . و بناگاه پانزده خانواده‌ای که مخالف کلیسای انگلیس باشند دچار نوعی تشنج شدند ، آنچنان که گویی جریان الکتریسیته بجان آنان افتاده است . آن شب را می‌بایست خانواده‌های کودکان اجتماعی می‌داشته‌اند تا تصمیمات خـود را در مورد رویارویی فردا اتخاذ کنند . حدود عصر که کلاس بچه‌ها تعطیل می‌گردید ، نماینده‌ای از سوی والدین بچه‌ها به نزد خانم کریوی میرود . دوروتی صدای پای آنها را که یکی یکی یا دوتا دوتا وارد میشدند،را شنید و میتوانست پیش‌گویی کند که چه حادثه‌ای در شرف تکوین است . به محض اینکه دوروتی بچه‌ها را مرخص کرد صدای خانم کریوی را شنید که با لحن تند و پرخاشجویانه‌ای او را از بالای پله‌ها صدا می‌کرد :

" دوشیزه میلبورگ ! یک دقیقه بیایید بالا . "

دوروتی از پله‌ها بالا رفت ، کوشید تا زانوان لرزان خود را کنترل کند . در اتاق پذیرایی خانم کریوی با چهره‌ای ترسناک در کنار پیانو ایستاده بود و شش تن از والدین بر روی صندلیهایی که نقش اسب داشت همانند گروه تفتیش عقاید حلقه زده بودند . در میان آنان ،آقای گئو بریگز (سبزی‌فروش) که نامه‌ای در رابطه بـا تاکید بر آموزش حساب برای دوروتی نوشته بود در کنار همسر پرهیاهویش نشسته بود و درکنار آندو ، چند مرد سبیل از بناگوش در رفته که گویی تحت فشارهای مختلف لهیده شده بودند ، صندلیها را اشغال کرده بودند . خانم کریوی حاضرین در جلسه

را معرفی کرد، هرچند که دوروتی نام دو تن از آنها را متوجه نشد. بعلاوه خانم ویلیامز، مادر کودک عقب‌مانده نیز حضور داشت. خود او دست کمی از دخترش نداشت و هرچه دیگران می‌گفتند با تکان‌دادن سر تصدیق می‌کرد. به غیر از اسامی یاد شده، آقای پویندر که یک تاجربود نیز حضورداشت. او مردی در سنین میان سالگی بود با صورتی خاکستری و لبهایی متحرک و سری طاس که تعدادی موی مرطوب و چرب از این سو و آن سوی کره سرش بیرون زده بود. به افتخار ورود والدین، خانم کریوی سه تکه هیزم دربخاری انداخته و آتشی شعله‌ور کرده‌بود.

خانم کریوی با اشاره به‌صندلی که شبیه عسلی توبه‌کاران بود و در میان دایره حلقه‌نشینان قرار داشت با لحن آمرانه‌ای که بیشتردر آن فرمان بود، تا احترام گفت: " دوشیزه میلبورگ همین‌جا بنشینید. "

دوروتی نشست.

خانم کریوی گفت: " حال فقط به آنچه که آقای پویندر می‌فرمایند گوش فرا دهید. "

آقای پویندر حرفهای بسیاری برای گفتن داشت. ظاهرا" سایر والدین او را به عنوان سخنگو از طرف خود برگزیده‌بودند و او آنقدر حرف زد تا اینکه در گوشه لبانش کف زرد رنگی ظاهر گردید نکته قابل توجه در این‌جا بود که او خطیب خوبی بود و بی‌آنکه جمله‌ای را تکرار کند به همه مسائل اشاره کرد.

او با شیوایی و فصاحت یک بازاریاب این‌چنین آغاز سخن کرد: " فکر می‌کنم اجازه دارم از سوی همه کسانی که در این‌جا حضور دارند سخن‌بگویم. نظر من این است که اگر دوشیزه میلبورگ اطلاع می‌داشتندکه‌دراین داستان مکدوف، یا هر اسم

دیگری که دارد چنین واژه‌ای که ما بخاطر آن در این‌جا اجتماع کرده‌ایم ، ذکر شده‌است ، نمی‌بایست چنین متنی را به کودکان ما آموزش دهند . به عقیده من شرم‌آور است که در کتابهای مدرسه یک‌چنین واژه‌هایی بکار گرفته شود . رجای واثق دارم اگر هریک از ما ابتدا می‌دانست آثارشکسپیر دارای چه نوع مطالبی می‌باشد ، از همـان آغاز پدال ترمز را میفشردیم و از پیشروی آن جلوگیری می‌کردیم . باید بگویم که در حقیقت جای حیرت دارد . زیرا چندی پیش در نشریه‌ای خواندم که شکسپیر پدر ادبیات انگلیس است . اگر ادبیات این خزعبلات است پس بهتر که ادب و ادیبی در میان نباشد . تصور می‌کنم همه کسانی که در این‌جا هستند با نظریات من هم‌عقیده‌می‌باشند . از سوی دیگر اگر دوشیزه میلبورگ از وجود این کلمه ـ همان کلمه‌ای که از بکاربردن آن شرم دارم ـ اطلاع نداشته‌اند ، می‌بایست به آسانی از آن گذشته و برای بچه‌ها توصیف و تشریح نمی‌کردند . کافی بود ازبچه‌ها می‌خواستند که آرام گرفته و درباره این واژه پرسشی بعمل نیاورند و این شیوه صحیح برخورد با بچه‌ها می‌باشد .

دوروتی برای سومین یا چهارمین بار اعتراض‌کنان گفت : " اما اگر توضیح نمی‌دادم بچه‌ها از نمایشنامه چیزی درک نمی‌کردند . "

" البته که‌آنان نمی‌فهمیدند ، خوب نفهمند ، بنظر میرسد که شما متوجه نکته‌ای که‌سعی می‌کنم به آن توجه شما را معطوف کنم ، نیستید . فکر می‌کنید ما می‌خواهیم فرزندانمان از خواندن کتاب عقاید کثیف استنباط کنند ؟ آیا این همه فیلمهای کثیف وقبیح و این روزنامه‌های دوپنسی دختران که دارای صور قبیحه است و این کتابهای عشقی که راهبر نوجوانان بسوی فساد است کافی نیست که کتابهای درسی انتخاب شود که متضمن واژه‌های کثیف باشد و

چنین افکار کثیفی را از طریق مدرسه به ذهن صاف و بی‌خش بچه‌ها وارد سازد؟ قصد ندارم درباره مجلات و روزنامه‌های کثیف صحبتی بکنم، لکن ما فرزندانمان را به مدرسه نمی‌فرستیم تا با واژه‌های کثیف آشنا شوند. من از طرف همه کسانی که در این‌جا حضور دارند سخن می‌گویم، ما همه افرادی متقی و خداترس هستیم بعضی از ما باپتیست و برخی دیگر متدیست هستیم و حتی در میان ما یکی دو تن پیرو کلیسای انگلیس است، اما وقتی مواردی از این قبیل پیش می‌آید همه ما متفق‌القول میشویم و کوشش همه ما این است که فرزندانمان را پاک و پرهیزکار تربیت کنیم و آنان را از حقایق زندگانی بدور نگاهداریم اگر قدرت در اختیار من بود هیچ کودکی در هر قشر اجتماعی که می‌خواهد باشد و هیچ دختری تا سن بیست‌ویک سالگی نمی‌توانست با حقایق زندگانی آشنا شود"

کلیه حضار به علامت تائیـد سر تکان دادند و مرد بوفالو شکل اضافه کـرد: "آره آره، من با شما هستم، آقای پویندر من هم مث شما فکر می‌کنم، آره آره، چقدر این بی‌فکریها بده."

پس از پرداختن به موضوع شکسپیر، آقای پویندر اشاراتی نیز به شیوه‌های آموزشی دوروتی داشت که این اشارات به آقای گئو بریگز میدان داد تا در هر چند لحظه اظهار وجودی بکند و بگوید "بله ما خواستار روشهای عملی هستیم"، بله این همان روشی است که ما می‌خواهیم کار عملی. نه اینکه به بچه‌های ما شعر بیاموزند و یا روش چسباندن کاغذ دیواری روی پلاستیک‌را آموزش دهند. به آنان بحد کفایت تمرین حساب و رونویسی بدهید. بله مهم کار اجرایی است. درست است، همین که شما می‌گویید".

این محاکمه بمدت بیست دقیقه ادامه یافت. در ابتدا دوروتی سعی کرد مقاومت کرده با آنان بحث کند، اما مشاهده کرد که

خانم کریوی از پشت گردن مرد بوفالومانند با خشم سر تکان میدهد و به او میفهماند که سکوت کند. در لحظه‌ای که صحبت‌های والدین پایان گرفت، دوروتی در وضعیتی بود که می‌خواست گریه کند. و زمانی که آنان قصد خروج از مدرسه را داشتند، خانم کریوی آنان را متوقف کرده گفت:

"خانمها و آقایان فقط یک دقیقه به عرایض من توجه فرمائید، شما آنچه را که در دل داشتید، بازگو کردید و بسیار سپاسگزار می‌شوم که به من نیز فرصتی بدهید تا در این زمینه نکات مختصری را معروض دارم. صرفا" بدین خاطر می‌خواهم مصدع اوقات خانمها و آقایان بشوم که شاید مرا در این مورد ناخوشایند سهیم و شیک بدانید." و اضافه کرد: " دوشیزه میلبورگ شما هم همین‌جا بمانید."

او بطرف‌دوروتی بازگشته و عبارات تهوع‌آوری را در برابر والدین کودکان نثار او کرد. حملات پیاپی و نطق غرای وی بمدت ده دقیقه به درازا کشید. لبه تیز حمله خانم کریوی متوجه کتابهایی بود که دوروتی به اصطلاح پنهان از چشم او به مدرسه وارد کرده بود و این اقدام بس خائنانه و ناسپاسانه بود. اوبه والدین کودکان وعده داد در صورتی‌که یک چنین حرکتی تکرار گردد ظرف یک هفته عذر اورا خواهد خواست و دستمزدش را در پاکتی برایش ارسال خواهد کرد. آنگاه لحن کلامش را تیزتر کرده و عباراتی از این قبیل اظهار داشت: " از دختری که به‌خانه‌ام آوردم و با خود همسفره‌ام کردمش و در پناه محبت و لطف من زندگی می‌کند انتظار بیشتری میرود." والدین دورادور حلقه زده و در حالیکه به سخنان خانم کریوی گوش فرا می‌دادند از دوروتی چشم برنمی‌گرفتند. چهره‌های آنان خشن یا شیطانی

نبود. تنها نادانی و جهل و بی‌خردی حجابی بر چشمانشان کشیده بود، میشد تإیید و لذت از انتقادی که بر دوروتی وارد می‌آمدرادر نگاه آنان مشاهده کرد. برای دوروتی قابل‌فهم بود، میدانست که خانم کریوی می‌بایست این نطق غرای ده دقیقه‌ای را در برابر والدین‌کودکان ایراد کند، چرا که در قبال این نطق آنان احساس می‌کردند پولی را که به عنوان شهریه وسایرهزینه‌ها می‌پردازند ارزش دارد. لکن با آنکه در نگاه والدین کودکان رضایت و خشنودی موج میزد، بازهم خانم کریوی به تهاجم خود علیه دوروتی ادامـــه داد و کلمات زشت و ناخوشایند را تکرار کـــرد. آنچنان خشمی قلب دوروتی را میفشرد که میتوانست بپا خاسته و ضربه‌ای سنگین بر صورت ریزه خانم کریوی وارد آورد. بارها و بارها به خود گفت که نمی‌توانم چنین سخنان حقارت‌آوری را تحمل کنم. نمی‌توانم دیگر طاقت بیاورم! بهتر است به او آنچه‌راکه درباره‌اش فکر می‌کنم بگویم‌وآنوقت یکسره اینجا را ترک گویم!"اما آنچه را با خود می‌گفت بر زبان نیاورد. اوبا روشنی میتوانست درماندگی هولناک خود را مشاهده کند دوروتی‌با خود اندیشید هرچه که می‌خواهد بگوید، هرچه می‌خواهد سخن زشت استفـــراغ‌کنـــد، او باید شغل خویش را حفظ کند، بهمین جهت آنجا با صورتی پریده رنگ و تحقیرشده درمیان حلقه والدین نشست و در یک لحظه خشمش به بینوایی خردکننده‌ای مبدل گردید و احساس کرد که می‌خواهد بگرید و اگر قویا" خویشتن‌داری نشان نمیداد، به تلخی می‌گریست. زیرا میدانست که اگر گریه کند آخرین امیدی را که بدان آویخته است از دست خواهد داد و والدین بچه‌ها خواستار اخراج او خواهند شد. برای آنکه‌بتواند مانع از ریزش اشک شود، ناخن خود را بسختی در کف دستش فرو

کرد و پس از آنکه غائله خاتمه یافت مشاهده‌کرد که قطره‌ای خون از محل فرورفتگی ناخن فروچکیده است.

در این لحظه خانم کریوی اسب فصاحت را از گوشه دیگری ازمیدان‌بلاغت به جولان آورده اظهار داشت که به والدین جگر گوشه‌هایشان اطمینان خاطر میدهد که یک چنین اشتباهاتی هرگز تکرار نخواهد شد و آثار شکسپیر مجرم هرچه زودتر سوزانده خواهد شد. والدین حال کاملا" اظهار رضایت می‌کردند. دوروتی درسی بزرگ از این تجربه آموخته بود و بی‌تردید (به گفته خانم کریوی) این تجربه به نفع او تمام شده بود. والدین بچه‌ها ابدا" از روی بدذاتی با دوروتی برخورد نکرده‌بودند و حتی نمیدانستند که موجب تحقیر او شده‌اند. آنان با خانم کریوی خداحافظی کرده و خداحافظی سردی نیز تحویل دوروتی داده و خارج شدند. دوروتی بپاخاست تا خارج شود لکن خانم کریوی با اشاره‌ای او را بجای خود نشاند.

وقتی والدین‌بچه‌ها اتاق را ترک گفتند با بدخلقی که از سرشت او مایه می‌گرفت گفت: " فقط یک دقیقه همانجا بمانید، هنوز صحبتم تمام نشده است. "

دوروتی دیگر بار نشست . در زانوانش احساس ضعف شدیدی میکرد وبیش از هر زمان نزدیک‌بود که اشک بریزد. خانم کریوی تا پشت در ساختمان والدین بچه‌ها را بدرقه کرد وبا یک کتری آب به اتاق پذیرایی بازگشت و کتری آب را روی هیزم‌های شعله‌ور گذاشت دوروتی از خود پرسید پس‌آن احساس سوزانی که در حضور والدین کودکان داشت کجا رفت؟ دوروتی احساس کرد که‌قرار است دیگربار موضوع از سر گرفته شده او را مورد حمله قرار دهد. لکن بنظر می‌رسید که خشم خانم کریوی فروکش کرده است

بهرصورت آن خشمی را که تظاهر به آن در برابر والدین کودکان ضروری بنظر می‌رسید ، رها کرده‌بود .

خانم کریوی گفت : " دوشیزه میلبورگ می‌خواهم با شما کمی صحبت کنم . حال وقت آن رسیده که یک بار و برای همیشه مشخص شود که این مدرسه چگونه می‌بایست اداره گرددو چگونه می‌بایست اداره شود .

دوروتی گفت : " بله "

"خوب می‌خواهم با شما صریح و بی‌پرده صحبت کنم . وقتی شما به اینجا آمدید نیم نگاهی به شیوه و عملکرد شما داشتم . شما در ابتدا درباره‌روشهای تعلیم و آموزش هیچ نمیدانستید . اما من به این موضوع بهایی نمیدادم و با خود می‌گفتم کافیست شما مانند سایر دخترها کلیتی درباره برقراری رابطه با دخترهای دیگر بدانید ، اما درکمال تاسف مشاهده کردم که هیچ نمیدانید . با این حال اجازه دادم برای یکی دو هفته روش خود را دنبال کنید و نتیجه روش شما این شد که والدین بچه‌ها را دراین‌جاگردآوردید . خوب من در نظر ندارم که آنان دیگربار در این‌جا جمع شوند . از این به بعد می‌خــواهــم روش و خط مشی من دراین مدرسه اعمال شود . متوجه هستید ؟ "

دوروتی دیگر بار گفت : " بله "

" شما نباید فکــر کنید بدون شما کاری از من برنمی‌آید . من میتوانیم با روزی دو پنی معلمینی که دارای لیسانس و فوق‌لیسانس هستند را استخدام کنم . تنها مشکل لیسانسیه‌ها و فوق‌لیسانسیه‌ها آن است که غالبا " مشروب می‌خورند ، یا خصلت‌های غیراخلاقی دیگری دارند—خوب بهتر است به این‌مورد وارد نشوم — و خصلت مثبتی که درشما وجود دارد این که مشروب نمی‌خورید و تا آنجا که

می‌بینم رفتار غیراخلاقی ندارید. می‌خواهم بگویم اگر شما این نوآوریها را کنار بگذارید من و شما بخوبی می‌توانیم باهم کنار بیاییم. کافی است شما به مفهوم تعلیم و تدریس عملی بیشتر پی ببرید، خوب حال خوب بحرفهای من گوش کنید."

دوروتی با دقت گوش فراداد. خانم کریوی با وضوح کامل شیوه‌های آموزشی خود راکه مبتنی بر بدبینی وبدسرشتی کامل او بود توضیح داد و این سخنان به دوروتی حالت تهوع می‌بخشید زیرا از ورای وجدان ناآگاه او بیان میشد. خانم کریوی روش کثیف فریب‌دادن افکار والدین را روش تدریس می‌خواند.

او بدینطریق آغاز کرد: "آنچه که برای همیشه می‌بایست‌آویزه گوش خود سازید اینکه‌در مدرسه تنها و تنها یک چیز مهم می‌باشد و همواره در مد نظر است وآن شهریه‌ای است که دریافت میشود. آنچه که شما به آن پیشرفت فکری کودکان عنوان میدهید نه در این‌جا و نه در هیچ کجای دیگر انگلیس مفهوم و معنا ندارد. آنچه که من بدنبالش هستم شهریه بچه‌هاست نه پیشرفت فکری آنان. برای اینکه این حرفها شعارهایی بیش نیست. اگر بخاطر شندرقازی که می‌گیرم نبود تحت هیچ شرایطی خانه‌ام را مبدل به‌مدرسه نمی‌کردم، تا بچه‌ها مدرسه را روی سرشان بگذارند باید بدانید که در تقدم نخست شهریه بچه‌هاست و سایر هدفها بدنبال این هدف نخستین‌حرکت می‌کنند و تابعی از این متغیر است. آیا در اولین روزی که به این‌جا آمدید این موضوع را به شما گوشزد نکردم؟"

دوروتی با فروتنی تایید کرد: "بله."

" خوب پس والدین کودکان هستند که شهریه می‌پردازند نه خود کودکان بنابراین شما باید به والدین آنان بیندیشید نه به خود آنان. قانون ما در این‌جا این است که ببینیم والدین‌بچه‌ها

چه می‌خواهند و چه توقعی از مدرسه دارند. بخوبی میدانم که این‌ورقه‌های پلاستیکی را که به این‌جا آورده‌اید به هیچیک از بچه‌ها صدمه‌ای وارد نمی‌آورد، ولی چون والدین آنان یک‌چنین ابزاری‌را نمی‌خواهند، بنابراین برای همیشه باید آنها را فراموش کنید. همانطور که دیدید آنان دو توقع از مادارند: رونویسی و حساب. بویژه رونویسی از اهمیت بیشتری برخوردار است. رونویسی تکلیف درسی است که برای والدین تبلور و تجسم عینی دارد و آنان مشاهده می‌کنند که فرزندانشان مشغول نوشتن هستند بنابراین رونویسی روش آموزشی است که می‌بایست ادامه یابدو بازهم ادامه یابد. وقتی بچه‌ها روی کاغذهای سفید خط‌کشی شده با خط خوش عباراتی را می‌نویسند و به خانه می‌برند، والدین آنان همان رونویسی‌ها را به همسایگان نشان می‌دهند و با آنها به دیگران فخر می‌فروشند و این نوعی تبلیغ رایگان به نفع ماست. برای این تبلیغ رایگان کافیست فقط روزانه دو ساعت بچه‌ها را مجبور به رونویسی کنید.

دوروتی مطیعانه تکرار کرد: " فقط دو ساعت رونویسی. "

"بله. و مقدار زیادی نیز تمرین حساب. پدر مادرها روی درس حساب بچه‌ها خیلی حساس هستند و بخصوص اینکه علاقه‌مندند بتوانند حساب پول‌ها را داشته باشند همیشه نگاهتان متوجه والدین باشد. وقتی یکی از آنان را در خیابان دیدید، با او درباره دخترش صحبت کنید. باو یادآور شوید که دخترش در کلاس سرآمد دیگر شاگردان می‌باشد و کافیست دو سه تـــرم دیگر در کلاس حاضر شود تا اعجاب بیافریند. منظور مرا می‌فهمیـدکه ؟ ابدا" به آنان نگویید که دخترشان نمی‌تواند پیشرفت کند، زیرا بیان این‌راز کافیست تا برای ابددخترشان را ازمدرسه بیرون آورند

تنها نکته‌ای که باید به‌آنان‌گفته شود اینکه تنها سه ترم دیگر. و وقتی می‌خواهید کارنامه پایان دوره تحصیلی را به آنان بدهید، کارنامه را نزد من آورید تا نگاهی به‌آنها بیفکنم. مایلم که ثمره بچه‌ها را خود من به‌آنان بدهم."

خانم کریوی نگاه‌خودرا به دوروتی دوخت. شاید می‌خواست بگوید که او همیشه نمرات را دستکاری می‌کند تا همه بچه‌ها در ردیفهای عالی قرار داشته باشند. اما از بیان آن خودداری کرد. دوورتی برای لحظه‌ای متحیر مانده و قادر به پاسخگویی نبود. از نظر ظاهر مطیع و پریده رنگ بنظرمی‌رسید، لکن در درونش آتشی برپا بود و بسختی‌با خود مبارزه می‌کرد تا از افشای آنچه در دل داشت‌خودداری کند. او بهرحال برای خصوصیات رنج‌آور خانم‌کریوی ارزشی قایل نبود. این گفتگو قلب او را بشدت شکسته بود. با این حال با زحمت بسیار بر صدای خود تسلط یافته گفت:

" من قرار است جز رونویسی و حساب هیچ نوع درس دیگری را آموزش ندهم. اینطور نیست؟"

"خوب من دقیقا" این را نگفتم. در برنامه درسی ما موضوعات دیگری گنجانده شده است برای مثال زبان فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا کودکی که بتواند چند کلمه فرانسوی را بیان کند فخر خانواده می‌شود. با این حال زبان فرانسوی‌موضوع پراهمیتی نیست که شما وقت زیادی را برای آن تلف کنید. مغز بچه‌ها را با قواعد زبان فرانسوی و با صرف و نحو و اینکه این قید است و این صفت پر نکنید. تا آنجا که قدرت دید دارم یک‌چنین آموزشی در هیچ کجا نمودی ندارد. تعدادی جمله فرانسوی‌از قبیل " شما زبان فرانسوی صحبت می‌کنید؟" " لطفا" آن کره را به من بدهید" به‌آنان آموزش دهید

این عبارات و جملات خیلی بیشتر از قواعد زبان فرانسوی بکار می‌آید . در مورد لاتین نیز بهمین ترتیب.من همیشه زبان لاتین رامد نظر داشته‌ام ، هرچند فکر نمی‌کنم شما لاتین زیادبدانید ، اینطور نیست؟ "

دوروتی تائیدکنان : " نه چندان . "

"خوب اهمیتی ندارد . نیازی نیست لاتین درس بدهید . هیچیک از والدین‌بچه‌های مدرسه از من نخواسته‌اند که لاتین درس داده شود .اما آنان دوست دارند که لاتین از جمله دروس کلاسیک آنان باشد مسلم است که موضوعات درسی متعددی وجود دارد که مانمی‌توانیم تعلیم دهیم ، لکن لازم است که به عنوان تبلیغ برنامه‌های درسی خود اعلام داریم . برای مثال ذکر دروس کتابداری ، ماشین‌نویسی و تندنویسی و نیز رقص و موسیقی در برنامه‌های درسی ، به مدرسه ارج و منزلت بیشتری می‌بخشد و و می‌بایست همه آنها را در برنامه درسی مدرسه پیش‌بینی کنیم .

دوروتی گفت : " البته حساب ریاضیات ، رونویسی و زبان فرانسه جدا می‌باشد ، اینطور نیست ؟ "

"البته باید به تاریخ و جغرافیا و ادبیات انگلیسی بها داد . اما در بدایت امر می‌بایست فکر نقشه‌سازی را رها کنید . این کار هیچ فایده‌ای جز وقت تلف‌کردن ندارد . بهترین شیوه آموزش جغرافیا این است که به آنان فهرستی از پایتخت‌های جهان را بدهید تا حفظ کنند . یک چیزی مثل جدول ضرب درست کنید و تمام پایتخت‌های کشورهای مختلف را در برابر کشور مورد نظر بنویسید . آنوقت آنان هم نام پایتخت‌های کشورهای جهان را یاد گرفته‌اند و هم‌چیزی برای نشان‌دادن و به معرض نمایش گذاردن ، در اختیار دارند ، در مورد تاریخ ، کتاب

"تاریخ بریتانیا در یک‌صد صفحه" را همچنان آموزش دهید، نمی‌خواهم از آن کتاب‌های کلفت و بزرگ تاریخ که با خودتان از کتابخانه آورده‌اید، به بچه‌ها چیزی بیاموزید. یکبار یکی از آنهارا بازکرده وورق زدم و اولین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد اینکه در آن کتاب نوشته شده‌بود که انگلیس در چند نبرد با شکست مواجه شده است. یک‌چنین روش تاریخ‌نویسی نه برای کودکان خوشایند است و نه برای والدین آنان.

دوروتی گفت: "در مورد ادبیات چه؟"

"البته که آنان می‌بایست به متونی دسترسی داشته باشند و من نمی‌فهمم چرا شما می‌خواستید بچه‌ها را متوجه متونی بکنید که ما خود می‌خوانیم. بخواندن همان متونی که قبلا" می‌خواندند ادامه دهید. این متون کمی کهنه است، اما برای یک مشت بچه کاملا" مناسب می‌باشد و فکر می‌کنم آنان از این طریق چندین قطعه شعر حفظ می‌کنند. بیشتر والدین از اینکه جگرگوشه‌هایشان از حفظ شعر می‌خوانند لذت می‌برند. برای مثال "پسری که در برابر عرشه سوزان ایستاده بود" قطعه بسیار جالبی است و سپس قطعه "کشتی بخاری شکسته" را به‌آنان‌آموزش‌بدهید، خوب راستی اسم آن کشتی چه بود؟ بله کشتی بخاری هسپروس بود. بله یک کمی شعر و ادب به کسی صدمه نمی‌زند. اما خواهش می‌کنم دیگر اسمی از شکسپیر به میان نیاورید.

دوروتی در آن غروب چای نخورد. در حقیقت دیگر برای چای‌خوردن‌خیلی دیر شده بود، اما وقتی خانم کریوی سخن‌رانی طولانی خود را بپایان برد، بی‌آنکه اشاره‌ای به چای بکند دوروتی را مرخص کرد و شاید این تنبیه فوق‌العاده‌ای برای مسئله مکبث بود.

دوروتی برای خروج از مدرسه از خانم کریوی اجازه نخواست اما احساس میکرد قادر نیست فضای سنگین مدرسه را بیش از این تحمل کند .او کت وکلاه خود را برداشته و در جاده کم نور راهی کتابخانه عمومی شد . آن روز ، از روزهای پایانی نوامبر بود . به همین جهت هوا بمراتب مرطوب‌تر شده و باد گزنده‌ای می‌وزید . باد عصبی در میان درختان بی‌برگ هیاهویی تهدیدآمیز براه انداخته‌بود و با آنکه چراغهای گازی خیابان همه روکش شیشه‌ای داشتند بازهم جریان‌باد لرزش شدیدی درشعله چراغها ایجاد می‌کرد . لرزش خفیفی سراپای دوروتی را فراگرفت . باد سرد خاطره سرمای گزنده و رنج‌آور میدان ترافالگار را در ذهنش زنده ساخت . اگرچه واقعا " تصور نمی‌کرد ازدست‌دادن شغل معلمی به معنای بازگشت به میدان ترافالگار و دنیای دنــی که از آن بیرون جهیده‌بود باشـــد ـ درحقیقت دوروتی خیلی هم نا‌امید نبود چرا که حداکثر مبجور می‌شد برای کمک به سراغ عمویش و یا کس دیگری برود ـ لکن سخنرانی خانم کریوی موجب شده بود که خود را به میدان ترافالگار بسیار نزدیک‌ببیند . حال در اعماق ضمیرآگاه خود درمی‌یافت که بر ده فرمان موسی ، فرمان جدیدی اضافه شده و آن یازدهین فرمان چنین است : "تونباید شغلت را از دست‌بدهی . "

اما آنچه که خانم کریوی در مورد "آموزش عملی مدرسه" یادآور شده بود ، چیزی جز مواجهه با حقیقت نبود . خانم کریوی تنها آنچه را که بیشترمردم پیرامون او فکرمی‌کنند لکن هرگز بر زبان نمی‌آورند را با صدایی رسا بازگو کرده بود . عبارت موکدی که میگفت "این شهریه است که من در جستجوی آن هستم . " در حقیقت بر روی در هر مدرسه خصوصی در انگلیس می‌بایست حک شود .

در هرصورت در انگلیس تعداد مدارس خصوصی کم نبود . مدارس درجه دوم ، درجه سوم و درجه چهارم (رینگ‌وود از جمله مدارس درجه چهارم بود) در هر محله پیرامون لندن ده‌تا دوازده باب از این‌گونه مدارس دایر بود ، در مجموع‌می‌توان گفت که تعداد این مدارس به ده هزار باب میرسید که تنها هزار باب از آنها با نظارت دولت اداره می‌گردید و اگرچه بطوراستثنایی تعدادی از آنها از برخی جهات بر مدارس تاسیس یافته توسط وزارت فرهنگ و هنر ، رجحان‌وبرتری داشتند لکن جو کلی حاکم بر این مدارس‌همان بود که بر مدرسه رینگ وود حاکم بود . به نوعی که هدف غایی این مدارس کسب منفعت‌بود و لاغیر . این مدارس مگر مرتکب خلافی می‌شدند که از ادامه کار آنان جلوگیری بعمل می‌آمد وگرنه با همان حال و هوایی تاسیس میشدند که یک فاحشه‌خانه و یا یک موسسه شرط بندی شروع بکار می‌کند . بدین ترتیب که یک آدم تاجرپیشه که فاقد دستمایه چندانی است (عموما این مدارس به کسانی تعلق داشت که خود ابدا " اهل فرهنگ نبودند و هرگز آموزش نداده بودند) صبح از خواب برخاسته و به همسرش می‌گوید :

" هلن یک فکری به مغزم راه یافته ! نظرت چیه که باهم یک مدرسه راه بندازیم ؟ "

"تو مدرسه پول خوبی هست ، درحالیکه‌از مغازه عرق‌فروشی چنین پولی درنمیاد . بعلاوه دردسر هم نداره و توش خطر و قماری هم نیست‌کافیه فقط یک جای مناسب اجاره کنیم و چند تا میز و نیمکت و یک تخته سیاه تهیه کنیم . میریم اطراف آکسفورد یا کمبریج از این میز نیمکت‌های مستعمل می‌گیریم ارزون درمیاد ، تازه‌میتونیم از این لباس‌ها که کلاهش منگوله داره بخریم ، به اون لباسها چی

میگن؟این لباس‌ها والدین‌بچه‌ها رو سر شـوق میاره اینطور نیست؟ تو فقط حواست رو جمع کن و ببین تویه محله اگر تعداد مدرسه کمه همونجا یه مدرسه دایر کنیم . "

یک چنین آدم تاجرپیشه‌ای درمحله‌ای که ساکنان آن از نظر مالی در وضعیت متوسطی هستند و آنقدر فقیرند که نمی‌توانند بچه‌هایشان را به مدارس خصوصی سطح بالا بفرستند و آنقدر مغرور که حاضر نیستند بچه‌هایشان را روانه مدارس دولتی کنند ، ساختمان مناسبی پیدا کرده و مدرسه‌ای تاسیس می‌کند . اگر کارش بگیرد ، همانصورت که کار ماست‌بندی یا بقالی می‌گیرد و مشتریانی دایمی می‌یابد ، و اگر تعداد رقبایش زیاد نباشد میتواند همه ساله چند صد پاوند کسب معاش کند .

البته همه مدارس خصوصی به یکسان وبه یک شیوه تاسیس و اداره نمی‌شوند و همه مدیران مدرسه‌ها مانند خانم کریوی کوته‌فکر و بدذات نبودند و تعداد مدارسی که فضای آنها از نظر اخلاقی و فرهنگی و آموزشی مطلوب و منطقا" ارزش پرداخت هر ترم پنج پاوند را داشت ، کم نبود . از سوی دیگر از برخی از این مدارس آوای فضاحت برمی‌خاست و دوروتی از یکی از معلمان مدرسه خصوصی دیگر شنیده‌بود که وضع مدرسه آنان بمراتب بدتر از رینگ وود می‌باشد . او از یک معلم ارزان دستمزد شنیده بود که بعضی از مدارس صرفا" برای کودکانی تاسیس شده که والدین آنان هنرپیشه سیار می‌باشند و اینان‌فرزندان خود را دراین مدرسه رها می‌کنند همانطور که مسافران چمدانهای خود را در ایستگاه راه‌آهن می‌اندازند و در این مدارس به بچه‌ها هیچ چیز آموزش داده نمیشود ، بطوری که وقتی آنان به سن شانزده سالگی می‌رسند حتی قادر به خواندن‌نیز نمی‌باشند . و در یک مدرسه دیگر مدیر پیر

مدرسه با یک تکه چوب دنبال بچه‌ها می‌کرده که بناگاه پایش به نیمکت برخورد می‌کند و سرش به میز تحریر اصابت کرده و می‌شکند و بچه‌ها با مشاهده این صحنه با شادی می‌خندند. بدیهی است تا زمانیکه هدف نخستین پای گرفتن چنین مدارسی دریافت حق‌التدریس‌است، وقوع یک‌چنین حوادثی‌اجتناب‌ناپدیر می‌باشد. مدارس گران‌قیمت خصوصی که خاص فرزندان والدین ثروتمند است اگرچه بلحاظ برخورداری از کادر آموزشی ورزیده .ارای ظاهری مقبول‌و نظام آموزشی پیشرفته است، لکن‌از آنجا که هدف چنین مدارسی همان کسب منفعت است، بازهم معلمین ناچارند با دادن نمرات خوب به‌دانش‌آموزان، والدین آنان را بفریبند.

دوروتی تنها پس از گذشت زمان و بتدریج موفق شد با حقایق مدارس خصوصی آشنا شود. ابتدا دوروتی نگران‌بود که روزی بازرسی از وزارت فرهنگ و هنر سر رسد و پس از بررسی نظام آموزشی غوغایی بپا کند. لکن بعدها دریافت که چنین حادثه‌ای هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد. رینگ وود مدرسه ناشناخته‌ای بود، به همین جهت امکان اعزام بازرسی به آنجا تقریبا" صفر بود. در حقیقت یک بار بازرسی به کلاس درس آمده بود لکن وظیفه او صرفا آن بود که‌فضای کلاس را از نظر مترمکعب بازرسی کرده تناسب فضا را با تعداد دانش‌آموزان ارزیابی کند و وظیفه و اختیار دیگری نداشت. تنها تعداد اندکی از مدارس تاءیید شده توسط وزارت فرهنگ و هنر (کمتر از یک دهم مدارس تایید شده‌بود) رسما" از سوی بازرسان فرهنگ و هنر کنترل میشدند بازرسان اعزامی به‌این مدارس ضمن بررسیهای خود تنها مشخص میساختند که نظام آموزشی مدرسه‌بااستانداردهای تعیین‌شده مطابقت‌دارد یا

خیر. در نتیجه در مورد مدارس خصوصی درجه سوم وچهارم کنترل دیگری جز والدین وجود نداشت و والدین حکم کوری عصاکش کور دگر را داشتند.

روز بعد دوروتی تغییر برنامه آموزشی خود را طبق ضوابط خانم کریوی آغاز کرد. اولین ساعت درس رونویسی و دومین ساعت جغرافی بود.

وقتی ساعت ده ضربه نواخت و ساعت ده بامداد را اعلام داشت دوروتی با اندوهی که گویی درمراسم تشییع جنازه شرکت کرده است گفت: " خوب دخترها حال نوبت جغرافی است ".

دخترها با خوشحالی کتابهای منفور رونویسی را کنار گذارده و نفسی براحتی کشیده و میز تحریررا برای درس جغرافی آماده کردند. زمزمه‌ای در کلاس پیچید " آه جغرافی، خوب شد ." در زمان معلمی دوروتی جغرافی یکی از دروس مورد علاقه دخترها شده‌بود. دو دختری که طی هفته مسئولیت مبصری را بعهده داشتند و وظیفه آنان جمع‌آوری تخته سیاه و گردآوری تمرینات

و نظایر آن‌بود (بچه‌ها برای بدست‌آوردن امتیاز مسئولیت مبصری با یکدیگر مبارزه می‌کردند) از جای خـود جسته تا نقشه‌های نیمه تمام را بر روی دیوار نصب کنند اما دوروتی آنان را متوقف کرده گفت :

" صبر کنید ، شما دو نفربجای خود برگردید .امروزنمی‌خواهیم روی نقشه‌ها کار کنیم . " ناامیدی‌و یاس چهره بچه‌ها را دگرگون ساخت :آه خانم ! چرا نمیتونیم خانم ؟ لطفا " اجازه بدین نقشه‌ها را درست کنیم . "

"نه متاسفم ما بخاطر نقشه‌ها به حد کفایت وقت تلف کردیم حال می‌خواهیم بعضی از مراکز شهرهای مختلف انگلیس را یاد بگیریم . می‌خواهم تا پایان این‌دوره تحصیلی تمام بچه‌های کلاس مراکز استانهای کشور را یاد بگیرند.

لب و لوچه بچه‌ها آویزان شد . دوروتی شاهـد یاس و دلمردگی آنان بود به همین‌روی با لبخندی کوشید تا بچه‌ها را سر شوق آورد . (دوروتی‌خود می‌دانست که‌لبخندش و کلامی که بدنبال این لبخند می‌آورد تا چه حد پوچ و توخالی است) با این حال اظهار داشت :

" فقط فکرش را بکنید ، چقدر والدینتان از این که ببینند یک یک شما مراکز همه استانها را می‌شناسید و از حفظ‌نام می‌برید خوشحال میشوند . "

بچه‌ها ابدا" علاقه‌ای به‌فراگیری این اسامی نداشتند این اسامی برای آنان تهوع‌آور بود .

"آه مراکز ، یادگیری نام مراکز ! این که همچون روش خانم استرانگ است آه خانم چرا ؟ چرا شما مثل خانم استرانگ شدین ؟ چرا نباید سراغ نقشه‌ها برویم ؟ "

"بحث بس است . دیگر صحبت نباشد . دفترچه‌هایتان را باز کنید و آنچه می‌گویم بنویسید و بعد همه باهم اسامی را تکرار می‌کنیم . "

"بچه‌ها با بی‌میلی ، دفترچه‌های خود را گشودند ، لکن هنوز زیر لب نق‌نق می‌کردند : "یعنی چه؟ پس چه وقت سراغ نقشه‌ها می‌رویم ؟ خانم بگین چه وقت روی نقشه کار می‌کنیم . "

"نمیدانم ، باید ببینم "

در بعدازظهر آن روز ، نقشه‌ها از کلاس درس بیرون برده شد و خانم کریوی پلاستیک‌های آنها را پاره کرده بدور انداخت . در مورد سایر دروس نیز یکی بعداز دیگری همین روش اعمال‌گردید . کلیه تحولاتی که دوروتی بوجود آورده‌بود ، بی‌اثر گردید . آنان بروال پیشین به رونویسی "بی‌وقفه "و به تمرین حساب "بی‌وقفه" و تکرار "بی‌وقفه" طوطی‌وار کلمات فرانسوی پرداختند و بالاخره متن تهوع‌آور و سراسر دروغ یکصد صفحه تاریخ انگلیس دیگر بار کتاب تاریخ کلاسیک‌آنان گردید (خانم کریوی یک‌بند تاکید داشت که آثار شکسپیر می‌بایست سوزانده‌شود .) همه روزه دو ساعت از برنامه کلاس برای رونویسی اختصاص داده شد و دو قطعه کاغذ سیاهی که با گچ روی آن نوشته شده بود و به دستور دوروتی از روی دیوار کنده‌شده بود ، دیگر بار زینت‌بخش دیوارگشت و نوشتن ضرب‌المثل‌های خسته‌کننده یکباردیگر آغاز گردید و طرح تاریخی که توسط بچه‌ها ترسیم شده بود توسط خانم کریوی سوزانده شد .

وقتی کودکان مشاهده کردند دروسی را که از آنها بیزاربوده و تصور می‌کردند برای همیشه از شرشان خلاص شده‌اند ، یکبار دیگر گریبانگیرشان شده است ، ابتدا متحیر سپس درمانده و

بالاخره رنجیده‌خاطر شدند. اما اگر برای کودکان بازگشت دروس رنجش‌آور بود برای دوروتی تهوع‌آور و غیرقابل تحمل بود، بعد از دو سه روز چرند بافتن و تحویل بچه‌ها دادن، دوروتی آنقدر افسرده‌خاطر بود که نمیدانست آیا می‌تواند ادامه دهد یا خیر. بارها وبارها این فکر آزاردهنده به مغزش خطور کرد که فرمان خانم کریوی را زیر پا گذارده و روال پیشین را ازسر گیرد. با خود می‌اندیشید چرانباید بخواهش بچه‌ها که می‌نالند و تحت این نظام آموزشی پژمرده میشوند توجه داشت؟وتا کی می‌بایست اینان گرفتار و اسیر زبونیها و پستی‌ها باشند؟ چرا نباید حتی برای یکی دو ساعت در روز به کودکان آموزش صحیح داد؟ چرا نباید همه آنچه که درواقع شبح درس بود رها کرد و به بچه‌ها اجازه داد که‌برای خودباشند و بخود بپردازند؟ براستی، بچه‌ها را بحال خود وارهاندن بمراتب بهتر از یک‌چنین آموزشی بود. بهتر بود آنان بحال خود وانهاده شوند تا برای‌خود نقاشی کرده‌ویابا ورقه‌های پلاستیکی اشکال مختلف یا هرچه که بخواهند و هرچه که دوست میدارند بسازند تا اینکه یک چنین خزعبلاتی به آنان تحویل شود.

اما دوروتی جسارت بازگشت به روش خویش را نداشت. در هر لحظه‌امکان آن بود که خانم کریوی واردکلاس شود و اگر درمی‌یافت که دوروتی شیوه خود را درپیش گرفته است، ممکن‌بود غوغایی برپا دارد. بهمین جهت برغم میل باطنی خویش دل سخت داشت و دستورالعمل خانم کریوی را بکار بست و دقیقا "پا جای پای خانم استرانگ گذارد.

کلاسهای دوروتی در منجلابی از کسالت و دلمردگی فروغلتید تا آنجا که برای کودکان بهترین ساعات هفته پنجشنبه بعدازظهر

یعنی ساعات کلاس درس شیمی آقای بوت بشمارمیامد . آقای بوت مردی بدلباس با دستهایی لرزان بود که پنجاه سال را پشت سر گذارده و سبیلهایی زرد رنگ و مرطوب داشت . او زمانی مدیر مدرسه دولتی بود ولی حالا در ازاء هر ساعت با دو شلینگ و شش پنی زندگانی سگی داشت که فقط پول‌مشروب اورا تامین می‌کرد . او معلمی بسیار ضعیف و در سخن‌گفتن بسیار ناتوان بود بطوری که هنگام سخن‌گفتن آب از گوشه‌های دهانش‌سرازیر میشد . آقای بوت حتی در زمان جوانی نیز معلم برجسته‌ای نبود و حال که مرحله ثانوی زندگانی را می‌گذارند ، حتی آنچه را که در یاد داشت فراموش کرده‌بود . او لرزان و وامانده در برابر بچه‌ها می‌ایستاد و فقط یک جمله را تکرار و بازهم تکرار می‌کرد وبیهوده می‌کوشید "آنچه را گفته است بیاد کودکان بسپارد . او با صدایی گرفته و پدرانه می‌گفت : " دخترها بیاد داشته‌باشید که تعداد عناصر شیمی ۹۳ عنصر می‌باشد. همه شما می‌دانید که عنصر چیست . نمی‌دانید ؟ بله فقط ۹۳ عنصر شیمیایی وجود دارد . بخاطر داشته باشید که تعداد عناصر ۹۳ است ". تا زمانی که دوروتی در کلاس حضور داشت (خانم کریوی تاکید کرده‌بود که به هنگام تدریس آقای بوت ، دوروتی نیز در کلاس باشد زیرا صحیح نمیدانست که یک مرد را با دخترها تنها بگذارد) آقای بوت شرم رو و خجالتی در برابر بچه‌ها می‌ایستاد و همان جمله ۹۳ عنصر را تکرار می‌کرد . همه کلاس‌های آقای بوت با همین نود و سه عنصر شروع میشد و هیچگاه فراتر از این نمی‌رفت . او گاه نیز یادآور می‌شد که قصد دارد هفته آینده مبحث بسیار جالبی را برای دخترها بازگو کند ، مبحثی که توجه دخترها را بسیار جلب خواهد کرد .و نیاز به گفتن نیست این وعده هیچگاه تحقق نمی‌یافت . آقا بوت هیچ

ابزار آزمایشگاهی نداشت و اگر هم ابزاری در اختیار داشت دستهایش بقدری لرزان بود که‌قادر به استفاده از آنها نبود. بچه‌ها با بی‌میلی و سستی ناشی از خستگی در کلاس حاضر میشدند اما همین کلاس برای آنان که دایم سرگرم رونویسی بودند، خود تنوعی بحساب می‌آمد.

پس از ملاقاتی که دوروتی با والدین کودکان داشت و منجر به تغییر روش اوشد، دیگر آنان چون گذشته حرمت کلاسهای دوروتی راحفظ نمی‌کردند و در تمام ساعات روز همچنان با یکدیگر حرف می‌زدند و کلاس را ناآرام میساختند. پیش‌از این به دوروتی علاقه‌مند شده بودندو در میان خود او را "میلی" خانم (مخفف میلبورگ) صدا میکردند و امید بسته بودند که پس‌از یکی دو روز که آنان را با رونویسی و حساب‌های تجاری شکنجه داد، دیگر بار بروال پیشین بازگردد اما رونویسی و حساب همچنان ادامه یافت و محبوبیتی را که دوروتی‌کسب کرده‌بود به عنوان معلمی که کلاسهایش شاد و نشاط افزاست، و معلمی که شاگردان را کشیده نمی‌زند و گوش‌آنان را نمی‌پیچاند و نیشگونشان نمی‌گیرد، بتدریج از دست رفت. بعلاوه داستان شورانگیز مکبث نیز از یاد آنان رفت دخترها احساس می‌کردند که"میلی "خانم آنان را فریفته است. آنان نمی‌دانستند چطور ولی میدانستند که درباره او قضاوت ناصحیح داشته‌اند و بهمین جهت از چشم آنان فرو افتاد. در برخورد با بچه بخصوص بچه‌هایی که به بزرگسالی علاقه‌مند هستند اگریکبارشخصیت بزرگسال بشکند دیگر جبران آن حتی برای خوش قلب‌ترین آنان ناممکن است و آن‌بزرگسال برای همیشه در برابر آنان شکسته می‌شود.

بهمین جهت آنان به شیوه همه کودکان به آزار و اذیت

پرداخته در کلاس با یکدیگر شوخی کرده و خنده‌های شیطنت‌آمیز سر میدادند و به‌دوروتی دروغ گفته و میکوشیدند فریبش دهند. گاه کودکان علیه مقررات و نظامات خسته‌کننده موجود میشورند. آنان بکلی آن چندهفته نخست ورود دوروتی را که کلاسها برایشان دلپذیر و پر لذت بود فراموش کرده بودند. حال مدرسه برای آنان همان بود که همیشه‌بود و همان‌بود که انتظارش را می‌داشتند، جایی که معلم کشیده میزد بچه‌ها خمیازه می‌کشیدند، جایی که شاگرد کنار دستیش را نیشگون می‌گرفت و سعی میکرد خلق و خوی معلم را تلخ کند، جایی که وقتی زنگ کلاس بصدا می‌آمد، شاگرد فریادی از شادی می‌کشید چرا که درس پرکسالت به پایان رسیده بود. گاه آنان خشمگین و عصبی میشدند، به نوعی که دهان میگشودند تا فریاد کشند، گاه با دوروتی به‌مجادله‌می‌پرداختند و پرسش‌هایی که از احساسات عصیان‌زده آنان منبعث میشد، بعمل می‌آوردند: "چرا باید با ما بدینطریق رفتار شود؟ چرا اصلا" باید خواندن و نوشتن را آموخت؟ و آنقدر این پرسش‌ها را تکرار می‌کردند که با فریاد دوروتی سکوت حاکم میشد. در این‌روزها، دوروتی بتدریج مقاومت خود را از دست میداد، این تغییر وضعیت روحی او را بخشم می‌آورد و تکانش میداد، لکن خود قادر به تسلط یافتن بر این احساس نامطلوب نبود. همه روزه قبل از شروع کلاس بخود می‌گفت: " امروز دیگر بدعنقی نمی‌کنم و بچه‌ها را متحمل می‌شوم " و همه روزه بطور مقرر افسرده از تنگی خلق خویش بود. بویژه در آخرین دقایق کلاس‌های صبح یعنی از ساعت یازده‌ونیم به بعد تحمل بچه‌ها که در بدترین وضعیت روحی قرار داشتند برای او دشوارتر بود، در دنیا هیچکاری دشوارتر از کنارآمدن با بچه‌های عصیان‌زده نیست دوروتی میدانست که دیر یا زود کنترل

خود را ازدست‌داده و شروع به تنبیه بدنی بچه‌ها می‌کند. در نظر او تنبیه بدنی بچه‌ها بدترین کار ممکن بشمار می‌آمد، اما تقریبا" همه معلمین به یک چنین بن‌بستی میرسند. حال دوروتی به مرحله‌ای رسیده‌بود که جز با نگاه کردن به چهره یک‌یک بچه‌ها نمی‌توانست کلاس را آرام نگاهدارد و کافی بود، پشت خود را به بچه‌ها گرداند تا کاغذهایی که کلاغ مانند ساخته بودند از سر کلاس به انتها و یا از انتهای کلاس به ابتدا به پرواز درآید. معهذا بی‌وقفه کار برده‌وار رونویسی و حساب ادامه داشت و بدیهی بود که بچه‌ها خوش‌خط‌تر شده وحساب را دقیق‌تر، یاد گرفته و درازاء این رنج والدین خوشحالتر بودند.

آخرین هفته‌های دوره تحصیلی، اوقات تنگ حوصله‌ای بود. به مدت بیش از دو هفته دوروتی یک پنی نیز پول نداشت زیرا خانم کریوی به او گفته‌بود که تا شهریه دوره تحصیلی را دریافت ندارد نمی‌تواند حق‌التدریس اورا پرداخت کند. بهمین جهت از خوردن مخفیانه شکولات که به او انرژی و مقاومت می‌بخشید، محروم شده بود و از گرسنگی دایم که اورا کسل و بی‌حوصله می‌ساخت وروحیه‌اشرا از او باز می‌ستانددر آزار بود. در ساعات صبحگاهی دقیقه‌ای نبود که به درازی یکساعت نباشد و با فشار بسیار نگاه از حرکت عقربه ساعـت که به کندی پیش می‌رفت بر می‌گرفت و اندوهگین می‌دانست که بدنبال این کلاس، یک ساعت تنگ حوصله دیگر درکمین نشسته است ساعتی که به درازای ابدیت است. بدتر از همه زمانی بود که بچه‌ها ناآرامی می‌کردند و هیجان ناشی ا زناآرامی را به دیگران منتقل می‌ساختند و آرام ساختن آنان نیاز به کوشش مداوم و تحلیل‌برنده داشت‌و دردناکتر آنکه خانم کریوی همیشه گوش ایستاده بود و آماده بود تا در قبال

سر و صدای بیش از استاندارد از بالاپائین آمده در را بگشاید و نگاهی به سراسر اتاق بیفکند و بگوید: " این سروصداها برای چیست؟ "

حال چشمان دوروتی بخوبی دربرابر زندگانی سگی که درخانه خانم کریوی داشت باز شده بود. غذای نامطلوب، سرما و عدم دسترسی به حمام، ناخوشایندتر از آنچه که درابتدا بنظر می‌رسید شده‌بود. بعلاوه از زمانی که لذت کار تدریس زایل شده بود، دوروتی بتدریج با تنهایی و انزوای خود آشنا می‌شد. نه پدرش و نه آقای واربرتون نامه‌ای برای او ننوشته بودند و ظرف دو ماهی که از اقامتش در ساوت‌بریج می‌گذشت نتوانسته‌بود دوستی برای خوددست‌وپا کند. زیرابرای کسی در شرایط‌او و بویژه برای یک زن دوست‌یافتن بسیاردشوار می‌بود. او نه پولی داشت و نه مسکنی برای خود و در خارج از مدرسه تنها پناهگاه او کتابخانه بود و در معدود روزهایی که می‌توانست از مدرسه خارج شود راهی کتابخانه میشد و یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. خانم کریوی بر کلیسا رفتن دوروتی تاءکید داشت. بهنگام صبحانه اولین صبح یکشنبه‌ای که دوروتی به مدرسه وارد شده‌بود، خانم کریوی موضوع کلیسارا با او درمیان گذاشته بود:

" راستش نمیدانم در مورد مذهب چه موضعی باید اتخاد کنید فکر می‌کنم شما پیرو کلیسای انگلیس هستید؟ "

دوروتی پاسخ داده بود: " بله "

" اما نمیدانم دقیقا " دراین‌مورد چه‌کنم. دراین‌حوالی‌کلیسای سن‌جورج قرار دارد، کلیسا متعلق به پیروان کلیسای انگلیس است و یک کلیسا نیز هست که متعلق به باپتیست‌هاست که من خود به آنجا میروم. بیشتر والدین‌بچه‌ها مخالف کلیسای انگلیس هستند

و من نمیدانم آیا آنان یک معلم طرفدار کلیسای انگلیس را می‌پذیرند؟! باشد فکر نمی‌کنم والدین‌بچه‌ها خیلی شخص شما را زیر نظر داشته باشند. دو سال پیش معلمی داشتم که پیرو کلیسای کاتولیک بود و همین موضوع موجب نگرانی آنان گردید. البته تا حد امکان کوشید تا قضیه را مخفی نگاهدارد لکن بالاخره موضوع آفتابی‌شد و سه تن از والدین بچه‌ها، فرزندانشان را از مدرسه بیرون آوردند طبیعی بود به محض آنکه از موضوع اطلاع پیدا کردم، همان روز خود را از شرش خلاص کردم.

دوروتی ساکت مانده بود.

خانم کریوی ادامه داده بود: " با این حال ما سه دانش‌آموز داریم که والدین آنان پیرو کلیسای انگلیس هستند و فکر نمی‌کنم ارتباط کلیسایی بی‌اثرباشد. میدانید بهتر است جانب احتیاط را داشته‌باشید. به من گفته شده که کلیسای سن جورج از جمله کلیساهایی است که پیروان آن در آنجا تعطیم می‌کنند و بوسه بر زمین میزنند و زانو می‌زنند و دو تن از والدین کودکان ما پیرو "برادران پلیموت" هستند بنابراین دقت کنید در برابر آنان وارد کلیسا نشوید چون ممکن است بچه‌هایشان را از مدرسه بیرون آورند."

دوروتی گفته‌بود: " بسار خوب".

"در ضمن بهنگام اجرای مراسم پیرامون خود را مراقب باشید و ببینید دختربچه‌ای در اطراف شما هست که بتوانیم به مدرسه بکشانیمش. اگر دختر بچه‌ای را مشاهده کردید، با کشیش درباره او صحبت کنید و نام و نام خانوادگی ونشانی خانه او را بپرسید"

دیگر هرگز لحظه‌ای وجودنداشت که حال‌و هوای نیایش در دوروتی جان گرفته باشد. درحقیقت نیایش برای او بی‌معنا و

بی‌مفهوم شده‌بود. ایمان او در وجودش خشک شده و دیگر هرگز جوانه نزده بود. از دست‌دادن ایمان پدیده عجیبی بود بهمان اعجابی که ایمان در نفس خود دارد. او دیگر حسرت روزهای کلیسا را در دل نمی‌پروراند بلکه صرفا" به صبح‌های یکشنبه به عنوان روزی پربرکت نگاه می‌کرد، روزی که میان ساعات پر رنج تدریس فاصله می‌انداخت و برای او آرامش به ارمغان می‌آورد، بعلاوه صبح‌های یکشنبه، به معنای دور بودن از نگاه موذیانه و صدای چندش‌آور خانم کریوی بود. همچنین‌در کلیسا احساسی عمیق‌تر و انسانی‌تر می‌یافت. احساسی که همراه با اعتماد به نفس و آرامش خیال بود، او در کلیسا چیزی را حس می‌کرد که اگرچه منبعث از ترس و پوچی بود لکن معنویت و صافی و آرامش بهمراه داشت، آرامشی که به آسانی در دنیای هرزه بیرون از کلیسا دست‌یافتنی نبود. در نظر او، حتی اگرچه، ایمان و اعتقادی وجود نداشت، به کلیسا رفتن بهتر از نرفتن‌بود، بهتر آن بود که همان روال‌قدیمی و دیرینه دنبال شود تا اینکه در جستجوی آزادی بی‌ریشه و پایه باشد. او میدانست که دیگر هرگز نخواهد توانست بهمان خلوص و صفای گذشته نیایش کند، اما این رانیز میدانست که تا پایان عمر می‌بایست ملاحظات فضایی راکه در آن زاده و پرورده شده را نگاهدارد. از ایمانی که زمانی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود تنها همین احساس حفظ ملاحظات برایش بجای مانده بود. اما هرچند از یکسو به از دست دادن ایمانش و مفهومی که ایمان در آینده میتوانست داشته باشد نمی‌اندیشید، لکن از سوی دیگر بشدت به هستی خویش می‌اندیشید و سخت در تلاش بود تا بر اعصاب خود غلبه کرده و آنچه که از این‌دوره تحصیلی پراندوه بجای مانده، بپایان‌برد.

همانطور که کلاس به روزهای پایانی خود نزدیک میشد ، برقراری نظم دشوارتر و جانفرساتر می‌گردید . دخترها هر روز بدذات‌تر از گذشته میشدند و با دوروتی بمراتب سخت‌تر و پرخاشجوتر از سایر معلمین برخورد می‌کردند ،زیرا زمانی او رامهربان و دوست‌داشتنی یافته و امروزه تلخ و ناگوار می‌یافتند . آنان احساس میکردند که دوروتی آنان را فریب داده است. او با پاکی وصمیمیت آغاز کرده و ناگاه به معلمی تند و بدعنق مثل همه آنانی که تاکنون شناخته بودند ، مبدل شده‌بود ، موجودی کثیف که بر رونویسی و بازهم‌رونویسی تاکید میکـرد‌و‌اگرلکه‌ای‌بردفترچه‌مشق‌ظاهرمیشد چون صاعقه بر سر دانش‌آموزان فرود می‌آمد. دوروتی میتوانست با چشمان خود نفرت آنان را درصورتهای کودکانه‌شان‌تشخیص دهد . آنان زمانی اورا زیبا می‌دیدند و حال زشت و غیرقابل تحمل. در حقیقت از زمانی که به رینگ‌وود وارد شده بود لاغرتر نیز شده بود .آنان حال از او متنفر بودند، همانطور که از پیشینیان او تنفر داشتند. گاه آنان او را تعمدا" میازردند . دخترهای بزرگتر بخوبی میدانستند که دوروتی در دستان خانم کریوی اسیر است و بخوبی روابط میان دوروتی و خانم‌کریوی را حس می‌کردند و میدانستند که اگر سرو صدا راه بیندازند ، خشم خانم کریوی علیه‌دوروتی برانگیختــه میشود ، بهمین جهت همه آنان بناگاه فریاد می‌کشیدند ، تا خانم کریوی را به کلاس کشانده و مشاهده کنند که چگونه میلی خانم چهره می‌بازد و بیرنگ می‌گردد . گاه دوروتی میتوانست خود را کنترل کرده و آنان را مورد عفو قرار دهد ، چرا که میدانست این واکنش طبیعی کودکان درقبال فشارهای دایمی است که بر آنان تحمیل می‌گردد و شورش علیه‌این فشار نشانه‌ای ازسلامت آنان است. اما گاه درمواردی

دچار آنچنان کشش عصبی می‌شد که کنترل از دست میداد و وقی به پیرامون خودو به چهره‌های احمقانه کودکان می‌نگریست که نیشخند میزنند و عصیان می‌کنند، احساس می‌کرد نمیتواند از آنان متنفر نباشد. کودکان موجوداتی ناآگاه خودخواه و بی‌ترحمند. آنان نمی‌فهمند که بیش از ظرفیت به کسی فشار آورده‌اند و اگر هم درک کنند، اهمیتی نمی‌دهند. شما ممکن است بخوبی با آنان کناربیایید، ممکن است در شرایطی خود را حفظ کند که فقط یک قدیس می‌تواند حفظ کند، با این حال اگر مجبور باشید آنان را تحمل کنیدو به آنان فشار آورید، از شما متنفر می‌شوند بی‌آنکه از خود بپرسند آیا شما شایسته ملالت هستید؟ اگر شما معلم مدرسه نباشید، چطور میتوانید این مشکل را حس کنید و چطور این‌چندمصراع در نظر شما مفهوم واقع خواهد شد:

در زیر نگاه خسته و بی‌ترحم
کوچولوها صبح را به شام می‌رسانند
در آه و اندوه

اما وقتی شما خود صاحب همان نگاه خسته و بی‌ترحم باشید درمی‌یابید که این نگاه چهره دیگری نیز دارد.

هفته پایانی دوره آموزشی فرا رسید و نمایش مسخره امتحان بر روی پرده آمد. روشی را که خانم کریوی برای آزمون داشت بسیار ساده بود. معلم دستور داشت یک رشته موضوعات مشخص رابه دانش‌آموزان آموزش دهد و آنقدر بر این موضوعات تاکید کند تا اطمینان یابد همه کودکان آنها را فراگرفته‌اند و پاسخ صحیح در قبال پرسش‌هایی که در این‌رابطه بعمل می‌آید، عرضه خواهند کرد وبعد همان موضوعات را بصورت پرسش در ورقه امتحانی دانش‌آموز پیش از آنکه فراموشش شود نقل می‌کردند و در مورد هر

درسی این جریان تکرار میشد . بعد از هر آزمون ورقه تصحیح شده به خانه کودک و به نزد والدین ارسال میشد و دوروتی به دستور خانم کریوی زیر هر ورقه اظهار نظر خود را ذکرمی‌کرد و مجبوربود بنویسد " عالیست " و او آنقدر کلمه "عالیست" را تکرار کرد که در نهایت دچار اشتباه شد و در چندین ورقه کلمه عالیست را آلیست هیجی کرد .

دوروتی صدای خود را آنقدر بالا برد تا بتواند در آن هیاهو آوای خود را به گوش شاگردان برساند و فریاد برآورد : " دخترها ! لطفا" دست از فریادکشیدن و بی‌نظمی بردارید . شما با من رفتار ناخوشایندی دارید . فکر نمی‌کنید این رفتار منصفانه نیست ؟ "

البته این خودکشی بود . هرگز ، هرگز ، ترحم بچه‌ها را طلب نکنید . بناگاه سکوت بر کلاس حاکم شد و پس از لحظه‌ای سکوت یکی از دخترها فریاد برآورد " میلی " و لحظه‌ای بعد همه کلاس یک‌صدا و بی‌انقطاع تکرار کردند : " میلی " میلی " ، "میلی " . . . حتی ماویس عقب‌مانده نیز فریاد میلی ، میلی ، میلی سرداده‌بود بناگاه در درون دوروتی چیزی بحرکت آمد . لحظه‌ای سکوت کرد و در یک یک دختران نگریست و پرهیاهوترین آنان رابرگزید . بطرف اورفته و با همه قدرت کشیده‌ای برگونه او نواخت . خوشبختانه او از جمله شاگردان میانه پرداخت بود .

در اولین روز تعطیلات دوروتی نامه‌ای از آقای واربرتون دریافت‌داشت :

دوروتی عزیزم (اونوشته‌بود) ــ یا آنکه می‌بایست همانطور که شنیده‌ام ترا الن‌بنامم ؟ فکر می‌کنم تو حتما" از من رنجیده‌خاطری که چرا زودتر از این برایت نامه‌ای ننوشتم . اما باید بدانی‌همین ده روز پیش بود که درباره‌فرارمان چیزهایی شنیدم . من در خارج از کشور بودم ابتدا در شهرهای مختلف‌فرانسه سپس به اتریش و بعد به‌رم رفتم .همانطور که میدانی در سفرهایم از هم‌میهنان خود دوری می‌کنم . آنان بحد کفایت در وطن خودمان تهوع‌آور هستند و در خارج آنچنان رفتار می‌کنند که موجب شرمندگی میشوند ، بهمین جهت عموما" خود را امریکایی معرفی می‌کنم .

وقتی به نایپ‌هیـــل وارد شدم ، پدر از دیدار با من امتناع ورزید ، اما ترتیب دیدار با ویکتوراستـــون را دادم و او نشانی و نامی را که تحت آن زندگانی می‌کنی برای من بازگو کرد . ویکتور استون ظاهرا" تمایلی به دادن نشانی تو نداشت‌و تا آنجا که احساس می‌کنم هم او و هم اهالی شهر افکار پریشانی نسبت به تو دارند و هنوز فکر می‌کنند که مرتکب عمل خلافی شده‌ای. بنظر مــن این تصــور کــه من و تو باهم فرار عاشقانه داشته‌ایم دیگر از اثر افتاده است ، اما آنان احساس می‌کنند بهرحال از تو خطایی سرزده است . در نظر آنان وقتی بطور ناگهانی زنی غیبش‌میزند ، معنایش این است که پای مردی در میان است و این جوکلی است که در رابطه با تو بر افکار عمومی مردم حاکم می‌باشد . نیازی به گفتن نیست که باهمه نیرو و توانم با این طرز تفکر مقابله کردم . شاید خوشحال شوی اگر بگویم حساب خانم سمپریل آن عجوزه عفریته را رسیدم‌و تنها بخشی از افکارم نسبت به او را برایش بازگو کردم‌و تومیدانی‌که تفکر من نسبت به او تا چه حد سهمگین بود و هرگز نمی‌توانم دروغهای او را ببخشم .

شنیده‌ام که پــدرت بشدت در غیبت تو احساس دلتنگی می‌کند و اگرشایعه‌ای که بر سر زبانهااست وجود نداشت از تو می‌خواست که به خانه‌ات بازگردی. بعد از ناپدیدشدن تو دیگر او هیچگاه بموقع غذا نخورده است . او میگوید که تو برای درمان بیماری از این شهر رفته‌ای و حال شغل آبرومندی در یک مدرسه بدست آورده‌ای. اگر یک خبر را به توبدهم خیلی حیرت می‌کنی . پدرت مجبور شده همه بدهیهایش را بازپرداخت کند . به من گفته شد کاسبکاران شهر علیه پدرت شورش کردند و او همه بدهیهای خود را پرداخت کرد . ظاهرا" تو تنها آدمی بودی که کاسبکاران

به احترامت سکوت کرده اعتراضی نمی‌کردند. حالا می‌خواهم درباره خودم حرفهایی بزنم. آنگاه عباراتی از خودنوشته بود.

دوروتی با خواندن این عبارات از سر ناامیدی و حتی خشم نامه را پاره‌کرد. او انتظار همدردی و صمیمیت بیشتری را داشت این آقای واربرتون بود که او را در این مهلکه افکنده بود زیرا گناه آنچه‌که اتفاق افتاده بود درحقیقت متوجه آقای واربرتون بود و او نمی‌توانست و نمی‌بایست تا این حدخونسردوبی‌تفاوت‌باشد اما وقتی بیشتر اندیشید، نتوانست او را به بی‌مهری متهم کند زیرا آقای واربرتون از آنهمه مشکلاتی که برای او پدید آمده بود اندکی را شنیده بود. بعلاوه زندگانی خود او سراسر افتضاحات اجتماعی بود، بنابراین نمی‌توانست دریابد که برای یک زن یک شایعه تا چه حد جدی و خطرناک می‌تواند باشد.

در روزکریسمس پدر دوروتی نامه‌ای برای او ارسال داشت و آنچه که این نامه را پراهمیت می‌ساخت دو پاوند هدیه‌کریسمس بود. از لحن نامه آشکار بودکه پدرش او را بخشیده است. آنچه را که کشیش مورد عفو قرار داده بود مشخص نبود زیرا روشن نبود که دوروتی مرتکب چه خطایی شده است. نامه با عباراتی شروع شده بود که احساس میشد پدرش خواسته تنها نامه‌ای به عنوان کریسمس ارسال دارد، اما همان کلمات کاملا" دوستانه بود. او آرزو کرده بود که شغل جدید دوروتی کاملا" مناسب حالش‌بوده‌و اتاقی که در مدرسه به او داده‌اند راحت و آرامش‌بخش باشد و همکاران وی در مدرسه با او توافق اخلاقی و یکسویی اندیشه داشته باشند. او شنیده بود که روش تدریس در مدرسه با آنچه که حدود چهل سال پیش بود تفاوت اساسی کرده و بطور بسیار بارزی مطلوبتر شده است. دوروتی دریافت که پدرش از شرایط فعلی او

کمترین اطلاعی ندارد با یادآوری نام مدارس، اندیشه کشیش بسوی وینچستر، مدرسه قدیمی که در آن تحصیل می‌کرد، پرواز کرده بود. کشیش تصوری را که از مدرسه داشت همان وینچستر بود و ابدا" نمی‌توانست تصور کند مدارسی مانند رینگ‌وود نیز وجود دارد.

بقیه نامه غرغرهایی بود که از وضع نابسامان خود در خانه داشت. کشیش گلایه داشت که کارش زیاد و خسته‌کننده شده است همکاران "عوضی" کلیسا او را به بهانه‌های مختلف می‌آزرند و از گزارش‌های مکرر پروگت در مورد فروریختن برج ناقوسها خسته شده و زنی که روزانه برای کمک‌کردن به این خانه می‌آمد زن پر سر و صداوپرهیاهویی‌بوده‌است‌و با چوب جارو میان ساعت پدربزرگ زده و مکررا" تکرار کرده بودکه کاشک دوروتی در آنجا بودو او را از آنهمه آزار می‌رهانید. اما عملا" از او نخواسته بود که بخانه بازگردد. بدیهی بود که کشیش ترجیح می‌داد او همچنان بدور از چشم و خارج‌از حوزه اندیشه‌های مردم نایپ‌هیل مانند اسکلتی در دوردست و یا کمدی کاملا" دربسته باقی بماند.

نامه کشیش، دوروتی را آکنده از رنج ناگهانی غربت از خانه کرد. احساس کرد تا چه حد به دیدن خانه و ملاقات با دختران پیشاهنگ و تعلیم آشپزی به‌آنان دلبستگی دارد و در این فکر بود که پدرش در غیبت او چگونه با آن دو زن نه چندان متعهد و نامنظم اموركلیساوخانه کشیشی را می‌گذراند. احساس عشقی نسبت به پدرش در قلبش شعله کشیده‌بود احساسی که پیش‌از این هیچگاه به پدرش ابراز نداشته بود، زیرا او دارای شخصیتی بود که‌کسی جسارت ابراز عطوفت و تعلق عاطفی نسبت به او را نداشت. دوروتی خود از این حقیقت دچار حیرت شده‌بود که چگونه ظرف

چهار ماه گذشته پدرش در خارج از حوزه اندیشه‌هایش جای داشته و یا اندک فضایی از این حوزه را فراگرفته بوده است. چه روزهایی از هفته‌ها که او ابدا" به پدرش نیندیشیده و وجود او را فراموش کرده‌بود. اما حقیقت این بود که کوشش مداوم او برای حفظ جسم و جانش فراغتی بجای نمی‌گذاشت تا به دیگر احساسات و عواطفش بپردازد.

حال درهرصورت کار مدرسه بپایان رسیده بود و او فراغتی داشت تابخود بیندیشد و اگرچه خانم کریوی بیشترین کوشش را اعمال میداشت تا او را بکارهای خانه سرگرم کند، لکن آنقدر قدرت و ابتکار نداشت که بیش از چند ساعت در روز او را مشغول دارد. خانم کریوی با رفتار موذیانه خود به دوروتی فهمانده بود که در ایام تعطیل جز هزینه برای او فایده دیگری ندارد وآنچنان به‌غذاخوردن دوروتی نگاه می‌کرد که با زبان بی‌زبانی به‌او می‌گفت درحالیکه کار نمی‌کنی، غذا می‌خوری. و آنقدر این روش را ادامه داد تا اینکه تحمل رفتار او برای دوروتی ناممکن شد و تاآنجا که می‌توانست از خانه فاصله می‌گرفت و با درآمدی که کسب کرده بود (چهار پاوند و ده شلینگ برای نه هفته کار و دو پاوندی که پدرش فرستاده بود) احساس‌غنا و بی‌نیازی می‌کرد و غالبا" ناهارها را دراغذیه فروشیها می‌گذراند و ساندویچ گوشت خوک و یا گوشت گوسفند می‌خورد و بیشتر او قات در خارج از خانه بود. خانم کریوی از یکسو با اندکی دلخوری عدم حضور وی در خانه را می‌پذیرفت زیرا علاقه‌مند بود دوروتی همیشه دم دستش باشد و از سوی دیگر راضی و خشنود بود چرا که مجبور نبود برای او غذایی طبخ کند.

دوروتی همه روزه ساعتها در انزوای خود پیاده‌روی می‌کرد و

منطقه ساوت‌بریج و حاشیه‌های دورافتاده‌تراز آن یعنی دورلی، و مبریج و وست‌هیلتون را زیر پا می‌نوردید. زمستان مرطوب بی باد از راه رسیده و کوچه‌های‌پیچ در پیچ آن حومه را غمگنانه‌تر و اندوهانه‌تر ساخته بـود. در دو سه مورد بلیط ارزان قیمت رفت و برگشت بـه "آریور هیث" و "برنهام بیچز" را خریداری کرد، هرچند که این اسرافکاریها به معنای گرسنه‌ماندن در روزهای بعد بود. جنگلها مرطوب و از باران سرد زمستانی خیس بود و بر زمین قهوه‌ای رنگ جنگل بستری از برگهای زرد فرومانده از شاخه‌ها چون لایه‌ای از مس سرخ میدرخشید. اگر دستکش بدست می‌کردی و لباس گرم به تن،زمستان آنقدر گزنده نبود که نتوانی در فضای آزاد به مطالعه بنشینی، در شب کریسمس خانم کریوی چند بوته و چندین شاخه درخت کاج مانده‌از سال پیش را غبارزدایی کرد و بر دیوارهای خانه نصب کرد ولی اظهار داشت که قصد ندارد شام کریسمس بدهد. بگفته خودش حال و حوصله دردسرهای کریسمس را نداشت‌و به عقیده او کریسمس وسیله‌ای بود برای صاحبان فروشگاهها تا مردم را سرکیسه کنند. او از شام بوقلمون کریسمس و پودینگ شب عید بیزار بود. دوروتی با اطلاع ازاین امر که برنامه‌خاصی برای شب کریسمس پیش‌بینی نشده نفسی براحتی کشید، چرا که گذراندن کریسمس در اتاق غمگین و کوچک صبحانه ومشاهده خانم کریوی با کـلاه بوقی کاغذی قبل از آنکه شادی‌بخش باشد، رنج‌آور بود و این برنامه‌ای بود که‌فکـــرش‌حتی دوروتی را می‌آزرد. او شام کریسمس خود را که مرکب ازیک تخم مرغ سفت بسیارجوشیده دو ورقه نان و پنیر و یک بطری لیموناد بود در جنگلی در نزدیکی بورنهام در زیر درختی درحالیکه کتاب "زنان تنها" اثر مشهور جورج جسینگ را می‌خواند فروبلعید.

روزها هنگامی که هوا آنقدر خیس باران بود که پیاده‌روی و گشت‌زدن ناممکن می‌نمود اوقات خود را درکتابخانه عمومی می‌گذراند. او درشمار مراجعه‌کنندگان دایمی کتابخانه قرار گرفته بود و در کنار دهها نفر بیکاری می‌نشست که به ورق‌زدن روزنامه‌ها می‌پرداختند و صرفاً" عکسهای آنها را تماشا می‌کردند و ابداً" مطلبی نمی‌خواندند. دوروتی تحت این شرایط احساس آرامش می‌کرد و پایان‌گرفتن دوره آموزشی را رستگاری بشمار می‌آورد اما خیلی زود احساس شادی ناشی از پایان‌گرفتن دوره آموزشی در او به اندوه مبدل شد، چرا که کسی نمانده بود تا با او سخن بگوید و روزها از هر زمان کشدارتر و تنگ‌حوصله‌تر شده بود. شاید در دنیا جایی منزوی‌تر و تنهاتر از حومه لندن نباشد. درشهرهای‌بزرگ‌درهرلحظه‌امکان مصاحبت و پیداکردن همدمی برای درد دل‌کردن وجود دارد و درروستاها و شهرک‌ها هرکس غمخوار دیگری است، اما در نقاطی چون ساوت بریج اگر خانواده‌ای نداشته باشی و یا به خانه‌ای دعوتت نکنند، می‌توانی نیمی از عمرت را بی‌آنکه با دوستی یا آشنایی باشی سپری سازی. در این مناطق زنان، بخصوص زنان با شخصیت اما کم‌درآمدی زندگی می‌کنند که سالیان سال و شاید تا پایان عمر را در انزوا و تنهایی بسر برند. خیلی دیر نپائید که دوروتی روحیه خود را باخت و احساس کرد که هیچ چیز نمی‌تواند برای او جاذبه داشته باشد. و در این اوقات دلتنگ کننده و انزجارآور ــ دلتنگی ویران‌کننده‌ای که در انتظار هر کسی است که از جامعه جدا مانده ــ برای اولین بار مفهوم واقعی از دست‌دادن ایمان را درک کرد.

سعی کرد خود را با خواندن کتاب سرگرم سازد و بمدت یک هفته یا بیشتر موفق نیز بود. اما بعدازمدتی تقریباً" تمام کتابها

درنظرش خسته‌کننده و بی‌محتوا آمد ، چرا که وقتی کاملا" در انزوا و تنهایی مانده بود ، مغزش نیز قادر به کارکردن نبود . بالاخره به این نتیجه رسید که داستانهای جیبی نیز نمی‌تواند او را سرگرم کند . شروع به پیاده‌روی کرد تا شاید از اینطریق بتواند خود را سرگرم و خسته سازد . پس از ده تا پانزده مایل راه‌رفتن در اندوه عمیق‌تری فرو رفت . شرایط پیرامون او همه اندوه‌افزا بود . جاده‌های پیچ درپیچ ، هوای مرطوب راه گلی که از میان جنگلها می‌گذشت ، درختان بی‌برگ ، علفهای خیسیده ، قارچهای اسفنجی همه و همه تاثیری جنون‌آسا بر او بجای گذارد . آنچه که او نیاز داشت هیچیک از این‌ها نبود ، بلکه مصاحب انسانی دیگر بود و بنظر می‌رسید که حصول به‌این‌نیازممکن‌نبود . شب هنگام وقتی به مدرسه بازمی‌گشت و به‌پنجره‌های خانه‌ها که از میان آنها نور گرم وصدای‌خنده‌وآوای‌گرامافون‌به‌بیرون‌میتراوید ، نگاه‌میکرد قلبش‌ازشدت حسرت و حسادت فشرده میشد . چه میشد اگر مانند این مردمان بود . چه میشد اگر او نیز خانه‌ای ، و دوستانی میداشت که به او علاقه‌مند بودند و او به آنان دل می‌بست . گاهی از روزها ، آنقدر درمانده میشد که می‌خواست در خیابان با بیگانه‌ای گفتگو آغاز کند . روزها ناموفقانه‌با خود مقابله‌کرد تا بر شرم خویش‌فائق‌آمده‌و با نوآموز کلیسای سن‌جورج و خانواده او باب دوستی بگشاید تا شاید از اینطریق به یک خانواده وابسته به کلیسا راه یابد و حتی گاه این فکر به مغـزش خطور می‌کرد که به انجمن زنان جوان کلیسا بپیوندد .

اما در آخرین روزهای تعطیلات در کتابخانه بطور تصادفی با زنی بنام دوشیزه بیور که معلمه جغرافی در کالج‌بازرگانی "توت" بود آشنا گردید . "توت" یکی‌دیگر از مدارس خصوصی ساوت‌بریج

بود. کالج بازرگانی توت بمراتب از رینگ‌وود بزرگتر و مجهزتر و دارای یکصد و پنجاه دانش‌آموز دختر و پسر بود و آنقدر وسعت داشت که نزدیک به دوازده نفر کادر آموزشی در آن مشغول بکار بودند و نظام آموزشی آن در مقایسه با رینگ وود آنقدرها فریب‌دهنده و تحمیل کننده نبود. از جمله مدارسی بود که دانش‌آموزان و فارغ‌التحصیلان خود را برای ورود به دنیای تجارت آماده میساخت و شعار مدرسه برای جذب دانش‌آموزان نیز کارآیی داشت و معنای تفسیری آن چنین‌بود که: "همه مطالعات علوم انسانی را رها کنید و به تجارت بپردازید تا گامهایی عظیم به پیش بردارید". یکی از روش‌های آموزشی آنها یک رشته سئوال و جواب بود که "نیایش کارآ" نامیده میشد و از همه بچه‌ها خواسته میشد که به محض ورود این سئوال و جوابها را حفظ کنند.

س: راز موفقیت در چیست؟

ج: راز موفقیت در کارآیی است

س: آزمون کارآیی چیست؟

ج: آزمون کارآیی موفقیت است.

پرسش‌ها و پاسخ‌های دیگری از این‌گونه گفته شد که همه پسرها و دخترهای مدرسه، صبح‌ها هفته‌ای دو بار با رهبری مدیر مدرسه این "نیایش کارآ" را تکرار می‌کنند و این بجای نیایش عادی روزانه سایر مدارس می‌بودو بیشترین اثر را بر بچه‌ها بجای می‌گذاشت.

خانم بیور زنی موقر با جثه‌ای کوچک و بدنی دایره‌مانند و صورتی لاغر، دماغی سرخ وگامهایی چون راه‌رفتن بوقلمون بود. بعد از بیست سال خرحمالی حال به تجربه‌ای رسیده بودکه در ازاء هر هفته کار چهار پاوند دریافت می‌کرد و این امتیاز را به

اودادەبودند تا بجای آنکه شب را در مدرسه بخوابد، اتاقی در شهرک داشته باشد و بخاطر داشتن این امتیاز عصرها آزاد بود تا بجای مدرسه در خانه خود باشد، و این امکان را در اختیار داشت که گاهگاه دوروتی را به خانه خود دعوت کند. دوروتی به آینده این دیدارها چندان نمی‌اندیشید، بویژه آنکه بندرت فرصت دیدار یکدیگر را می‌یافتند و اصولا" خانم بیور میزبان خوبی نبود و حتی وقتی دوروتی به خانه او میرفت اوقات خود را با حل جدول دیلی‌تلگراف و دیدن عکسهای خانم بیور در سفر (سفری که زمانی میداشته اوج تحقق آرزوهایش‌بوده) اتریش در سال ۱۹۱۳ میگذراند، با این حال در فضایی دوستانه نشستن و یک فنجان چای‌خوردن بر دیدن چهره بدعنق‌و کسل‌کننده خانم کریوی رجحان داشت. خانم بیور یک چراغ الکلی داشت که از سفر اتریش خود آورده بود و بر روی این چراغ، قوری خود را بجوش میاورد و با آن چایی آماده می‌کردکه‌به‌سیاهی زغال سنگ بود. او به دوروتی گفته بود همه روزه فلاسک خود را از این چایی داغ پر می‌کند و در زنگ‌تفریح‌ها ویا وقت بعدازظهر یکی دو لیوان چای داغ و خوش‌طعم می‌نوشد. دوروتی دریافته بود که هر معلم مدرسه درجه سومی می‌بایست یکی از این دو مسیر را درپیش گیردیا به ویسکی روی آورد که مسیر خانم استرانگ بود و یا چای بسیار پررنگ قیرگونه بخورد. و این طریقی هموار برای زنان باشخصیت بود تا خود را مدفون سازند.

درحقیقت خانم بیور زن کودنی بود، او همواره نگران مرگ و یا نگران پیری بود و این نگرانی را به دوروتی نیز منتقل می‌کرد روح او پژمرده بود، آنچنان پژمرده که به قالب صابون خشک شده‌ای در جا صابونی که فراموش شده باشد، مانده بود. او به

مرحله‌ای از زندگی رسیده بود که زیستن در یک اتاق زیرنظر و تحت فشار صاحب خانه‌ای بداخلاق و ستمگر وتدریس جغرافی به کودکان دریک مدرسه بازرگانی برایش اوج آرزوها و نهایت امیدهایش بود و یک‌چنین شرایطی را تنها سرنوشت محتوم که قادر به اندیشیدن به آن بود میدانست. با این حال دوروتی احساس میکرد سخت به خانم بیور علاقه‌مند است و همان دیدارهای گاهگاهی که با وی داشت و در کنار هم به حل جدول روزنامه دیلی تلگراف می‌پرداختند و یک فنجان چای داغ سرمی‌کشیدند برای، او به منزله واحه‌ای در صحرایی‌خشک بود.

با شروع دوره آموزشی ایستر، خوشحال نیز شد، زیرا همان روش برده‌وار آموزشی که هر روز در پی روز دیگر تکرار می‌شد، بهتر از تعطیلات خالی و پوچ بود. بعلاوه رفتار دخترها دراین دوره آموزشی بهتر شده بود وهرگزاحساس نکردکه ناچار است سیلی بر گونه دخترها بنوازد و یا به آنان توسری بزند. زیرا بخوبی دریافته بود کافیست از همان ابتدا خشک و خشن باشد تا کودکان مرتب و منظم در کلاس حاضر شوند و صدایشان هم برنیاید در ترم گذشته او با دختران به شیوه نادرستی برخورد کرده بود، زیرا درابتدا بروش انسانی با آنان مواجه شده و بعد وقتی درسهایی که زمانی برای آنان خوشایند بود، ناخوشایند گردید، آنان چون انسانها عصیان‌کرده‌بودند. امااگرمجبور باشید با یک مشت دختربچه شیطان و پر هیاهو کنار بیایید، نباید با آنان مثل انسان برخورد کنید، باید آنان را حیوان فرض کنید — و درآنصورت باید راندشان نه آنکه تشویقشان کرد. قبل از هر چیز باید به آنان فهماند که شوریدن رنج‌آورتر از فرمانبرداری کردن است. احتمالا" این روش برخورد خیلی مناسب حال بچه‌ها نیست

اما تردیدی نیست که آنان قادر به درک آن هستند و درقبال این رفتار واکنش مطلوب نشان می‌دهند .

او روشهای زشت و پلید معلم‌بودن را آموخت.آموخت چگونه افکار خود را علیه ساعات رنج‌آور و خسته‌کننده کلاس بسیج کند ، آموخت چگونه انرژی عصبی خود را ذخیره سازد ، آموخت چگونه بی‌ترحم و بدجنس باشد و آموخت چگونه با غرور و لذت شاهد تحمیل خزعبلات به بچه‌ها باشد . او بناگاه و درحد کمال بی‌ترحم و پرخشونت شده بود و بنظر می‌رسید که بطور ناگهانی در تدریس به بلوغ رسیده است . در نگاهش عطوفت نیمه‌کودکانه‌ای که زمانی موج میزد ، خاموش شده بود ، چهره‌اش لاغرتر و در نتیجه بینی‌اش کشیده‌تر و درازتر شده بود و زمانی رسید که چهره‌اش دقیقا" در قالب چهره یک خانم معلم درجه سوم جای گرفت . با این حال به موجودی بدذات و بداندیش مبدل نشده بود .او هنوز میدانست که این کودکان قربانی وحشت و تحمیق هستند ، هنوز مشتاق بود که درصورت امکان گامی مثبت در جهت هدفهای راستین آموزش و درجهت منافع واقعی کودکان بردارد . اگر آنان را می‌فریفت و مغزهایشان را آکنده از مزخرفات و خزعبلات می‌کرد ، تنها برای یک هدف بود : هرچه می‌خواست بشود ، لکن او شغل خود را حفظ کند .

دراین دوره آموزشی ، بندرت فریاد شیطنت‌آمیز دخترکی برخاست. خانم کریوی دراین دوره نیز نگران بود که مبادا دوروتی مرتکب اشتباهی شود ، لکن بندرت مجبورشد با چوب جارو به دیوارکلاس بکوبد . یک روز صبح بهنگام صرف صبحانه با دقت در دوروتی نگریست و آنگاه تصمیم خود را گرفت و ظرف مارمالاد را از کنار دست خود برداشته و در برابردوروتی قرار داد .

او با آرامی و عطوفت گفت : "دوشیزه میلبورگ" اگر مارمالاد میل دارید ، بفرمائید . "

این اولین بار پس‌از ورود به رینگ‌وود بود که مارمالاد با لبهای دوروتی آشنا میشد . دوروتی سرخ شد و این فکر را نتوانست از مغز خود براند که "پس این زن تشخیص داد که من برای او بهترین می‌باشم . "

از آن صبح به بعد ، مارمالاد درشمار یکی از اقلام صبحانه دوروتی درآمد . و بدنبال‌آن رفتار خانم کریوی ـ از ریشه که نه ، چون چنین امری تحقق‌پذیر نبود ـ کمتر پرخشونت و حیوانی گردید . درلحظاتی درنگاه خانم کریوی حالتی بود و در لبانش گشادگی که به لبخند مانند‌ه بود ، گویی چهره‌اش میکوشید تا با دوروتی مهربان‌تر باشد . در این احوال خانم کریوی برای دوره آموزشی آینده نقشه می‌کشید و در گفتگوهایش با دوروتی درباره عملکرد مشترکشان برای دوره آینده سخن می‌گفت و اظهار میکرد ،برای دوره آینده چنین‌وچنان خواهیم کرد و می‌خواهم دوره‌بعد چنان‌کنید . این سخنان آنقدر ادامه یافت که دوروتی احساس‌کرد توانسته اطمینان و اعتماد خانم کریوی را جلب کنــد، بطوری که احساس می‌کرد بـه‌او بیشتر به عنوان یک همکار نگریسته می‌شود تا یک مزدور. با مشاهده این حالت امیدهایی در قلب دوروتی جوانه زد . شاید خانم کریوی بر دستمزد او بیفزاید ! یک‌چنین امیدی خیلی دوردست بنظر می‌رسید و دوروتی کوشید تا این امید را در دل فرو شکند ، لکن کاملا" موفق نشد و ریشه‌هایی ازآن امید همچنان در دلش باقی ماند . اگر دستمزد او حتی به میزان هفته‌ای دو و نیم شلینگ افزایش می‌یافت ، چه تحولی در زندگی او بوجود می‌آمد !

آخرین روز دوره آموزشی فرارسید. فردا خانم کریوی ممکن بود دستمزد دوروتی را بپردازد درحقیقت دوروتی بشدت به پول نیازداشت. طی هفته‌های گذشته‌یک‌پنی هم پول‌دراختیار نداشت‌ونه تنهابشدت‌گرسنه‌مانده‌بود که به‌جوراب نیزاحتیاج‌پیداکرده‌بود چرا که حتی یک جفت جوراب هم نداشت که تکه تکه نشده باشد. روز بعد، روز کارهای خانه برای دوروتی بود و بعداز کارهای روزانه بجای آنکه از خانه خارج شود در اتاق صبحانه بجای ماند و درهمان‌حال صدای جاروکردن خانم کریوی و جابجاکردن‌ماهی‌تابه و سایر ظروف بگوش میرسید. بدنبال آن خانم کریوی از پله‌ها سرازیر شد.

خانم کریوی با لحنی که مفهوم خاصی از آن استنباط میشد گفت: " آه دوشیزه میلبورگ شما هنوز این‌جا هستید. به نوعی احساس میکردم که امروز صبح برای خروج از خانه عجله‌ای ندارید خوب پس شما هنوز نرفته‌اید. فکر می‌کنم می‌بایست دستمزد شما را بپردازم. "

دوروتی گفت: " متشکرم ".

خانم کریوی اضافه‌کرد: " خوب می‌خواهم موضوع کوچکی به شما بگویم. "

قلب دوروتی به تپش افتاد، آیا آن موضوع کوچکی که می‌خواهد بگوید، ممکن است در مورد افزایش حقوق باشد؟ موضوعی که آرزوی آن را می‌کشید. موضوع قابل درک بود. خانم کریوی کیف چرمی کهنه و فرسوده‌ای را از کشوی میز توالت که قفل‌بودبیرون‌کشیده‌درآن را باز کرد و انگشت شصت خود را با آب دهان مرطوب ساخت.

او گفت: " دوازده هفته و پنج روز. دوازده هفته کافیست

نباید برای یکی دو روز سخت‌گیری کرد. میکند به‌عبارت شش "پاوند."

او پنج اسکناس یک پاوندی و دو اسکناس ده شیلینگی را شمرد سپس یکی از اسکناس‌ها را بدقت نگاه کرد و احساس کرد که خیلی نو است، آن را به داخل کیفش برگرداندو در جستجوی اسکناس دیگری برآمد. و با رضایت خاطر اسکناسی را پیدا کرد که‌از وسط نصف شده بود ،آنگاه‌به‌سراغ‌کشوی‌میزتوالت رفته و یک قطعه نوار چسب شفاف از حلقه چسب جدا ساخته و دو نیمه اسکناس را با دقت به یکدیگر چسباند آنگاه اسکناس را بدست دوروتی داده گفت "خوب این هم شش پاوند شما و حال ممکن است همین حالا خانه را ترک کنید؟ دیگر شما را نمی‌خواهم."

" شما نمی‌خواهید ــــ"

سوراخهای بینی دوروتی تیر کشید. خون به سرعت به صورتش هجوم آورد اما حتی حالا که وحشت از دست دادن شغلش همه وجودش را فراگرفته بود، بازهم مطمئن نبود که مفهوم آنچه را که شنیده‌است‌درست درک کرده باشد. هنوز نیمه‌امیدی بدل داشت که شاید مقصود خانم کریوی این است که او نمی‌خواهد امروز در خانه باشد و می‌بایست بقیه روز را در خارج از خانه بگذراند.

دوروتی با ضعف تکرار کرد: " شما دیگر مرا نمی‌خواهید؟"

" نه قرار است برای آغاز ترم جدید معلم دیگری استخدام کنم. بهمین جهت فکر نمی‌کنم انتظار داشته باشید برای تعطیلات میان ترم بخاطر هیچ چیز از شما مراقبت کرده و دستمزد به شما بدهم؟"

" اما منظور شما این نیست که میخواهید مرا مرخص کنید؟

یعنی می‌خواهید مرا اخراج کنید ؟"

" البته که می‌خواهم اخراجتان کنم فکر می‌کنید منظور من چیست ؟"

دوروتی گفت : " اما شما هیچ پیش‌آگهی به من ندادید . "

خانم کریوی بناگاه خشمگین شده و با عصبانیت گفت : " پیش آگهی ! خوب آمدیم و بشما پیش‌آگهی میدادم ، چه اثری برای شما داشت ؟ شما که با من قرارداد نداشته‌اید ، قرارداد بسته بودید ؟ "

"نه . . . فکر نمی‌کنم . "

"خوب ، پس بهتر است به طبقه بالا رفته و چمدانتان را جمع کنید . دلیلی ندارد دیگر این‌جا بمانید ، چون‌برای ناهار خوراکی برای شما ندارم . "

دوروتی به طبقــه بالا رفته و روی تختخوابش نشست . بی‌اختیار بدنش به لرزش افتاده بود و چند دقیقه‌ای همانطــور باقی ماند تا آنکه توانست حواس خود را متمرکز ساخته و شروع به جمع‌آوری لباسهایش بکند . فاجعه‌ای که برسرش فرود آمده بود آنقدرناگهانی و ظاهرا "آنقدر بدون دلیل بود که مشکل میتوانست باور کند چنین واقعه‌ای رخ داده است . اما درحقیقت دلیل اخراج او بسیار ساده و روشن‌بود .

درفاصله نه چندان دوری از رینگ‌وود هاوس، مدرسه کوچک حقیری‌بنام "گابلز" وجود داشت که تنها هفت دانش‌آموز در آن تحصیل می‌کردندمعلم آنجا زنی نالایق و ناتوان بودکه دوشیزه آلکوک نام داشت . او تاکنو ن‌در سی و هفت مدرسه مختلف تدریس کرده بود و آنقدر بی‌صلاحیت‌وناتوان بود که ازعهده نگاهداشتن یک قناری در قفس برنمی‌آمد .اما این دوشیزه آلکوک یک استعداد خاص داشت‌و آن قدرت فوق‌العاده او در تحمیق و فریب‌دادن

استخدام‌کننده‌اش بود. در مدارس درجه سوم و چهارم نوعی سرقت دایمی معمول و متداول بود، والدین‌بچه‌ها خانه عوض می‌کنند ویا بجای دیگری می‌روند و دانش‌آموزان آنان توسط مدرسه دیگری دزدیده میشوند گاهی از اوقات خیانت معلم کار رابه نهایت می‌رساند. معلم محرمانه به والدین کودک نزدیک شده و به آنان می‌گوید: فرزندتان را نزد من بفرستید درعوض ده شلینگ از شما ارزان‌تر می‌گیرم" و وقتی توانست تعداد کافی بچه مدرسه‌ای تور بزند بناگاه مدرسه را ترک گفته و خود مدرسه‌ای دایر می‌کند و یا کودکان رابه مدرسه دیگری می‌کشاند.خانم آلکوک موفق شده بود از هفت تن از استخدام‌کنندگانش ۳ دانش‌آموز بدزدد و آنان را به مدرسه خانم کریوی بفرستد و درعوض جای دوروتی را غصب کرده و پانزده درصد از شهریه کودکانی را که خود آورده‌بود دریافت دارد.

هفته‌ها میان دوشیزه آلکوک و خانم کریوی بخاطر حق‌کمیسیون چک و چانه زده شده بود و بالاخره بجای پانزده درصد با دوازده و نیم درصد توافق کرده بودند. خانم کریوی با خود اندیشیده بود به محض آنکه سه دانش‌آموزی را که خانم آلکوک با خود به مدرسه میاورد، استقرار یافتند، خانم آلکوک را اخراج کند و خانم آلکوک با خود فکرکرده بود به محض آنکه جای پایی در مدرسه محکم کرد چندتن از دانش‌آموزان خانم کریوی را با خود به مدرسه دیگری بکشاند.

اخراج دوروتی از مدرسه، نقشه‌ای بود که خانم کریوی پس‌از توافق با خانم آلکوک درذهن خود ترسیم کرده بود و همه کوشش او آن بود که دوروتی از تصمیمش اطلاع نیابد، زیرا البته اگر دوروتی می‌دانست که خانم کریوی چه نقشه‌ای ترسیم کرده است،

یا عده‌ای از بچه‌ها رابا خود به مدرسه دیگری می‌کشاند و یا در ادامه ترم بی‌علاقه شده و نسبت به کار خویش بی‌تفاوت میشد (خانم کریوی بخاطر آنکه طبیعت بشری را می‌شناخت بخود می‌بالید) به همین جهت قراردادن مارمالاد دردسترس دوروتی و آن لبخند چندش‌آور، همه و همه جزیی از آن نقشه‌ای بود که دوروتی نتواند به‌ماهیت قضیه پی ببرد. هرکسی که خانم کریوی را بدقت می‌شناخت ،آن زمان که بشقاب مارمالاد دردسترسش قرار می‌گرفت، میدانست که می‌بایست در فکرشغل دیگری باشد.

درست نیم ساعت بعد از اخراج دوروتی کیف بدست، در جلویی ساختمان را گشود. آن روز چهارم آوریل بود، روز آفتابی و سردی بود، آنقدر سرد که‌ماندن در آنجا ناممکن بود. گنبد آسمان یک دست نیلی بود واز آن بادهای بهاری درطول‌خیابان میوزید. آنقدر گزنده و تند بود که خاک مرطوب را از زمین بلند می‌کرد و بر صورت می‌ریخت. دوروتی در را پشت سر خود بست و آهسته آهسته بجانب ایستگاه اتوبوس براه افتاد.

او به خانم کریوی گفته بود نشانی خود را بعدا" خواهد نوشت تا چمدان او را به آنجا پست کند و خانم کریوی فورا" پنج شلینگ بابت پست‌کردن چمدان او دریافت کرده بود. و بدین ترتیب دوروتی با پنج پاوند و پانزده شلینگ رینگ‌وود هاوس را ترک گفت. دوروتی می‌بایست با این مبلغ سه‌هفته آینده را بگذراند آنچه که می‌بایست انجام دهد آن که به لندن رفته واتاق مناسبی برای خود دست‌و پا کند. اما وحشت اولیه زایل شده بود و احساس میکرد، وضعیت او چندان هم مایوس‌کننده‌نیست. بدون تردید پدرش بیاریش می‌شتافت و در مرحله دوم اگر دستش از همه جا کوتاه میشد به پسرعموی پدرش روی میاورد. بعلاوه امکان یافتن

شغلـی دیگر چندان دشوارنبود . او جوان‌بود و با لهجه‌ای شیرین سخن می‌گفت و حاضر بود با حقوق یک مستخدم کار کند ، حقوقی که عموما" در مدارس درجه چهارم پرداخت می‌کنند و صاحبان چنین مدارسی آرزوی داشتن معلمی چون او را داشتند . به‌احتمال زیاد همه چیز روبراه میشد . اما دوروتی بازهم نگرانِ بود که شاید روزهای سختی در پیش باشد . روزهـای سگ‌دوزدنِ برای یافتن شغل ، روزها بی اطمینانی و احتمالا" گرسنگی و این سختی‌ها اجتناب‌ناپذیرو مسلم بنظرمیرسید .

بخش پنجم

۱

بهرحال دقیقا" خلاف آنچه که تصور میکرد واقع گردید. زیرا دوروتی هنوز چند متری از خانه فاصله نگرفته بود که پسرک مامور رساندن تلگراف با دوچرخه‌در جهت مخالف دوروتی به پیش‌آمده و سوت‌زنان اسامی خانه‌ها رااززیرنظرگذراند و وقتی نگاهش به نام رینگ‌وود هاوس تلاقی کرد، دور زده دوچرخه را به دیوار خانه تکیه داده و خطاب به دوروتی گفت:

"دوشیزه میلبورگ این‌جا زندگی میکنه؟" در همان حال با سر به رینگ‌وود اشاره کرد.

"بله من دوشیزه میلبورگ هستم."

پسرک درحالیکه پاکت نخودی رنگی را از میان کمربندش بیرون‌می‌آورد گفت: "یک کمی صبر کنین یک تلگراف دارین."

دورتی کیفش را برزمین گذاشت یکبار دیگر بناگاه و بشدت بدنش به لرزش افتاد. از خود می‌پرسید، خیر است یا شر؟ دو فکر متضاد بناگاه و در یک زمان به او هجوم آوردند. یکی از شادی و

امید خبر میداد و دیگری از اندوه و بیم . اندوهگین و بیمناک بود که شاید در تلگراف آمده باشد پدرش بشدت بیمار است . با لرزش بسیار دست ، پاکت را پاره کرد و آنچه‌راکه در تلگراف آمده‌بود با زحمت بسیار درک کرد در کاغذ تلگراف‌چنین نوشته شده بود :

" شکرخدایی را که حق را بر باطل پیروز گرداند. خبرهای مهمی در پیش است. اعتبار و آبروی تو اعاده گردید. خانم سمپریل در چاهی که‌خود حفر کرده‌بود سقوط کرد. بجرم افترازدن محاکمه شد. هیچکس دیگر به او اعتماد ندارد. خودم دارم به ساوث‌بریج می‌آیم ، اگر مایل باشی تو را به نایپ‌هیل برگردانم. پس از دریافت تلگراف کمی منتظر بمان. منتظرم بمان. پدرت آرزو می‌کند هرچه زودتر بخانه بازگردی. پدرت ترا ستایش می‌کند خیلی دوستت دارم.

احتیاجی به نگاه کردن به امضای تلگراف نبود. البته که تلگراف از آقای‌واربرتون بود. او بطور مبهمی دریافت که پسرک تلگرافچی از او سئوال می‌کند. پسرک برای سومین یا چهارمین بار پرسید : " نمی‌خواین جوابش رو بدین ؟ "

دوروتی گیج و بی‌حواس جواب داد : " متشکرم ، امروز نه. "

پسرک سوار دوچرخه‌اش شد و از او فاصله گرفت. با نهایت قدرت سوت می‌زد تابه دوروتی بفهماند تا چه حد او را بخاطر عدم پرداخت انعام حقیر می‌کند. اما دوروتی ابدا " متوجه سرزنش پسرک تلگرافچی نشد. تنها عبارتی از تلگراف را که بخوبی دریافته‌بود این که "پدرت آرزو میکند هرچه زودتر بخانه بازگردی" بهت ناشی از این عبارت او را در حالتی نیمه مات فرو برده‌بود برای مدتی همانطور در پیاده‌روی خیابان ایستاد. در افکار مبهم و باورنکردنی غرق شده بود ، آنقدر ایستاد تا یک تاکسی از

دوردست خیابان ظاهر گردید و پیش از آنکه دوروتی از بهتی که در آن فرو رفته بود بیرون آید، تاکسی دربرابرش توقف کرد. آقای واربرتون داخل تاکسی بود. به محض توقف آقای واربرتون از تاکسی بیرون پرید و خندان بطرفش خیز برداشت و دو بازوی او را در میان دستهایش گرفت.

فریاد کرد: "سلام" و با محبت و عطوفت او را در آغوش کشید. او اهمیتی نمیداد که کسی آنان را ببیند. "حالت چطوره خدای من تو چقدر لاغر شده‌ای. آن مدرسه‌ای را که در آنجا درس میدهی کجاست؟"

دورتی کوششی نکرد تا از آغوش او بگریزد. فقط صورتش را برگرداند و با نگاه پنجره‌های تیره و تاریک رینگ‌وود هاوس را به او نشان داد.

"خدای من آنجا؟ آنجا که یک دخمه است. پس چمدانت کجاست؟"

"در همان خانه است. پول داده‌ام تا بعدا" برای من بفرستدش فکر میکنم به موقع می‌فرستد."

"آه بی‌خود. چرا پول دادی؟ همین حالا میرویم و برمیداریمش. میتوانیم روی تاکسی بگذاریمش."

"نه. نه. بگذار برایمان بفرستد. من جراءت بازگشت به آن خانه را ندارم. خانم‌کریوی بشدت عصبی میشود."

"خانم کریوی؟ خانم کریوی دیگر کیست؟"

"او مدیره مدرسه‌است. یالااقل صاحب آن خانه است."

"اون دیگه چه اژدهایی است؟ بگذارش بعهده من. میدانم چطور از پس این آدمها برآیم." و خطاب براننده تاکسی "هی با من بیایید".

هردوی آنان بطرف خانه رفته و آقای واربرتون در را بصدا آورد. به‌نوعی که برای دوروتی باورکردنی نبود، آقای واربرتون چمدان دوروتی را از آن خانه‌بیرون آورد. درحقیقت باورش نمیشد که بتواند از آنجابسلامت بیرون آیـد. لکن پس از چند لحظه خانم کریـوی جارو بدست بدنبال آقای واربرتون و راننده بیرون آمد و راننده چمدان دوروتی را بر سقف تاکسی جای داد. به محض‌آنکه سوار تاکسی شدند، آقای واربرتون یک سکه ۲/۵ شلینگی را در دست دوروتی گذاشت.

همانطور که تاکسی آنان را از رینگ‌وود دورمیساخت، آقای واربرتون متفکرانه گفت: "عجب زنی است، عجب زنی است. چطور این همه وقت با این شیطان سرکردی؟"

دوروتی درحالیکه به سکه نگاه‌می‌کرد پرسید: "این چیه؟"

"همان دو و نیم شیلینگی است که به‌آن زن داده بودی تا چمدانت را برایت پست کند. بیرون‌آوردن این پول از چنگال آن پیردختر شاهکاری بود، اینطور نیست؟"

دوروتی گفت: "اما من‌پنج‌شیلینگ نزد او گذارده بودم."

"عجب حرامزاده‌ای است، بخدا قسم آن بی‌شرم گفت که تو فقط دو و نیم‌شیلینگ نزد او گذاشته بودی. خوب باشد برمی‌گردیم و آن دو و نیم‌شیلینگ را از حلقومش بیرون میآوریم." آنگاه با انگشت روی شیشه‌ای که راننده را از مسافر جدا می‌کند زد.

دوروتی درحالیکه بازوی او را می‌گرفت گفت: "نه،نه! این مبلغ ارزش بازگشتن ندارد. بگذار از این‌جا دور شویم، بگذاربه سلامت از این‌جا برویم. نمی‌توانم بازگشت به‌آنجا را تحمل‌کنم."

آنچه که دوروتی اظهار میداشت از صمیم دل بود. او حاضر بود نه تنها آن دو و نیم شیلینگ که همه پولی را که دراختیار

داشت قربانی کند ولی درعوض نگاهش با رینگ‌وودهاوس تلاقی نکند. بدین‌ترتیب آنان راه خود را دنبال کردند و خانم کریوی را با دو و نیم شیلینگی که به جیب زده بود پیروزمندانه بجای گذاشتند. برای آنان اهمیت نداشت که بدانند آیا خانم کریوی درقبال این ماجرا نیز لبخند بر لب آورده بود یا خیر.

آقای واربرتون تاکید کرد بهتر است تمام راه را تا لندن با همان تاکسی طی کنند و آنقدرمشتاقانه با دوروتی سخن گفت که دوروتی فرصت ادای کلامی را نیافت. زمانی که آنان از حومه لندن خارج شدند و به شهر پای نهادند بناگاه تحولی مثبت در دوروتی پدید آمد و زبانش گشوده شد.

دوروتی گفت: " بگوئید چه واقعه‌ای رخ داده؟ نمی‌توانم بفهمم چه شد که بطور ناگهانی میتوانم بخانه بازگردم؟ چه شد که مردم دیگر دروغهای خانم سمپریل را باور ندارند؟ مسلم است که او به دروغهای خود اعتراف نکرده است؟ "

"اعتراف؟ البته که نه. اما بالاخره جرمها و اتهامات وی آشکار شد. این انگشت خداوند است که ابرهای نیرنگ را به نفع شما مردمان زاهدپیشه کنار میزند. او خودش را درورطه کثیف و بزرگی افکند یعنی بخاطر واردآوردن افترا محاکمه شد. ظرف دو هفته گذشته ما درنایپ‌هیل حرف‌دیگری جز این موضوع نداشته‌ایم فکرمیکردم در روزنامه‌ها یک چیزهایی دراین رابطه خوانده‌باشی "

"مدتهاست که من به روزنامه‌ها نگاه نیفکنده‌ام. چه کسی او را بجرم‌افترا به محاکمه کشاند؟ مسلما "آن شخص پدرم نبوده‌است. "

"خدای مهربان البته که نه. هیچ کشیشی نمی‌تواندکسی را بجرم واردآوردن افترا به‌محاکمه بکشاند آن داستان مورد علاقه خانم سمپریل بیادت هست؟ بیاد داری چطور ادعا میکرد که

رئیس بانک پول‌های سپرده را بخاطر یک زن اختلاس می‌کند و چرندیاتی از این نوع سرهم می‌کرد؟

"بله فکر میکنم بیاد داشته باشم."

"چند ماه پیش دست به کار احمقانه‌ای زد و همین موضوع را در نامه‌ای برای یکی از دوستانش نوشت. همان دوستی که نامه را دریافت‌داشته‌بود، تصورمیکنم‌که‌زن‌بوده‌باشد، نامه را به‌رئیس بانک رساند، رئیس‌بانک‌علیه‌خانم سمپریل‌بجرم‌افترازدن‌شکایت‌کرد. خانم سمپریل محکوم به پرداخت یکصد و پنجاه پاوند جریمه شد. فکر نمی‌کنم او حتی نیم پنی نیز پرداخته باشد. و این محکومیت پایانی بود بر جریان شایعه‌پراکنی و افترازنی. میتوان سالهای سال اعتبار و آبروی مردم را لکه‌دار کرد و همگان نیز کم و بیش افتراها را باور می‌کنند، حتی اگر کاملا" آشکار باشد که افترازننده در کلام خود نیرنگ می‌بازد. اما زمانی که به‌ثبوت رسید که دروغ گفته، بویژه وقتی در محضر دادگاه دروغ او فاش گـردد، دیگر بی‌اعتبار میشود. درمورد خانم سمپریل نیز چنین بود ودر نایپ‌هیل برای او آبرو نماند. همین چند روز پیش نایپ‌هیل را ترک گفت و مخصوصا" شب‌هنگام گریخت تابیش از این انگشت‌نمای‌مردم نشود و فکر می‌کنم درحال حاضر در سن‌ادموند باشد.

" اما بالاخره آنچه که درباره من و شما گفته بود به کجا رسید؟"

"هیچ، هیچ. اما چرا نگرانی. برخورد مردم در مورد تو این چنین است که به یکدیگر می‌گویندبیچاره دوروتی، آن زنیکه چه دروغهای کثیفی درباره او برای ما بافت."

"منظورشما این است که مردم فکر می‌کنند چون خانم سمپریل

در یک مورد دروغ گفته است بنابراین درسایر موارد نیز دروغ میگفته؟"

"بدون تردید اگر مردم ما منطق داشته باشند، جز به این نتیجه، نباید به استنتاج دیگری دست‌یابند. بهرحال دروغ‌های خانم سمپریل آشکار شد و او واقعا" بی‌آبرو و بی‌حیثیت گردید. بطوری که مردم فکر می‌کنند همه متهمین‌خانم سمپریل قربانی بیماری‌او شده‌اند. حتی امروزه شهرت و اعتبار من اعاده گردیده است."

"فکرمی‌کنید واقعا" این پایان ماجرایی است که خانم سمپریل بر زبانها جاری کرد؟ فکرمی‌کنید مردم پذیرفته‌اند که غیبت من نتیجه یک سانحه بوده است؟ یعنی من فقط حافظه‌ام را از دست داده بودم و ابدا" فراری در کار نبوده است؟"

"آه نمی‌توانم پاسخ صددرصد مثبت به این پرسش بدهم زیرادر این کشور همیشه نوعی سوءظن و تردید وجود دارد. سوءظن برای موضوع خاصی نیست خودت که بیشترواردی، فقط و فقط یک سوءظن عمومی است. سوءظنی که در یک یک مردم ما وجود دارد از نوعی رذالت‌فکری مایه می‌گیرد. می‌توانم تصورش را بکنم که حتی بعد از ده‌سال در میفروشی "داگ‌اندباتل" درباره تو بگویند که در گذشته یک رشته برنامه‌های کثیف میداشته، اما هیچکس بیاد نیاورد که اصولا" موضوع از چه قرار بوده است فقط و فقط همان روح بدبینی و سوءظن برای آنها باقی میماند، بی‌آنکه واقعیت موضوع برایشان مطرح باشد. اگر من جای تو باشم هیچگونه توضیحی درمورد غیبت خود نمیدهم مگر آنکه مورد سئوال واقع شوم. نظریه‌رسمی در مورد غیبت تو این است که دچار یک بیماری شدید تنفسی شده‌ای و برای درمان از نایپ‌هیل رفته‌ای. من نیز

بر این نظریه سخت ثابت‌قدم بوده‌ام و اگر تو نیز بر این سخن ثابت‌قدم بمانی، آنگاه بتدریج مردم باور خواهند کرد و دیگر سخنی علیه تو گفته نخواهد شد.

حال آنان به لندن رسیده بودند وآقای واربرتون، دوروتی را برای صرف ناهار به رستورانی واقع در کاونتری استریت برد. در آنجا جوجه سوخاری با سیب‌زمینی سرخ‌شده و یک بطری نوشیدنی خوردندو آنچه که بیش از همه به‌دوروتی مزه داد، نوشیدن‌یک فنجان قهوه‌ای بود که ماهها‌پس از چایی‌های آب‌زیپو و ولرم‌خانم کریوی نوشیده میشد. بعد از ناهار آنان تاکسی دیگری گرفته و به ایستگاه خیابان لیورپول رفتند و بلیط قطارساعت ۲/۴۵ را خریداری کردند. از لندن‌تا نایپ‌هیل چهارساعت راه بود.

آقای واربرتون اصرار داشت که بلیط درجه یک قطار خریداری شود و به پافشاری دوروتی جهت پرداخت بهای بلیط خود توجه نکرد و وقتی دوروتی توجه‌اش به جای دیگری جلب بود به مامور قطار انعامی داد تا به آنان یک واگن جداگانه و مستقل بدهد. آن روز از آن روزهای سرد و آفتابی بهاری و یا میتوان گفت زمستانی بود و چه درداخل خانه بـودی‌ویا در خارج از خانه سرما را تا اعماق وجـودت احساس‌می‌کـردی.از پشت پنجره بسته قطار آسمان آفتابی بیـرون گرم و صمیمی بنظر میرسید وهمه کوچه‌های پیچ‌درپیچی که قطار با صدای یکنواخـت خود از میان آنـها عبور می‌کرد و ردیف خانه‌های دنگ‌زده و رنگ ورو رفته، ساختمانـهای بی‌نظم‌کارخانه‌ها، جویبارهای پر از گل و ساختمانـهای متروک و آکنده از زباله و دودی‌که‌ازمیان لوله‌بخاریهای خانه‌هاتنوره می‌کشید همه و همه درزیر آفتاب، درخشان و رخشنده بنظر می‌رسید. برای لحظه‌ای دوروتی شادترازآ ن‌بود که کلامی بر زبان

آورد. او حتی نمی‌توانست به موضوع خاصی بیندیشد. تنها بر روی نیمکت چرمی و راحت قطار نشست و با آرامشی که از فرار از چنگال خانم کریوی ناشی شده بود از پشت شیشه زلال قطار به آسمان آبی بی‌ابرخیره ماند. اما خود بخوبی آگاه بود که این حال و هوا نمی‌تواند بمدت طولانی ادامه یابد و احساس گرمی بخشی که چون شراب ظهر وجودش را گرم ساخته بود و اندک اندک تاثیر خود را از دست میداد بتدریج رنگ می‌باخت و جای خود را به افکاری پریشان میداد، افکاری که رنج‌آور بود ویا لااقل ذهن از پرداختن به آنها بیزاری می‌جست. آقای واربرتون در چهره دوروتی با دقتی بیش از هر زمان نگریست، گویی تغییراتی که این چهره ظرف هشت ماه گذشته پذیرا شده بود را ارزیابی می‌کرد.

او بالاخره گفت: "تو پیرتر شده‌ای. بله، اما درعوض کاملتر شده‌ای. فکر میکنم به کمال رشد رسیده باشی. یک‌چیزی در صورتت تغییر کرده من را ببخش که چنین توصیفی را می‌کنم — مثل این است که دخترهای راهبه روح ترا خالی کرده‌اند وامیدوارم که بجای آن هفت شیطان استقرار نیافته باشد" دوروتی‌پاسخی نگفت و آقای واربرتون اضافه کرد: " فکر میکنم و اشتباه هم نمی‌کنم، تو روزهای سختی را پشت سر گذارده‌ای؟"

دوروتی پاسخ گفت: "روزهای سگی، واقعا" سگی. میدانید گاهی از اوقات ..."

دوروتی سکوت کرد، نزدیک بود بگوید چطور برای غذای خود گدایی میکرده است چگونه در خیابان می‌خوابیده، چگونه بجرم گدایی بازداشت شده و یک شب را در سلول پلیس گذرانده. اما بناگاه از سخن‌گفتن باز ماند، چرا که احساس کرد

این موضوعاتی نیست که بخواهد درباره آنها سخن گوید، یک چنین سخنانی دیگر فاقد اهمیت بود آن رویدادها، وقایعی مربوط به گذشته بود که می‌بایست فراموش شود، حوادثی که از نظر ماهوی تفاوتی با سرماخوردگی یا دو ساعت انتظار در ایستگاه‌راه‌آهن نداشت. آن‌ها ناخوشایند بودند اما دیگر مطرح نبودند. تلخکامی بود که به ذهن دوروتی هجوم آورده و حال با ضربه‌ای رانده میشد و پس از سکوت طولانی بالاخره گفت:

" آن حوادث دیگر واقعا" مهم نیستند، منظورم وقایعی مانند بی‌پولی و بی‌غذایی است حتی وقتی شما کاملا" گرسنه هستید و از گرسنگی در رنج، در درون شما چیزی تغییر نمی‌کند."

"تغییر نمی‌کند؟ باشد فراموشش کن، متاسفم که بی‌اختیار سختی‌های روزهای گذشته را بیاد تو آوردم."

"آه، بله، آن زندگی، زندگی سگی بود. اما در من چیزی تغییر نکرده است. آنچه که مهم است تغییرات و تغیرات بیرونی نیست که تحولات درونی است.

آقای واربرتون گفت: " منظورت چیست؟ آه اندیشه و شیوه تفکر تو تغییر کرده است و بدیهی است که دیگر دنیا را از دریچه دیگری می‌نگری. بنابراین دنیا نیز تغییر یافته است."

او هنوز از پنجره به بیرون‌می‌نگریست. قطار با شتاب از دشتهایی که با جویبارهایی محیط شده بود می‌گذشت. پرچین‌های چندی مرغزارها را از جاده جدا می‌کرد و در میان آنها رنگ سبز چمن‌ها بطور مبهمی جوانه زده‌بود. در مزرعه‌ای در نزدیکی خط آهن یک گوساله یک ماهه چون حیوان کشتی نوح بدنبال مادرش با پاهای لرزان دوان بود. در آن سوتر در کلبه میان باغی، کشاورز پیری در زیر درخت گلابی پر شکوفه‌ای با

حالتی رنجور آنچنان که از روماتیسم در رنج است ، زمین را حفر می‌کرد . وقتی قطار عبور کرد بیل او در زیر آفتاب برق زد . ترانه پرانـدوه "تغییر و زوال را در پیرامون خود می‌بینم" در مغز او به نوا آمد . آنچه که هم‌اکنون آقای واربرتون گفته بود ، درست بود . آری چیزی در قلب او تغییر کرده بود و از آن لحظه به بعد مشاهده می‌کرد که دنیا خالی‌تر و ناچیزتر شده است و بیاد آورد که چگونه بهار گذشته خداوند را بخاطر آسمان آبی و رویش اولین گلهای بهاری بی‌اختیار و سرخوشانه ستایش کرده بود و حال در ذهن او خدایی نبود ، تا ستایشش کند و هیچ چیز نه گلی ، نه سنگی و نه جوانه سبز گیاهی در جهان نمی‌توانست برای ا وچون گذشته شادی بخش و نشاط‌آور باشد .

دوروتی تکرار کرد : "همه چیز در مغز تو تغییر کرده ، من ایمانم را از دست داده‌ام . " و این جمله را باشتاب بیان داشت زیرا از بیان آن شرم داشت .

آقای واربرتون که به این عبارت کمتر از دوروتی خو داشت پرسید : " تو چه چیز را از دست داده‌ای ؟ "

"ایمانم را . شما متوجه منظور من میشوید ! چند ماه پیش بطور ناگهانی تحولی در اندیشه من بوجود آمد آنگاه به آنچه که اعتقاد داشتم به همه چیز ــ بدیده متفاوتی نگریستم . همهٔ چیز درنظرم دگرگون شد و بناگاه همه چیز را پوچ و بی‌معنا دیدم . خداوند، آنچه را جاودانگـی نام داشت و بهشت و جهنم را، همه را ، آنچه که درماورای طبیعت است از من فاصله گرفت و من دلیلی برای آن نیافتم . فقط این تحول همینطور بصورت خودبخودی در من پدید آمد . حالت کودکی را داشتم که یک روزچشم باز می‌کند و دیگر افسانه‌های پریان را بدون هیچ دلیل و برهانی باور ندارد . و من

دیگر نمی‌توانم به ماورای طبیعت معتقد باشم "

آقای واربرتون با بی‌تفاوتی گفت : " تــو هرگز پیش از این نیز اعتقاد نداشتی . "

" اما من اعتقاد داشتم ، واقعا " هم اعتقاد داشتم . میدانم شما همیشه فکر مــی‌کنیـــد در من اعتقاد و ایمان راهی و جایی نداشته است و من تنها به داشتن ایمان تظاهر می‌کردم زیرا در خویشتن‌خویش بی‌ایمانی‌را ننگ‌میدانستم .امااین درست‌نیست‌من‌به مابعدالطبیعه ، به بهشت ، به جهنم بهمان عینیتی اعتقادداشتم که نشستن خود را بر روی این نیمکت چرمی باور دارم . "

"کوچولوی من البته که تو اعتقاد نداشته‌ای چگونه ممکن است دختر باهوش و فرهیخته‌ای در سن‌و سال تو بهشت‌و جهنم را باور دارد ؟ تو باهوش‌تر و فرهیخته‌تــر از آن هستی که این‌ها را باور داری . اما تو در میان اوهام پرورده شده بودی و به خود اجازه داده بودی که تنها در این محدوده بیندیشی و جریان اندیشه خود را از این مسیر منحرف نساخته بودی و در چارچوب این اندیشه الگویی برای خود پدید آورده بودی و اگر مرا ببخشی از اینکه با زبان مبهم روانشناسی سخن می‌گویم ، برای کسی که قرار است یک مسیحی باقی بماند ، تنها راه ، گریختن از دیگر اندیشه‌هاست و مسلم است که گریختن و رمیدن از اندیشه‌هایی که درتعارض با تفکرات مسیحیت است کشش عصبی بدنبال دارد . در حقیقت در هر لحظه و درهر زمان میشد کشش‌های عصبـــی و روحی رادر تو مشاهده‌کرد . می‌خواهم بگویم تنهابهمین دلیل بود که حافظه‌ات را ازدست دادی . "

دوروتی اندکی مبهوت از این یادآوری‌پرسید : " منظور شما چیست ؟ "

آقای واربرتون دریافت که دوروتی متوجه مقصود وی نشده است و برای او توضیح داد که ازدست‌دادن حافظه تنها یک شیوه تدافعی ناخودآگاهانه روانی برای گریز ازبن‌بست‌ها و ناممکن‌ها است . او گفت که مغز روشهای غریب و اعجاب‌انگیزی را در مقابله با بن‌بست‌ها و ماندن در تنگناها اتخاذ می‌کند .دوروتی پیش از این هیچگاه چنین‌مفاهیمی را درنیافته بود و در ابتدا نمی‌توانست توجیهات و تفسیرهای آقای واربرتون را باور دارد . معهذا با دقت به سخنان او گوش فرا داد و دریافت که حتی اگر تعابیرو تفاسیر آقای واربرتون صحیح باشد در ماهیت قضیه تغییری پدید نخواهد آمد و اصل موضوع یعنی بی‌ایمانی به مسیحیت بجای خود باقیست

دوروتی در نهایت گفت : " فکر نمی‌کنم این تفسیرها چیزی را تغییر دهد . "

"تغییر نمی‌دهد؟ به عقیده من تغییر قابل ملاحظه‌ای را بوجود می‌آورد "

"اما شما توجه ندارید اگر من ایمانم را به مسیحیت از دست داده‌ام چه تفاوتی می‌کند که در زمان حال از دست داده‌باشم یا چندین سال پیش؟ آنچه که مهم است این که من دیگر به مسیحیت ایمان ندارم و می‌خواهم زندگانی کاملا " متفاوتی را از سر گیرم . "

آقای واربرتون گفت : " من که مقصود ترا درک نمی‌کنم . منظورت این است که ازدست رفتن ایمانت به مسیحیت موجب تحسرو تاثرت شـده است؟ مثل این است که بگویی از اینکه غده‌ای راکه در بدنت ظاهر شده بود ، برداشته‌اند متاسفی . توجه کن چه میگویم ، کسی درباره مفهوم از دست‌رفتن ایمان سخن میگوید که درایام کودکی یعنی زمانی که تنها نه سال داشتم بی‌ایمان شدم و از اینکه با دنیای مسیحیت بیگانه شدم متاثرنیستم . اگر درست

بیاد داشته‌باشم مرا صبح‌های زود یعنی ساعت پنج صبح ازخواب بیدار می‌کردند و با شکم گرسنه به کلیسا می‌بردند و آیا یک چنین رفتاری با یک کودک هولناک نیست؟ مسلما تو برای شرکت درمراسم کلیسا و تکرار همان برنامه‌های گذشته که دلتنگ نیستی؟"

"اگر منظور شما این است، نه ابدا" دلتنگی برای شرکت در مراسم عشای ربانی ندارم و حال درمی‌یابم که بسیاری از این مراسم پوچ و بی‌معنا بوده است آنچه که‌اهمیت دارد این که‌اعتقاد و ایمانی را که زمانی به مسیحیت داشتم از دست داده‌ام و جای آن را هیچ‌چیز پر نکرده است.

"اما خدای من چرامی‌خواهی‌چیزی را جایگزین آن کنی؟ تو از سنگینی بار خرافات دنیای مسیحیت گریخته‌ای و باید خوشحال باشی. آیا از اینکه دیگرآتش جهنمی ترا نمی‌ترساند خوشحال نیستی؟"

"اما چرا توجه ندارید؟ چرا نمیتوانید متوجه شویدکه در درون انسان زمانی که همه دنیا را بناگاه خالی می‌بیند و در درونش خلایی به‌فراخنای یک اقیانوس‌گشوده شده است چه تغییری حاصل میشود؟"

آقای واربرتون فریاد کرد: "خلاء؟منظورت از اینکه میگویی خلاء چیست؟ فکرمیکنم یک‌چنین کلامی از دهان دختری به‌سن و سال تو مسخره باشد. خلاء مفهومی ندارد، آنچه می‌پنداری خلاء است خطای حسی است. نیرنگ حواس‌است. ما امروز میاییم و فردا میرویم و فرصتی نداریم تا از آنچه بدست آورده‌ایم بهره‌مند شویم"

"اما وقتی همه چیز مفهوم خود را از دست بدهد آنوقت چگونه‌میتوانیم‌لذت ببریم و لذت خود چه مفهومی دارد؟"

"خدای من منظورت چیست؟ وقتی من ناهارم را خوردم و سیر شدم، دیگر این به مفهوم چه ارتباطی دارد. از خوردن غذایم لذت برده‌ام و آیا دراین لذت مفهومی می‌جویی؟ " دنیا پر از چیزهای سرگرم‌کننده است ـ کتاب، سینما، شراب، سفر، داستان ـ همه چیز. اما درهمه این‌ها مفهوم و مقصودی ندیده‌ام و نمی‌خواهم هم ببینم. چرا زندگانی را آنطور که هست و آنطور که می‌بینی نمی‌خواهی؟ "

" اما ـ"

دورتی کلام خود راقطع کرد زیرا متوجه شد ، کوشش برای روشن‌کردن افکار خود در برابر او کاری بیهوده است. او واقعا " نمی‌توانست مشکلی را درک کند. او قادر نبود تشخیص دهد چگونه اندیشه‌ای که از رهبانیت آکنده بوده میتواند با دنیای بی‌مقصودها و بی‌معناها رویاروی شود. حتی مفاهیم مبتذل و پیش‌پاافتاده وحدت‌وجودی‌ها که معتقدند روح خداوند بر همه چیز نافذ است، و خداوند درخاک و سنگ و حیوانات حضور دارد نیز برای او قابل فهم نبود. احتمالا " این عقیده که زندگی اساسا بی‌معنا و بی‌هدف است بیش ازسایر اعتقادات او را جذب و مشغول میکرد. با این حال او آدمی زیرک و آگاه بود و میتوانست مشکل دوروتی را درک کند. چنانچه پس از چند لحظه سکوت گفت:

" البته می‌توانم درک کنم که وقتی به خانه رسیدی مشکلاتی درپیش داری، تو قرار است ـ اگر بدت نیاید بگویم ـ گرگی در لباس میش باشی. بعهده‌گرفتن کارهای خانه کشیش، برگزاری جلسات مادران کلیسا، نیایش برای مردگان و کارهای دیگری از این قبیل، این‌ها برای تو همه زجرآور خواهد بود. آیا ازاین وحشت داری دیگر از عهده این کارها برنیایی؟ مشکل تو همین

است؟ "

" آه نه، من به این مسائل فکر نمی‌کنم. میتوانم چون گذشته در کلیه جریانات مربوط به کلیسا قرارگیرم. این کاری است که من در آن تجربه بسیار اندوخته‌ام. برتر از همه پدرم به کمک من نیاز دارد. او نمی‌تواند دستمزد یک وردست را بپردازد و باید کارهایش سامان گیرد. "

" پس مشکل تو چیست؟ آیا ریا و تظاهراست‌که ترا نگران می‌کند؟ می‌ترسی نان مقدس خنجر شده در گلویت گیر کند و نگرانیهایی از این قبیل؟ فکرشرا نکن نیمی از دختران کشیش‌ها در انگلیس همین مشکل ترا دارند و باید بگویم دقیقا" نه دهم کشیشان به باورهای مسیحیت بی‌باورند. "

"قسمتی از مشکل من درُ همین‌جاست. من ناچارم که دایم تظاهر کنم آه شما نمی‌توانید مفهوم تظاهرکردن را دریابید. اما تظاهر و ریا همه قضیه نیست. شاید دراصل این بخش از موضوع چندان اهمیت نداشته باشد. شاید هم اصلا متظاهربودن یک چنین تظاهری منظورم است ــ بهتر از هر چیزی است. "

"چرا میگویی یک‌چنین تظاهری؟ امیدوارم منظورت این نباشد که تظاهر به مومن‌بودن بهترین وسیله برای پرکردن خلاء ناشی از دست‌دادن ایمان است. "

" بله ... فکر می‌کنم دقیقا" منظورم همین است. شاید این بهتر باشد ــ کمتر خودخواهانه است ــ که انسان تظاهر به ایمان داشتن بکند، حتی‌اگر ایمان نداشته باشد تا اینکه به صراحت بگوید ایمان ندارد و احتمالا" به بی‌ایمانی دیگران نیز کمک‌کند "

آقای واربرتون گفت: " دوروتی عزیزم، اگر مرا ببخشی بگویم این طرز تفکر بیمارگونه است. نه‌کم گفتم فراتر از بیمار گونه است

عفونی است. تو دارای همان اندیشه‌ای هستی که مسیحیت کوشیده به تو القاء کند. تو به من گفتی که از این عقاید مسخره خلاص شده‌ای عقایدی که از گهواره تا بحال در مغز تو چپانده‌اند، با این حـال آنچنان موضع‌گیری می‌کنی که گویی بدون این عقاید دنیا پوچ وبی‌معناست. آیا یک‌چنین سخنی را معقول میدانی؟"

"نمیدانم، شاید معقول نباشد، اما این حالتی است که بطور طبیعی در من وجود دارد"

آقای واربرتون ادامه داد: " ظاهرا" آنچه‌می‌خواهی بکنی، این‌است‌هردو دنیایت را خراب کنی. تو به الگوها و معیارهای دنیای مسیحیت چسبیده‌ای، لیکن بهشت موعود را رها می‌کنی. فکر میکنم اگر بهشت و جهنم حقیقت داشته باشد، آنچه برای تو دراین‌دنیاباقی‌می‌ماند ویرانه‌های کلیسای انگلیون‌است. و تصور میکنم کسـان دیگری که‌مانند تو هستند پیرو فرقه بی‌دینان‌انگلیون هستند نه کلیسای انگلیون.

آنان چند دقیقه دیگری صحبت کردند، لکن گفتگوی آنان هدف خاصی نداشت در حقیقت موضوع اعتقادات مذهبی‌و تردیدهای مذهبـی بطور کلـی برای آقای واربـرتون مفاهیمی خسته‌کننده و نامفهوم بودند. او این سخنان را تنها از این جهت بر زبان میراند که کفری گفته باشد. در این زمان آقای واربرتون موضوع گفتگو را تغییر داد و ظاهرا" دیگر کوشش نکرد تا نقطه‌نظرهای دوروتی را دریابد.

او گفت: " این بحث‌ها که ما با هم داریم چرند پرند است تو یک رشته افکار ناخوشایند در ذهن داری، لکن بتدریج آنها را را کنار خواهی گذاشت. بایدبدانی که مسیحیت درمان بیماری و دردی نیست. بهرحال موضوع کاملا" متفاوتی را می‌خواستم با تو

درمیان بگذارم . از تو میخواهم چند دقیقه به من گوش کنی . تو بعد از هشت ماه می‌خواهی به خانه بازگردی، جایی که فکر میکنم میدانـــی دارای شـرایــط مطلوبی نیست . تو بحد کفایت سختی کشیده‌ای ـ لااقل آنچه را که من سختی میدانم ـ و حالا تو آن خواهر خوب کلیسا که سابقا" بودی نیستی و مسلم است که تحت شرایط تازه ادامه زندگی هشت ماه پیش برایت دشوارتر است . حال فکر میکنی ضرورت تام دارد به گذشته‌ات بازنگردی؟

"اما نمیدانم چه کار دیگری می‌توانم بکنم ، مگر اینکه شغل دیگری دست‌وپا کنم . من براستی چاره دیگری ندارم . "

آقای واربرتون سرش را کمی کج گرفت و یکبار دیگر نگاهی دقیق در دوروتی افکند . با لحنی جدی‌تر از همیشه‌گفت : "راستش را بخواهی لااقل یک راه چاره دیگر وجود دارد . "

" منظور شما این است که دیگر باربه شغل معلمی روی آورم ؟ " شاید این همان کاری است که باید به آن بپردازم . بهرحال یک وقتی به این کار خواهم پرداخت . "

"نه ، این آن راه چاره‌ای نیست‌که می‌خواهم توصیه کنم . "

در طول این بحث جدید ، آقای واربرتون با بی‌میلی می‌کوشید تا طاسی سر خود را به دوروتی بنمایاند و برای رسیدن به این مقصود ناخوشایند کلاه لبه‌دار خود را از سر برداشته و در دستهایش می‌گرداند و سپس با کمال دقت آن را ،وی صندلی کنار دستش قرار داد . سر طاس او که تنها در دو طرف گوشش چند رشته مو باقی مانده بود به یک مروارید درشت صورتی مانند بود . دوروتی او را با اندکی حیرت نگاه کرد .

آقای واربرتون گفت : " من کلاه از سر برگرفته‌ام تا تو مرا در بدترین حالت مشاهده کنی . تو همین حالا دلیل این کار را

درخواهی یافت. حال به من اجازه بده تاراه چاره دیگری را که علاوه بر بازگشت به صف دختران کلیسا و اتحادیه مادران و یا زندانی‌کردن خود دریک مدرسه فکسنی دخترانه وجود دارد، پیش پایت بگذارم."

دوروتی گفت: "مقصودتان چیست؟"

"می‌خواهم بگویم، قبل ازآنکه جوابی بدهی، بدقت فکر کنی. میدانم در برابراین پیشنهاد یک رشته اشکالات وجود دارد. اما با این‌حال با من ازدواج میکنی؟"

لبهای دوروتی از تعجب ازهم گشوده شد. شاید کمی پریده رنگ‌تر شده بود. با شتاب و بی‌اختیار تا آنجا که صندلی عقبی به او اجازه میداد از آقای واربرتون فاصله گرفت. اما آقای واربرتون حرکتی به جانب او نکرد. او در کمال متانت و استواری گفت:

" البته میدانی که دولارس(دولارس معشوقه سابق آقای واربرتون بود) یکسال پیش مرا ترک کرده است؟"

دوروتی فریاد زد:" اما من نمی‌توانم، نمی‌توانم. شما میدانید که من نمی‌توانم فکرمیکردم همیشه میدانید که من نمی‌توانم. من نباید عروسی کنم، هرگز."

آقای واربرتون این کلام دوروتی رانادیده گرفت.

او همچنان در کمال متانت وآرامش گفت: "می‌فهمم، میدانم که من آن جوان شایسته‌ای که می‌بایست از تو خواستگاری کند، نیستم، من سالها از تو بزرگترم. اما هر دوی ما ورقهایمان را رو کرده‌ایم. بهمین جهت بطورکاملا" محرمانه یادآور میشوم که در سن چهل و نه سالگی هستم و علاوه بر امتیاز منفی سن سه فرزند و یک شهرت بد نیز دارم. این از آن ازدواجهاست که پدرت با نارضایی به آن می‌نگرد و درآمد من سالانه تنها هفتصد پاوند

است. اما با تمام این احوال، فکر نمی‌کنی این پیشنهاد قابل بررسی است؟

دوروتی تکرار کرد: " من نمی‌توانم، شما میدانید که چرا نمی‌توانم. "

او تصورمی‌کرد با آنکه هرگز برای آقای واربرتون یا هر کس دیگری توضیح نداده اما او بروشنی میداند که چرا دوروتی نمی‌تواند. آقای واربرتون بدون توجه به سخن دوروتی ادامه‌داد:

" بگذار موضوع را خوب برایت بشکافم. البته تو خود قسمت اعظم موضوع را میدانی و بیشتر آنچه را که می‌خواهم بگویم، ناگفته پیداست. من یک مرد ازدواج کرده بروال عادی نیستم و نباید از تو بخواهم که اگر کمترین تمایل و کششی نسبت به من نداری، با من ازدواج کنی. اما ابتدا بیا جوانب مادی قضیه را بررسی کنیم. تو نیاز به یک خانه و یک خانواده داری و من نیازمند یک همسر تا سامانی به زندگیم بدهد. من از این زنان تهوع‌آور که تا بحال با آنان بوده‌ام خسته شده‌ام. من را ببخش که به یک‌چنین موضوعی اشاره می‌کنم ولی تاحدودی نگران آینده خود هستم. شاید نگرانی من برای آینده‌ام کمی دیر شده باشد، اما دیر به مقصدرسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. بعلاوه من به کسی احتیاج دارم تا از سه فرزندم، همان سه بچه نامشروعی که خودت میدانی مراقبت کند. انتظار ندارم که مرا تحت این شرایط دوست‌داشتنی و خواستنی بدانی. "سپس دست به سر طاسش کشیده و اضافه کرد: " اما درعوض در زندگانی آدم سختگیری نیستم. اصولا " آدمهای غیراخلاقی در زندگانی سخت‌گیر نیستند. و از نقطه نظر تو این خصوصیت میتواند امتیازی بشمار آید. چرا باید زندگانی تو صرف توزیع مجله کلیسا

و یا روغن مالیدن‌به‌پای‌کثافتی پیر زنان‌باشد؟ درصورتیکه ازدواج کنی خوشبخت‌تر میشوی، حتی اگر شوهری که انتخاب می‌کنی سری طاس و گذشته‌ای تیره داشته‌باشد. زندگی که دختری در سن و سال تو داشته، زندگانی دشواری بوده است. و انتظار هم نمی‌رود که اگر همان مسیر را دنبال کنی آینده‌بهتری از گذشته‌ات داشته باشی. میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟

دوروتی پاسخ گفت: " نمیدانم، باید فکر کنم. "

از آنجاکه آقای واربرتون کوششی نکرد تا دستی برشانه دوروتی بگذارد و یا بدن او را لمس کند، دوروتی بدون اینکه عبارت نمی‌توانم ازدواج کنم را تکرار کند پاسخ آقای واربرتون را داد آقای واربرتون پشت به‌دوروتی از پنجره قطار به منظره بیرون خیره شد و با صدایی موزون و ملایم‌تر از همیشه به نوعی که در ابتدا برای دوروتی دشوار بود که صدای او را از ورای آوای یکنواخت قطار بشنود. شروع به صحبت کرد. آوایش بتدریج اوج گرفت. در لحن کلامش متانتی بود که دوروتی پیش از این هرگزنشنیده بود و یا هرگز تصور نمی‌کرد که او این‌چنین نیز بتواند سخن گوید:

او تکرار کرد: " میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی درانتظار توست؟ همان آینده‌ای که در پیش پای زنان هم‌طبقه تو که به ازدواج تن نمیدهند و پولی در اختیار ندارند. فرض‌کنیم پدرت ده سال دیگر هم زنده است.وقتی پایان ده سال فرا رسد یک پنی پول هم برای تو نمی‌ماند. تا زمانی که پول در دست دارد، عشق به خرج‌کردن آن، اورا زنده نگاهمیدارد، اما بعد از آن دیگر نمی‌تواند ادامه‌دهد. در تمام این مدت سختگیرتر،

خسته‌کننده‌تر شده ، زندگی با او مشکل‌تر و غیرقابل تحمل‌تر میشود او بیشتر وبیشتر برتو ستم می‌کند و هرچه بیشتر تو را در مضایق مالی قرار میدهد و بطوری که دائما " با کاسبکاران پیرامـونت مشکل خواهی داشت. تـو به آن زندگی پراندوه، برده‌وارادمه میدهی و سعی می‌کنی به هر دو طرف رسیدگی کنی. هم امور خـانـه را بگردانی و هم دختران پیشاهنگ وابسته به کلیسا را آموزش دهی و هم برای اتحادیه مادران داستان بخوانی و ظروف برنجی محراب را برق بیندازی و کاسه گدایی دست گرفته‌برای‌صندوق‌ارگ‌پول جمع کنی و با کاغذ روغنی برای نمایش‌های کلیسا پوتین درست کنی وبرافتضاحات جنسی راهبه‌ها سرپوش بگذاری و سال بدنبال سال دیگـر و زمستان و تابستان سوار بر دوچرخه از این کلبه به آن کلبه بروی تا از مردم بدبخت این‌جا پولی بدست آورده در صندوق کلیسا بریزی تا خرج کلیسا کنی و دعاها و نیایش‌هایی را تکرار کنی که خودت هم دیگر به آنها اعتقادی نداری. تو در کلیسای فکسنی خود میمانی، آنقدر در آن فضای یکنواخت و کسل‌کننده میمانی. کـه خستـه میشـوی و جسما" و روحا" بیمار می‌گردی. هر سال بدنبال سال بعد زندگی برایت کسل‌کننده‌تر و بیروح‌تر میشود و تو خود را در برابر کارهای‌بی‌ارزشی موظف می‌کنی که مختص زنان تنها و بی‌پناه است. و بیاد داشته باش که همیشه بیست و هشت ساله باقی نمی‌مانی. هر سال که میگذرد تو پریده‌رنگ‌تر ،ضعیف‌تر و پژمرده‌تر میشوی ویک روز صبح چشم میگشایی و در آینه به خود نگاه میکنی. انعکاس آینه یک دختر جوان نیست، بلکه موجودی‌استخوانی و تکیده و سپیدمو است. البته علیه پیری و تکیدگی مبارزه می‌کنی و با همه توانت می‌کوشی انرژی خود را ذخیره کرده همان رفتارهای دوران جوانی را تکرار

کنی و نیز تا حدودی هم موفق میشوی و میتوانی برای مدت کوتاه دیگری جوانی خود را حفظ کنی. اما میدانی آن دختر ترشیده‌ای که ورزش میکند تا به جوانی از دست‌رفتنی برای مدت دیگری هم شده چنگ بزند و آنقدر خوب ورزش می‌کند که دیگران از رقابت با او در هراسند چه احساسی دارد؟ او نمیداند که مردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند وبا آنکه خود را موجود اجتماعی میداند و در کلیه مجامع شرکت می‌کند و هر سال بدنبال سال دیگر بازهم خود را جوان حس میکند، نمیداند که مردم پشت سرش به او می‌خندند و میگویند سر پیری و معرکه‌گیری. این همان آینده توست. آنچه که در انتظار توست، قابل دیدن است و باید از آن با تمام نیرویت دوری کنی. این آینده اجتناب‌ناپذیر توست، مگر آنکه ازدواج کنی. زنانی که ازدواج نمی‌کنند فرسوده میشوند مثل درخت سروی که خشک و پژمرده میشود و بدبختی آنان این‌جاست که خود نمیدانند پژمرده شده‌اند.

دوروتی درسکوت نشسته و با وحشت حزن‌آلودی به سخنان او گوش میداد. او حتی متوجه نشد که آقای واربرتون از جای خود برخاسته و یک دست خود را به‌درگرفته تا در برابر حرکت قطار استوارترباشد. تقریبا "هیپنوتیزم شده بود و البته این کلام آقای واربرتون نبود که او را از خود بی‌خود ساخته بود بلکه آن منظره و دوزنمایی بود که آن کلمات در برابرش مجسم ساخته بود. او زندگی را که در پیش داشت و از آن امکان گریز نبود برایش بخوبی ترسیم کرده بود. دوروتی در برابر خویش ده سال تمام تظاهر به دینداری را میدید، ده سالی که هول‌انگیز بود و او میدانست که بعد از ده سال دیگر یک دختر پرانرژی و جوان نیست، بلکه پیردختری مایوس و رنجیده و سی‌وهشت ساله است.

وقتی دوباره آقای واربرتون لب به سخن گشود، دست‌دوروتی را که با سستی روی دسته مبل افتاده بود دردست گرفت ولی دوروتی هنوز متوجه نشد که دستش در میان دستهای آقای واربرتون است

او ادامه داد: " بعد از ده‌سال پدرت خواهد مرد و او نه تنها یک پنی که مقداری قرض نیز بجای می‌گذارد. درآن زمان تو تقریبا" چهل ساله‌ای، بدون پول، بدون شغل و بی‌آنکه شانس ازدواج داشته باشی و تو تنها یک دختر درمانده کشیش هستی مانند دهها هزار دختردرمانده‌کشیش دیگر که در انگلیس هستند. بعد ازآن فکر می‌کنی چه خواهی شد؟ یک کاری برای خودت دست و پا میکنی، از همان کارها که دختران کشیشان پیدا می‌کنند. برای مثال پرستاری و یا ندیمگی و مصاحبت یک پیرزن بیمار و زمین‌گیر که دایم میکوشد تا تو را تحقیر کند. یا اینکه میروی و معلم مدرسه میشوی و در همان مدارس که مانند سیاه‌چال میماند و در ازاء هفتاد و پنج پاوند در سال و دو هفته تعطیلات کنار دریا زندگی خود را به معرض فروش میگذاری؟ و در تمام این اوقات دائما" تحلیل میروی و بیشتر و بیشتر گوشه‌گیر و منزوی میگردی و بنا براین ــ به محض اینکه کلمه "بنابراین" را ادا کرد، دست دوروتی را بشدت فشرد. دوروتی تلاشی نکرد تا دستش را از میان دست‌های آقای واربرتون بیرون کشد. افکار او آنقدر متوجه آینده مبهم و پوچی که انتظارش را میکشید بود که ابدا" توجهی به پیرامون خود نداشت، آنقدر یاس و ناامیدی او را فراگرفته بود که اگر می‌توانست کلامی بر لب آورد فقط و فقط می‌توانست بگوید "بله با شما ازدواج می‌کنم." آقای واربرتون به آرامی دوروتی را به خود نزدیکتر ساخت دوروتی کوششی نکرد که خود را از او دور سازد. چشمانش نیمه هیپنوتیزم‌شده نگاهشان با یکدیگر گره

خورده بود وقتی بازوان او را بدور خویش حس کرد، احساس کرد که به مامن و پناهگاهی رسیده است و از لبه پرتگاه اندوه، فقرو درماندگی بسوی دنیایی شیرین و دوست‌داشتنی کشانده شده است دنیایی که امنیت و آرامش و لباس خوب ،کتاب و گل و دوست و سفرهای دوردست تابستانی را نوید میدهد. بدین ترتیب بمدت یک دقیقه چهره‌های دو تن یکی چاق و طاس و شکم‌گنده و دیگری لاغر و پژمرده رویاروی یکدیگر قرار گرفت. نگاه آندو در یکدیگر خیره ماند به نوعی که نه مراتع دو سوی ریل و نه تیرهای تلگراف که بسرعت‌از برابر پنجره قطار می‌گریخت و نه توده‌های ابر و نه پرچین‌هایی که مزارع گندمکاری شده را جدا می‌کرد هیچیک در نی‌نی چشمانشان منعکس نشد.

آقای واربرتون خود را به دوروتی نزدیک‌تر ساخته و با هیجان بیشتری او را در آغوش کشید. دورنمای تلخی که در برابر چشمان دوروتی نقش بسته بود ــ دورنمای فقر و فرار از فقر ــ بناگاه از برابر چشمانش گریخت و بناگاه بهت درک واقعیت برای او باقی ماند ودر یک لحظه متوجه شد که چه حادثه‌ای در حال وقوع است او درمیان بازوان یک مرد بود، مردی چاق و سالمند. موجی از تنفر و وحشت در سراسر وجودش جاری شد، آنچنان چندشش شد که گویی می‌خواست منجمد شود. بدن چاق مردانه او بدنش را می‌سائید، صورت بزرگ و صورتی نرمش با چهره‌اش در تماس بود. بوی تند مردی در سوراخهای بینی‌اش روان شد. در یک لحظه همه آنچه را که می‌بایست حس کند، دریافت کرد واکنش طبیعی او، با تنفر خود را عقب کشیدن بود. خشم و ترس تواما" بر وجودش چنگ‌زد. باهمه قدرت‌او را کنارزد و واربرتون‌اگرچه‌کوشید تا دوروتی را همچنان در آغوش بفشرد، لکن پس از یک لحظه منگنه

بازوانــش‌درهم شکسته شد و دوروتی توانست خود را کنار کشیده روی نیمکت خویش لرزان و پریده‌رنگ بنشیند. به آقای واربرتون نگریست، با نگاهی برخاسته از وحشت و بیزاری، نگاهی که در آن رد و نشانی از آشنایی وجود نداشت.

آقای واربرتون همانطور روی پا ایستاد و توصیف نگاهش یاس و ناامیدی بود. ابدا" دستپاچه بنظر نمی‌رسید. به محض آنکه دوروتی آرامش خود را بازیافت، دانست آنچه که درباره آینده شنیده بود نیرنگی بیش برای دست‌یافتن و غلبه‌کردن بر احساسات او نبوده است و پیشنهادازدواج‌نیزچیزی‌جزبریشخندگرفتنش‌نبوده است. و آنچه که برای او غریب‌تربنظر می‌رسید اینکه او پیشنهاد ازدواج میداد بی‌آنکه توجه کند آیا دوروتی حاضر به ازدواج با اوست یا خیر. او در حقیقت خودش را سرگرم ساخته بود و به احتمال‌قوی همه ماجرا چیزی جز فریفتن او نبوده است.

او هشیار وآماده مقابله روی صندلی خود نشست. مراقب بود تا شکنجه‌ای که بر او تحمیل شده بود، دیگر بار بسراغش نیاید.

آقای واربرتون به آرامی گفت: " اگر می‌خواهی بین خودمان طناب بکشیم، بهتر است مرا مطمئن‌کنــی زیرا با پنج پاوندی که در کیفم‌دارم میتوانم حد فاصلی با طناب میان خودمان بوجود آورم."

پس از ادای این جمله سکوت کرد، یا بهتر گفته شود، پس از صحنه‌ای که بوجود آورده بود تا آنجا که میتوانست حفظ ظاهر کرده وسخنی برلب نیاورد. آنگاه دیگر بار شروع به صحبت کرد بی‌کمترین نشانه‌ای از دستپاچگی و شرمرویی. احساس شرم، اگر زمانی در او وجود میداشته، سالها بود که نیست و محو شده‌بود. شاید این احساس بر اثر تماس‌های مداوم با زنان هرزه بکلی کشته

شده بود .

شاید بمدت یک ساعت دوروتی غمگین وافسرده وبی سخن نشست . پس از آن قطار به ایستگاه "ایپسویچ" رسید ، جایی که قطار بمدت یک ربع ساعت توقف داشت و مسافران میتوانستند برای رفع خستگی در چایخانه آنجا یک فنجان چای بنوشند . در بیست مایل بعدی سفر، آنان دوستانه گفتگو کردند . آقای واربرتون دیگر به سلاح ازدواج متوسل نشد ، اما وقتی قطار به نایپ‌هیل نزدیک شد ، دیگربار ، البته نه به آن قاطعیت پیشین ، به موضوع آینده دوروتی بازگشت .

او گفت : " پس تو واقعا " قصد داری تا کارهای بخش کشیشی را بعهده بگیری؟ همان‌کارهای جزیی و همان دور باطل؟ پرداختن به روماتیسم خانم پیترو توجه از خانم لوین و کارهای دیگری از این قبیل؟ این دورنما ترا ناامید و دلسرد نمی‌کند؟ "

"نمیدانم ، گاه دچار دلسردی و اندوه میشوم ،اما فکر میکنم این تنها کار صحیح ممکن باشد.میدانید من به این کارها خو گرفته‌ام " .

"و تو واقعا" می‌خواهی سالهای سال به ریا و تظاهر تن دردهی؟ این کارها به چه قیمتی برای تو تمام خواهدشد . فکر نمی‌کنی با کمی تاءخیر مرغ از قفس بپرد و تو برای همیشه در این‌جا محبوس شوی؟ آیا کاملا" مطمئنی که نمی‌خواهی بجای تدریس‌در مدارس یکشنبه‌ها وخواندن نیایش برای‌کودکان یاخواندن فصل‌پانزدهم‌گیبون‌برای‌اتحادیه‌های‌مادران‌زندگی دیگری‌داشته‌باشی

فکر نمی‌کنم . میدانید ! برای اینکه احساس میکنم این نوع کار، حتی اگر دعاهایی را که برای بچه‌ها می‌خوانم مورد قبول و باور خودم هم نباشد ، بازهم مفید و سودمند است . "

آقای واربرتون گفت: " مفید؟ تو ظاهرا" به این واژه تاسف‌آور "مفید" علاقه‌مند هستی. این کلمه توصیف مبالغه‌گونه احساس وظیفه است. احساس وظیفه‌ای که در تو نسبت به عقاید مذهبی وجود دارد. اما برای من این‌طور نیست وقتی شرایط در جهت مطلوب به پیش میرود، من بدنبال شادی و نشاط میروم نه وظیفه و مفیدبودن."

دوروتی اعتراض‌کنان گفت: " این که درست پیروی از مکتب لذت‌جویی است!"

"عزیز من میتوانی فلسفه‌ای ،ر زندگی‌را به من نشان دهی که در جستجوی لذت نبوده و نباشد؟ قدیسین بزرگ مسیحی بزرگترین مظاهر لذت‌جویی بوده‌اند. آنان دنیای امروز خود را به بهای لذت‌های فراوان دنیای بعدی آسان و ارزان می‌فروشند. حال آنکه ما گناهکاران بیچاره نمی‌توانیم جز به امید لذتهای کوتاه مدت این جهانی باشیم. بنابراین ماهیت قضیه یکی است و همه ما در جستجوی لذت هستیم، اما بعضی‌ها لذت را در گمراهی و انحراف میجویند. و بنظر می‌رسد تو لذت را در ماساژدادن ساقهای خانم پیتر میدانی.

"آه اینطور که میگوئید نیست ،اما توضیح آن دشوار است.

آنچه که دوروتی می‌خواست بگوید اینکه اگرچه ایمان و اعتقاد خود رابه احکام مسیحیت از دست داده است، لکن خود او تغییر نکرده و نمی‌خواهد که زمینه‌های فکریی که در او وجود دارد تغییر کند و اگر جهان برای او پوچ و بی‌معنا شده لکن هنوز از ژرفای بینش و جهان‌بینی مسیحیت می‌نگردو بینش مسیحی می‌بایست بازهم بطورطبیعی جایگاه خود را دراعماق احساسات و عواطف او حفظ کند. اما او قادر نبود این عواطف را به کلمه مبدل ساخته

به آقای واربرتون منتقل کند و احساس کرد اگر بخواهد آنچه که در احساس دارد بازگو کند، موجب تمسخر او خواهد شد. بهمین جهت آنچه درذهن داشت این چنین بیان داشت:

"بهرحال احساس میکنم بهتراست به دنیای گذشته خود بازگشته و چون گذشته زندگی کنم."

"دقیقا" مثل گذشته؟ با همه خصوصیات آن؟ یعنی همان آش باشد و همان کاسه؟ " منظورت این است که به دختران پیشاهنگ درس‌آشپزی‌داده‌برای مادران کلیسا کتاب بخوانی و با گروه امید همکاری‌کنی، درمراسم عروسی کلیسا شرکت نمایی،از سوی کلیسا از افراد مختلف دیدار بعمل آوری و مدارس یکشنبه‌ها را اداره کنی و هفته‌ای دو باردر مراسم عشای ربانی شرکت کنی و سرود گئورکیان را درکلیسا بخوانی؟ آیا کاملا" مطمئنی که بازهم میتوانی از عهده یک چنین کارهایی برآیی؟"

بی‌اختیار بر لبان دوروتی لبخندی نشسته گفت: " سرود گئورکیان خیر. چون پدرم این سرود را دوست ندارد."

"فکر می‌کنی صرفنظر از افکار درونی که‌داری، زندگانی تو دقیقا" میتواند درهمان قالبهایی قرارگیرد که قبل‌ازازدست‌دادن ایمانت، قرار داشت؟" فکر می‌کنی در خلق و خویت تغییری پدید نخواهد آمد؟"

دوروتی به فکر فرو رفت، شاید در خلق و خویش تغییر پدید می‌آمد،لکن بیشتر این تغییرات خفی و ناپیدا بود. خاطره فروکردن سنجاق در ساعدش به مغزش بازگشت این رازی بود که از همگان جز خودش مخفی مانده بود و قصد نداشت که آن را برای کسی بازگو کند.

دوروتی بالاخره گفت: " خوب شاید در مراسم عشای ربانی

بجای جانب چپ خانم می‌فی، درسمت راست او بنشینم، تا ابتدا جام شراب مقدس با لبهای من آشنا شود."

۲

یک هفته گذشت .

دوروتی سربالاییِ تپه‌را که از شهر فاصله می‌گرفت با دوچرخه طی کرده و در برابر خانه کشیش توقف کرد . غروب زیبایی بود با آسمان صاف و هوای سرد . و خورشید در دوردستها در آسمان بی ابر در دشت سرخ‌گونه آسمان فرو می‌نشست . دوروتی مشاهده کرد که درخت زبان گنجشگ کنار رودخانه به شکوفه نشسته است . شکوفه‌های سرخ تیره که شبیه خون بیرون زده از زخم لختـه‌شده بود .

او اندکی خسته بود . خسته از کوشش‌های یک هفته گذشته ، خسته از دیدار با همه کسانی که در فهرست دیدارشوندگان بودند خسته از کوشش برای نظم دوباره‌دادن به امور کلیسا . درغیبت او همه چیز در زیر غباری سنگین و هولناک فرو رفته‌بود . خود کلیسا به‌نحو ناشایسته و باورنکردنی کثیف شده بود . دوروتی ساعات طولانی از روزهای هفته را صرف آب و جاروکردن و برس‌کشیدن

و پاک‌کردن فضله موشها کرده بود موشها در پشت ارگ کلیسا لانه کرده و انبوهی فضله بجای گذاشته بودند. (دلیل فعالیت موشها در پشت ارگ آن بود که "گئورکی فرود" ارگ‌نواز عادت داشت بهنگام ارگ‌نواختن در مراسم کلیسا بیسکویت بخورد و جعبه بیسکویت‌ها را پشت ارگ پنهان می‌کرد.)

همه انجمن‌ها و گروههای وابسته به کلیسا روحیه خود را از دست داده بودند و فعالیتهای کلیسایی تقریبا" به صفر رسیده بود. تعداد شرکت‌کنندگان در کلاسهای یکشنبه‌های کلیسا به نیم تقلیل یافته بود و در میان اعضای اتحادیه مادران اختلافات شدیدی بروز کرده بود. وضعیت برج کلیسا بدتر از همیشه بود. مجله‌ای که توسط کلیسا نشر می‌یافت بصورت نامرتب توزیع میشد و حق آبونمانهای آن گردآوری نشده و هیچیک از حسابهای کلیسا بطور دقیق نگاهداری‌نشده بود و تنهاموجودی کلیه حسابهای کلیسا نوزده شیلینگ بودو حتی‌دفاتر ثبت‌کلیسا مغشوش و مشوه شده بود و همه چیز و همه چیز بی‌نظم بود و کشیش نسبت به همه این بی‌نظمی‌ها بی‌تفاوت مانده بود.

دوروتی از لحظه ورود به خانه یک‌بند مشغول بکار شده بود درحقیقت با شتاب فوق‌العاده‌ای همه امور بروال گذشته خود بازگشته بود. مثل این بود که همین دیروز خانه را ترک گفته بود. حال که شایعه فرار او فرونشسته بود، بازگشتش به نایپ‌هیل حیرت چندانی برنیانگیخته بود. بعضی از زنانی که در فهرست دیدارشوندگان وی قرار داشتندو بیش از همه خانم پیتر از بازگشت او فوق‌العاده خوشحال شده بود. ویکتور ظاهرا" اندکی شرمگین بود که چرا اکاذیب خانم سمپریل را باور داشته است. ولی خیلی زود شرم خود را فراموش کرد وبا دوروتی برخوردی عادی برقرار

ساخت. اوبه دوروتی آخرین مقاله‌ای را که در چرچ‌تایمز بچاپ رسانده بود، عرضه کرد. بانوان قهوه‌نوش در برخورد با دوروتی با خوشرویی جلوی او را گرفته و با عباراتی از این قبیل به او خوشامد می‌گفتند: " عزیزم چقدر خوب شد که شما به اینجا بازگشته‌اید! شما مدت طولانی از این‌جا دور بودید !راستش‌را بخواهید همه ما به آن سخنان شرم‌آوری که آن زن دیوصفت در پیرامون شما گفته بود اندیشیده بودیم. ما که ابدا" این حرفها را باور نمی‌کردیم." و کلمات و عبارات دیگری از این قبیل اما هیچکس از او پرسش‌هایی را که دوروتی از آنها در هراس بود بعمل نیاورده بود و کسی نخواسته بود بداند که او درمدرسه‌ای در حومه لندن کوشیده بود برای حفظ شغل خود به هر دنائتی تن دردهد، کسی از او نـــام مدرسه‌اش را نپرسیـــده‌بود، هرگز مجبورنشده‌بود اعتراف کند چه شبهایی را درمیدان ترافالگار گذرانده است. و ناگزیر نشده بود اعتراف کند که بجرم گدایی بازداشت شده بود. حقیقت این است مردمی که در شهرهای کوچک زندگانی می‌کنند میدان دیدشان تا نوک بینی‌اشان است. درباره آنچه که در ده مایلی آنان می‌گذرد هیچ نمیدانند و نمی‌خواهند که بدانند. دنیای ورای دنیای آنان دنیای غیرواقعی و موهومی است که در آن هیولاها و اژدها زندگی می‌کنند و برای آنان فاقد جاذبه و توجه است.

حتی پدر دوروتی آنچنان به او خوشامد گفته‌بود که گویی تنها از تعطیلات پایان هفته مراجعت کرده است. وقتی وارد شد پدرش سرگرم مطالعه بود و درعین‌حال در برابر ساعت پدربزرگ که شیشه آن توسط دسته جاروی زن مستخدمه چهار ماه پیش شکسته و هنوز تعمیر نشده بود، پیپ می‌کشید. به محض اینکه دوروتی

وارد خانه شد پدرش‌پیپ را از میان لبانش برگرفت و بی‌اراده آن را در جیب کتش قرار داد، دوروتی احساس کرد که پدرش بصورت مشخصی پیرتر شده است.

پدرش‌گفته‌بود: "خوب‌بالاخره‌آمدی‌سفرخوبی‌داشتی؟"

دوروتی بازوانش را بدور گردن پدرش حلقه کرده و لبانش را با گونه رنگ‌پریده و نقره‌گون او آشنا ساخته بود. تا زمانیکه پدرش را در آغوش داشت، او نیز به آرامی شانه‌اش را نوازش میداد. رفتار پدرش بیش از هر زمان دیگری محبت‌آمیز بود.

او به ملایمت گفت: " چه شد که فرار کردی؟ چه افکاری به مخیله‌ات راه یافت؟"

"من که برای شما نوشتم ، من براستی حافظه‌ام را از دست داده بودم."

کشیش تنها در جواب گفت: " خوب که اینطور" و بخوبی در چهره‌اش نمایان بود که سخنان دوروتی را باور نداشته و در مواردی که بعدها نیز پیش آمد و دوروتی ناچار شد که به از دست دادن حافظه خود اشاره کند، دریافت که هنوز پدرش سخنان او را باور نداشته است و فرار از خانه را علیه او بکارگرفت. پدرش اضافه کرد: " وقتی میروی چمدانت را طبقه بالا بگذاری ممکن است ماشین تحریر را بیاوری؟ می‌خواهم خطابه مرا تایپ کنی."

در شهرک حادثه فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. چاپخانه یه‌اوله به بهای بدشکل‌کردن پیادرو بزرگتر شده بود. درد ناشی از روماتیسم خانم پیتر تسکین یافته بود (می‌بایست تسکین درد خود را مدیون سنبل ختایی باشد) اما آقای پیتر تحت نظر پزشک بود و آنان نگران سنگ مثانه او بودند. آقای بلیفیل گوردن به مجلس راه یافته بود و او کسی بود که آرام و رام به صندلیهای

حزب محافظه‌کار تکیه میداد درست بعد از کریسمس آقای تومبز پیر درگذشته و دوشیزه فیت مسئولیت نگاهداری از هفت گربه از گربـــه‌های او را بعهده گرفته بود . اوا توئیس، خواهرزاده آقای توئیس آهن‌فروش یک بچه حرامزاده بدنیا آورده که در دم جان سپرده بود . پروگت خاک باغچه پشت آشپزخانه را جابجا و بذرافشانی کرده‌بود .لوبیاهای سبز و اولین گلابی‌ها سر بر آورده بودند . میزان‌بدهیهای‌کشیش به کاسبکاران بتدریج افزایش می‌یافت و تنها شش پاوند به کارگیل قصاب بدهی داشت . ویکتور استون در نشریه چرچ‌تایمز مباحثه جدلی را با پرفسور کلتون درباره "تفتیش عقاید" بپایان برده بود . درطول زمستان حساسیت بدن الن به اوج خود رسیده بود . والف بلیفیل گــوردن، دو شعر برای نشریه "لندن مرکوری" ارسال داشته بود که با چاپ آن موافقت شده‌بود .

دوروتی به هنرستان وارد شد . او کاری بزرگ بعهده گرفته بود و آن آماده‌کــردن لباس گروهی از دانش‌آموزان برای نمایش روز سن‌جورج بود . هزینه این نمایش از صندوق ارگ تامین میشد ظرف هشت ماه گذشته یک پنی نیز به صندوق ارگ ریخته نشده بود و کلیه صورت‌بهای گروه کر نیز بی‌آنکه حتی پاکت آنها بازشود بدور افکنده شده بود شاید بدین دلیل که کشیش فکر می‌کرد صدای کرخوانان ناخوشایند شده است . و بهمین جهت نه مردم کمکی به این صندوق می‌کنند و نه آنان می‌بایست پولی دریافت دارند . دوروتی اندیشید تا شاید راههایی برای افزایش درآمد پیدا کند . و بالاخره تصمیم گرفت یک نمایش تاریخی بر روی صحنه بیاورد . نمایشی که با ژولیوس سزار آغاز و با دوک ولینگتون پایان یابد . دوروتی با شادی اندیشید که میتوان در یک وعده نمایش دو پاوند

بدست آورد. حتی ممکن است از این مبلغ نیز بیشتر کسب نمود.

او به دورادور هنرستان نگریست. از زمانی که به خانه خود بازگشته بود، بندرت به آنجا وارد شده بود و مشاهده کرد که در طول غیبت او هیچ چیز تغییر نکرده است. همه چیز در همان مکان‌هایی‌بودکه‌خود بجای گذارده‌بود. اما لایه‌ای از غباری سنگین بر همه جای هنرستان نشسته بود. چرخ‌خیاطی کهنه و قدیمی او بر روی میز در میان انبوه خرده‌کاغذها و پارچه‌ها و کاغذ روغنی و قرقره نخ و ظروف رنگ حـای گـرفتـه و اگرچه سوزن چرخ خیاطی زنگ زده بود، لکن نخی که از میان‌آن‌عبورکرده‌بود همچنان پابرجـا مانده بود. آری در آنجـا در میـان انبـوه کاغذها و پارچه‌ها، پوتین‌هایی را که در شب خروج از خانه ساخته بود دیده می‌شـد. با مشاهده پوتین‌ها، تکانی در قلبش پدید آمد بله پوتین‌های قشنگی بود، اما افسوس که هرگز مورد استفاده واقع نشدند. بهرحال شاید بتوانند دراین نمایش تاریخی‌بکارآیند. مثلا" شاید چارلز دوم آنها را بپا کند، نه شاید برای چارلز دوم مناسب نباشدو بهتر است اولیور کرامول آنها را بپا کند چون اگر نمـایـش اولیـور کرامول داشته‌باشیم دیگر ناچار نیستیم برای او موی مصنوعی بسازیم.

دوروتی چراغ نفتی را روشن کرد. قیچی و دو ورقه کاغذ روغنی را برداشته و پشت میزش نشست. در برابر او کوهی از پارچه قرار داشت که می‌بایست دوخته و آماده‌شود. با خود اندیشید بهتر است با نیم‌تنه ژولیوس سزار شروع کند همیشه ساختن زره دشوارترین قسمت کار بود. از خود سئـوال کـرد زره‌های سربازان رومی به چه صورت بود؟ دوروتی به مغز خویش فشار آورد و تعدادی از مجسمه‌های امپراتوران روم را که با ریش

مجعد درموزه بریتانیا ایستاده‌بود در آینه خیال تجسم کرد. دوروتی فکر کرد بهتـــر اســـت از کـاغذروغنی یک نیم‌تنه بسازد و آنگاه با نوارهای افقی آن را تزئین کرده و سپس بر روی آن یک لایه رنگ نقره‌ای بکشد. شکر خدا برای ژولیوس سزار ناچار نبود که کلاه آماده کند. او همیشه تاجی بر سر میگذاشت که با برگهای زیتون آراسته شده بود، صرفا" بدین خاطر که طاسی سر خود را بپوشاند، درست مانند آقای واربرتون که نسبت به طاسی سر خود حساس است. اما درباره ساق‌بندها چه؟ با پوتین‌هایش چه باید بکند؟ آیا سزار پوتین به‌پا میکرد، یا یک‌جفت صندل؟

بعد از چند لحظه از ادامه کار بازایستاد و قیچی روی پایش بی‌حرکت باقیماند. ظرف یک هفته گذشته که به خانه بازگشته بود فکری چون خوره بجانش افتاده و چون روحِ تسخیرشدگان آزارش میداد. این فکر همان جریان اندیشه‌ای بود که آقای واربرتون در او بوجود آورده بود: " از این‌به بعد که به خانه بازمی‌گردی بی‌شوهر و بی‌پول چه نوع زندگانی خواهی داشت. "

او در مورد آینده خویش چندان در تردید نبود و آینده را تقریبا" بـــروشنـــی میدید. شاید بعد از ده سال که به عنوان معاون کشیش بخش بدون کمترین دستمزدی کارکرده بود، می‌بایست به عنوان معلمه مدرسه مراجعت کند. بالضروره ناچار نبود که برای تدریس به مدرسه‌ای نظیر رینگ‌وود هاوس برود، بدیهی بود که می‌توانست مدرسه نسبتا" بهتری را دست‌وپا کند، اما بالاخره مدرسه‌ای که او را می‌پذیرفت کم‌وبیش قدیمی و دنگ گرفته و چیزی فراتر از یک زندان نمی‌توانست باشد و شاید هم بیروح‌تر و ازنظر ضوابط انسانی حاکم برآن دردناک: شکنجه‌گاه. هرچه می‌خواست بشود، او سرنوشتی را پذیرا شده بود که سرنوشت

مشترک همه زنان بی‌پول و تنها بود . گویا کسی این گروه از زنان را "بانوان پیر انگلیس باستان" می‌خواند . او بیست و هشت سال داشت و در سن مناسبی بود تا به این گروه بپیوندد ..

اما مهم نبود ، ابدا" مهم نبود ، بی اهمیتی نسبت به آینده موضوعی بود که حتی اگر هزاران سال با آقای واربرتون در این رابطه گفتگو میشد ، امکان پذیرفتن آن از سوی او وجود نمیداشت . لکن از نظر دوروتی صرف امور مادیو غیرذاتی چون فقر، کار پر زحمت و حتی تنهایی بخودی خود فاقد اهمیت بودند .آنچه که برای دوروتی اهمیت داشت ، وقایعی درونی و قلبی بود . برای یک لحظه، فقط یک لحظه ، آن هم زمانی که آقای واربرتون در قطار با او صحبت می‌کرد ، از فقر بهراس آمده وحشت‌زده‌شده بود . اما خیلی زود توانسته بود بر خود غلبه کرده و افکار خویش را کنترل کند . فقر، آن اهمیتی را نداشت که او را براس افکنده، نگرانش سازد .از فقــر هــراســی نداشت برای انکه توانسته بود جسارت از دست رفته را بازیابد و دیگر بار اندیشه خود را بازسازی کند . نه ، فقر اهمیتی نداشت ، فکری مهم‌تر و اساسی‌تر او را میازرد و آن کشف خلایی مرگ‌آور در قلب و در اعماق همه چیز بود . او اندیشید که چگونه همین یکسال پیش روی همین صندلی نشسته و همین قیچی را در دست داشت و همین کارها را با دقت و ظرافت انجام میداد ، لیکن دیگراو همان موجود یکسال پیش نبود . این کسی که روی این صندلی نشسته با آن کسی که یکسال پیش روی همین صندلی نشسته بود کاملا" تفاوت داشت ، آندو دو موجود کاملا" متفاوت از یکدیگر بودند . آن دوروتی سال پیش کجا رفت . آن دختر مسخره‌ای که در کمال خضوع و خشوع و در اوج خلسه در میان مزارع‌آکنده از بوی تابستان به نیایش می‌نشست کجا رفت؟

آن دختری که ساعد خود را از نیش سنجاق می‌آزرد تا نیایش خود را هرچه قلبی‌تر سازد، کجا رفت؟ و حتی افرادی از قبیل من که سال گذشته وجود داشتند در کجا هستند؟ با این حال پس از آنهمه مشقت‌ها و دربدریها، او همان دختر بود، همان دوروتی پیشین. اعتقادات تغییر کرده، افکار تغییر کرده، اما هنوز بخش درونی روح او دست‌نخورده و تحول نیافته بجای مانده بود. ایمان او محو شده بود، لکن نیاز به ایمان بهمان شدت پیشین وجود داشت. با داشتن ایمان چه چیزی میتوانست اهمیت داشته‌باشد؟ زمانیکه دراین جهان بر هر پدیده‌ای هدفی مترتب‌باشد، آنگاه چطور ممکن است انسان دچار ناامیدی شود؟ چرا که آنگاه هر چه انسان می‌کند، قابل درک و فهم و متضمن هدف‌و مقصودی می‌گردد و در پایان دارای پاداش و نتیجه‌ای است. اگر زندگی دارای هدف باشد، هرچند که آن هدف در دور دست‌ها و دوروای دنیای مادی قرار داشته باشد، بازهم زندگانی زیبا و منور میشود. درآنصورت دیگر اندوهی بدل راه نمی‌یابد، احساس پوچی و بیهودگی از آدمی می‌گریزد و دیگر اوقات زندگانی کشدار و تنگ حوصله نمی‌شود. هر حرکتی مشخصه‌ای می‌یابد و هر جنبشی با تار و پود ایمان تنیده میشود و آن بافته‌ای است که شادی آن بی‌انتهاست.

او در ژرفای اندیشه هستی غرق شد. آدمی از رحم زاده‌شده مدت شصت یا هفتاد سال را پشت سر گذارده و سپس میمیرد و نابود میشود. پس اگر هدف و غایتی وجود نداشته‌باشد، بر تمامی شئونات هستی لایه‌ای از اندوه خاکستری می‌نشیند و افتراق و جدایی و فاصله میان هر پدیده‌ای با دیگر پدیده بوجود میاید، افتراقی که قابل توصیف نیست، و اندوهی جانکاه را بر دل می‌نشاند. زندگی اگر به گور ختم شود هولناک و رنج‌آور است.

فایده‌ای ندارد که با توجیه خود زندگی را از مخمصه‌ای که درآن پای می‌گیرد دور سازیم. به زندگی آنگونه که هست باید اندیشید با همه خصوصیاتش و آنگاه بیندیش که‌در هستی هدف و غایتی نیست، نه هدفی و نه مقصودی جز مرگ. مسلم است که تنها احمق‌ها یا خوش‌خیالها یا کسانی که بطور استثنایی خوشبخت هستند میتوانند بدون آنکه مورمورشان شود به بی‌هدفی زندگی بیندیشند.

او در صندلیش جابجا شد اما بالاخره هستی و حیات می‌بایست هدفی داشته باشد، باید در آن مقصودی نهفته باشد. جهان نمی‌تواند زاده تصادف باشد. هر واقعه‌ای و هر رویدادی می‌بایست معلول علتی باشد و چون هر معلول علتی دارد، هر علتی دارای هدفی است چون انسان به عنوان یک معلول، هستی دارد بنابراین خالقی می‌بایست به هستی شکل داده باشد و از آنجا که آن خالق انسان را موجودی متفکر خلق کرده، خود می‌بایست متفکرو صاحب شعور باشد و چون از جزء، کل‌زاده‌نمیشود لذا خالقی که انسانی ذیشعور خلق کرده است، می‌بایست از انسان متفکر، فکورتر باشد. او انسان را خلق می‌کند و بخاطر هدفی که دارد، می‌میراند، اما این هدف‌دریافتنی‌نیست. هدف در طبیعت و ذات پدیده‌ها جای گرفته است، بهمین رودست‌نایافتنی است. و حتی اگر به آنها دست یافتند قادر به همسویی با آن نخواهند بود. زندگی و مرگ هر انسان تنها یک نت است از ارکستر ابدیت که برای سرگرمی خداوند نواخته میشود. آنوقت فرض کن که از آهنگ این ارکستر خوشت نیاید چه خواهد شد؟ دوروتی به آن کشیش خلع لباس شده‌ای اندیشید که در میدان ترافالگار غمگنانه سرگردان بود. آیا آنچه که او می‌گفت هذیان بود یا آنکه آنها را

ازسر تعقل و تفکر بیان میداشت؟ او از جمله کسانی بود که از ترانه ارکستر خوشش نیامده بود بهمین جهت شیاطین و بزرگ شیاطین و جهنمیان را ندا درداده بود. با این حال همه کلام او مسخره بود زیرااگر حتی ترانه ارکستر را دوست نداشته‌باشی‌بازهم بخشی از آن ترانه هستی. اندیشه او در حل این معما سخت در تکاپو بود لکن دانست که قادر به حل معماهای هستی نیست. او بروشنی دریافت که برای ایمان جانشین و جایگزینی وجود ندارد. هیچ کافری قادر نیست چون یک انسان با ایمان معنای هستی را دریابد قلب هیچ بت‌پرست و هیچ لامذهبی نمی‌تواند مانند یک مومن از شنیدن نام دنیای آخرت و بهشت موعود از شادی لبالب گردد. در این‌جا قانون همه یا هیچ حاکم است یا مومنی و زندگانی برایت با شکوه‌تر و دایمی‌تر است و یا بی‌ایمانی و زندگانی برایت نامفهوم و پراندوه است.

دوروتی تکانی خورد. صدای وزوز از ظرف سریش بگوش رلسید. او فراموش کرده بود که آب در ظرف سریش بریزد و نزدیک بود بسوزد و خشک شود. با شتاب ظرف را بزیر ظرفشویی برد و از آب پر کرد و آنگاه آن را دیگر بار روی چراغ نفتی گذاشت. با خود اندیشید که باید حتما" و حتما" نیم‌تنه‌اش را پیش از وقت شام آماده کند. بعد از ژولیوس سزار نوبت به ویلیام فاتح میرسید که می‌بایست به او نیز فکر کند. و در نتیجه بازهم زره. حال می‌بایست به آشپزخانه رفته و به الن گوشزد کند که برای شام چند عدد سیب‌زمینی را جوشانده و با گوشت چرخ‌شده در تابه سرخ کند از خود پرسید جریان افکارش به کجا رسیده بود؟ و خود پاسخ داد آره گفتم اگر مرگ پایان همه چیز است، بنابراین امیدی باقی نمی‌ماند و همه‌چیز بی‌معنا و بی‌مفهوم میشود. خوب بعد چه؟

عمل برداشتن ظرف سریش و پرکردن آن از آب ظرفشوبی، جریان افکار اورا منحرف کرده بود. او لااقل برای لحظه‌ای دریافت که بخود اجازه داده است تا طریق افراط طی کرده و بی‌جهت متاثر شود. از خود پرسید این همه هیاهو برای چیست؟ در سراسر دنیا میلیونها انسان دیگر چون او هستند که ایمان خود را از دست داده‌اند، لکن‌احساس‌نیازبه‌ایمان‌رااز دست نداده‌اند. بقول آقای واربرتون تنها در انگلیس سیمی از دخترهای کشیش وضعیت او را دارند. شاید او راست بگوید. نه تنها دخترهای کشیش که مردمانی از همه گروهها و قشرها، ایمان از دست داده‌اند و نیز احساس نیاز به ایمان را در خود احساس می‌کنند، اینـــان مردمانی بیمار، تنها و درمانده هستند، مردمی که ذوب شده‌اند وامیدراز دست داده‌اند، مردمی که به ایمان نیاز دارند ولی قادر به دست‌یابی به آن نمی‌باشند. شاید حتی راهبه‌هایی که کف دیرها را می‌سایند و سرود ای مریم مقدس را می‌خوانند، در خفا بی‌ایمان هستند. و چقدر بزدلی است که انسان بخاطر خلاصی از محدوده خرافات متاثر باشد. چقدر جای تاسف است که انسان خواستار باورداشتن چیزی است که از مغز استخوان میداند نادرست و پوچ است.

دوروتی قیچی را روی میز گذاشت و تنها از روی عادت، عادتی که سالها در خانه کسب کرده بود در برابر صندلی زانو زده و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و زیر لب دعا خواند.

"خداوندا به تو ایمان دارم. مرا از بی‌ایمانی نجات بخش. ایمان دارم، ایمان دارم، ایمان. مرا از بی‌ایمانی نجات بخش."

لکن بی‌فایده‌بود، واقعا" بی‌فایده. حتی وقتی به خود فریاد می‌زد که ایمان دارد میدانست که این فریاد حتی بگوشهای خودش

نیز نمی‌رسد و از این حرکت خود تاحدودی شرمگین شد. سر بلند کرد و در همان لحظه بوی داغیِ چیزی در سوراخهای بینی‌اش جاری شد، بوی بدی بود و اگرچه ظرف هشت ماه گذشته آن را فراموش کرده بود ولی بوی ناآشنایی نبود، این بو، بوی سریش بود. آب درون ظرف غل‌غل می‌کرد. دوروتی بسرعت از جای برخاست و دستگیره برس سریش‌را در دست گرفت. سریش بتدریج نرم میشد و برای پنج دقیقه بعد به مایع مبدل می‌گردید.

ساعت پدربزرگ در اتاق مطالعه شش ضربه نواخت. دوروتی شروع بکار کرد. متوجه شد که بیست دقیقه را تلف کرده است و وجدانش آنچنان اورا سرزنش کرد که بسرعت افکار نگران‌کننده از مغزش گریخت. با خود اندیشید: "آه من این مدت چه غلطی می‌کردم؟" و درآن لحظه واقعا" نمی‌دانست که چه می‌کرده است. خود را به شیوه‌دیرین سرزنش کرد: "زود باشید، دوروتی! لطفا" اینقدر فس و فس نکنید، حتما" می‌بایست پیش از وقت شام نیم‌تنه را تمام کنید." او همانجا نشست و دهانش‌را ازسنجاق ته گرد پر کرده شروع به سنجاق‌کردن دو قسمت نیم‌تنه کرد تا قبل از مایع شدن سریش‌آن را آماده‌سازد.

بوی سریش پاسخی به نیایش او بود. او قادر به درک نبود، قادر به دانستن این حقیقت نبود که راه‌حل مشکل وی در پذیرش این نکته است که راه‌حلی وجود ندارد یعنی ایمان و بی‌ایمانی.آنگاه که کسی کاری را که انجام میدهد مفید وقابل قبول تشخیص میدهد یکسان است. او قادر نبود این افکار متعارض را طبقه‌بندی کند با این حال این افکار با او بودند. شاید بعدها، او بتواند این افکار را در مغز خود سازمان دهد و خود را از آزار آنها برهاند.

هنوز یکی دو دقیقه وقت لازم بود تا سریش کاملا" ذوب شود دوروتی کار سنجاق‌کردن دو قسمت نیم‌تنه را بپایان برد و درهمان حال در ذهن خود شروع به طرحریزی لباسهای متعددی که بازیگران نمایش می‌بایست به تن کنند کرد : " بعد از ویلیام فاتح می‌بایست زره حلقه‌ای را که در زمان ویلیام فاتح پوشیدن آن مرسوم بود ، بسازم ، و پس از آن نوبت به لباس رابین‌هود میرسد . بعد لینکلن گرین ، آنگاه می‌بایست مقدمات ساختن تیر و کمان را فراهم کنم و بدنبال آن لباس توماس بکت و یقه لباس ملکه الیزابت و یک کلاه برای دوک ولینگتون آماده‌سازم و حدود ساعت شش و نیم سری به سیب‌زمینی‌هایی که روی چراغ گذارده‌ام بزنم و درضمن باید کارهایی را که فردا در پیش دارم ، یادداشت کنم . فردا چهارشنبه است ، یادم نرود که شماطه ساعت را روی پنج و سی دقیقه میزان کنم . او یک تکه کاغذ برداشته و کارهایی که فردا می‌بایست انجام دهد را یادداشت کرد :

۷ صبح شرکت در مراسم عشای ربانی

خانم جی . ماه بعد برو و بچه او را ببین .

صبحانه ، گوشت خوک .

او مکث کرد تا کارهای دیگری که می‌بایست بمورد اجرا بگذارد بیاد آورد . خانم جی همان جودت همسر آهنگر بود . بعد از آنکه کودکش بدنیا آمد مدتی به کلیسا علاقه نشان داد ، لکن دیگر بار بی‌علاقه شد و اگر بحال خود وارهانده میشد ، هرگز به کلیسا پای نمی‌گذاشت . دوروتی فکر کرد می‌بایست برای خانم فروو داروی آرام‌بخش تهیه کند . خوب برای ناهار ،نه‌بهتر است بگویم برای حاضری فردا چه؟ ما باید حتما" و حتما" به کارگیل قصاب پول بدهیم . درضمن‌فردا جلسه چایخوران با اتحادیه مادران است و

دوشیزه فوت داستان بلندی را که برای آنان می‌خواند تمام کرده است. موضوع مهم این‌جاست که فردا چه کتابی رابرای آنان انتخاب کنم؟ فکر نمی‌کنم دیگر کتابهای جن استراتون موافق طبعشان واقع شود. کتابهای وارویک دیپینگ چطور است؟ شاید خیلی سطح بالا باشد؟ و باید از پروگت بخواهم چند تا گل کلم در باغچه نشاء کند."

سریش ذوب و کاملا" مایع شده بود. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی برداشته آن‌ها را به نوارهای باریکی تبدیل کرد ونوارها اگرچه خیلی صاف بریده نشدند با این حال آنها را از عقب و جلو بصورت افقی روی ورقه‌های اصلی نیم‌تنه چسباند. تا حدودی ورقه‌ها زیر دستش سفت شدند وقتی کار چسباندن نوارهای کاغذی تمام شد نگاهی دقیق به آنها افکند، خیلی هم بد نشده بود. با یک لایه ورقه دیگر، نیم‌تنه کاملا" شبیه زره میشد. دوروتی اندیشید: "باید گروه نمایش را در کارش موفق سازم. چه حیف که نمی‌توانیم یک اسب از کسی به امانت بگیریم. اگر می‌توانستم یک گاری زیبا آماده کنم، حتما" از نمایش پنج پاوند درآمد میداشتیم. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی دیگر را با قیچی به نوار تبدیل ساخت و آخرین لایه کاغذ را روی نیم‌تنه کشید. مسئله ایمان و بی‌ایمانی، از ذهن او گریخته بود هوا بتدریج تاریک میشد اما دوروتی مشغول‌تر از آن بود که دست از کار کشیده و چراغ روشن کند. اوبه کار خود ادامه داد و نواری کنار نوار بعدی قرار داد، با همان تمرکزی که یک مومن به کارش ادامه میدهد و بوی سریش تا اعماق سوراخهای‌بینی‌اش نافذ شده بود.

پایان